

@Ostd_A

♡ عآرامش

دختر سرباز؟

نویسنده: شادی جعفری

خلاصه:

داستان زندگی دختر قصمون با بقیه دختری خیلی فرق داره!
دختری که نه به دلخواه، بلکه به اجبار به سربازی میره... و سوال اینجاست! مگه دختری میرن سربازی؟!
دختر داستانمون یه زندگی متفاوت رو تجربه میکنه... و عشق این تفاوتو از بین میبره!

●○○●○○○○●●

من داستان های عاشقانه مینویسم.

ولی عاشق نیستم!

من تنها مینویسم تا عشق را به فرزندانم بیاموزم.

و آنها باید بدانند همه‌ی کتاب ها تخیلی هستند.

●○○●○○○○●●

#دختر سرباز_۱

#شادی_جعفری

دست مارالو توی دستم گرفتم و گفتم:

_ تو خوبی مارال؟!

مارال سرشو زیر انداخت و گفت:

مارال _ نه زیاد.

دستمو زیر چونش زدم و همین طور که خیره تو چشماش می‌شدم گفتم:

_ چیزی شده؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

مارال _ نه!

_ خب چيشده؟!

مارال لبخند كم رنگي زد و دستمو كه زير چونش بود توي دستش گرفت. روي دستمو بوسيد و گفت:

مارال _ خيلي دوست دارم ارسلاَن.

_ منم همين طور. بريم ديگه؟!

مارال _ اره! بايد قبل از داداشم برسم توي خونه.

_ نگران نباش ميرسونمت.

دستشو گرفتم و از روي صندلي بلندش كردم.

غذايي كه خورده بوديمو حساب كردم و از رستوران خارج شديم.

همين طور كه دستمو دور شونه‌ي مارال انداخته بودم باهم سمت ماشين ميرفتيم.

در ماشينو براش باز كردم و نشست و بعدم خودم رفتم نشستم.

راه افتادم سمت خونه‌ي مارال ايننا.

توي ماشين كلي آهنگ گذاشتيم و صداشو تا ته زياد كرديم.

همين طور كه با آهنگ ميخونديم توي خيابونا ويراژ ميداديم.

ميخنديديم، از ته دل:)

مارالو خيلي دوست داشتم. اون بهترين كسي بود كه من ميتونستم داشته باشم.

وقتي رسيديم به كوچه‌ي مارال ايننا صدای آهنگو كم كردم و رو به مارال گفتم:

_ عشقم امشب ميرمت در خونتون. پسرهمسايه هاتون تو كوچتونن.

مارال _ ميرسم داداشم مارو ببينه.

_ مگه سركار نيست؟

مارال _ اره!

_ خب پس نگران نباش.

مارالو بردم در خونشون.

قبل از اينكه پياده بشه گونشو بوسيدم و ازش خداحافظي كردم.

وقتي وارد خونه شد و درو بست اومدم راه بيستم كه ديدم يه نفر تكيه داده به ماشينم.

بدون اينكه حرفي بزنم پياده شدم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

از پشتم میدیدمش تشخیص میدادم کیه.

قبل از اینکه برگرده سمتم گفتم:

_ کاری با مارال نداشته باش.

یهو برگشت و گفت:

مهراب _ به حضرت عباس خون تو و اون مارال احمق به گردنم میفته.

اینو گفت و حمله کرد سمتم.

تا میتونست زد. بسرای محلشونم مارو نگاه میکردن و میخندیدن. به ضعیف بودنم و اینکه نمیتونستم در برابرش از خودم دفاع کنم!

مثل همیشه با صورتی پر از خون و دست و پای داغون سوار ماشین شدم و پامو روی گاز فشار دادم.

خدا میدونه چقدر دیگه قراره از مهراب داداش مارال کتک بخورم.

هروقت مچمونو میگیره تا یه هفته از مارال خبری نیست. چون هم گوشیشو میگیره و هم نمیزاره بیاد بیرون.

ولی مارال باهوشه، باجسارته و با سیاست. خوب میدونه چجوری رامش کنه.

این منم که این وسط همیشه کتک میخورم.

رسیدم خونه.

بدون توجه به بدن زخمیم از ماشین پیاده شدم و همین طور که به پژو پارسم نگاه میکردم براش بوس فرستادم و گفتم:

_ پسرمو نگا... اووف!

با دیدن دختر همسایه که داره چپ چپ نگام میکنه چشمکی زدم و دارد خونه شدم.

مامان با دیدنم روی صورتش کوبید و داد زد:

مامان _ وای دوباره که داغونی بچه!

_ اره... کار مهرابه.

مامان _ کی میخوای ازین بازی مسخره دست برداری تو؟

_ نمیخوام درموردش حرف بزنم مامان.

همین طور که اینو میگفتم روی کاناپه نشستم.

مامانم اومد کنارم نشست و شروع کرد پانسمان کردن زخمام.

وقتی کارش تموم شد دستشو بوسیدم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ قربونت بشم ننهه!

مامان با اعتراض گفت:

مامان _ ای سلیطه....دوباره گفتی ننه!

با خنده از جام بلند شدم که همون موقع ارغوان خودشو پرت کرد تو بغلم و داد زد:

ارغوان _ سلااام داداشی!

چون بدنم زخمی و داغون بود نمیتونستم مثل همیشه بندازمش رو کولم و ببرمش. برای همین فقط پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

_ سلام عشق داداشی!

مامان داشت برای شام ارغوانو صدا میکرد.

زدم پشت کمرش و گفتم:

_ برو شام بخور.

ارغوان _ پس تو نمایی؟!

_ من با مارال شام خوردم عزیزم.میخوام برم استراحت کنم.

ارغوان _ دوباره مهرباب این بلارو سرت آورده؟!

با خنده گفتم:

_ اره!

اخماشو توهم کشید و رفت تا شامشو بخوره.

منم وارد اتاقم شدم و بعد از اینکه لباسامو از تنم در آوردم روی تخت دراز کشیدم.

بدنم خیلی خسته بود.دستی روی قفسه سینم کشیدم و انگار بعد از صبح تاحالا تازه دارم نفس میکشم.

کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

#دخترسریاز_۲

#شادی_جعفری

صبح دوباره دیر بیدار شدم.وقتایی که مارال نبود همیشه دیر میرسیدم سرکار.

چون صبحا مارال انقدر زنگ میزد تا بیدار بشم.ولی وقتایی که اون مهرباب سریش گوشیشو میگرفت نمیتونست زنگ بزنه!

@Ostd_A

♡ عآرامش

سریع آماده شدم و یه لقمه از روی میز برداشتم و رفتم سوار ماشینم شدم. خودمو سه سوت رسوندم به تعمیرگاه.

اقا حسین سرش گرم یه ماشین بود.

رفتم سمتش و همین طور که لقمه‌ی توی دهنمو می‌جویدم گفتم:

_ اقا حسین امروز دیر بیدار شدم.

آقا حسین _ چیشده باز؟! داداش مارال آش و لاشت کرده؟! مارالم اول صبح بیدارت نکرده!

با خنده گفتم:

_ دمت گرم اقا حسین زندگی مارو حفظ شدی!

اقا حسین همین طور که سرشو از توی کاپوت بالا می‌آورد گفت:

آقا حسین _ برو بشین استارت بزن.

رفتم توی ماشین نشستم و استارت زدم.

آقا حسین _ گاز بده!

با تمام توانم گاز دادم. با بالا اومدن دست اقا حسین پاپو از روی پدال گاز برداشتم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_ هرکی ندونه میگه آقا حسین این پسر و به زور قبول کرده. ولی نمیدونن که من فوق لیسانس مکانیکی دارم!

آقا حسین همین طور که دوتا چایی میریخت گفت:

اقا حسین _ بیا جاییتو بخور برو کارتو شروع کن به جای این حرفای چرت!

همین طور که میرفتم سمتش به کابینت سازی روبه رومون اشاره کردم و گفتم:

_ همین اقا سعید کابینت ساز... به جون ارسال جوری نگام میکنه انگار داری منو به زور تحمل میکنی.

اقا حسین با خنده گفت:

اقا حسین _ پسر تو استعداد زیادی داری. اینو همه میدونن.

نشستم روی صندلی چوبی و گفتم:

_ میدونم!

اقا حسین جواب حرفمو فقط با خنده سر تکون داد. دیگه عادت داشت به این چرت گفتنای من.

سخت مشغول کارم بودم. درگیر یه ماشین بودم و پر از روغن شده بودم. سر و صورتم سیاه و کثیف بود. اولاً

حالم بد میشد ولی الان عادت کردم.

@Ostd_A

♡"عارامش

با شنیدن صدای زنگ تلفنم دست از کار کشیدم.

وقتی شماره مامانو دیدم تماسو سریع وصل کردم و گفتم:

_ جانم مامان؟!!

مامان _ ارسالان بابا بزرگت اینا دارن میان خونمون.داری میای خونه خرید کن.

_ اوه...پس فکنم من کلا نمیام خونه.

مامان _ ارسالان دوباره منو عصبی نکن.نمیتونی کل یه هفته ای که قراره بابا بزرگت اینا خونمون باشنو بییچونی.

با صدای بلندی داد زدم:

_ چی؟! یه هفته؟؟؟

مامان _ اره،یه هفته.

_ مامان باور کن من حوصله ندارم.

مامان _ پسرم میدونی که منم خوشم نیامد.ولی بابا بزرگته...میشناسیش دیگه خودت.

_ خیلی خب باشه.دارم میام.

تلفنو قطع کردم و عصبی لگدی توی ماشین زدم.

اقا حسین _ آروم باش،ماشین مردمه!

هیچی نگفتم و رفتم دستامو بشورم و لباسمو عوض کنم.

همین طور که توی آینه به خودم نگاه میکردم و موهامو مرتب میکردم گفتم:

_ بابا بزرگم اینا میخوان بیان خونمون.

اقا حسین _ خب این یه هفته رو نمیخواد بیای کار.

بعد از این حرفش ریز خندید.

برگشتم سمتش و گفتم:

_ نظرت چیه بیست چاری کار کنم؟!!

آقا حسین _ هیچ وقت نفهمیدم چرا انقدر از بابا بزرگت بدت میاد.تو هیچ وقت عصبی نمیشی،ولی وقتی اسم

اون میاد عصبانیت از سر و روت میباره!

همین طور که از تعمیرگاه خارج میشدم گفتم:

_ خسته نباشی اقا حسین.

اقا حسین _ به سلامت.

@Ostd_A

♡ عآرامش

کلی خرید کردم و رفتم خونه.

وقتی دم در ماشین بابا بزرگو دیدم محکم توی صورتم کوبیدم. خریدای توی ماشینو برداشتم و مثل کسایی که از جنگ برگشتن رفتم سمت خونه.

#دخترسرباز_۳

#شادی_جعفری

کلید انداختم و وارد شدم.

اولین نفری که دیدم بابا بزرگ بود که روی کاناپه نشسته بود. بعدش عمه بتول و شوهرش و دخترش پریناز رو دیدم.

لبخند عصبی زدم و گفتم:

_ سلام خوش اومدین.

همشون از جاشون بلند شدن و با خوش رویی سلام دادن. البته همه به غیر از بابا بزرگ.

خریدارو روی اوپن گذاشتم و رفتم سمت بابا بزرگ.

دستشو بوسیدم و گفتم:

_ خوش اومدی بابا بزرگ. خیلی وقت بود منتظرت بودیم.

سرشو تکون داد و آروم پیشونیمو بوسید و گفت:

بابا بزرگ _ مرد شادی پسر.

لبخند زورکی و بی جونی زدم و رفتم سمت عمه بتول.

اونو محکم تو بغلم گرفتم و بوسیدم. برای عمه واقعا دلم تنگ شده بود.

_ دلم برات تنگ شده بود عمه.

عمه با نگرانی تو صورتم نگاه کرد و گفت:

عمه بتول _ منم همین طور. صورتت چیشده پسر؟

_ چیزی نیست یه خراش سادس.

بابا بزرگ همین طور که با دستش روی عصاش ضرب گرفته بود گفت:

بابا بزرگ _ اینا نشونه مرد بودنه دخترم.

لبخندی به عمه بتول زدم و با چشم و ابرو به بابا بزرگ اشاره کردم و عمه هم ریز خندید.

@Ostd_A

♡"عارامش

رفتم سمت شوهر عمه و بعد از خوش بش با اون پرینازو توی آغوشم گرفتم.

زیر لب گفتم:

_ خوش اومدی.

گونه هاش سرخ شد و سرشو زیر انداخت و گفت:

پریناز _ ممنونم.

ازش جدا شدم و رفتم توی آشپزخونه پیش مامان.

مامان و ارغوان کلافه و خسته بودن. برای اینکه یه وقت خدای نکرده بابا بزرگ به غذا ایرادی نگیره هردو داشتن خودشونو میکشتن.

رفتم سمت ارغوان و توی بغلم گرفتمش و گونشو بوسیدم.

ارغوان _ خسته نباشی داداشی.

_ توهم همین طور.

بعد رو به مامان گفتم:

_ خسته نباشی مامان.

مامان _ ممنون. برو پیش بابات پیش مهمونا.

خیلی دوست داشتم منم کنارشون وایسم و کمکشون غذا آماده کنم. میزو بچینم و برای دسر ژله درست کنم.

ولی برعکس همه اینا من باید درس میخوندم. اونم مکانیکی. باید کار میکردم و وقتی مهمون میومد بدون اینکه دست به سیاه و سفید بزنم کنار مهمونا بشینم.

کلافه گفتم:

_ اووف... باشه من میرم لباسامو عوض کنم.

وقتی دیدم مامان داره چشم قره میره گفتم:

_ برمیگردم مامان.

رفتم توی اتاقم. سریع لباسامو عوض کردم و شماره مارالو گرفتم.

بعد از چنتا بوق صدای مهرباب توی گوش پیچید:

مهرباب _ به چه حقی زنگ میزنی خواهرم!؟

_ اوه مهرباب... به نظرم دیگه باید گوشیشو بهش پس بدی.

مهرباب _ خیلی پروپی پسر... خیلی!

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ میدونم. فلا باید برم. بای بای!

اینو گفتم و گوشو قطع کردم.

دستی توی موهام کشیدم و صافشون کردم و رفتم توی پذیرایی.

کنار بابا نشستم و شروع کردم صحبت با عمه بتول.

#دخترسریاز_۴

#شادی_جعفری

وقت ناهار شده بود دیگه. مامان و ارغوان داشتن میزو میچیدن.

از جام بلند شدم و خواستم برم کمک کنم که بابا بزرگ با تشر گفت:

بابا بزرگ _ بشین پسر. مرد باش.

_ ولی بابا بزرگ، من اگه کمک مامانم کنم مرد نیستم دیگه؟

بابا بزرگ _ نه نیستی. مرد که نباید کارای زنونه بکنه.

کلافه سر جام نشستم و دستمو توی موهام کشیدم.

این بار کنار عمه نشستم. عمه زیر گوشم گفت:

عمه _ فکرتی من دلم نمیخواه بلند شم و برم کمک مادرت کنم؟! بابا بزرگ حساسه رو این موارد. خیلی بدش میاد اگه توی خونه‌ی مادرت بهش کمک کنم. انگار که اینجوری میخوام بفهمونم خودش تنهایی از پس کاراش بر نمیداد.

_ راستش اخلاقای بابا بزرگ خیلی مسخرس عمه. باید یه راه حلی براش پیدا کنیم.

عمه _ اگه راه حلی داشت تاحالا پیدا شده بود. خیلیا تلاش کردن و نتونستن.

_ کیا؟!

عمه _ مامان بزرگت، من، بابات، مامانت! فایده نداشت.

_ هووووف!

بازم کلافه بودم. برای همین هر چند دقیقه یه بار دستی توی موهام میکشیدم.

مامان و ارغوان میزو چیدن و ما رفتیم نشستیم.

طبق عادات و رسومات مسخره بابا بزرگ باید قبل از همه بشینه. اون باید شروع به خوردن کنه تا بقیه هم اجازه داشته باشن غذاشونو شروع کنن. یعنی اگه اون میل نداشته باشه همه باید گرسنه بمونن. از طرفی تا وقتی بابا بزرگ از جاش بلند نشده هیچ کس نباید از جاش بلند بشه!

@Ostd_A

♡"آرامش

بعد از رعایت قوانین سخت بابا بزرگ بلاخره ناهارو خوردیم و از سر میز بلند شدیم.

حتی الانم کسی حق نداشت کمک کنه و مامان و ارغوان تنهایی میزو جمع کردن.

هممون نشستیم توی پذیرایی. حتی این بار مامانم اومد نشست و مسعولیت شستن ظرفارو به ظرف شویی و ارغوان سپرد.

بابا بزرگ سرفه ای کرد که همه ساکت شدن.

اون کم حرف میزد و همیشه با حرف زدن زیاد ما مخالف بود. وقتی هم میخواست حرفی بزنه همه باید ساکت میشدن.

بلاخره شروع کرد و گفت:

بابا بزرگ _ اومدن ما بعد از این همه وقت به شهر بدون دلیل نیست. میدونین که مخالفت کردم با اینکه میخواستین بیاین شهر و اگه عروسم فاطمه نبود عمرا پامو توی این خونه میذاشتم.

پوزخندی زد و خیره شدم به مامان. همیشه وقتی بابا بزرگ ازش تعریف میکرد بغض میکرد.

چون مامان کنارم بود بدون اینکه کسی متوجه بشه دستشو تو دستم گرفتم و سعی کردم بهش آرامش بدم.

بابا بزرگ ادامه داد:

بابا بزرگ _ اما نیومدم تا اینو بگم. کارای زیادی هست که باید بهش رسیدگی کنم.

همه ساکت بودن تا بابا بزرگ ادامه بده.

بابا بزرگ _ ارسلان پسرم چند سالته؟

_ بیست و پنج!

بابا بزرگ _ چرا هنوز نرفتی خدمت؟!

_ خدمت؟

بابا بزرگ _ اره... تو باید بری سریازی. نکنه میخوای بخری؟

_ عه راستش...

بابا پرید وسط حرفم و گفت:

بابا _ بابا جان ما فعلا نمیخوایم ارسلان بره سریازی. کلی درس خونده و الان داره میره سرکار و اگه بره سریازی کارشو از دست میده.

بابا بزرگ بدون توجه به بابا رو به من گفت:

بابا بزرگ _ فردا میری دنبال کارات. تا وقتی تورو نفرستم بری خدمت نمیروم از اینجا!

مامان با تعجب گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مامان _ چی؟!

بابا بزرگ _ فکر نکنم زمان زیادی بمونم عروس...نگران نشو.درضمن...بعد از خدمت باید بری خاستگاری پریناز!

چشمام داشت از حدقه بیرون میزد.با تعجب فقط به بابا بزرگ نگاه میکردم و تو دلم میگفتم:

_ خدایا حالا چیکار کنم؟!

رو به بابا بزرگ گفتم:

_ بابا بزرگ من درس خوندم.حتی شاید بخوام بازم بخونم.و تازه یه کار خوب پیدا کردم.اصلا دلم نمیخواد دو سال این وسط از دست بدم.

بابا بزرگ _ باید بری ارسلان.درس خوندن مردت میکنه؟! باید بری سریازی مرد بشی.باید زن بگیری تا مرد بشی.من میخوام نتیجه هامو ببینم و تو بزرگترین نومی!

#دخترسریاز_۵

#شادی_جعفری

کل بعد از ظهر با حرفای بابا بزرگ خراب شد.

مامانم همشونو راهنمایی کرد تا برن بالا و استراحت کنن.

ارغوانم فرستاد بالا تا هرچی نیاز دارن برطرف کنه.

ولی مطمئنم ارغوان و پریناز الان تو بالکن دارن باهم حرف میزنن.

اونا باهم دوستای خوبی بودن.البته اگه ازهم دور نبودن.

همین که صدای بسته شدن در بالا اومد از جام بلند شدم و گفتم:

_ مامان باید یه فکری بکنیم...اینجوری نمیشه!

مامان _ آخه چه فکری ارسلان؟! مگه میشه رو حرف بابا بزرگت نه آورد؟!!

با تعجب گفتم:

_ نکنه میخوای منو راهی کنی برم سریازی؟!

بابا از جاش بلند شد و گفت:

بابا _ ن...نه اصلا.من یه راهی پیدا میکنم.

دستمو به کمرم زدم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ چه راهی؟!

بابا نمیدونست چی بگه.میدونم که حتی نمیدونست میخواد چیکار بکنه.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_ من نمیرم سریازی.اگه هم دیگه اون پیری حرفی بزنه میزنم تو دهنش.

مامان با دستش توی صورتش کوبید و گفت:

مامان _ خاک به سرم.این کارو نکنیا!

_ مامان انتظار داری چیکار کنم؟! فکردی راحتی سریازی رفتن؟ فکردی راحتی وقتی ببینی یه دختر عاشقت شده؟! فکردی راحتی برای اینکه با یه دختر بیرون بری باید ماهی یه بار از داداشش کتک بخوری و نه بتونی از خودت دفاع کنی و نه بتونی حرفی بزنی.

گونه‌های مامان دوباره خیس شده بود.

روی کانابه نشست و گفت:

مامان _ شاید وقتش رسیده به همه راستشو بگیم.

بابا _ چطور میتونیم بعد از بیست و پنج سال اینو بهشون بگیم؟!

مامان _ ما الان از اون روستای مزخرف اومدیم بیرون و توی شهر زندگی میکنیم.فکر نکنم بابات دیگه بتونه کاری بکنه!

بابا _ ارسلا نو سنگسار میکنه!

_ چیی؟!

بابا _ دروغ به این بزرگی.اونم بیست و پنج سال!

مامان اشکاشو پاک کرد و رو به بابا گفت:

مامان _ چرت نگو بهزاد.سنگسار کردن خیلی وقته تموم شده.حتی ادمای خود روستارو هم سنگسار نمیکنن چه برسه به ما که دیگه توی روستا زندگی نمیکنیم.

بابا _ بابام آخرین خان روستا بوده.نیمی از مردم هنوز اونو به عنوان خان قبول دارن.حتی اگه سنگسارش نکنه یه بلایی سرش میاره.تو اینو میدونی.

مامان داد زد:

مامان _ میخوای اجازه بدی دختری بره سریازی بهزاد؟! اره؟

بابا کلافه گفت:

بابا _ نمیدونم...نمیدونم باید چیکار کنم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

همین طور که سمت در میرفتم گفتم:

_ من دیگه نمیتونم تحمل کنم. میرم بهش میگم من دخترم. میرم همه ی واقعیت رو میگم. اون خودش دلیل اصلی این دروغ بزرگه. وقتی این واقعیتو بشنوه باید از خودش خجالت بکشه.

بابا بازومو توی دستش گرفت و گفت:

بابا _ صبر کن ارسلان. باید با صبر و حوصله تصمیمی بگیریم.

_ من دیگه...

با صدای باز شدن در ساکت شدم. با دیدن ارغوان بازومو از توی دست بابا بیرون کشیدم.

ارغوان با تعجب گفت:

ارغوان _ معلومه شما چتونه؟! صداتون داره تا بالا میاد.

مامان اشکایی که دوباره روی گوش جاری شده بود رو کنار زد و گفت:

مامان _ اصلا متوجه نبودیم.

ارغوان _ میشه پیرسم اینجا چه خبره؟! چرا انقدر با سریازی رفتن ارسلان مشکل دارین؟ حتی من شنیدم به بابا میگفتی دخترت... مگه من قراره برم سریازی... مامان مشخصه دارین چی میگین؟!

مامان همین طور که میرفت سمت سرویس بهداشتی گفت:

مامان _ چیزی نیست دخترم خودتو درگیر نکن.

وقتی مامان از جمعمون خارج شد بابا روی شونم زد و گفت:

بابا _ فکنم بهتره با خواهرت درد و دل کنی.

ارغوان با تعجب ابروی بالا انداخت.

بابا ادامه داد:

بابا _ مامانتون که آرومتر شد یه تصمیمی میگیریم.

رفتم سمت اتاقم که ارغوانم دنبالم اومد.

روی تختم نشستم و عصبی تیشترتمو از تنم بیرون کشیدم.

ارغوان با دیدن اون بانندی که دور سینم پیچیده بودم گفت:

ارغوان _ داداش اون دیگه چیه؟!

باندو باز کردم. چشمای ارغوان چیزی که دیده بودو باور نداشت. هیچ کس نمیتونست باور کنه.

با تعجب خیره بود به بدن من.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_ من دخترم ارغوان.

#دخترسرباز_۶

#شادی_جعفری

ارغوان با لکنت گفت:

ارغوان _ یعنی...یعنی من تمام مدت یه...یه آبی داشتم؟!

_ اره!

ارغوان _ این...این دیگه چه مسخره بازیه؟! چرا تو باید وانمود کنی که پسری؟!

_ قبلا توی روستا...بابا بزرگ خان بوده.بابا هم خانزاده بوده!

ارغوان _ خب؟!

_ بابا یه بار ازدواج کرده.قبل از مامان.ولی خب چون بچشون دختر بوده بابا بزرگ اونو مجبور کرده دخترشو برداره و بره!

با تعجب گفت:

ارغوان _ بره؟!

_ از روستا!

ارغوان با ناباوری سرشو تگون داد و گفت:

ارغوان _ چ...چی؟! چرا من هیچ وقت نمیدونستم بابا قبلا یه زن دیگه داشته؟!

دستشو توی دستم گرفتم و اونو کنار خودم نشوندم.

خیره شدم تو چشماش و گفتم:

_ بعدش بابا بزرگ بابارو مجبور میکنه با مامان ازدواج کنه.وقتی بچه به دنیا میاد...دختره!

ارغوان _ تو؟!

_ اره!

ارغوان _ خو...خوب چیشد؟!

_ بابا نمیخواسته مامانو از دست بده.اونو خیلی دوست داشته،خیلی زیاد! انقدر که تصمیم میگیرن به همه بگن بچه پسره.یه تصمیم احمقانه!

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان دستشو روی دهنش گذاشت و با بغض گفت:

ارغوان _ باورم نمیشه با تو این کارو کردن.

تیشرتمو توی تنم کشیدم و بعد ارغوانو بغل کردم.

گونشو بوسیدم و گفتم:

_ اونا مقصر نیستن. مقصر اصلی بابا بزرگه. کسی که اونارو مجبور به این کار کرده!

ارغوان _ اونا... اونا خیلی خودخواهانه رفتار کردن.

_ اونا همدیگه رو دوست داشتن. نمیخواستن همو از دست بدن.

ارغوان _ آخه این یعنی چی... یعنی هیچ راه دیگه ای نبوده!

_ اونا تصمیم میگیرن برن از اون روستا تا بتونن منو مثل یه دختر بزرگ کنن. ولی بابا بزرگ نمیزاره. تا وقتی تو به دنیا اومدی... میدونی بابا بزرگ از دخترا خوشش نمیاد. وقتی دید تو دختری نمیتونست بگه عروسم بره از روستا، چون یه پسر داشت. این برای بابا بزرگ کافی بود. بابا میدید من دارم اذیت میشم. برای همین اومدیم توی شهر تا راحت زندگی کنیم. ولی باز نتونستیم. چون بابا بزرگ چند وقت یه بار میاد و به ما سر میزنه.

ارغوان _ پس برای همینه انقدر ازش متنفری.

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_ اره!

ارغوان منو محکم توی بغلش گرفت و گفت:

ارغوان _ ای کاش من قبل از تو به دنیا میومدم.

با خنده دستمو پشت کمرش کشیدم و گفتم:

_ دورت بگردم آبی کوچولوی خودم.

ازم جدا شد و خیره تو چشمام گفت:

ارغوان _ ولی تو خیلی اذیت میشی.

_ نهایتش قراره برم سربازی.

دستمو شکل تفنگ گرفتم و گفتم:

_ دوف دوف دوف... کار سختی نیست.

ارغوان _ خیلی سخته... تو... تو نمیتونی موهای بلند داشته باشی. نمیتونی لاک بزنی. نمیتونی ارایش کنی. تو باید بری سرکار و مثل یه مرد کار کنی. تو حتی دوست دختر داری! مارال... اون چی میشه؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ هووف...میدونی ارغوان. من پسر بزرگ شدم. از اول ارسال بودم، هنوزم هستم. شاید یه روز تغییر جنسیت دادم. میدونی من مارالو دوست دارم.

ارغوان خودشو توی بغلم جا داد و گفت:

ارغوان _ مارال نمیدونه!؟

_ نه!

ارغوان _ داری خیلی بهش بدی میکنی ارسال.

_ اره میدونم. ولی...ولی اون خودش خواست. من قبل از شروع رابطمون بهش گفتم که شرایطم فرق داره و ممکنه ناراحت بشه. ولی گوش نکرد. میگفت دوسم داره و خب...منم دوستش دارم ارغوان.

ارغوان روی شونم زد و همین طور که از جاش بلند میشد گفت:

ارغوان _ تو هرکاری بکنی، من پشتمم.

#دخترسرباز_۷

#شادی_جعفری

ارغوان از اتاقم رفت و منم دوباره اون بانددو دور سینم پیچیدم.

الان دیگه ارغوانم میدونست که من کیم. کسی که بازیچه عقاید مسخره بابا بزرگش شده.

من یه دختر بودم و اصلا پسر بودنو دوست نداشتم. منم دوست داشتم مثل بقیه دخترا باشم.

ولی در عوض یه هیکل مردونه داشتم چون باشگاه رفته بودم و یه مکانیک بودم.

شاید باید پسر بودنو انتخاب کنم و خودمو راحت کنم.

از اتاقم خارج شدم.

مامان که توی پذیرایی نشسته بود با دیدنم سریع اشکاشو پاک کرد.

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

_ مامان معذرت میخوام. نباید انقدر داد و بیداد میکردم.

مامان _ همش تقصیر منه...من خیلی خودخواهی کردم. باید تورو برمیداشتم و میرفتم.

دستشو توی دستم گرفتم آروم بوسیدم. بعد گفتم:

_ مامان مقصر فقط یه نفره، اونم بابا بزرگه. من میرم خدمت. بعدم تغییر جنسیت میدم. من انتخاب کردم که یه پسر باشم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مامان _ این کار غیر قانونیه!

_ نگران نباش من حلش میکنم. من دیگه به پسر بودن عادت کردم عزیزم. نمیتونم یهو تغییر کنم و دختر بشم.

مامان _ خب اره تو از روز اولی که به دنیا اومدی به عنوان پسر بزرگ شدی!

وقتی اشکای مامانو میدیدم قلبم آتیش میگرفت.

اونو توی بغلم کشیدم و آروم پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

_ اه بسه دیگه گریه زاری. چیشده مگه حالا؟! یه سریازیه! انقد نصف دخترا آرزو دارن برن سریازی. منم یکی از اونام، فکنم اونجا خیلی بهم خوش بگذره.

مامان _ همیشه با شوخی و خنده همه چیو حلش میکنی.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ بیخیال مامان. میگذره بعد بهش میخندیم.

مامان اشکایی که دوباره روی گوشش جاری شده بود رو پاک کرد و گفت:

مامان _ تو اگه این روحیه رو نداشتی تا الان دیوونه شده بودی.

همین طور که از خونه خارج میشدم گفتم:

_ میرم مارالو ببینم.

مامان _ مهرباب چی میشه؟!

_ سلام میرسونه!

مامان _ ای بابا ارسلان نری دوباره یه بلایی سر خودت بیاری؟

_ بلا دیگه به من عادت کرده مامان.

درو بستم و رفتم سمت موتورم.

وقتی رسیدم در خونشون شمارشو گرفتم.

جواب نداد!

رفتم یه سنگ برداشتم و شیشه اتاقشو نشونه گرفتم.

یک...دو...پرتاب

سنگ قشنگ خورد به هدف!

اووف باریکلا ارسلان.

مارال اومد پنجره رو باز کرد و به پایین نگاه کرد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ مارال؟! _

مارال _ تو اینجا چیکار میکنی ارسلان؟! _

_ داداشت خونست؟! _

مارال _ نه.

_ بیا پایین بریم یه دوری بزنیم.

مارال _ برات دردسر میشه ارسلان. برو خونه!

_ بیا پایین نیم ساعته برگشتیم. داداشت رفته سرکار تا شب خونه نیامد.

مارال _ راست میگی. الان میام.

_ بدو!

مارال سر پنج دقیقه خودشو رسوند پایین.

وقتی دیدم کسی توی کوچه نیست محکم مارالو تو بغلم گرفتم و گفتم:

_ هی امروز صبح دیر رفتم سرکار.

مارال با خنده گفت:

مارال _ یه روز نبودما.

دستشو گرفتم و همین طور که سمت موتورم می بردمش گفتم:

_ خب بیا امروز قراره بریم موتور سواری.

کلاه کاسکتو سرش گذاشتم و سوار شدم.

اونم پشت سرم نشست.

_ آماده ای؟! _

مارال _ اره!

گازو فشار دادم و با نهایت سرعت از کوچه خارج شدیم.

مارال _ یوهوووو...چه کیفی میده!

دستاشو محکم دور کمرم پیچیده بود.

نزدیک نیم ساعتی دور خیابونا بودیم و بعدم رفتیم یه کافه.

خلاصه بعد از یه ساعتی مارالو برگردوندم خونه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

وقتی دیدم ماشین داداشش نیست گفتم:

_ داداشتم هنوز نیومده خونه.

مارال _ خداروشکر.

از روی موتور پایین اومد و کلاهشو از سرش در آورد.

خیره شد به صورتم و گفت:

مارال _ ترو خدا ببین باهات چیکار کرده. واقعا متاسفم.

سرشو زیر انداخته بود.

یهو زدم زیر خنده که با تعجب خیره شد بهم.

_ همچین میگی انگار چیشده حالا. برو گمشو تو خونتون تا پسر همسایه هاتون بیشتر ازین نگات نکردن.

ریز خندید و کلاه کاسکتو سرم گذاشت و گفت:

مارال _ چیشد که تصمیم گرفتی بیای دنبالم؟

_ میدونستم حوصلت سرفته. توی خونه بدون گوشی، بدون لب تاب، بدون من.

مارال _ واقعا نمیدونم چطوری انقدر خوب منو میشناسی.

خندیدم و بدون اینکه جوابی به این حرفش بدم ازش خدافظی کردم.

وقتی رفت توی خونشون منم از اونجا دور شدم و رفتم سمت تعمیرگاه.

دو روز از روزی که بابا بزرگ اینا اومده بودن خونمون گذشته بود.

بابا بزرگ یه روز صبح منو برداشت برد پلیس + ۱۰ ، وقتی دیدم بیخیال نمیشه به بابام گفتم خودش دنبال

کارارو بگیره تا بتونیم آزمایش و این کوفت و زهرمارا رو بیچونیم. بازم بابا پارتی داشت و این قضیه رو حل

میکرد تا خدای نکرده متوجه نشن دخترم. ولی درهرحال خیلی سخت بود.

اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم. ولی خب هیجان داشتم برای رفتن به سریازی. حالا که پسر بودنو انتخاب کردم

سریازی رفتنم برام بد نیست. در هرصورت یه تجربه قشنگ و یه پیشرفت بزرگه!

#دخترسریاز_۸

#شادی_جعفری

پنج شنبه بود. یه هفته گذشت و همچنان بابا بزرگ اینا هستن. تا وقتی منو نفرسته برم سریازی بیخیال نمیشه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

توی خونه نشسته بودیم و همه دور هم جمع شده بودن و صحبت میکردن.
حرفای مسخره...

درمورد روستا و خان و بابا بزرگ و مردم و قوانین قرون وستا
این تنها بحثی بود که بابا بزرگ توش شرکت میکرد و ازش لذت میبرد.
بلند شدم رفتم تو اتاقم و یه چشمکم به ارغوان زدم که دنبالم بیاد.
یه ربع بعد توی اتاقم بود.

همین طور که شونه میزدم به موهام بهش گفتم:
_ برو سریع لباس بپوش بیا میخوام با مارال برم بیرون توهم ببرم.

ارغوان _ آخجون.
داشت از اتاق بیرون میرفت که یهو برگشت و با سری زیر افتاده گفت:
ارغوان _ من نمیتونم پیام داداش!
برگشتم سمتش و گفتم:

_ چرا؟!
ارغوان _ چونکه پریناز تنها میشه و من باید پیشش باشم. واقعا جمع خیلی کسل کنندس دلم نمیاد تنهاش
بزارم.

حتی بدون لحظه ای فکر گفتم:

_ اونم بگو بیاد!

ارغوان با ذوق پرید تو بغلم و گونمو بوسید و گفت:

ارغوان _ قربونت برم داداشیی!

خندیدم و چیزی نگفتم.

از اتاق خارج شد و مطمئناً الان رفت تا پرینازو خبر کنه.

ارغوان خواهر هفده ساله من همیشه انقدر بچگونه خودشو برای داداشش لوس میکرد که حتی الانم
نمیتونست خواهرانه تو چشمام نگاه کنه و لبخند ملیح بزنه. همیشه همون دختر بچه تخس و شیطون و
لوسه برای داداشش... انگار که اصلاً خواهری وجود نداره. خب شایدم واقعا وجود نداره!

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم.

@Ostd_A

♡"عارامش

به صفحه نگاه کردم که چشمم خورد به شماره مارال!

تماسو وصل کردم و روی بلندگو گذاشتم و گفتم:

_ جوون دلم؟!!

مارال _ جونت سلامت دلبرم.

_ فدات بشم. من دارم میام یکم دیگه صبرکن. امروز برات مهمون میارم.

مارال _ مهمون؟! کیو؟!!

_ صبرکن تا ببینی!

مارال _ ای بابا بگو دیگههه!

_ تا وقتی پیام دنبالت وقت داری فکرکنی. بای بااای!

تماسو قطع کردم و گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

سوییچ ماشینمو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

اومدم برم در اتاق ارغوان که قبلش خودش اومد بیرون، البته پرینازم دنبالش بود.

_ بدوین... بدوین مارالو زیاد منتظر نزارین.

پریناز همین طور که قدماشو تند میکرد با تعجب رو به ارغوان گفت:

پریناز _ مارال دیگه کیه؟!!

ارغوان _ دوست دختر داداشمه. بیابریم میبینیش. خیلی دختر خوبیه!

پریناز چون کل عمرشو توی روستا زندگی کرده بود و توی روستاهم همه همدیگه رو میشناسن، با غریبه ها راحت نبود و خیلی دیر با بقیه آشنا میشد.

برای همین توی جاش ایستاد و گفت:

پریناز _ عه ارغوان، میدونی که من با غریبه ها راحت نیستم اصلا. شما برین خوش...

قبل از اینکه اون جمله مسخرش تموم شه دستشو گرفتم و کشیدمش از خونه بیرون و گفتم:

_ بیا بریم آشنا میشی، انقد قر نزن.

جای حرفی براش نمود و خلاصه هر سه سوار ماشین شدیم و سریع رفتیم سمت خونه ی مارال اینا.

در خونه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

همین طور که ارغوانو به زور از صندلی شاگرد جدا میکردم زنگ زد مارال و گفتم بیاد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

اومد سمتم که محکم توی بغلم کشیدمش و گونشو بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

_ خیلی خوشگل شدی امروز مارالی!

مارال _ نکن جلو خواهرت خجالت میکشمم!

خندیدم و اونو از خودم جدا کردم.

همین طور که سوار ماشین میشدم گفتم:

_ یزره بچس اصلا... خجالت کشیدن داره؟

مارال با دیدن پریناز لباش گل انداخته بود.

بی توجه به اون دوتا پشت سرمون دست مارالو گرفتم و روی دنده گذاشتم.

مدام زیر گوشم بچ بچ میکرد:

مارال _ این دختره کیه؟ این کیه؟ نکن جلو این من خجالت میکشم...

منم فقط میخندیدم و جوابی نمیدادم.

یه روز خوب دخترونه گذشت. وقتی به اون سه تا نگاه میکردم که چه جوری باهم صمیمی شدن بهشون حسودیم میشد.

دلم میخواست منم از پشت نقابی که برای خودم درست کردم بیرون بیام و بگم میتونین با منم راحت باشین و حرفای دخترونه بزنین. میتونین با منم صمیمی بشین.

نکته اینجا بود که الان ما یه جمع دخترونه چهارنفره بودیم که یه پسر دنبالمون بود:

با صدای مارال به خودم اومدم:

مارال _ ارسلان؟! ارسلان؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ جانم؟!

مارال _ خوبی تو؟!

_ ای جووونم دکترم که هستی خانوم خوشگله!

مارال مشتی توی بازوم زد و گفت:

مارال _ منو باش نگران آقا شدم. میگم چن روزه تو فکره و ناراحته!

توی یه شهر بازی بودیم و الان دقیقا توی کافش نشسته بودیم.

دست مارالو گرفتم و همین طور که از روی میز بلندش میکردم گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ من چند لحظه خانوممو از شما قرض میگیرم.

همین طور که دستشو محکم توی دستم گرفته بودم راه افتادیم.

داشتیم قدم میزدیم که مارال گفت:

مارال _ چیشده ارسلاَن؟!

_ نمیدونم، چیشده؟!

مارال _ هووف... ارسلاَن بعد دو سال دیگه احمقم اگه تورو نشناخته باشم. میری تو فکر ولی وقتی با بقیه حرف میزنی جوری شوخ و سرزندهای که انگار هیچ مشکلی نیست. ولی من میفهمم چند روزه گرفتهای!

_ مشکلی نیست. فقط میخوام یه چیزی بهت بگم.

مارال _ خب چی بگو؟!

_ عه من...

#دخترسرباز_۹

#شادی_جعفری

مارال _ تو چی؟!

_ میخوام برم سربازی!

مارال _ چیی؟!

چیزی نگفتم که مارال با لکنت ادامه داد:

مارال _ یعنی چی که میخوای بری سربازی؟ چرا انقد یهویی؟! تو قرار نبود بری!

_ پدر بزرگم اومده اصفهان. اصرار داره که حتما باید برم سربازی. خودت میدونی که من نمیتونم رو حرف اون حرف بزنم.

مارال _ خب بهش بگو میخری!

_ بابا اونو که میشناسی وقتی حرفی میزنه هیچکس نمیتونه رو حرفش حرف بزنه. من که قرار نیست برم و دیگه برنگردم. همش دو ساله خیلی زود بر می گردم پیشت.

اشک تو چشمای مارال جمع شده بود. بغض کرده بود و نمی دونست چی بگه. دستمو دور شونش پیچیدم و اونو به خودم نزدیک کردم. گونشو بوسیدم و زیر لب گفتم:

_ ای بابا این چه حال و روزیه؟! بسه دیگه بخند.

مارال خودشو از توی بغلم دور کرد و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مارال _ برای تو آسونه ارسلان. ولی برای من خیلی سخته من چطوری میتونم دو سال بدون تو اینجا تحمل کنم؟!

با خنده گفتم:

_ مارال تو فکر کردی برای من آسونه؟! دوری از تو هست در کنارش سختی سربازی هم هست. ولی ما باید تحمل کنیم این یه چیز عادیه.

مارال کلافه گفت:

مارال _ نمیشه... حتما یه راهی هست حتما باید یه راهی باشه.

_ هیچ راهی به غیر از این که من برم و برگردم نیست تا چشم بهم بزنی این دو سال رد شده.

مارال خسته بود، کلافه بود. ناراحتی و عصبانیت از چشماش جاری بود. ولی من نمی تونستم هیچ کاری بکنم. قبلاً فکر می کردم چه جوری باید به مارال بگم که من یه دخترم؛ ولی الان دیگه به این فکر نمیکنم. شاید چون واقعا قرار نیست دیگه یه دختر باشم.

همیشه وقتی مارال در مورد ازدواج صحبت می کرد من عذاب وجدان می گرفتم؛ ولی الان دیگه اون حس و ندارم. از وقتی قرار شده برم سربازی انگار باور کردم که من یه پسر و انگار بیشتر مارالو دوست دارم.

برگشتیم پیش بچه ها. متوجه شدم که کل روز مارال گرفته و ناراحت بود. ولی سعی کردم بهش وقت بدم تا فکر کنه و تصمیم درست بگیره مارال دختر فهمیده ای بود. من مطمئنم اگه فردا باهاش تماس بگیرم و در مورد نظرش برای سربازی رفتن پرسم ازم میخواد که هر چه زودتر برم و منتظرم میمونه تا برگردم.

دخترارو برگردوندنم خونه و خودم رفتم تعمیرگاه یه سری به آقا حسین زدم.

شب وقتی داشتم برم یگشتم مارال باهام تماس گرفت و طبق اون چیزی که حدس زده بودم ازم خواست هر چه زودتر برم سربازی. اینبار عقیده داشت که من باید حتما برم سربازی تا مرد بشم.

وقتی برگشتم خونه کلی قرقرای بابا بزرگو گوش کردم و بعدم راهی اتاقم شدم تا بخوابم.

طبق عادت در اتاقمو قفل کردم و لباسامو از تنم بیرون کشیدم و خوابیدم.

صبح وقتی بیدار شدم چشمم خورد به پیامی که برام اومده بود. گفته بود که برای دریافت یه برگه باید برم دفتر پلیس + ۱۰؛ احتمالاً نزدیک به یک ماه دیگه آموزشیم شروع میشه.

لباسامو پوشیدم و آماده رفتن به تعمیرگاه شدم.

سر میز صبحانه بودیم که گفتم:

_ از طرف پلیس + ۱۰ پیام اومده برام. باید برم یه برگه رو تحویل بگیرم. احتمالاً تا یک ماه دیگه آموزشیم شروع میشه.

بابا بزرگ _ باشه پسر برو برگه رو تحویل بگیر ببینیم کجا افتادی!

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو تگون دادم و دیگه هیچی نگفتم.
 منتظر بودم بابا بزرگ از سر میز بلند بشه تا منم بلند بشم و برم سرکار.
 بابا بزرگم همچنان آروم آروم درحال صبحانه خوردن بود.
 کلافه مدام روی صندلیم وول میخوردم.
 وقتی بابا بزرگ از جاش بلند شد بلافاصله سریع بلند شدم و گفتم:
 _ من باید برم سرکار. فعلا خدافظ همگی.
 بابا بزرگ چشم قره ای رفت و من بی توجه از خونه خارج شدم.
 واقعا دیگه حوصله وجود بابا بزرگ توی خونه رو نداشتم. کی میشه بره!
 سوار ماشینم شدم و رفتم سمت تعمیرگاه.
 اقا حسین با دیدنم گفت:
 اقا حسین _ بازم مارال نیست؟!
 _ مارال هست. اتفاقا امروز صبح زودتر از همیشه بیدارم کرد. بابا بزرگم هنوز اصفهانه!
 اقا حسین _ دیر اومدنم چه ربطی به بابا بزرگت داره پسر؟!
 _ دس رو دلم نزار که خونه!
 اقا حسین _ برو بین این ماشینی که جدید آوردن مشککش چیه! انقد بهونه نیار.
 با خنده سمت ماشین رفتم و گفتم:
 _ اقا حسین باور کن اگه جای من بودی با وجود همچین بابا بزرگی یه لحظه هم توی خونه صبر نمیکردی!
 اقا حسین _ چیکار میکنه مگه یه پیرمرد آخه؟!
 _ باور کن اقا حسین اون یه پیرمرد ساده نیست. یه قانونایی داره که وقتی وارد خونمون بشی با وجود اون پیری
 حس میکنی وارد یه قصر شدی و اونم پادشاهشه!
 آقا حسین خندید و شونه‌ای بالا انداخت.
 خب معلومه، هیچ کس نمیتونه نفرت من به بابا بزرگمو درک کنه!
 به خاطر اون پیرمرد من مجبور شدم از اول زندگیم یه پسر باشم. مجبور شدم از همه‌ی آرزو هام دست بکشم.
 مامانم شش سال افسردگی گرفت.
 بابام یه آدم ساکت و آروم شده. کل وقتش رو یا داره شبکه‌های تلویزیونی بالا پایین میکنه، یا داره با گوشیش ور
 میره. خیلی کم میشه توی خونه حرف بزنه!

@Ostd_A

♡ عآرامش

تنها کسی که از همه نظری آسیب دید غیر از آسیب روحی من بودم!

#دخترسریاز_۱۰

#شادی_جعفری

سریازی رفتن یه دختر خیلی سخت بود. تقریباً همیشه گفت غیرممکن بود. اما خب من از بچگی باشگاه رفتم و قرص عضله ساز خوردم و از قیافمم اصلاً نمیشه تشخیص داد که یه دخترم. اما بازم با این حال آگه بابام پارتی نداشت عمراً میتونستم برم سریازی. ولی خب الان که مثل همیشه بابا همه چیو حل کرده بود و داشتیم میرفتیم به سمت آموزشگاه.

آموزشیو کرمانشاه افتاده بودم. حالا بقیشو خدا عالمه.

بابا خیلی اصرار میکرد بهم که یه کاری کنه اصفهان بیفتم.

ولی خودم قبول نکردم. اصلاً حوصله نداشتم هرروز بابا بزرگو ملاقات کنم. همین الانشم دارم میرم تا از دست این پیری راحت شم.

مارال خیلی دلش میخواست بیاد و تا اینجا منو همراهی کنه. ولی خب نمیتونست بیاد کرمانشاه. برای همین قبلاً خدافظی کرده بودیم.

دم در آموزشگاه بودیم.

انگار یه موجی از غم و ناراحتی توی صورتم خورد. همه‌ی پسرای هجده نوزده ساله تا مردای سی ساله داشتن از خانواده هاشون خدافظی میکردن.

چشمم افتاد به پسری که نهایت بهش میخورد نوزده سالش باشه.

اشک توی چشمش جمع شده بود و با ناراحتی مادر پیرشو تو آغوشش گرفته بود.

با دیدن کسایی که انقدر غمگین خداحافظی میکردن با خانواده هاشون بغض توی گلویم نشست. ولی نهایتاً سعیمو میکردم تا اشک از چشمام بیرون نزنه. حتی نمیخواستم مامان یه درصد فکرکنه از اومدن به اینجا ناراحتم.

تمام تلاشمو میکردم تا بغضم نترکه و مدام توی دلم با خودم میگفتم آروم باش ارسلان... آروم!

حالا نوبت من شده بود که از خانوادم خدافظی کنم و همراه بقیه برم داخل.

حالا که فکرشو میکردم اصلاً راحت نبود. با دیدن اشکای مامان و ارغوان دم میخواست کل این آموزشگاه رو سر همه خراب کنم.

شونه‌های افتاده بابا و سری که زیر انداخته بود تا ما بغض مردونشو نبینیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ ای بابا چقد همه ساکتین. مثلا دارین منو راهی میکنیناا.

مامان با صدای لرزون گفت:

مامان _ تو که میری کی دیگه اینجوری برام شیرین زبونی کنه آخه؟!

مامانو تو بغلم کشیدم و گفتم:

_ ازین به بعد یه پیمونه کمتر برنج برمیداری مامان. به این فکن!

مامان با این حرفم بین گریه هاش لبخندی زد.

گونه هام و پیشونیمو تند تند و پشت سرهم بوسید.

از مامان جدا شدم و ارغوانو بغل کردم.

این بچه انقدر لاغر بود که اونو یه دور تو هوا چرخوندم و بعد روی زمین گذاشتمش.

اشکاشو پاک کرد و گونمو بوسید.

موهاشو از توی صورتش کنار زدم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

_ هی هی... فکر نکنی حواسم بهت نیستا. کوچیکترین خطایی کنی میفهمم.

ارغوان ازم جدا شد و زبونشو بیرون آورد و گفت:

ارغوان _ کورخوندی!

_ عی پدر س...

بابا منو تو بغلش گرفت و گفت:

بابا _ چی میگی؟! من اینجا وایسادما.

خندیدم و مردونه بابارو بغل گرفتم.

وقتی از بابا جدا شدم با نهایت انرژی که داشتم گفتم:

_ خب دیگه من رفتمم... میبوسمتون. خدافظ همگی!

آروم آروم ازشون دور شدم.

چند قدم که رفتم دوباره به عقب برگشتم و براشون دست تکون دادم.

بغض گلومو گرفته بود. قبل از اینکه اشک روی گونم جاری بشه شروع به دویدن کردم. تا اینکه رسیدم کنار بقیه سربازا.

دم در آموزشگاه یه نفر لباسارو میگشت.

وقتی نوبت به من رسید مردی که داشت لباسامو میگشت نگاهی بهم انداخت و گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

+ اینجا جای گریه نیست. مرد باش پسر.

اصلا متوجه اشکام نشده بودم. سریع پاکشون کردم و لبخندی رو به مرد زدم که دیدم اخماشو بیشتر توهم کشید و گفت:

+ برو جلو، تموم شد.

سرمو تکون دادم و رفتم داخل.

مثل وقتایی که میرفتم مدرسه هممونو مجبور کردن به صف بایستیم.

یکی یکی وارد میشدیم تا وسایلمونو تحویل بگیریم.

وقتی نوبت من رسید، نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.

لباسامو به اضافه حله و مسواک و یه سری وسایل دیگه بهم دادن.

همه رو دستم گرفتم و رفتم تا موهامو ماشین بزنه.

روی صندلی چوبی نشستم و توی آینه به خودم خیره شدم.

کش مو رو از توی موهام بیرون کشید و گفت:

+ این چیه پسر؟! مگه دختری؟!

توی دلم گفتم اره دخترم. ولی در جواب به مرد گفتم:

_ کش مو دختر و پسر نداره. موهام بلند بود بستمشون.

+ وقتی موها بلند باید کوتاه کنی.

اینو گفت و ماشینشو روشن کرد.

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو روهم فشار دادم.

داختم نهایت تلاشمو میکردم که اشک از چشمام جاری نشه. خودمو خیلی محکم گرفته بودم.

موها داره میره ارسلان!

سردی و لرزش ماشینو روی سرم حس کردم.

دستم روی صورتم کشیدم و چشمامو باز کردم.

توی آینه کثیف و ترک خورده رو به روم به خودم نگاه کردم که موهام هر لحظه داشت کمتر میشد.

نفس عمیقی کشیدم و بغضمو خوردم.

از بچی یاد گرفتم نفس عمیق بکشم، آب دهنمو به همراه بغض قورت بدم و مرد باشم!

+ بلند شو پسر، تموم شد.

@Ostd_A

♡"عآرامش

توی آینه به خودم نگاه کردم.
دستی روی سرم کشیدمو با بغض و خنده،همین طور که از جام بلند میشدم گفتم:
_ هی پسر،چه خوشگل شدی.
کلاهمو روی سرم گذاشتم و توی آینه برای خودم چشمکی زدم.
پسر با تاسف برام سر تکون داد و من دستی روی شونش زدم و از کنارش گذشتم.

#دخترسریاز_۱۱

#شادی_جعفری

تختامونو بهمون نشون دادن و نشون دادن چجوری باید شونش بزنیم و چجوری ملحفه و بالشتمونو جمع کنیم.

هممونو به صف کردن.هنوز با لباس شخصی هامون بودیم.
یه نفر رو به رومون ایستاد و شروع کرد توضیح دادن رژه رفتن!
بعد از اینکه توضیحاش تموم شد گفت:

+ به راست،راست!

کاری که قرار بودو انجام میدادیم ولی مدام داد میزد:

+ زانو نشکنه...

منظورش این بود که پاهامون خم نشه!

+ سینه خیز!

با تعجب داشتم نگاش میکردم که دوباره داد زد:

+ مگه نمیشنوین چی میگم؟! سینه خیز برین و برگردین.

همه یک صدا گفتن:

+ بله جناب.

من ولی مبهوت مونده بودم.سریازی از او نی که فکر میکردم سخت تر بود.

وقتی دیدم همه دارن سینه خیز میرن به خودم اومدم و منم خوابیدم روی زمین.

زمین با اینکه خاکی بود ولی پر از سنگ بود و توی بدنم فرو میرفت.

هرجوری که بود خودمو سینه خیز تا اونجا رسوندم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ولی وقتی رسیدم که همه برگشته بودن!

مردی که از اول تا الان فقط دستور میداد اومد سمتم.

هر قدم که بهم نزدیکتر میشد قلبم تند تر میزد.

سریع و دست پاچه از جام بلند شدم و ایستادم.

وقتی رسید بهم، انگشت شستشو روی چوئم گذاشت و سرمو بالا آورد.

خیره شد تو چشمام و گفت:

+ راحتی؟!

_ ب...بله؟!

با همون فاصله کمی که داشتیم داد زد:

+ من پسر خنگ و پخمه نمیخوام تو گروهم. این چه وضع سینه خیز رفتنه؟! موقع رژه هم زانوت میشکست!

با شیطنت خاصی تو چشمات خیره شدم و گفتم:

_ یادمیگیرم جناب!

پوزخندی تو صورتم پاشید و گفت:

+ امشبو تا صبح نگهبان سطل آشغالی میمونی تا متوجه بشی کی باید چپو یاد بگیری!

میخواستم به حرفش بخندم که شستشو که روی چوئم بود روی لبم گذاشت و ساکت کرد.

با دست دیگش به سطل آشغالی کنارم اشاره کرد و رفت سمت بقیه سربازا.

نمیتونستم باور کنم. حتما داشت شوخی میکرد!

آخه مگه اینا با تو شوخی دارن دختر؟!

من درمورد سربازی هیچی نمیدونستم.

حتی نمیدونستم این کسی که داره به من دستور میده کیه!

یه سروان؟! یه گروهبان؟! یا یه بیکار!

خب مشخصه که آخری درسته.

اون روز برام خیلی جالب و البته سخت بود.

اینجا باید تمام کارایی که تا حالا نکردمو انجام بدم.

از شستن حموم و توالت گرفته تا پختن غذا و شستن ظرفا و خیلی کارای مسخره دیگه!

@Ostd_A

♡ عآرامش

بهمون گفته بودن تا ساعت نه و ربع وقت دارین پوتین هاتونو واکس بزنین و جوراب هاتونو بشورین. الانم ساعت نه بود.

همه تند تند مشغول واکس زن پوتین هاشون بودن.

پوتین هامو توی دستم گرفتم و رفتم سمت یکی از پسرا.

پشتش به من بود و نمیتونستم چهرشو ببینم.

کنارش نشستم و بدون اینکه حتی لحظه‌ای به صورتش نگاه کنم مشغول واکس کشیدن پوتینم شدم.

همینطور که تند تند پوتینامو واکس میزدم گفتم:

_ برای چی اینجایی؟!

پسر سوالمو با سوال جواب داد:

+ تو برای چی اینجایی؟!

صداش خیلی برام آشنا بود. حس میکردم قبلا صداشو شنیدم.

بی توجه به تفکرات ذهنم گفتم:

_ مجبور شدم!

پسر تک خنده ای کرد و با کنایه گفت:

+ از سینه خیز رفتنت مشخص بود!

منم خندیدم و گفتم:

_ اره خب... پسرای درس خونده و دانشگاه رفته سینه خیز رفتن بلد نیستن.

اینو گفتم و پوتینامو که واکس زدنش تمون شده بود برداشتمو رفتم سمت خوابگاه.

بازم همون مرد وسط خوابگاه ایستاده بود.

تصمیم دارم اسم این یارورو بزارم برج زهرمار!

رو به همه گفت:

برج زهرمار _ بخوابین روی تخت هاتون.

هممون خوابیدیم روی تختامون.

دوباره گفت:

برج زهرمار _ پای هیچ کس جوراب نباشه!

همین طور که بین تختا راه میرفت و به سربازا نگاه میکرد ادامه داد:

@Ostd_A

♡"عآرامش

برج زهرمار _ پتو هاتونو بکشین روی خودتون.

خم شدم پتومو برداشتم و روی تنم کشیدم.

تازه داشتم گرم میشدم که صدای برج زهرمارو درست زیر گوشم احساس کردم:

برج زهرمار _ مگه من به تو نگفتم امشب نگهبان سطل آشغالی؟!

_ گفתי جناب.

برج زهرمار _ پس الان چرا اینجا یی؟!

_ چون میخوام بخوابم.

پامو گرفت و کشید که پرت شدم از تخت پایین و درد بدی توی کمرم پیچید.

_ ای بابا چته! کمرم نابود شد!

برج زهرمار _ هرچه زودتر لباساتو بپوش برو بیرون. تا صبح سر همون سطل آشغالی که گفتم وایمیستی!

کتمو برداشتم و توی تنم کشیدم و پوتینامو پوشیدم. کلاهمو توی دستم گرفتم و چشمکی به برج زهرمار زدم و از کنارش رد شدم.

#دخترسریاز_۱۲

#شادی_جعفری

از خوابگاه که خارج شدم سوز بدی تو صورتم خورد.

رفتم سمتی که برج زهرمار گفته بود.

کم کم داشتم از این تاریکی میترسیدم.

کنار سطل آشغالی ایستادم و به اطراف نگاهی کردم.

بابا بزرگ ببین به خاطر تو به چه مکافات گرفتار شدم.

از سمت سطل آشغالی بوی خیلی بدی میومد. براس همین ازش فاصله گرفتم و کمی دور تر نشستم روی زمین.

از تاریکی اطراف وحشت کرده بودم، برای همین سرمو روی زانو هام گذاشتم تا اطرافمو نبینم.

حس میکردم اینجوری از تاریکی فرار میکردم.

از ارتفاع و تاریکی خیلی ترس داشتم. ولی اصلا اجازه ندادم کسی بفهمه. چون من یه پسر!

نمیدونم از ترس بود یا از سرما که بدنم میلرزید.

وجود کسیو کنارم حس کردم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

سریع سرمو بالا بردم.توی تاریکی نمیتونستم چهرشو ببینم.

کنارم نشست و گفت:

+ خوش میگذره نگهبان سطل آشغالی بودن؟!

از صداهش فهمیدم همون آدمیه که وقتی پوتینامو واکس میزدم باهاش صحبت کردم.همون صدای آشنا!

ولی انقدر تاریک بود که نمیتونستم چهرشو ببینم.

برای همین دوباره سرمو روی زانوم گذاشتم و گفتم:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

+ خوابم نمیره.

حس کردم بوی سیگار با بوی آشغال قاطی شده!

سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم.

روشنایی سیگارو توی تاریکی شب میدیدم.

با تعجب گفتم:

_ سیگار؟!

+ اره.

_ چجوری تونستی سیگار بیاری؟!

+ میکشی؟!

_ نه!

+ از رفتارت حس میکنم یه پسر بچه راهنمایی باشی! حتی پسر بچه های دبیرستانی سیگارو رد نمیکنن.

با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفتم:

_ ولی من فکر میکنم الان دیگه سیگار مخصوص همون راهنمایی هاس.

یه نخ سیگار سمتم گرفت و گفت:

+ واسه سریاز بهممنم زیاده.

سیگارو ازش گرفتم و فندکشو روشن کرد.

فندکو جلوی صورتش گرفت.

نور کم فندک صورتشو روشن کرد و باعث شد من بتونم ببینمش.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

+ منو نشناخته بودی؟!

_ یعنی میگی اینجاهم از دستت راحت نیستم؟!

مهراب داداش مارال بود!

اصلا نمیتونستم باور کنم اینجا دیدمش!

مارال اصلا تاحالا درمورد اینکه داداشش سرباز باشه چیزی نگفته بود.

فندکو فوت کرد و گفت:

مهراب _ فکردی سرباز از خواب شبش میزنه نصف شب بیدار کی کنار سطل آشغالی بشینه؟!

_ باید احمق باشه که تو هستی!

یقمو گرفت منو کشید بالا و گفت:

مهراب _ وقتی دیدمت تصمیم گرفتم حسابتو برسم.

ایستاد و یقه منم کشید که بلند شدم.

با مشتی که تو صورتم زد تازه فهمیدم منظورش از این حرفایی که میزد چی بوده.

سعی میکردم از خودم دفاع کنم ولی بی فایده بود.

مهراب ورزشکار بود و دو سال هم از من بزرگتر بود.

مشتی توی صورتم زد که پرت شدم روی زمین.

بلند شدم و همین طور که شروع کردم تکوندن لباسام گفتم:

_ چرا رم کردی تو؟!

مهراب _ اصلا نمیتونم بفهمم چرا مارال باید جوجه فکلی مثل تورو انتخاب کنه! بدنت ورزشکاریه ولی خیلی

لاغر و کوچولویی!

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_ عوضش خیلی خوش قیافم داداش.

مهراب _ اه...اه...اه...واقعا مارال خیلی احمقه! آخه آدم میخواد با یه پسر رفیق بشه یکیو انتخاب میکنه که

در حدش باشه. پسرم انقدر لوس و مامانی!

_ اوهو. دیگه داره بهم توهین میشه.

مهراب _ مثلاً توهین بشه چیکار میخوای بکنی؟

هیچ کاری نمیتونستم بکنم. سرمو زیر انداختم و با آستینم خون دماغمو پاک کردم.

@Ostd_A

♡"عارامش

کنار سطل آشغالی نشستم و گفتم:

_ هیچی.

صدای پوزخندشو شنیدم.

ولی بی توجه سرمو روی زانوم گذاشتم و حرفی نزد.

لگدی به ساق پام کوبید و از شنیدن صدای پاش متوجه شدم رفته.

#دخترسریاز_۱۳

#شادی_جعفری

تا صبح از سرما و ترس لرزیدم.

حتی یه لحظه هم چشمم روهم نفرت.

ساعت چهار صبح که شد وقتی همه سریازا بیدار شدن من وارد خوابگاه شدم.

همه داشتن تختاشونو شونه میزدن و ملحفه هاشونو جمع میکردن.

منم با تمام خستگی و خوابالودگی که داشتم تمام این کارارو انجام دادم.

وقتی داشتم تختمو شونه میزدم متوجه شدم تخت مهرباب کنار تخت منه.

همین طور که شونه رو به تخت میکشیدم گفتم:

_ واقعا مجبورم تورو درست روی تخت کناریم تحمل کنم؟!

پوزخندی زد و گفت:

مهرباب _ جوری نگو انگار من خوشم میاد تورو هرروز ببینم.

اومدم حرفی بزنم که صدای داد برج زهرمار توی خوابگاه پیچید.

برج زهرمار _ آریامهر؟!

برگشتم سمتش و گفتم:

_ من اینجام آرومم بگی میشنوم!

دوباره داد زد:

برج زهرمار _ حرف نزن...درست تختتو شونه بزن.

_ خیلی خب باشه.چرا پاچه میگیری؟

اینو آروم گفتم و فکنم نشنید.

@Ostd_A

♡"عارامش

دوباره با تخته مشغول شدم.
اول رژه رفتیم و بعد هرکسی رفت سر کار خودش.
من باید میرفتم توی آشپزخونه.
بازم بهتر از دستشویی و حموم شستن بود.
رفتم توی آشپزخونه و به اطراف نگاه کردم.
امروز باید بهشون پنیر خامه‌ای و خرما بدیم.
همه توی صف ایستاده بودن.
داشتم ظرف های صبحانه رو آماده میکردم که مهرباب وارد آشپزخونه شد.
اون با تعجب به من نگاه میکرد و منم با تعجب به اون نگاه میکردم.
من سوالی که تو ذهن هردوتامون بود رو پرسیدم:
_ تو اینجا چیکار میکنی؟
مهرباب _ یعنی اینجا هم هستی؟!
_ فکنم...
مهرباب _ آخرش من یه بلایی سر تو میارم. انقدر جلو چشمم میری و مایی تا اینکه قاتل میشم.
لبامو کج کردم و سعی کردم اداشو در بیارم.
اومد حمله کنه سمتم که صدای برج زهرمار توی آشپزخونه پیچید:
برج زهرمار _ پس شما چیکار میکنین؟! سریازا منتظرن زود باشین.
_ چشم جناب.
ظرفارو آماده کردیم و یکی یکی دست سریازا دادیم.
توی هر ظرف یه پنیر خامه‌ای بود و سه تا خرما و یه تیکه نون سنگک.
وقتی صبحانه سریازا رو دادیم خودمون یه گوشه از آشپزخونه نشستیم و سهم صبحانمونو برداشتیم تا بخوریم.
همین طور که در پنیرمو باز میکردم گفتم:
_ چرا از من خورشت نمیداد؟!
مهرباب نگاهی بهم انداخت و گفت:
مهرباب _ خواهر کوچیکتر داری؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

از لحن حرف زدندش مشخص بود اصلا حوصله سر و کله زدن باهامو نداره. ولی بی توجه گفتم:
_ اره دارم...

مهراب _ پس میفهمی چرا ازت بدم میاد.

_ میفهمم... ولی تو خیلی بیشتر از اینکه دوست پسر خواهرتم ازم بدت میاد.
پوزخندی زد و گفت:

مهراب _ باهوشی!

مشغول خوردن شدم و دیگه حرفی نزدم.

مهراب همین طور که داشت لقمه توی دهنشو میجوید گفت:

مهراب _ اگه قول بدی دیگه دور و بر مارال نباشی... منم قول میدم کمتر ازت متنفر باشم.
با حالت تهوع صورتمو کج کردم و گفتم:

_ هی... با دهن پر حرف زن.

لقمه توی دهنشو قورت داد و با خنده گفت:

مهراب _ خیلی لوسی بچه!

جوابی بهش ندادم!

من اصلا آدمی نبودم که در برابر حرفای کسی سکوت کنم.

همیشه برای همه‌ی حرفایه جوابی توی آستینم داشتم.

ولی برای مهراب... زبونم لال میشد! آروم و ساکت میشدم!

کم کم دارم حس میکنم واقعا عاشق مارال شدم. به همین دلیل جلوی داداشش زبون درازی نمیکنم.

تو فکر فرو رفته بودم که با احساس دستای مهراب روی شونم سرمو تگون دادم و گفتم:

_ بله؟! چیزی گفتی؟

مهراب _ کجایی تو؟! گفتم نظرت درمورد اینکه دیگه با مارال نپری و در عوض من ازت متنفر نباشم چیه؟

همین طور که از جام بلند میشدم گفتم:

_ هی پسر... من ترجیح میدم ازم متنفر باشی.

بعد از این حرف ظرف صبحانمو برداشتم و رفتم از آشپزخونه بیرون.

@Ostd_A

♡ عآرامش

#دخترسرباز_۱۴

#شادی_جعفری

وقتی صبحانمو خوردم دوباره برگشتم توی آشپزخونه.

مهراب نشست به پشت بادمجون پوست میگرفت.

رفتم روی چهارپایه کنارش نشستم و بدون حرف شروع به پوست گرفتن بادمجون کردم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

مهراب _ قراره خورشت بادمجون بشه!

بادمجونی که پوست گرفته بودمو توی ظرف بادمجونای پوست گرفته انداختم و گفتم:

_ خب با بادمجون قرمه سبزی نمیپزن که! خورشت بادمجون میپزن.

نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و گفت:

مهراب _ خیلی بامزه ای آقای آریامهر.

_ خواستم بدونی منم خبردارم قراره خورشت بادمجون بپزیم.

مهراب عصبی از جاش بلند شد و دستی توی موهاش کشید.

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که زیر لب گفت:

مهراب _ لعنت بر شیطان... من باید کل دو ماه آموزشو اینو کنار خودم تحمل کنم؟! خدایا این دیگه تاوان کدوم گناهه.

فکر میکرد من نشنیدم. ولی من همه حرفاشو شنیدم. چون چشمم کمی ضعیف و گوشام خیلی تیز بود

_ بیا به کارت برس. قرار نیست من تنهایی تمام بادمجونارو پوست بگیرم.

او مد دوباره روی چهارپایه نشست و کلافه و عصبی شروع کرد به پوست گرفتن بادمجون.

درک نمیکردم واقعا. یعنی این همه تنفر همش به خاطر غیرتش روی خواهرش بود؟!

کمی با خودم یکی به دو کردم و در اخر گفتم:

_ مهراب؟

سرشو بالا آورد و گفت:

مهراب _ هان؟!

_ من... واقعا نیتم درمورد مارال جدیه. میخوام بعد از خدمتم پیام خواستگاریش.

@Ostd_A

♡ عآرامش

چشماش هر لحظه گشاد و گشاد تر میشد. برای لحظه‌ای حس کردم صورتش سرخ شده و از بینیش دود بیرون میزنه.

پره های بینیش تکون میخورد.

با ترس و تعجب داشتم نگاش میکردم که یهو از جاش بلند شد و همین طور که هجوم میاورد سمت داد زد:

مهراب _ بخدا تو منو قاتل میکنی!

اومدم بلند شدم و پا به فرار بزارم. ولی آستینمو گرفت و منو سمت خودش کشید.

یقمو توی دستش گرفت و تو صورتم داد زد:

مهراب _ نمیخوام حتی اسمشو به زبون بیاری...فهمیدی؟!

با صدای لرزونی گفتم:

_ بخدا دوستش دارم...مهراب باور کن اگه دربرابر تو هیچی نمیگم به خاطر خواهرته!

مهراب _ به خاطر خواهرم نیست. به خاطر اینکه تو عرضه نداری.

_ الان میخوای چیکار کنی؟! میخوای بزنی؟! خب بزن. اگه عاشقی و خواستگاری جرمه تو بزن.

مهراب مشتی توی صورتم کوبید و گفت:

مهراب _ اره جرمه...عاشقی جرمه...فهمیدی؟

اینو گفت و مشت بعدی روهم زد.

_ خواستگاری چی؟! اونم جرمه؟

مهراب مشت بعدی رو زد و گفت:

مهراب _ اینو زدم تا بفهمی عاشق خواهر من شدن یه جزایی داره.

یه مشت دیگه زد و ادامه داد:

مهراب _ اینم زدم تا بدونی هیچ وقت نباید بیای خواستگاری خواهر من.

مشت بعدی روهم زد و بازم گفت:

مهراب _ اینم زدم تا بفهمی خواهر من هیچ وقت زن تو نمیشه.

با انگشتش روی سرم کوبید و گفت:

مهراب _ دیگه آرزوشم باید از سرت بیرون کنی...فهمیدی؟

یقمو که هنوز توی دستش بود بیرون کشیدم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ ولم کن بابا...رم کردی انگار کیسه بوکس دستته! این صورته که میگیری زیر مشّت و لگد. به قرآن از وقتی با مارال رفیق شدم یه هفته نیست که صورت من از دست تو کبود نشده باشه.

مهراب _ ولی هنوزم نفهمیدی باید از مارال دوری کنی.

_ نه...نمیفهمم!

دوباره اومد سمتم حمله کنه که صدای برج زهرمار توی آشپزخونه پیچید:

برج زهرمار _ اینجا چه خبره؟!

هردو برگشتیم سمت صدا.

دم در آشپزخونه ایستاده بود.

داشتیم نگاهش میکردیم که گفت:

برج زهرمار _ لالین مگه؟! میگم اینجا چه خبره؟!

_ به نام خدا دعوا میکردیم. نقطه سر خط!

برج زهرمار _ مگه میدون جنگه؟! سر و صداتون کل پادگانو برداشته.

مهراب _ عصبی بودم جناب.

اینو گفت و رفت نشست روی چهارپایه و شروع کرد پوست کندن بادمجونا.

برج زهرمار _ فردا هردوتون موظفین حمام و دستشویی هارو بشورین.

هردو باهم داد زدیم:

_ چی؟!

مهراب _ چی؟!

برج زهرمار _ تنبیهتونه؛ نقطه سر خط!

_ ولی آخه این چه تنبیهیه؟

همین طور که از آشپزخونه خارج میشد گفت:

برج زهرمار _ عصبی بودم سرباز!

وقتی در آشپزخونه رو بست پامو روی زمین کوبیدم و گفتم:

_ ازت متنفرمم...متنفرمم!

مهراب با تاسف نگاهی بهم انداخت و روشو ازم گرفت.

@Ostd_A

♡ عآرامش

صورتمو که پر از خون بود شستم و یه دستمال کاغذی هم از توی جیبم بیرون آوردم و یه تیکشو کردم توی بینیم چوندم تا خونش بند بیاد. بعد رفتم رو به روی مهرباب روی چهارپایه نشستم و شروع کردم پوست کندن بادمجونا.

بلاخره بعد از یه ساعت پوست کندن بادمجونا تموم شد.

چون دوتا از سریازای دیگه اومده بودن کارمون زودتر پیش رفت.

بقیه روزو با مهرباب دعوا نکردیم و خداروشکر به خیر گذشت.

الانم روی تخت هامون خوابدیم و ارشد هم وسط تخت ها رژه میره. حواسش به همه چی هست.

وقتی خاموشی رو زدن چشمامو بستم و همون لحظه بود که به خواب رفتم.

دیشبم نخوابیده بودم و امروزم روز سختیو داشتم.

#دخترسریاز_۱۵

#شادی_جعفری

دوباره صبح شد و بدبختیاش!

یه روز باید نگهبان سطل آشغالی باشم.

یه روزم باید حمام و دستشویی رو بشورم.

همینجور که تخته شونه میزدم قر میزدم که صدای مهربابو کنار گوشم شنیدم:

مهرباب _ ساکت شو انقد قر نزن. یه دستشویی میخوای بشوریا!

برگشتم سمتش که باهاش چشم تو چشم شدم.

فاصله بین تختا خیلی کم بود به همین دلیل فقط اندازه یه بند انگشت بینمون فاصله بود.

به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که مهرباب با این فاصله کم میتونه هر قسمتی از بدنمو محکم دندون بگیره!

با این فکرم خندم گرفت! مگه مهرباب سگه؟!

خب از بس بهم حمله میکنه طبیعیه این فکرو بکنم.

مهرباب _ دیوونه شدی؟ چرا میخندی؟

لبخندمو خوردم و جدی گفتم:

_ داشتم به چیزی فکر میکردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

منتظر یه جواب تمسخر آمیز از مهرباب بودم که دیدم چشماشو بسته و نفس عمیق میکشه!

با تعجب داشتم نگاه میکردم که آروم چشماشو باز کرد و گفت:

مهرباب _ هی پسر... عطرت چیه؟!

_ عطرم؟!

مهرباب _ بوش... فقط خیلی...

یکی از ابرو هامو بالا انداخته بودم و بهش خیره شده بودم که گفت:

مهرباب _ بیخیال!

بعد از این حرف سریع رفت!

شونه‌ای بالا انداختم و شروع کردم مرتب کردن تختم.

وقتی کارم تموم شد کاپشنمو پوشیدم و کلاهمو سرم گذاشتم و رفتم بیرون.

داشتم پوتینامو میپوشیدم که احساس کردم یه نفر بالای سرم ایستاده.

سرمو بالا گرفتم که با مهرباب رو به رو شدم.

دوباره بدون حرف سرمو زیر انداختم و مشغول بستن بند پوتینام شدم.

مهرباب _ زود باش باید بریم صبحانمونو بخوریم و بریم به کارمون برسیم.

_ تو برو من خودم میتونم بیام.

منتظر بودم بره که یهو خم شد و تند تند بندای پوتینامو بست. بعد دستمو گرفت کشید و بلندم کرد. همین

طور که تند تند میرفت سمت آشپزخونه گفت:

مهرباب _ زود باش کلی کار داریم. وقت ناز کردن نیست.

بدون حرف دنبالش کشیده میشدم.

رفتیم توی صف صبحانه کنار بقیه سربازا ایستادیم.

صبحانمونو گرفتیم و یه گوشه نشستیم شروع به خوردن کردیم.

وقتی تموم شد سریع بلند شدیم و رفتیم سمت دستشویی.

بین راه بودیم که با اعتراض گفتم:

_ این چه وعضشه آخه؟! تومیگیری منو میزنی. من باید دستشویی هارو بشورم.

مهرباب _ انقد قرن زن مثل دخترا.

با این حرفش انگار تپش قلب گرفتم. قدمام سست شد و آرومتر!

@Ostd_A

♡ عآرامش

تو فکر فرو رفته بودم و داشتم آروم آروم پشت سر مهرباب راه میرفتم که یهو برگشت سمتم و با عصبانیت گفت:

مهرباب _ اگه بخوای انقدر فس فس کنی تا فردا صبحم نمیتونیم اون همه حمام و دستشویی رو بشوریم. هنوزم به خودم نیومده بودم. با تته پته گفتم:

_ ها...چی؟!

یهو با عصبانیت سمتم اومد و دستمو گرفت و همین طور که تند تند راه میرفت گفت:

مهرباب _ زهرمارو هان! زود باش انقدر شلی تو!

داشتم دنبالش کشیده میشدم که به خودم اومدم و قدمامو تند تر کردم.

بلاخره رسیدیم به دستشویی ها...

مهرباب شیلنگو بست و یه طی هم داد دست من.

با عصبانیت دستی روی سر کچلم کشیدم و شروع کردم طی کشیدن. مهربابم شیرو باز کرد و شروع کرد آب پاشیدن.

همین طور که طی میکشیدم گفتم:

_ مهرباب نمیدونی کی میتونیم بریم با خانواده هامون تماس بگیریم؟

مهرباب _ امروز میریم!

_ واقعا؟! خب من اول به مارال زنگ میزنم. بعد تو میتونی بزنی.

مهرباب شیلنگ توی دستشو پایین گرفت و بی حرکت ایستاد زل زد تو چشمام.

با دیدن قیافه مهرباب خندم گرفته بود. خودمو خیلی کنترل کرده بودم ولی بازم خنده از توی چشمام مشخص بود.

هرچقدرم سعی میکردم باهاش مدارا کنم آخرش حوصلم سر میرفت و یه حرفی میزدم تا عصبیش کنم!

مهرباب همینطور که دندوناشو روهم فشار میداد گفت:

مهرباب _ بعد از اینجا...منو یه راست میرن زندان.

_ قول میدم من و مارال هفته‌ای یه بار میایم ملاقات!

مهرباب همین طور که میومد سمتم گفت:

مهرباب _ اون موقع دیگه اگه روحت شبا بیاد به خوابم.

داشتم میخندیدم که دیدم شیر آبو بست و شیلنگ به دست اومد سمتم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

داشتم با تعجب به شیلنگ نگاه میکردم که دستاشو بالا برد و درد بود که تو باسنم پیچید.

جیغ بنفشی کشیدم و پریدم بالا.

مهراب _ چیه مثل دخترا جیغ میزنی؟! کتک نخوردی تاحالا؟!

همین طور که دستامو رو باسنم گذاشته بودم گفتم:

_ تو که دیگه نگو! من نصف عمرمو از تو کتک خوردم.

مهراب این دفعه شیلنگو توی شونه هام کوبید و گفت:

مهراب _ هرچی بزنم حفته... حتی بازم کمته. بازم میزنم.

دوباره شیلنگو بالا برد که توی هوا گرفتمش و گفتم:

_ هی پسر چرا تو یهو رم میکنی؟!

شیلنگو از تو دستم بیرون کشید و گفت:

مهراب _ امروز دیگه من تورو میکشم.

طی که توی دستم بودو برعکس کردم و با دسته طی محکم کوبیدم تو سرش.

ساکت شد، مردمک چشماش چرخید و چشماش بسته شد.

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که شل شد رو دستم. توی بغلم گرفتمش ولی خیلی سنگین بود.

از توی دستم سور خورد و افتاد رو زمین.

دستامو رو سرم گذاشتم و گفتم:

_ یا قرآن... تو میخواستی منو بکشی! فکنم من تورو کشتم.

#دخترسریاز_۱۶

#شادی_جعفری

کنار مهراب نشستم و با انگشتم چند بار روی صورتش زدم.

فقط سرش تکون خورد ولی هیچ حرکت دیگه ای نکرد.

سیلی محکمی توی صورتش کوبیدم. ولی به هوش نیومد...

سیلی محکم تری زدم. ولی بازم به هوش نیومد...

تو صورتش خیره شدم و گفتم:

_ حالا که بیهوشی تلافی تمام کتکای که بهم زدیدو سرت درمیارم آقا مهراب.

@Ostd_A

♡ عآرامش

پشت سر هم چنتا سیلی توی صورتش زدم. پشت توی سینش زدم. بلند شدم و لگد محکمی توی پهلوش زدم.
همین طور که داشتم با تمام زورم مهربابو میزدم یهو گفتم:
_ هی پسر... نکنه مردی؟!
سریع نشستم و تو صورت بی جونش خیره شدم.
_ یعنی من دارم یه مرده رو میزنم؟!
کمی مکث کردم. دستشو توی دستم گرفتم و بالا بردم. کمی بعد رهاش کردم. بی جون افتاد روی زمین.
_ یعنی من دارم با یه مرده حرف میزنم؟!
دستی روی سرم کشیدم و گفتم:
_ ارسلان دیوونه شدی؟! چرا با خودت حرف میزنی؟!
بعد سرمو روی سینه‌ی مهرباب گذاشتم.
صدای ضربان قلبشو حس کردم.
صاف نشستم و گفتم:
_ منو مسخره کردی پسر؟!
اودم دوباره حرفی بزنم که صدای برج زهرمارو از بیرون دستشویی شنیدم.
داشت سر یکی از سربازا داد میزد.
سریع از جام بلند شدم و رفتم پشت تر ایستادم.
سعی میکردم بیرونو نگاه کنم.
متوجه شدم میخواد بیاد سمت دستشویی!
حتما میخواد مارو چک کنه دیگه.
دویدم سمت مهرباب و گفتم:
_ هی مهرباب... بلندشو. وقت مسخره بازی نیست. برج زهرمار داره میاد تو دستشویی. این بار اگه مارو تو این
وضعیت ببینه خدا میدونه باید چیکار کنیم!
نمیدونم مهرباب واقعا بیهوشه یا خودشو زده به بیهوشی. ولی در هر صورت که برج زهرمار نباید مارو توی این
حالت ببینه.
سریع زیر کتفای مهربابو گرفتم و کشون کشون بردمش سمت یکی از توالتا.

@Ostd_A

♡"عآرامش

اگه میدونستی این بدنتو دارم روی سرامیکای دستشویی های پادگان میکشم منو یه دست کتک مهمون میکردی!

در توالیو روی مهرباب بستم و سریع شیلنگ و طی رو دستم گرفتم.

همون موقع برج زهرمار وارد شد.

لبخند ملیحی بهش زدم و گفتم:

_ سلام جناب.

با اخم بهم خیره شد و گفت:

برج زهرمار _ چته چرا میخندی؟

سریع خندمو خوردم و گفتم:

_ چیزی نیست جناب.

مشکوک بهم خیره شد و گفت:

برج زهرمار _ سلطانی کو؟

_ مهرباب؟

برج زهرمار _ اره...

_ مهرباب...عه چیزه...توی...اون...

برج زهرمار _ جون بکن...

_ توی دستشویی!

توالی که مهربابو داخلش برده بودم اشاره کردم که اونم نگاهی انداخت و گفت:

برج زهرمار _ چرا درو ازین سمت بستی؟!

_ در بسته نمیشد...منم ازین سمت بستمش تا راحت دستشویشو بکنه.

برج زهرمار اومد حرفی بزنه که صدای داد مهرباب از توی دستشویی بلند شد:

مهرباب _ هی؟! کی اینجاست؟! این درو باز کنین! چخبره اینجا؟

سریع درو رو مهرباب باز کردم که اومد بیرون و گفت:

مهرباب _ تو منو توی دستشویی زندانی...

با دیدن برج زهرمار ساکت شد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با چشم و ابرو به برج زهرمار اشاره میکردم که با تعجب شونه‌ای بالا انداخت.

برج زهرمار _ معلوم هست شما دوتا دارین چیکار میکنین؟!

_ عه...ما...خب داریم دستشویی رو میشوریم.

اینو گفتم و شیلنگو دست مهرباب دادم.

مهرباب _ اره...داریم دست شویی رو میشوریم.

انگار هنوز گیج بود.

برج زهرمار اومد حرفی بزنه که یه نفر صداس زده.

برگشت سمت من و گفت:

برج زهرمار _ بعدا بیا باهات کار دارم.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای سریع از دستشویی خارج شد.

به محض خروجش مهرباب با تشر گفت:

مهرباب _ تو چیکار کردی؟!

_ یعنی میخوای بگی یادت نمیاد چیکار کردم؟!

مهرباب _ تو با دسته طی کوبیدی تو سرم و وقتی به خودم اومدم که خیس آب بودم اونم توی توالت!

همین طور که خندمو کنترل میکردم گفتم:

_ خب مجبور شدم تورو ببرم توی توالت چون از هوش رفته بودی!

مهرباب عصبی گفت:

مهرباب _ اصلا نمیفهمم...چی داری میگی تو؟!

_ اگه تورو نمیدردم توی توالت برج زهرمار الان دوتامونو مجبور میکرد کل پادگانو کلاغ پر ببریم.

مهرباب _ از دست تو آخرش من از اینجا فرار میکنم!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ کار خوبی میکنی. چون منم راحت میشم.

نگاه غضب ناکي بهم انداخت که ریلکس لبخندی زدم.

رفت سر کارش و با این کارش به بحث مسخرمون پایان داد.

چند دقیقه یه بار بهش نگاه میکردم و چک میکردم که حالش خوبه یا نه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

هرچی باشه سرش ضربه خورده و الان به هوش اومده. طبیعی حالش نرمال نباشه.
ولی خب خدا رو شکر حالش خوب بود.
بلاخره شستن دستشویی و حمام تموم شد و رفتیم توی آشپزخونه!
چون توی آشپزخونه به غیر از ما سریازای دیگه ای هم بودن باعث شد کمتر بحث کنیم باهم.
شب شده بود. خیلی خسته بودم، انقدر که فقط دلم میخواست بخوابم.
قرار بود بریم به خانواده هامون زنگ بزنیم.
کارتمو برداشتم و رفتم سمت تلفنا.
وقتی حرفای سریاز رو به روییم تموم شد رفتم جلو و شماره مامانمو گرفتم.
اول کلی با مامان و بعدم با ارغوان حرف زدم.
در آخر زنگ زدم مارال.
چنتا بوق خورد و بعد صداش توی گوشم پیچید:
مارال _ بله؟!
تازه فهمیدم دلم برای صداش تنگ شده بود.
لبخندی روی لبم اومد و گفتم:
_ مارال؟!

#دخترسریاز_۱۷

#شادی_جعفری

برای یک دقیقه فقط سکوت بود که به گوشم میخورد و یهو صدای جیغش بلند شد:
مارال _ ارسلان!؟! الهی دورت بگردم زندگیم.
با خنده گفتم:
_ خوبی؟!

مارال _ الان صداتو شنیدم خوب شدم.

_ چاپلوسا نگاکنا!

باخنده گفت:

مارال _ ارسلان کی میای اصفهان؟! دلم برات یزره شده!

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ برای داداشت چی؟!

مارال _ چی؟!

_ چرا بهم نگفتی داداشت سربازه؟!

مارال _ تو از کجا فهمیدی؟! خب فکرم برات اهمیت نداره اینکه داداش من سرباز باشه!

_ اره خب اهمیت نداشت. اما تا قبل از اینکه تو یه پادگان و یه گروه باشیم. میدونم باورت همیشه ولی حتی تختش تخت کناری منه!

مارال _ چیی؟! جون مارال داری شوخی میکنی؟!

_ شوخیم کجا بود. به جون جفتمون امروزم با دسته طی زدم تو سرش. گفتم راضی باشی!

مارال _ ای وای من...

با خنده گفتم:

_ نگران نباش داداشت سالمه!

مارال _ مهرباب قرار نبود بره سربازی. یعنی خودش میخواست بره ولی چون نامزدش مخالف بود نرفته بود. ولی خب امسال سخت گرفته بود که حتما من باید برم سربازی!

_ حق نمیدونستم نامزد داره!

مارال _ آخه عشقم من چی بگم درمورد داداشم به تو؟! بشینم با خوشحالی قضیه خاستگاری و بعدم نامزدیشو تعریف کنم، وقتی پا چشمتو کبود کرده و دماغتو شکسته؟!

_ حق داری.

مارال _ الان باهم راه میاین؟! یا هنوزم مثل سگ و گربه میمونین؟!

اینو گفت و خندید. منم خنده بلندی سر دادم و گفتم:

_ شاید باورت نشه ولی دیروز باهم غذا پختیم و امروزم باهم دستشویی های پادگانو شستیم.

مارال با صدای بلند میخندید.

با شنیدن داد و بیداد سربازی که پشت سرم ایستاده بود سریع از مارال خداحافظی کردم.

به سربازه نگاهی انداختم و گفتم:

_ هی چخبره؟! پادگانو گذاشتی رو سرت؟!

سرباز _ داداش یه ساعته داری حرف میزنی دیگه. خب ماهم میخوایم زنگ بزنیم.

_ خیلی خب باشه. بیا زنگ بزن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

اینو گفتم و از اونجا دور شدم.

بلاخره وقت خواب رسید!

واقعا هیچ وقت فکرشو نمیکردم انقدر محتاج یه تخت خواب باشم! ولی الان تنها چیزی که دلم میخواد یه تخت خوابه و یه خوابگاه پر از سکوت.

خیلی زودتر از چیزی که فکرشو میکردم به سریازی عادت کردم. و یا شایدم هنوز قسمت سختش نرسیده!

کارایه لازم قبل از خوابو انجام دادیم و رفتیم توی تخت هامون.

همین طور که دستامو زیر سرم گذاشته بودم و به سقف خیره شده بودم گفتم:

_ نمیدونستم نامزد داری!

مهراب که روی تخت کناریم دراز کشیده بود گفت:

مهراب _ با منی؟!

_ نه پس...عممو میگم! نامزد کرده.

مهراب _ مبارکه ایشالله.

پوزخندی زد و دیگه بهش جوابی ندادم.

آخرشبى واقعا حوصله بحث با مهرابو نداشتم.

ارشد اومد و بعد از اینکه همه رو چک کرد پتو هامونو برداشتیم و سکوت پادگانو در بر گرفت.

خاموشی روزدن و من چشمامو بستم.

دلم میخواست خیلی سریع به خواب فرو برم. ولی برعکس خواستم امشب از اون شبایی بود که ذهنم پر از علامت سوال و ناراحتی بود.

از همون شبایی که الکی بغض میکردم و دلم میخواست لغزش قطره های اشکو روی صورتم احساس کنم. ولی من یه مرد بودم و مردا گریه نمیکنن!

وقتی به مارال فکر میکنم...دلم میخواد دنیا به آخر برسه و من شاید برای اولین بار زندگی کنم.

بلاخره نزدیک ساعتای دو بود که فکر و خیالو کنار زدم و به خواب رفتم.

#دخترسریاز_۱۸

#شادی_جعفری

دوباره صبح شد!

@Ostd_A

♡ عآرامش

ساعت چهار بیداری رو زدن و مجبور بودیم از توی تختامون بلند بشیم.

چشمام هنوز بسته بود. دلم میخواست الان خونمون بودم و تا ساعت هفت میخوابیدم. با صدای زنگ تلفن بیدار میشدم و بعدم صدای مارال تو گوشم میپیچید!

دلم برای تعمیرگاه و آقا حسینم خیلی تنگ شده!

ولی بیشتر از همه دلم برای روزای جمعه تنگ شده که تا ساعت دوازده ظهر میخوابیدم و بعدم پا میشدم ناهار میخوردم.

همین طور که تخرمو شونه میزدم داشتم چورت میزدم.

چشمام نیمه باز بود و دستام توان نداشت.

تو عالم خودم بودم که با صدای ارشد از جا پریدم:

ارشد _ آریامهر؟!

زیر گوشم جوری داد زد که قلبم رفت تو پاچم.

سریع برگشتم سمتش و گفتم:

_ بله؟

ارشد _ انگار هنوز خوابی!

_ ن... نه نه... بیدارم.

با تمسخر نگاهی بهم انداخت و گفت:

ارشد _ مشخصه. زود باش!

سرمو تگون دادم و دوباره مشغول کارم شدم. این بار چشمام کاملاً باز بود و خواب هم از سرم پریده بود.

شونه زدن تختامون که تموم شد رفتیم تا وضو بگیریم و نماز بخونیم.

خداروشکر که امروز وقتی بیدار شدم خیلی خوابالو بودم و اصلاً مهربابو ندیدم. تا الانم هنوز سروکلهش پیدا نشده.

امروز بدون مهرباب شروع شد. قطعاً تا آخر شب خوب پیش میره.

وقتی نمازامونو خونديم بايد ميرفتيم حمام.

حمام رفتن من توی این پادگان یه مشکل بزرگ بود.

حوله و شامپو و بقیه وسایل لازم رو برداشتم و رفتم دنبال بقیه سریازا توی حمام.

@Ostd_A

♡"عآرامش

چشمم خورد به ردیفی از دوش آب هائی که کنارهم بود و هیچ دیواری بینشون نبود.

ولی خب چندتایی از دوشا هم دورش دیوار کشیده بود.

پشت در یکی از دوشا ایستادم و گفتم:

_ داداش؟!

کسی که داخل بود درو باز کرد و سرشو از زیر در بیرون آورد.

+ جانم؟

_ کی میای بیرون؟!

+ مشکلی پیش اومده؟!

_ نه میخوام حمام کنم.

به دوش های خالی اشاره کرد و گفت:

+ خب دوش خالی که هست داداش.

_ نه... راستش! میخوام اینجا حمام کنم.

کمی تو صورتم خیره شد و بعد با خنده گفت:

+ عااا... گرفتم! بیا داداش باهم حمام میکنیم!

چشماش شیطون شده بود و برق میزد.

_ نه ممنون. فقط زود بیا بیرون.

+ خود دانی... ولی دوتایی بیشتر حال میداد.

اینو گفت و رفت داخل و درو بست.

کلافه دستی روی سرم کشیدم.

همه لباساشونو کنده بودن و فقط من بودم که لباسم تنم بود.

حس بدی داشتم میون این همه پسر لخت.

بلاخره اون پسر هم بیرون اومد و من رفتم داخل.

درو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

میترسیدم لباسمو دربیارم.

ولی بلاخره که چی؟! باید درش میاوردم.

چشمامو بستم، نفس عمیقی کشیدم و بعد لباسمو از تنم در آوردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دوش آبو باز کردم و با نهایت سرعتی که داشتم دوش گرفتم.
خیلی زود دوباره توی همون دوش لباس پوشیدم و اوادم بیرون.
توجه دوتا از سریازا بهم جلب شد.
یکی از اونا گفت:

سریاز _ میترسی بخوریمت که جلو ما لباستو درنمیاوی؟!
_ نه میترسم خودم یهو شمارو بخورم.
با شنیدن جوابم چشماش رو من خیره بود و برداشته نمیشد.
منم سریع از حمام خارج شدم.
مسواک زدم و بعد رفتیم برای رژه.
هممون به صف شدیم.

توی هر صفی هفت یا هشت نفر ایستاده بودن.
تا ساعت دوازده جونمون در اوامد از بس رژه رفتیم.
دیگه وقت نماز شده بود و بعدم ناهار.
انقدر حوصله خوندن نماز و نداشتم که فقط خدا میدونست.
وضو گرفتیم و رفتیم توی نمازخونه.
یه مهر گذاشتم و نشستم.

آخیش... بعد از ساعت چهارصبح تا الان بلاخره نشستم.
اذان تموم شد و داشتیم بلند میشدیم آماده بشیم برای نماز که یه نفر کنارم ایستاد.
برگشتم سمتش تا ببینم کیه که با دیدن مهرباب اخمام رفت توهم.
قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم نماز شروع شد...
کلاسامون تازه تموم شده بود.

یه کلاسای مسخره‌ای که همه مجبورن سر کلاس حاضر باشن و گوش بدن.
کلاس احکام، اصلحه و...

داشتیم پوتینامونو واکس میزدیم. خیلی آروم نشسته بودم و مشغول بودم که صدای مهربابو کنار گوشم شنیدم:
مهرباب _ پسر خوبی شدی؟!

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ بودم!

مهراب _ معلومه که بودی. پاستوریزه تر از تو ندیدم!

اینو گفت و بلند شد رفت.

جورابامم شستم و رفتم توی تختم.

اصلا به مهراب توجه نمیکردم و دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم.

امروز یه روز عادی خیلی خوب بود بدون وجود مهراب و بدون هیچ تنبیهی!

وقتی خاموشی رو زدن فکنم زودتر از همه به خواب رفتم.

#دخترسریاز_۱۹

#شادی_جعفری

امروز انرژی از روزای قبل بیشتر بود.

فکرکنم دیگه کم کم دارم به سریازی عادت میکنم.

خداروشکر امروز کلاسامون زودتر تموم شده بود و توی خوابگاه نشسته بودیم.

روی تختم نشسته بودم و بدون حرف به خوش و بش سریازا نگاه میکردم.

اگه مامانم منو اینجوری میدید باور نمیکرد که من همون پسر شیطون و زبون درازشم. همونی که یه لحظه

ساکت نمینشست و همیشه داشت سر به سر یه نفر میزاشت!

ولی خب سریازی... آدما رو خیلی تغییر میده! مخصوصا یه دختر رو!

تو فکر فرو رفته بودم که با صدای مهراب به خودم اومدم:

مهراب _ خیلی ساکت شدی جدیدا!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

برگشتم سمتش که دیدم روی تختش نشسته و داره یه چیزایی میبافه.

چشماتو ریز کردم و گفتم:

_ داری چیکار میکنی؟!

مهراب _ نمیبینی چیکار میکنم؟

با ذوق رفتم سمتش. روی تختش نشستم و گفتم:

_ وای تو بلدی منجاق ببافی؟!

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ اره... تو زندان یاد گرفتم!

_ چیبی؟!

مهراب با خنده گفت:

مهراب _ چیه بچه سوسول؟ تعجب کردی؟!

_ تو... برای چی رفتی زندان؟!

مهراب _ دزدی کردم!

_ چی میگی؟!

مهراب _ چیه؟! مارال دلش نمیخواست آبروش جلوی دوست پسر پولدار و سوسولش بره؟!

_ چه ربطی به مارال داره؟! مارال دختر خیلی خوبیه. این داداششه که مشکل داره!

مهراب _ مارال کلا از من جایی تعریف نمیکنه. خجالت میکشه.

حس میکردم یه بغض سخت و یا یه طعنه خاصی توی صداسش بود.

هنوز نتونسته بودم درک کنم حرفای مهرابو. هر روز درموردش یه چیز جدید میفهمیدم.

یه روز میفهمم نامزد داره و یه روز میفهمم دزد بوده!

حس میکردم مهراب خیلی ناراحته. برای اینکه جوو عوض بشه گفتم:

_ من همیشه خیلی دوست داشتم ازین منجاقا یاد بگیرم.

مهراب نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که گفت:

مهراب _ این کارا واسه بچه های بالاشهر نیس!

_ من بچه روستام.

مهراب نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:

مهراب _ بهت نمیخوره.

_ چند سالی میشه اومدیم شهر. قبلا بچه های روستا ازین چیزا می بافتن.

مهراب اومد حرفی بزنه که ارشد اومد صدامون زد برای نماز.

وسایلشو جمع کرد و گفت:

مهراب _ نماز... خدایا خودت مارو از شر اینا خلاص کن.

@Ostd_A

♡"عآرامش

با خنده ازش دور شدم. پسر باحالی بود. ولی غیرتش اجازه نمیداد ما باهم رابطه خوبی داشته باشیم و البته که من کاملاً بهش حق میدم.

امشب خیلی خوابم میومد. ولی از اون شبایی بود که فکر و خیال ولم نمیکرد.
تو فکر بودم که متوجه شدم مهرباب از توی تختش بلند شد.
وا این چرا نخوابیده؟!

لباسشو اروم پوشید و رفت بیرون.
منم سریع بلند شدم و لباسمو پوشیدم و دنبالش راه افتادم.
دیدم پوتیناشو پوشید و آروم آروم از کنار دیوار داشت راه میرفت.
منم پشت سرش آروم آروم و پاورچین راه افتادم.
یکم که شد سریع برگشت به پشت سرش نگاه کرد.
لبخندی زدم که مطمئناً تو تاریکی ندیدش.
با تعجب و یچ یچ گفت:

مهرباب _ تو اینجا چیکار میکنی؟!

_ من اومدم دنبال تو.

مهرباب _ برای چی اومدی دنبال من؟

_ چون میخوام ببینم کجا میری.

مهرباب _ تو مگه فضولی؟!

_ اره... یعنی نه... خب خوابم نمیبرد.

مهرباب _ به من چه که خوابت نمیبرد. برو داخل تا برا من دردسر درست نکردی.

اومدم حرفی بزنم که با صدای داد نگهبان هردو تاملون بالا پریدیم.

برگشتیم سمت صدا.

یکی از نگهبانان سمتمون اومد و داد زد:

نگهبان _ شما دوتا اینجا دارین چه غلطی میکنین؟

_ ما... فقط... داشتیم راه میرفتیم.

نگهبان _ راه میرفتین؟!

_ اره!

@Ostd_A

♡ عآرامش

نگهبان _ خب حالا دنبال من راه بیان.
و بعد از این حرف کنار لباسمونو گرفت و مارو کشون کشون دنبال خودش برد.
داشت مارو میبرد پیش گروهبان.
داشتم فاتحه میخوندم که رسیدیم. خداهشاهده برای مهربام خونددم. من کلا همیشه خیلی بخشندم.
نگهبان مارو برد سمت گروهبان و گفت:
نگهبان _ جناب این دوتا نصف شبی هوس راه رفتن زده به سرشون.
جوری با طعنه گفت که بهم برخورد. ولی سربازی برخوردن و اینا نداره. باید خفه شی تا قبل اینکه خفت کنن.
مهراب عصبی بود و نگاه خشمناکشو بین من و گروهبان و نگهبان تقسیم میکرد.
گروهبان _ بیرشون نگهبان درخت بشن اگه خیلی بیکارن.
نگهبان _ چشم جناب.
_ چی؟! نگهبان سطل آشغالی بس نبود. حالا نگهبان درخت بشیم؟!
گروهبان _ خفه شووو... اینارو از اینجا ببر.
نگهبان ما دوتارو برد بیرون.
بعد رفتیم سمت درختا.
منو هل داد سمت یکی از درختا و گفت:
نگهبان _ تو نگهبان این یکی.
مهربام هل داد سمت یه درخت دیگه و گفت:
نگهبان _ توهم نگهبان این یکی.
همین طور که میرفت گفت:
نگهبان _ خیلی حواستون باشه. اگه درختا فرار کنن دهنتون سرویسه.

#دخترسریاز_۲۰

#شادی_جعفری

با صدای مهرباب از خواب پریدم.

همین طور که چشمامو با دستم میمالیدم گفتم:

_ چیشده؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ بیداریو زدن.زود پاشو.

خوابالو از جام بلند شدم و گفتم:
_ ای بابا چقدر زود گذشت.

مهراب _ حداقل تو خوابیدی.این من بودم که تا صبح نگهبان درخت بودم.

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم که ازم دور شد.

منم سریع راه افتادم و رفتم سمت خوابگاه.

باید وسایلمو برمیداشتم و میرفتم حمام و بعدم وضو میگرفتم برای نماز.

بازم صبح شد و مشکل حمام رفتن من!

دیگه واقعا خسته شدم ازین ماجرا.

آموزشیم که تموم شد عمرا دیگه پیام سربازی.

میخرم و به بابا بزرگ میگم رفتم کامل سربازیمو.

شاید بعد از آموزشیم رفتم دکتر و بعد از اینکه کارای عملم تموم شد و یک پسر کامل شدم بعد ادامشو رفتم.

هیچ کس نمیدونه قراره چی بشه!

این روزای کسل کننده همین طور پشت سرهم میرفت و میومد.امشبم یکی از شبای کسل کننده بود.

مثل شبای دیگه آروم دراز کشیده بودم و به خور و پوف سربازا گوش میدادم.انگار باهم مسابقه گذاشته بودن.

صدای قیژ قیژ تختی نشون ازین بود که یه نفر داره از روی تختش بلند میشه.

و بعد سایه ای روی صورتم افتاد.

سرمو چرخوندم که مهرابو دیدم.

بازم مثل جن آخر شب شد و راه افتاد توی خوابگاه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دیوونست این پسر. دیشب که خوابیده! امشبم نمیخواه! اصلا این همه انرژی رو این از کجا میاره؟!

یه چیزی از درونم سرم دادکشید و گفت خفه شو و فضولی نکن.

خب به حرفش گوش دادم و بی توجه به مهرباب چشمامو بستم.

چشمام بسته بود ولی گوشام از همیشه تیز تر بود. منتظر بودم صدای در بیاد. ولی نیومد.

نتونستم تحمل کنم و لای چشمامو باز کردم.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و اطرافو از نظر گذروندم. که دیدمش...

خم شده بود زیر یکی از تختا و دنبال یه چیزی میگشت.

توی اون تاریکی سخت بود دیدنش ولی خب انقد فضول بودم که چشمام در این لحظه حکم چشمای عقابو داشته باشه.

با دقت مهربابو زیر نظر گرفته بودم که متوجه شدم کیف یکی از سریازارو برداشت.

همه جاشو گشت و در آخر چیزی ازش بیرون کشید.

با نهایت دقت نگاه میکردم. چنتا تیکه کاغذ بود... ولی نه یه کاغذ معمولی!

پول بود!

در آخر یه پاکت هم از توی کیفش برداشت و همراه پولاتوی جیبش گذاشت. کیفو زیر تخت برگردوند و بعد آروم از خوابگاه بیرون رفت.

نیم ساعت بعد متوجه ورودش به اتاق شدم و ده دقیقه بعدش صدای خور و پوفش توی اتاق پیچید.

منم سعی کردم فکر و خیالو کنار بزنم و بخوابم.

صبح بیداریو که زدن سریع از جام بلند شدم.

انگار بیخوابی دیشب درسی بود تا ازمین به بعد قدر وقتایی که خوابمو بدونم و صبحا هم بدون قرقر زود بیدار بشم.

داشتم تخته شونه میزدم که چشمم خورد به سریازی که روی تخت رو به روی نشسته بود و داشت کیفشو میگشت.

کمی که گشت کلافه در گوش یکی دیگه از سریازا چیزی گفت.

@Ostd_A

♡"عآرامش

هر دو با هم لباسای سربازه رو و حتی زیر تختشو و زیر بالشت و تشکشم گشتن.
همین طور که نگاهشون میکردم وسایلمو برداشتم و رفتم از خوابگاه بیرون.
توی حمام منتظر ایستاده بودم تا دوش خالی پیدا بشه که صدای داد یه نفرو شنیدم.
با تعجب به عقب برگشتم که همون سربازو دیدم.
یقه مهربابو گرفته بود و داد میزد:
+ پولامو پس بده.

مهرباب اخماشو توهم کشید و گفت:
مهرباب_ چی میگی بچه؟! برو کنار بینم.

سرباز عصبی گفت:

سرباز_ من یه پاکت سیگار توی کیفم داشتم. پاکت سیگارو توی جیب تو دیدم. صد تومن پول داشتم حتما اونارم خودت برداشتی. زود باش پسشون بده وگرنه میرم به گروهبان اطلاع میدم.

مهرباب _ اره برو بگو طرف ازم سیگار دزدیده!

اینو گفت و زد زیر خنده.

سربازه مشتی توی صورت مهرباب زد. مهربابم یهو وحشی شد و حمله کرد سمتش.

با تعجب داشتم نگاهشون میکردم و هیچی نمیگفتم.

بقیه سربازا هم به جای اینکه اونارو از هم جدا کنن باهم گلاویز شدن.

همشون داشتن مهربابو میزدن.

زیر مشتی و لگدای اونا پخش زمین شده بود و تنها کاری که میکرد داد زدن بود و گاهی لگد میزد.

سریع از حمام خارج شدم و رفتم توی خوابگاه.

کیفمو از زیر تخت بیرون آوردم و توی جیبامو گشتم.

صد و پنجاه پول دنبالم داشتم.

صدتومنشو جدا کردم و کیفو دوباره سر جاش برگردوندم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

از خوابگاه خارج شدم که نگهبان داد زد:
نگهبان _ مگه نباید تو حمام باشی؟ اینجا چیکار میکنی؟

پولمو سریع توی جیبم گذاشتم و گفتم:
_ عه...چیزه...من حولمو جا گذاشته بودم.اومدم بردارم.

سریاز به حوله توی دستم نگاه کرد و گفت:
سریاز _ زود باش!

_ چشم.

.۹:۴۰

#دخترسریاز_۲۱

#شادی_جعفری

اینو گفتم و دویدم سمت حمام.
هنوزم داشتن دعوا میکردن.
کمی جلو رفتم و گفتم:
_ هی سریاز؟

همه برگشتن سمتم.چون فکرکردن من نگهبانم.با دیدن من متفکر بهم خیره شدن که گفتم:
_ اونی که پولاشو گم کرده بود کوش؟

پسره از بین جمع بیرون اومد.
شاید نونزده یا نهایتا بیست سالش بود.
گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

+ من پولامو گم نکردم. یه نفر دزدیده و خوب میدونم اون کیه.

با این حرفش سربازا اومدن دوباره به سمت مهرباب حمله کنن که داد زدم:
_ صبرکنین.

دوباره همه ساکت شدن.

رفتم سمت پسر و پولارو سمتش گرفتم و گفتم:
_ هیچ وقت زود قضاوت نکن. پولاتو انداخته بودی کنار رخت کن. حولمو جا گذاشته بودم وقتی رفتم بیارمش پولاتو دیدم.

پسر با تعجب گفت:

+ رخت کن؟!

_ اره.

پولو ازم گرفت. یه نفر از اون وسط داد زد:

+ پس دزد تویی!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ نه من دزد نیستم. من فقط پولارو پیدا کردم و به صاحبش برگردوندم. اگه دزد بودم که اونارو به صاحبش برنمی گردوندم.

پسر دست روی شونم زد و گفت:

+ دمت گرم پسر.

@Ostd_A

♡ "عآرامش

بعد رفت سمت مهربابو گفت:

+ داداش من واقعا شرمندتم.

مهرباب که همه صورتش خونی بود سرشو تکون داد و عصبی از کنارش رد شد.

رفت تا حمام کنه.

منم وقتی دیدم حمام خالیه از فرصت استفاده کردم و سریع رفتم حمام کردم.

توی نمازخونه بودیم. همین الان نمازمون تموم شده بود. مهرمو برداشتم و رفتم بزارم توی جا مهری که صدای مهرباب از پشت سرم به گوشم رسید:

مهرباب _ چرا اون کارو کردی؟

برگشتم سمتش و خیره شدم تو صورتش و گفتم:

_ انتظار داشتی کتک خردنتو تماشا کنم؟

مهرباب _ اره!

رومو ازش گرفتم و چیزی نگفتم.

اومد روبه روم ایستاد و گفت:

مهرباب _ من بهت گفتم که یه دزد. ولی تو هنوزم نمیخوای قبول کنی! اون پولارو از کجا آوردی؟! اصلا برای چی دروغ گفتم؟!

بدون حرف ازش دور شدم که داد زد:

مهرباب _ هی پسر... وایسا کجا میری؟!

بی توجه ازش دور شدم و رفتم برای رژه!

@Ostd_A

♡"عآرامش

خودمم نمیدونستم چرا به مهراب کمک کردم.

شاید برای اینکه داداش مارال بود همچین احساسی داشتم. میخواستم خودمو بهش ثابت کنم تا فکر نکنه من یه اشتباهم توی زندگی مارال.

+ به راست...راست.

با صدای کلفت فرمانده و دادی که زد به خودم اودم و فکروخیالو کنار زدم.

ظهر شد و رفتیم تا نماز بخونیم و بریم نهار.

توی صف نهار ایستاده بودم که صدای هیاهوی جمعیت باعث شد به عقب برگردم.

متوجه شدم که مهراب میخواد بی نوبت جلو بیاد.

_ هووووف خدایا از دست این.

کم کم جلو اومد تا اینکه رسید به من.

پشتم ایستاد و گفت:

مهراب _ همیشه کل روزو به من چسبیدی و یه بند چرت میگی. امروز که باید باشی نیستی. بگو ببینم اون چه کاری بود صبح کردی؟!

همین طور که ظرفمو دست سرباز میدادم گفتم:

_ اصلا باید میذاشتم انقد کتک بخوری تا جنازتو از کف حموم جمع کنن.

اینو گفتم و ظرفمو از سرباز پس گرفتم و رفتم نشستم تا نهارمو بخورم.

هووف بازم کنسرو لوبیا...

حالم از هرچی کنسروه بهم میخوره از بس این چند روز به خوردمون دادن.

داشتم با غدام بازی میکردم که مهراب کنارم نشست و ظرفشو تقریباً روی میز پرت کرد.

اگه یکم دیگه محکم انداخته بود تمام محتویاتش ریخته بود و باید گرسنگی میخورد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با عصبانیت گفت:

مهراب _ چیه برا من کلاس میزاری؟! سوال میپرسم جواب بده دیگه.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_ بزار ناهارمونو بخوریم.

مهراب _ با اعصاب مریض من بازی نکن ارسلا. بنال بینم، اون پولو از کجا آوردی؟ چرا اون کارو کردی؟

از جام بلند شدم و با خنده گفتم:

_ من بازی با اعصاب مریضو دوست دارم.

بعد از این حرف رفتم توی خوابگاه.

امروز جمعه بود و کلاسامونو کنسل کرده بودن. یعنی بهمون وقت استراحت دادن.

دراز کشیدم روی تختم و به سقف خیره شدم که بازم صدای مهراب توی گوشم پیچید:

مهراب _ ببین پسر... اینجا تنهایییم. اگه میخوای یه دست سیر کتک بخوری هی شرور بگو.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ کتکای تو جزو برنامه هفتگیمه مهراب!

اینو گفتم و ریز خندیدم.

داشتم میخندیدم که چشمم خورد به کیسه‌ای که زیر تخت مهراب بود. وسایل منجاق بافیش زیر تختش بود.

چشمام برقی زد و گفتم:

_ اگه میخوای مثل بچه آدم حرف بزنی و شرور نگم یه شرطی دارم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب دستی روی سرش کشید و سرشو بالا گرفت و گفت:

مهراب _ لااله الاالله...خدایا منو از دست این نجات بده.

چشمکی زدم و او مدم دوباره روی تختم دراز بکشم که گفت:

مهراب _ چه شریطی؟!؟

_ باید بهم منجاق بافی یاد بدی!

مهراب _ من حوصله ندارم.

_ پس منم حرف نمیزنم.

اینو گفتم و دوباره دراز کشیدم که لگدی توی تخت زد و گفت:

مهراب _ خیلی خب باشه. بنال سرویسمون کردی.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ آها...حالا شد.

نشست روی تختش. آرنجشو روی رون پاش گذاشت و دستاشو توهم قلاب کرد.

با آرامش گفتم:

_ دیشب دیدمت وقتی پولاشو برمیداشتی. بعدم دیدم دارن کتکت میزنن...خب نمیتونستم پیام باهاشون دعوا کنم چون زورشو نداشتم. برای همین رفتم پول آوردم و دادم بهشون.

۰۹:۴۱

#دخترسریاز_۲۲

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ خب برای چی این کارو کردی؟

تکیه دادم به دیوار و گفتم:

_ چون تو قراره برادر زنم بشی.

دندوناشو محکم روهم سایید و گفت:

مهراب _ چرا همیشه سعی داری منو عصبی کنی؟!

مهراب _ من فقط واقعیت هارو میگم. به من چه که تورو عصبی میکنه؟!

مهراب تند تند نفسای عمیقی میکشید و من تنها کاری که میکردم کنترل خنده هام بود.

مهراب _ خیلی خب... خیلی خب...

دستشو مدام روی صورتش میکشید و سعی میکرد آرامش داشته باشه.

منم لبخندی زدم و منتظر موندم تا آرام بشه و حرفشو بزنه.

کمی بعد ادامه داد:

مهراب _ الان به اون پول نیاز دارم. ولی بعد بهت میدم.

رفتم کنارش روی تختش نشستم.

خوابگاه داشت شلوغ میشد و برای اینکه سربازا صدامونو نشنون به مهراب نزدیک شدم.

_ لازم نیست من پول نمیخوام. بهم یاد بده منجاق ببافم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ من اینجوری معامله نمیکنم.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ در هر صورت قرار بود اینو بهم یاد بدی.

کلافه نفسشو فوت کرد و همین طور که کیسه منجاق هاشو از زیر تختش بیرون میاورد گفت:

مهراب _ خیلی خب بیا.

منجاق بافی راحت تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم!

همین طور که از روی تخت مهراب بلند میشدم گفتم:

_ من میرم به خونه زنگ بزنم. تو نمیای؟

مهراب روی تختش دراز کشید و آرنجشو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

مهراب _ تو خونه کسی منتظر زنگ من نیست.

بعضی وقتا واقعا دلم برای مهراب میسوخت.

اون واقعا با چه امیدی داشت زندگی میکرد؟

شونه ای بالا انداختم و رفتم از خوابگاه بیرون.

خودت با چه امیدی زندگی میکنی ارسلان؟! یه دختر وسط پادگان؟

چه امیدی داری وقتی میبینی یه دختر عاشقت شده؟

واقعا به زندگی امید داری وقتی مجبوری بیای سربازی؟!

واقعا فکر میکنی زندگی امیدی هم داره وقتی باید موهاتو از ته بزنی. وقتی یه دختری و مجبورت میکنن پسر بودنو انتخاب کنی.

@Ostd_A

♡ عآرامش

به مادرم و ارغوان زنگ زدم و بعدم تصمیم گرفتم به مارال زنگ بزنم.

چند باری شمارشو گرفتم ولی جواب نداد.

وقتی صدای اذان بلند شد زنگ زدنو بیخیال شدم و رفتم سمت وضوخونه.

وضو گرفتم و بعدم رفتم برای نماز. بی حوصله و کلافه نمازمو خوندم و خسته ازین اجبار از نمازخونه خارج شدم و پوتینامو پوشیدم.

مثل شبای قبل برنامه های قبل خوابو انجام دادیم و سر ساعت نه رفتیم توی خوابگاه.

همه داشتیم میرفتیم بخوابیم. همین طور که داشتم پتومو مرتب میکردم رو به مهرباب گفتم:

_ امروز زنگ زدم مارال!

خشمگین بهم خیره شد و گفت:

مهرباب _ من نمیدونم با چه زبونی بهت بگم مارال به درد تو نمیخوره.

_ اینو نگفتم که دوباره همین حرفای تکراری رو تحویلیم بدی. میخواستم بگم هرچقدر زنگ زدم جواب نداد. تو امروز بهش زنگ نزدی؟

مهرباب _ نه زدم.

_ من دیروزم نرسیدم زنگ بزنم. دیروز چی؟ زنگ نزدی؟!

مهرباب _ کلا من زنگ نزدم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ یعنی از وقتی اومدی اینجا اصلا به خواهرت زنگ نزدی؟

مهراب _ نه نزدم.

_ پس فردا بهش زنگ بزن. چون من هر روزی که بتونم زنگش میزنم. دیروز نزدم و امروزم جواب نداد. یکم نگرانم.

مهراب _ ببین ارسال... برعکس کانون گرم خانواده شما. کانون خانواده ما یخ زده.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ متوجه نمیشم.

مهراب همین طور که روی تختش دراز میکشید گفت:

مهراب _ نه من زنگ میزنم به اونا. نه اونا منتظر زنگ زدن من.

روی تختم نشستم و خیره بهش گفتم:

_ ولی مهراب... هرچی باشه مادرت که دلش برات تنگ میشه.

مهراب که مشخص بود از حرفای من کلافه شده غلت زد و پشتشو به من کرد و گفت:

مهراب _ تو خونه ما همه دنبال یه لقمه نون. هیچ کس وقت نمیکنه دلتنگ کسی بشه.

با این حرفش ساکت شدم. جای هیچ حرفی نمونه بود.

میدونستم که وضع مالی مارال اینا زیاد خوب نیست. ولی هیچ وقت فکر نمیکردم زندگی انقدر براشون سخت باشه.

امروزم مثل روزای قبل پشت در یکی از دوشا ایستاده بودم تا خالی بشه.

یکی از سربارا کنارم ایستاد و گفت:

+ هی پسر؟ اسمت چیه؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

نگاهی بهش انداختم. فکر کنم بیست و پنجو بود.

رومو ازش گرفتم و گفتم:

_ ارسلاَن.

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

+ منم رضام... خوشبختم از آشناییت.

دستشو آروم توی دستم فشردم و گفتم:

_ منم همینطور.

رضا _ تو چرا همیشه میخوای اونجا حمام کنی؟ این همه دوش خالی هست. وقتتو هدر نده.

_ اونجوری راحت ترم.

خنده بلندی سرداد و گفت:

رضا _ راحت تری؟ بیخیال بابا...

بعد از این حرف بلوزمو گرفت کشید که سریع از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ نکن بابا دیوونه.

بههم نزدیک شد و گفت:

رضا _ چیه میترسی؟!

واقعا داشتم میترسیدم. بقیه سریازا هم داشتن بهمون نگاه میکردن. دوتاشون آروم آروم سمتمون

میومدن. لخت بودن و آب از سر و روشون میچکید.

@Ostd_A

♡"عآرامش

رضا همین طور که دستشو روی شونم میزاشت گفت:
رضا _ از همون اولی که دیدمت فهمیدم با تو خوب میتونیم کنار بیایم.

دستشو از روی شونم کنار زدم و گفتم:
_ برو کنار بینم.

همون موقع کسی که داشت حمام میکرد بیرون اومد.
سریع رفتم داخل و اومدم درو ببندم که...

۰۹:۴۱

#دخترسریاز_۲۳

#شادی_جعفری

که...رضا پاشو زیر در گذاشت.
درو باز کرد و اومد داخل.
همینطور که بلوزمو توی دستش گرفته بود گفت:
رضا _ باهم حمام میکنیم داداش. اینجا دوش کمه.

دستمو روی سینه لختش گذاشتم و گفتم:
_ برو بیرون بابا این همه دوش هست.

خوب میدونستم چشه! و خیلی هم ازش میترسیدم.
اگه میفهمید دخترم...
سر خودم داد زدم؛
هیچ وقت قرار نیست بفهمه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

درو باز کردم و گفتم:

_ برو بیرون اینجا کوچیکه جا برای هردومون نیست. من زود میام بیرون بعد تو بیا.

خندید و گفت:

رضا _ داداش از قیافت مشخصه دیگه چرا میخوای منو گول بزنی؟! از نگهبانا میترسی؟ این تو هیشکی هیچی نمیفهمه خیالت تخت.

از ترس دستام داشت میلرزید.

دستم روی صورتم کشیدم و سعی کردم خودمو آرام کنم. باید از خودم دفاع میکردم.

داشتم با خودم کلنجار میرفتم و رضاهم هر لحظه بیشتر بهم نزدیک میشد.

در باز شد و یکی از سربازا اومد داخل و گفت:

سربازا _ وا رضا تنها؟

رضا _ خجالت میکشه.

به طور ناگهانی لگدی توی شکم رضا زدم و اوادم فرار کنم که اون یکی سربازه جلو مو گرفت.

مشتی توی صورتش زدم که سریع یقمو گرفت پرتم کرد گوشه حمام.

اوادم بلند شدم و حمله کنم سمتش که صدای مهرباب توی حمام پیچید:

مهرباب _ چخبره؟!

رضا برگشت سمت مهرباب و گفت:

رضا _ هیچی داداش به شما مربوط نیست. بین خودمونه.

مهرباب نگاهی به صورت خونی من انداخت.

وقتی پرتم کرد دماغم خورده بود به دوش حمام و خون میومد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب حمله کرد سمت رضا و تا میخورد زد.
منم سمت اون یکی شون حمله کردم.
کمی بعد رضا از جاش بلند شد و فرار کرد.
ولی من هنوز داشتم از این سریازه کتک میخوردم.
مهراب اومد سمتمون و با چهارتا مشت تو صورتش کارو تموم کرد.
کمی بعد دستشو سمتم دراز کرد.
دستشو گرفتم و از جام بلند شدم.
خیره شدم تو چشماش و گفتم:
_ دمت گرم داداش.

هلم داد سمت دوش و گفت:
مهراب _ صورتتو بشور پر خون شدی.
و بعد از این حرف دوشو باز کرد.
آب روی سرم پاشید و کل هیکلمو خیس کرد.
لباسام هنوز تنم بود ولی خیس شده بودم. با اعتراض گفتم:
_ لباس تنم بود...

مهراب _ سوسول بازی رو بزار کنار.

اینو گفت و رفت.
درو بستم و سریع لباسامو از تنم بیرون آوردم.
دوش گرفتم و بعد توی همون دوش لباسای تمیزمو پوشیدم و اومدم بیرون.
از حمام که اومدم بازم به مارال زنگ زدم و بازم جواب نداد.
شاید این دهمین باره که زنگ میزنم و جواب نمیده.
مهرابو توی صف ناهار پیدا کردم. از سریازا معذرت خواهی کردم و کنار مهراب ایستادم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

زیر گوشش گفتم:

_ مهرباب تو واقعا نمیخوای به خواهرت یه زنگ بزنی؟

مهرباب _ دوباره شروع کردی ارسلاَن؟ کی میخوای دست از سر مارال برداری؟

_ مهرباب قضیه من و مارال نیستیم.قضیه اینه که مارال گوشیشو جواب نمیده و من نگرانم.

مهرباب _ نگران اینکه شوهرش داده باشن؟!

اینو گفتم و زد زیر خنده.

با این حرفش چند ثانیه ای سکوت کردم.پوزخندی زدم و گفتم:

_ امکان نداره.

مهرباب که اون موقع تا الان پشتش به من بود.الان برگشت تو چشمام خیره شد و گفت:

مهرباب _ چرا امکان نداشته باشه؟!

_ بیخیال مهرباب این نشدنیه...من نگران مارالم.دلم گواهی بد میدم.میتسم زبونم لال یه بلایی سرش اومده باشه.

مهرباب _ هیچ بلایی سرش نیومده خیالت راحت.

اینو گفتم و نگاهشو ازم گرفتم.ظرف ناهارشو گرفت و رفت نشست.منم ظرفمو گرفتم و رفتم کنارش نشستم.

مهرباب تند تند شروع به خوردن کرد.

ولی من ظرفمو گذاشتم و گفتم:

_ مهرباب ناهارتو که خوردی بیا بریم زنگ بزنی به مارال.

مهرباب چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ ارسلان خفه می‌شی یا خفت کنم؟

_ بین مهراب...اگه بیای به مادرت و یا یکی اقوامتون زنگ بزنی و حال مارالو ازشون پرسی و پرسی چرا جواب تلفنامو نمیده. قول میدم تا اخر خدمتم هیچ حرفی از مارال نزنم.

مهراب بی توجه به حرفم به خوردن ناهارش ادامه داد.

کلافه دستی روی سرم کشیدم و گفتم:

_ دیگه هم بهش زنگ نمی‌زنم.

مهراب نگاه گذرای بهم انداخت و دوباره شروع به خوردن کرد.

دستمو مشت کردم و روی میز کوبیدم و گفتم:

_ دیگه سمتش نمی‌رم.

۰۹:۴۱

#دخترسریاز_۲۴

#شادی_جعفری

همین طور که ناهارشو می‌خورد گفتم:

مهراب _ ناهارتو بخور بزار منم ناهارمو کوفت کنم. بعد میریم زنگ می‌زنم.

انقدر خوشحال شده بودم که دستامو دور گردنش انداختم و گونشو محکم بوسیدم و گفتم:

_ دمت گرم داداش.

جوری که انگار چندشش شده بهم نگاهی انداخت و دوباره مشغول خوردن شد. منم بی توجه تند تند شروع به خوردن کردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

وقتی ناهارمون تموم شد سریع از جام بلند شدم و منتظر موندم اونم بلند شه.
 آروم از جاش بلند شد و با دستمالی که دور گردنش بود صورتشو و دستاشو پاک کرد.
 همین طور که منو زیر نظر گرفته بود راه افتاد.
 از پشت بهش نگاه کردم.
 زیر کتفاشو باز کرده بود و راه میرفت.
 از بچه لات محل بیشتر ازین نباید انتظار داشت.
 دنبالش راه افتادم. مثل جوجه اردک بودم پشت سرش که راه میرفتم.
 رسیدیم به تلفنا...مهراب شماره خونشونو گرفت.
 کمی زنگ خورد و صدای محبوبه خانم مامانش توی گوشی پیچید:
 محبوبه خانم _ الو؟

مهراب _ الو ننه؟

محبوبه خانم _ تویی مهراب؟

مهراب _ اره منم ننه...خوبی قربونت برم؟

محبوبه خانم _ اره خیلی خوبم...با بی آبرویی هایی که تو درست کردی خوبم. با بدبختیایی که تو به بار آوردی خوبم.

مهراب _ باز شروع کردی تو؟

محبوبه خانم _ آخه ذلیل بمیری مگه تو خبر داری از دل من؟ پشت جنازت گریه کنم راحت تره تا از شرم تورو مردم نتونم نگاه کنم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

کمی از مهرباب دور شدم. میدونم دلش نمیخواست من صدای مادرشو بشنوم وقتی اون حرفارو بهش میزد.
حالا دیگه صدای مادرشو نمیشنیدم. فقط صدای مهرباب به گوشم میرسید.

مهرباب _ ننه من اومدم سربازی تا گریه های تورو نبینم. الانم زنگ نزدم تا صدای گریه هاتو بشنوم. فقط میخواستم حالتو ببرسم.

کمی بعد دوباره گفت:

مهرباب _ چرا هرچقدر به مارال زنگ میزنم جواب نمیده؟! حالش خوبه؟

مهرباب _ چی؟!

مهرباب _ کی؟!

مهرباب _ آها...خوبه. نمیخواستین به من خبر بدین؟

مهرباب _ خیلی خب باشه خداافظ.

تلفونو که قطع کرد؛سریع دویدم سمتش.

با اتفاقاتی که افتاد روم نمیشد چیزی ببرسم.

همین طور که سرشو زیر انداخته بود از کنارم رد شد و گفت:

مهرباب _ حالش خوبه.

دنبالش دویدم و گفتم:

_ پس چرا جواب تلفنمو نمیده؟

مهرباب _ گوشیش خراب شده...میگه از دستش افتاده شکسته.

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ خب چرا درسش نمیکنه؟

مهراب یهو برگشت سمتم و با تشر گفت:

مهراب _ چون پول نداره.

دیگه هیچی نگفتم. کمی تو چشمم ذل زد و بعد ازم دور شد.

منم کمی بعد به خودم اومدم و رفتم سمت کلاسا... کل ساعت کلاسارو تو فکر بودم.

تو فکر اینکه باید حرفای مهرابو درمورد مارال باور کنم یا نه...و به این نتیجه رسیدم که اگه باور نکنم چیکار کنم؟!

امروز روز آخر بود...همه سریازا وسایلشونو جمع کرده بودن که برن.

بلاخره آموزشی هم تموم شد.

این چند روز آموزشو همش گفتم وقتی ازمین پادگان بیرون رفتم دیگه برنمیگردم.

ولی الان که دارم فکر میکنم میبینم دلم برای لحظه های باهم بودنمون تنگ میشه.

این آخری رابطم با مهراب خیلی خوب شده بود.

کولمو برداشتم و منتظر مهراب ایستادم.

هنوز داشت پوتیناشو میپوشید.

_ زود باش داداش دیر شد.

گره محکمی به بند پوتینش زد و همین طور که از جاش بلند میشد گفت:

مهراب _ پنج دقیقه دیرتر ازمین پادگان بیرون رفتن دور شد و زود شد نداره.

_ خانوادم بیرون منتظرن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ ولی نه تنها بیرون ازین پادگان... بلکه تو خونه هم کسی منتظر من نیست.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ شاید مقصر خودتی.

همین طور که راه می افتادیم گفت:

مهراب _ قطعاً مقصر خودمم.

کولمو رو شونم جا به جا کردم و تصمیم گرفتم سکوت کنم.

رسیدیم دم در پادگان.

مهراب دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

مهراب _ خب دیگه خدافظ... یکم اذیت کردم ولی حقت بود.

ریز خندیدم و گفتم:

_ چیو خدافظ؟ ما داریم تا اصفهان میریم. میپریمت دیگه!

مهراب _ قربونت؛ من خودم میرم.

_ وا مگه میشه؟! ما که داریم تا اصفهان میریم... چرا نمیای؟

مهراب _ چون خودم میتونم با اتوبوس برم.

گوشه پیراهنشو گرفتم کشیدم و گفتم:

_ زر نزن بابا بیا بریم.

هر دو داشتیم دنبال بابا میگشتیم که بالاخره پیداش کردیم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

رفتیم سمتش. وقتی از دور مارو دید لبخند زد. همین که رسیدم بهش خودمو توی بغلش پرت کردم.
 سرمو روی شونش گذاشتم و نفس عمیق کشیدم.
 دلم برای بوی تنش تنگ شده بود.
 برای وقتی که مردونه بغلم میکرد... برای آغوش گرم و مردونش.

۹:۴۲ .

#دخترسریاز_۲۵

#شادی_جعفری

پشت کمرم زد و گفت:

بابا _ خوبی ارسلان؟

سریع ازش جدا شدم. نمیدونم چرا دلم نمیخواست جلوی مهرباب بابام منو بغل کنه.
 انگار خجالت میکشیدم. نمیدونم چرا حس میکردم ناراحتش میکنم اینجوری.

_ خوبم بابا تو چطوری؟

بابا _ چاکرم.

بابا با مهربابم دست داد و سلام علیک کرد.
 بعدش من به مهرباب اشاره کردم و گفتم:
 _ بابا مهرباب... مهرباب بابا.

بابا چشماشوریز کرد و گفت:
 بابا _ مهرباب؟ داداش م...

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریدم وسط حرفش:

_ اره پسر آقا جواد.

میدونستم غیرت مهرباب اجازه نمیده که بابا اونو با اسم خواهرش بشناسه. برای همین قبل از اینکه حرفش کامل بشه مانع شدم.

بابا ابرویی بالا انداخت.

میدونم خیلی تعجب کرده بود از اینکه ما دوتارو کنار هم دیده بود. اونم انقدر آروم.

ولی برخلاف تصور رابطه من و مهرباب مثل دوتا آدم عادی شده بود که توی سریازی باهم آشنا شدن.

بابا همین طور که میرفت سوار ماشین میشد گفت:

بابا _ خب پسرا... سوار شین بریم.

سرمو تگون دادم و از رسم ادب درو برای مهرباب باز کردم و نشست.

بعدش خودمم سوار شدم و بابا راه افتاد.

خلاصه که کل راهو تا اصفهان با حرفای کسل کننده‌ی مردونه گذشت.

شاید خنده دار باشه ولی بعضی وقتا واقعا دلم میخواد موهامو با کلیپس ببندم و با دخترا دور هم جمع بشیم و تخمه بشکنیم و غیبت کنیم.

ولی حیف که باید موهامو از ته بزنم و با پسرا برم سریازی و اونجا کنسرو بخوریم و رژه بریم.

رسیدیم اصفهان؛ بابا مهربابو در خونشون پیاده کرد و همین که پاشو روی پدال گاز گذاشت گفت:

بابا _ ارسال؟! ماجرا چیه؟

با خنده گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ نمیدونستم اونم سربازه. ولی خب اونجا دیدمش. از اتفاق تو یه پادگان افتادیم و یه گروه و یه خوابگاه و خلاصه که مهرباب تخت کناریم بود. اولش باهم خوب نبودیم ولی خب کم کم رابطمون مثل دوتا ادم عادی شد.

بابا _ اوهو...قسمتو نگاکن.

_ اوهوم.

رسیدیم خونه و من با هزار تا شور و شوق دویدم در خونه رو باز کردم.
منتظر بودم ارغوان توی بغلم بییره، ولی به جاش بابا بزرگو دیدم که رو به روم روی کاناپه نشسته بود.
برای چند ثانیه همونجا خشکم زده بود.
تا اینکه بابا دستشو روی شونم گذاشت و تکونم داد.
به خودم اومدم و سریع یه لبخند مسخره زدم و گفتم:
_ سلام بابا بزرگ. چه سوپرایزی.

بابا بزرگ _ سلام پسر...میخواستم نومو وقتی از سربازی برمیگرده ببینم.

_ بله خیلی خوب کردی بابا بزرگ. منم دوست داشتم وقتی از در میام تو اولین نفری که میبینم شما باشین.

بابا بزرگ دیگه چیزی نگفت و به جاش با دست به کنارش اشاره کرد.
کولمو کنار در روی زمین گذاشتم و به مامان و ارغوان که چادر گل گلی سر کرده بودن و یه گوشه ایستاده بودن نگاه کردم.
با عمه و مامان و ارغوان و شوهر عمه و خلاصه هرکسی که توی خونه بود دست و رو بوسی کردم و رفتم کنار بابا بزرگ نشستم تا به نصیحتای مسخرش گوش کنم.
مهمونی که تموم شد...مامان، بابا بزرگ و عمه اینا رو راهنمایی کرد برن بالا تا بتونن راحت بخوابن
منم بعد از اینکه کلی سر به سر ارغوان گذاشتم رفتم تا بخوابم.

@Ostd_A

♡"آرامش

بعد از این همه وقت بالاخره باند دور سینمو باز کردم و با آرامش روی تختم دراز کشیدم.
گوشیمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و روشنش کردم.
چشمم خورد به پنج تا تماس بی پاسخ.
با تعجب لیست تماسارو باز کردم که دیدم شماره ناشناسه.
هرچقدر شماره رو خوندم و برای خودم مرور کردم هیچ کس به ذهنم نرسید.
تا اینکه تصمیم گرفتم باهاش تماس بگیرم.
شماره رو گرفتم و منتظر موندم تا یه نفر جواب بده.
کمی بعد صدای آشنای توی گوشی پیچید...مهراب بود!
مهراب _ الو؟!

_ مهراب تویی؟

مهراب _ اره منم. کارت داشتم.

_ اها...چیکار؟

۰۹:۴۲

#دخترسرباز_۲۶

#شادی_جعفری

مهراب _ کیسته وسایل منجاق بافیمو گم کردم. آخرین بار دست تو بود. تو وسایلت نیست؟

_ راستش هنوز کولمو باز نکردم. الان میرم کولمو باز میکنم نگاه میکنم. بهت خبر میدم.

مهراب _ باشه دمت گرم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ فدات، فعلا کار نداری؟

مهراب _ نه قربونت، خدا فظ.

_ خدا فظ.

گوشیو قطع کردم و از جام بلند شدم رفتم سمت کولم.

مامان گذاشته بودش تو اتاقم.

درشو باز کردم و همه وسایلمو ریختم بیرون.

داشتم میگشتم که چشمم خورد به کیسه قرمز رنگ. خودش بود.

سریع شماره ناشناسو که حالا به اسم مهراب ذخیره کرده بودم گرفتم.

مهراب _ الو؟

_ الو داداش؟ کیسته پیش منه. فردا میارم در خونتون.

مهراب _ نه نه نمیخواد بیای در خونه...اگه میری تعمیرگاه میام میگیرم.

_ اره میرم.

مهراب _ باشه حله.

گوشیو قطع کردم و گذاشتم رو عسلی.

کیسته روهم کنارش گذاشتم و رفتم روی تختم تا بخوابم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

امروز دو سه باری از دست بابا بزرگ فرار کرده بودم و تو اتاقم قایمکی به مارال زنگ زده بودم.
ولی بازم بی فایده بود و جواب نداد.

با فکر به اینکه صبح زود بیدار بشم و برم مارالو ببینم؛ سریع به خواب رفتم.

از بس این چند وقت صبح ساعت چهار بیدار شدم امروزم خیلی زود بیدار شدم.

دقیقا برعکس روزایی که وقتی مارال نبود دیر بیدار میشدم.

ولی خب سریازی بهم یاد داد به هیچ کس نباید عادت کنم.

ساعت نزدیکای هفت بود که صبحانمو خورده بودم و سریع آماده شدم تا برم.

جلوی آینه وایستادم و شونه‌ای توی موهام که تازه سر زده بود کشیدم.

عطرمو به مچ دستام و گردنم زدم. برام خیلی مهم بود که مارال منو آراسته ببینه.

کیسته منجاقای مهربام برداشتم و رفتم از خونه بیرون.

به بابا بزرگ گفتم دارم میرم سرکار تا دست از سرم برداره.

رفتم در خونه مارال اینا تا به بهونه کیسته منجاقا برم توی خونه. حتما مارال توی خونست اول صبحی.

رسیدم به خونشون. از ماشین پیاده شدم و زنگو زدم.

صدای مادرش به گوش رسید:

محبوبه خانم _ کیه؟!

_ مادر درو باز میکنی؟

کمی بعد در باز شد.

محبوبه خانم با دیدن من دستشو روی صورتش گذاشت و هین بلندی کشید.

با تعجب گفتم:

_ چیشده؟

محبوبه خانم _ تو اینجا چیکار میکنی پسر؟

@Ostd_A

♡ "عآرامش

_ من؟

کیسته منجا قارو بالا گرفتم و گفتم:

_ اومدم اینارو بدم به مهرباب!

محبوبه خانم نفس راحتی کشید و گفت:

محبوبه خانم _ آها با مهرباب کار داری؟ الان صدایش میزنم.

_ اره با اون کار دارم. راستی... مارال خوبه؟ گوشیش درست شد؟

محبوبه خانم سیلی محکمی توی صورتش زد و گفت:

محبوبه خانم _ اوا خاک به سرم. عیبیه پسر دیگه این سوالارو نپرس. داداشش بشنوه دوتامونو میکشه.

با خنده گفتم:

_ اره میکشه.

محبوبه خانم رفت تا مهربابو صدا بزنه.

خیلی سعی کردم به داخل خونه نگاه کنم و مارالو پیدا کنم، ولی موفق نبودم.

مهرباب اومد دم در و گفت:

مهرباب _ چرا اومدی در خونه؟ مگه نگفتم خودم میام در تعمیرگاه میگیرم؟

_ اره گفتی... ولی من امروز نمیرم تعمیرگاه... گفتم پیام اینارو بدم بهت شاید نیاز داری.

مهرباب _ نه پسر آخه چه نیازی بهشون دارم.

_ به هرحال.

@Ostd_A

♡"عآرامش

همین طور که به داخل خونه سرک میکشیدم گفتم:

_ نمیخوای مارو یه چایی مهمون کنی؟

مهراب _ برای یه وقت دیه...الان دارم از خونه میرم بیرون.

اینو گفتم و کیسته منجاقارو روی ایوون خونشون رها کرد.

بعدش موتور داغونشو از توی حیاط بیرون آورد و گفت:

مهراب _ دسد درد نکنه.

سری تکنون دادم و رفتم سوار ماشینم شدم.

دور زدم و اوادم برم که متوجه شدم موتورش روشن نمیشه.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_ مهراب میخوای ببرمت؟

مهراب _ نه قربونت.

_ خب بیا بریم....آخه موتور روشن نمیشه.

مهراب _ این همیشه همین بازو درمیاره.ولی بلاخره روشن میشه.

_ ای بابا خوب بیا بریم دیگه.

کلافه از موتورش پایین اوامد و گفت:

مهراب _ خیلی خب باشه.

@Ostd_A

♡ "عآرامش

موتورشو داخل خونه گذاشت و اومد سوار شد.

داشتیم میرفتیم که یهو در خونشون باز شد و...

۰۹:۴۲

#دخترسریاز_۲۷

#شادی_جعفری

یه نفر از خونه خارج شد.

یه پسر بود که فکرکنم هم سن و سالای خودمون بود.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ اول صبحی تو خونتون چه خبره؟

مهراب _ پسرعمومه اومده بابامو بیره بیمارستان.

_ اها.

بدون اینکه سوال دیگه ای بپرسم از کوچه بیرون اومدم.

رو به مهراب گفتم:

_ کجا میری؟

مهراب _ راستش...

سکوت کردم تا حرفشو ادامه بده. ولی وقتی دیدم چیزی نگفت گفتم:

_ چی؟

@Ostd_A

♡"عارامش

مهراب _ میخواستم برم دنبال کار.

_ اها. جای خاصی مد نظرت بود؟

مهراب _ نه بابا...دیدم تو خونه ننم قر میزنه گفتم بزnm بیرون از خونه.

_ خب حق داره بنده خدا.

مهراب _ چیکار کنم...منی که حتی دیپلم ندارم کجا بهم کار میدن اخه؟

_ اقا حسین!

مهراب _ آقا حسین دیگه کیه؟

_ اوستا کارمه...بیابریم پیشش...دس رد به سینت نمیزنه.

مهراب _ واقعا؟

_ اره.

اینو گفتم و روندم سمت تعمیرگاه.

از ماشین پیاده شدیم.من جلوتر از مهراب راه افتادم و رفتم داخل تعمیرگاه.

آقا حسین مثل همیشه سرش تو کاپوت یه ماشین گرم بود.

_ آقا حسین؟

سرشو بالا آورد و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

آقا حسین _ برگشتی پسر؟

منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

_ چیکار میکردی بدون من آقا حسین؟

دستاشو باز کرد و گفت:

اقا حسین _ بیا اینجا ببینم.

نزدیکش شدم و مردونه آغوششو پذیرفتم.

وقتی از هم جدا شدیم به مهرباب اشاره کردم و گفتم:

_ آقا حسین رفیقم مهربابه.

اقا حسین با شک کمی بهش نگاه کرد و گفت:

آقا حسین _ خوش اومدین.بیاین بشینین براتون چایی بریزم.

هردو نشستیم.زیر گوش مهرباب گفتم:

_ خیالت تخت...

سری تگون داد و چیزی نگفت.

آقا حسین با سه تا چایی اومد نشست.

شروع کردیم تعریف از روزای سربازی و خلاصه حرفای کلاندهی مردونه.

در آخر آقا حسین گفت:

آقا حسین _ خب مهرباب؟ ماشینت مشکلی داره امروز راحت ازین ورا افتاده؟

مهرباب _ نه داداش من ماشین ندارم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

آقا حسین به من نگاهی انداخت و گفت:

آقا حسین _ پس این ارسلانمون همینجوری میخواستہ رفیق دوران سریازیشو بیارہ تعمیرگاه.

_ خب راستش همینجوریم کہ نہ.

آقا حسین ابروی بالا انداخت و سوالی خیرہ شد بہم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ آقا حسین،مہراب دنبال کار بود.گفتم شاید بتونہ اینجا کمکمون کنہ.

آقا حسین با خندہ گفت:

آقا حسین _ من شاگرد میخوام پسر...ولی نہ شاگرد سریاز کہ دو ہفتہ دیگہ ہزارہ برہ.

_ حالا این دوہفتہ دیہ مارو بہ کنیزی بپذیر اوستا.

آقا حسین با خندہ دستشو پشت کمرم زد و گفت:

آقا حسین _ حالا این رفیق...چیکارا بلدہ؟قبلا جایی مکانیکی کردہ؟

_ عہ خب...نہ ولی یاد میگیرہ.

آقا حسین _ آہا...پس این دو ہفتہ رو قرارہ یاد بگیرہ.

_ نہ بچہ باہوشیہ دو روزہ بہتر از منم اینجا برات کار میکنہ.

آقا حسین _ خیلی خب حالا سر ظہرہ پاشین بریم خونہ.ساعت سہ اینجا باشین.

@Ostd_A

♡"عآرامش

از جام بلند شدم و پیشونی آقا حسینو بوسیدم و گفتم:
_ آخ قربونت برم آقا حسین، دمت گرم.

اقا حسین _ برو پسر... برو مسخره بازی درنیار.

مهرابم با آقا حسین دست داد و تشکر کرد.
هر دو از تعمیرگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

مهراب _ دمت گرم پسر... فکرشو نمیکردم همچین کار خوبی پیدا کنم.

_ چاکرم داداش. میری خونه؟

مهراب _ نه منو همین جا پیاده کن. یه چیزایی میخوام برای خونه بخرم.

_ باشه.

بین راه پیادش کردم و رفتم.
رفتم توی یه موبایل فروشی. میخواستم برای مارال یه موبایل بخرم تا وقتی زنگش میزنم جواب بده.
یه چک نوشتم و چون فروشنده رفیقم بود قبول کرد.
موبایلو برداشتم و رفتم سوار ماشین شدم.
رفتم در خونه مارال اینا.
زنگو که نمیتونم بزنم.
برای همین یه سنگ از توی جوب کنار خیابون برداشتم و پرت کردم سمت پنجره اتاقش.
منتظر بودم مارال از پنجره به بیرون نگاه کنه... ولی نیومد.
فقط چند ثانیه بعد پرده اتاقش کشیده شد.
با عصبانیت دستی توی موهام کشیدم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

یعنی چی که چند روزه خبری ازش نیست آخه.
سوار ماشینم شدم و با سرعت از اونجا دور شدم.
رفتم خونه و با دیدن بابا بزرگ فقط عصبانیتم بیشتر و بیشتر شد.
با اخلاقی تند ناهارمو خوردم و رفتم توی اتاقم.
واقعا خوشحال بودم که تونستم خودمو از دست بابا بزرگ نجات بدم.
لباسامو عوض کردم و لباس کارمو پوشیدم.
زنگ زد به مهرباب و گفتم منتظر بمونه تا برم دنبالش.
اومدم ماشینمو بردارم ولی پشیمون شدم.
سوار موتورم شدم و با سرعت سمت خونهشون رفتم.
وقتی رسیدم در خونهشون مهرباب دم در ایستاده بود.
اومد سوار شد و رفتیم سمت تعمیرگاه.
رو موتور بودیم که مهرباب گفت:
مهرباب _ هی پسر... تو چقدر لاغری. تاحالا دقت نکرده بودم. الان اگه بخوام دستمو دور کمربت بیچم دستام
دو دور میپیچه.

ریز خندیدم و چیزی نگفتم.
مهرباب خیلی پسر باهوشی بود. باید حواسمو خیلی جمع میکردم تا خدای نکرده نفمه من دخترم.
اگه بفهمه فاتحم خوندست.
رسیدیم تعمیرگاه.
اقا حسین گفت مهرباب وردست خودم باشه و بهش کار یاد بدم.
البته وقتی من کنار مهرباب می ایستادم بیشتر شبیه این بود که من از اون کار یاد بگیرم.

۰۹:۴۲

#دخترسرباز_۲۸

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡ عآرامش

چند روزی میگذشت...مهراب تقریباً همه کارارو یاد گرفته بود.
 باهم خیلی خوب کنار میومدیم.فقط گاهی اوقات بحث میکردیم و گاهی هم کتک کاری که البته عادی بود.
 توی تعمیرگاه نشسته بودیم و داشتیم چایی میخوردیم.
 اقا حسین چند روزی بود تعمیرگاهو به ما سپرده بود و رفته بود شمال.
 منم توی این چند روز به هردری زدم تا مارالو ببینم...ولی فایده نداشت.
 حتی نتونستم موبایلی که براش خریدمو بهش هدیه بدم.
 دیگه تنها راه باقی مونده مهراب بود.
 خیره شده بودم تو صورتش.
 موهاشو همیشه ماشین میزد.
 چشم و ابروی مشکی داشت و مژه های فر و بلند.مثل همیشه ته ریش گذاشته بود.
 صورتش چرب و سیاه شده بود.
 مهراب _ نخوری منو!

_ چی؟

مهراب _ به چی خیره شدی؟

_ عه میخوام یه چیزی بگم.

مهراب _ خب بگو.لازم نیست انقد زل بزنی تو صورتم که.

_ قول بده این وسط داد و بیداد راه نندازی.

مهراب _ بنال بینم.

هرکس پیش ما بود فکر میکرد مهراب عصبیه.ولی مهراب عصبی نیست.اون همیشه همینطوری حرف میزنه.

@Ostd_A

♡"عآرامش

قطره آخر چاییمو سر کشیدم و گفتم:
_ از وقتی اومدیم...از مارال هیچ خبری نیست.

دستمال یزدیشو از دور گردنش برداشت و دستای روغنیشو باهاش پاک کرد.
بعد اونو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت:
مهراب _ یه بار دیگه بگو نشنیدم.

_ خبری ازش ندارم.دلتنگش شدم.نمیدونم کجاست داره چیکار میکنه.خب بهم حق...

از جاش بلند شد و گفت:
مهراب _ قرارمون چی بود؟

_ میدونم ولی من...

مهراب _ پس اگه میدونی خفه شو ارسلاان.

اینو گفت و از تعمیرگاه رفت بیرون.
دنبالش دویدم و گفتم:
_ مهراب؟ مهراب وایسا! وایسا کارت دارم...مهراب؟

بدون توجه داشت تند تند میرفت.
قدمامو تند کردم و خودمو بهش رسوندم.
دستشو گرفتم که یهو برگشت سمتم و گفت:
مهراب _ ارسلاان فقط بزار برم قبل از اینکه آش و لاشت نکنم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دستشو محکم گرفته بودم و ول نمیکردم تا یه وقت نره.

سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ خیلی خب بابا معذرت میخوام...حق باتوئه؛ من قول دادم و الان زیر قولم زدم.

مهراب _ اگه یزره هم مرد بودی زیر قولت نمیزدی!

_ من فقط عصبیم...یکمم نگران...دلتنگ و خب دلشوره دارم.

با انگشت اشارش روی سرم کوبید و گفت:

مهراب _ این احساسات تو نه به من و نه به خواهرم هیچ ربطی نداره...اینو تو اون مغز مریضت فروکن.

دستامو بالا بردم و گفتم:

_ اوکی...اوکی...حله! حالا بیا برگرد سرکارت.

سرشو تکون داد و دستشو از توی دستم بیرون کشید.

بدون توجه به من سمت تعمیرگاه رفت.

کمی به اطراف نگاه کردم و به آدمایی که ایستاده بودن و مارو تماشا میکردن لبخند مسخره‌ای زدم.

دستمو توی موهام فرو بردم و کلافه برگشتم به تعمیرگاه.

ساعت نزدیکای هشت بود که رو به مهراب گفتم:

_ مهراب بریم دیگه؟

مهراب همین طور که سمت دست شویی میرفت گفت:

مهراب _ باشه جمع کن بریم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

در تعمیرگاهو بستیم و سوار ماشین شدیم.
اول رفتم سمت خونه مهرباب اینا تا اونو پیاده کنم.
وقتی رسیدیم در خونشون همین طور که در ماشینو باز میکرد تا پیاده بشه گفت:
مهرباب _ دمت گرم این چن روز شدی تاکسی ما...از فردا خودم میام.موتورم درست شد.

قبل از اینکه پیاده بشه دستشو گرفتم که برگشت و خیره شد تو چشمام.
کمی مکث کردم و گفتم:
_ خدافظ.

خیلی حرفای دیگه مونده بود تو دلم تا بزنم...ولی فقط گفتم خدافظ.

مهربابم خداحافظی کرد و پیاده شد.
همین که میخواست کلید بندازه و درو باز کنه در خونشون باز شد.
چشمم به در بود که دیدم مارال از خونه خارج شد.
با دیدنش چشمام برق زد.
همون لحظه مهرباب سریع برگشت سمتم.
خیره شده بود به من.
نمیدونستم چیکار کنم!
به قوی که به مهرباب دادم عمل کنم،یا اینکه...
خب معلومه که نمیتونم خودمو کنترل کنم.
سریع از ماشین پیاده شدم و گفتم:
_ مارال؟!

برگشت سمتم.خیره شدم تو چشماش.نمیدونستم چی بگم.
چشمم خورد به پسری که قبلا در خونشون دیده بودمش.پسرعموشون بود.
مردمک چشمام بین مهرباب و مارال و پسرعموشون میچرخید.

@Ostd_A

♡"عآرامش

بین دستاشون... که توهم گره خورد.

رفتم نزدیکتر و با لکنت گفتم:

_ م... مارال؟!

مهراب اخماشو توهم کشید و گفت:

مهراب _ ارسالن همین الان ازینجا برو.

به دستاشون اشاره کردم و گفتم:

_ د... دستاتون.

پسره با اخم به من نگاه کرد و گفت:

+ این دیگه کیه؟!

هیچ کس هیچ حرفی نمیزد.

پسر دوباره پرسید:

+ تورو از کجا میشناسه؟

رفتم نزدیکشون.

دست پسره رو گرفتم و از توی دستای مارال بیرون کشیدم.

_ مارال؟! اینجا چه خبره؟!

مارال سکوت کرده بود.هیچی نمیگفت.

رو به مهراب کردم و گفتم:

_ مهراب؟ چخبره اینجا؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ مگه نگفتم ماشینتو سوار شو و برو؟

پسره سمتم حمله ور شد و گفت:

+ تو دیگه کی هستی که زن منو میشناسی هان؟

کنارش زدم و گفتم:

_ زنت؟

یقمو توی دستش گرفت و گفت:

+ آره زنم.

مشتی توی صورتش زدم که مساوی شد با جیغ مارال.

داد زدم:

_ از کی تاحالا مارال من شده زن تو هااان؟

هلم داد که خوردم به دیوار و داد زد:

+ رو اسم زن من میم مالکیت نزار حرومزاده.

۰۹:۴۲

#دخترسریاز_۲۹

#شادی_جعفری

اومدم یقشو توی دستم بگیرم که مهراب دوید وسط و همین طور که مارو از هم جدا میکرد گفت:

مهراب _ بس کنین دیگه.

پسره همین طور که نفس نفس میزد گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

+ تو این حرومزاده رو میشناختی و هیچی نمیگفتی مهرباب؟ این بود غیرت؟

یقه مهربابو توی دستم گرفتم و گفتم:

_ برام توضیح بده! این کیه؟! این کیه که داره میگه مارال زن منه؟

مهرباب داد زد:

مهرباب _ هردوناتون خفه شین!

با سکوت ما کل محله ساکت شد.

همسایه هاشون اومده بیودن از خونه هاشون بیرون و به ما نگاه میکردن.

مارال با گریه گفت:

مارال _ ارسلان ترو خدا برو... بیشتر ازین آبروریزی ن...

مهرباب پرید وسط حرفش:

مهرباب _ تو برو تو خونه مارال.

مارال سرشو زیر انداخت و همین طور که حق میکرد رفت توی خونه.

مات و مبهوت مونده بودم.

نمیتونستم گریه های مارالو ببینم. بغض تو گلویم نشست بود. یه بغض سخت که نیاز داشت به آغوش مارال!

مهرباب ازم دور شد و گفت:

مهرباب _ هرچی بین مارال و ارسلان بوده تموم شده. مارال الان زن توعه محمد. خیالت راحت داداش، ارسلان دیگه این ورا پیداش نمیشه.

با این حرفش کنترلمو از دست دادم.

داد زدم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ از طرف من حرف نزن عوضی!

مهراب _ تو قول دادی...

_ دیگه هیچ قوی بین ما نیست.

اینو گفتم و رفتم سوار ماشینم شدم.

با نهایت سرعت از کوچه خارج شدم.

رسیدم خونه. اصلا نمیدونم چجوری رانندگی کردم.

در خونه رو باز کردم که چشمم خورد به بابا بزرگ و عمه که روی کاناپه ها نشسته بودن.

بی توجه وارد اتاقم شدم و محکم درو بهم کوبیدم.

میدونستم بابا بزرگ این رفتارمو هیچ وقت نمیبخشه، ولی دیگه اهمیت نداشت!

گلدون روی عسلیو برداشتم و پرت کردم وسط اتاق.

خورد شد، آب توی گادون و گلای نرگس داخلش وسط اتاق ریخت.

عصبی بودم دست خودم نبود. برام باور نکردنی بود. من دو ماه رفتم... فقط دو ماه! قید منو زده و رفته با یکی دیگه؟!

در اتاقم باز شد و مامان اومد داخل.

با ترس درو بست و گفت:

مامان _ چیشده ارسال؟! این چه رفتاریه جلو بابابزرگ؟!

مشتمو به دیوار کنارم کوبیدم.

اشک از چشمم جاری شد.

مامان با تعجب و ناراحتی که از چشمش بیداد میکرد سمتم اومد.

بازو هامو بین دستاش گرفت و گفت:

مامان _ چیشده ارسال؟!

@Ostd_A

♡"عآرامش

با بغض گفتم:

_ من به خاطر اون همه کار کردم...همه کارا کردم مامان.تصمیم داشتم برم سریازی و بعد تغیر جنسیت بدم.فقط به خاطر مارال...

مامان _ خب حالا چیشده؟

_ شوهر کرده مامان...میفهمی؟! شوهر کرده!

صدای حق حق بلند شده بود.

هرکی میشنید میگفت مرد که گریه نمیکنه...خجالت بکش.

چشمم خورد به موبایلی که برای مارال خریده بودم.

برداشتم و پرتش کردم که خورد توی آینه.

آینه لق خورد و پرت شد روی زمین.

مامان دستمو گرفت و منو کشید کنار.

نشست روی تخت و منم وادار کرد بشینم.

با دستای گرمش صورت سردمو احاطه کرد و اشکامو پاک کرد.

مامان _ بین ارسلاان...این اتفاق از همون اولش مثل روز برای هممون روشن بود.

_ مامان من...

انگش اشارشو روی لبم گذاشت و گفت:

مامان _ هییش!

سکوت کردم و خیره شدم تو چشماش که به حرفاش ادامه داد:

مامان _ من همیشه از خدا میخوامتم مارال ازت خسته بشه و ازت جدا بشه.الان این اتفاق افتاده!

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ چ... چرا تو باید همچین چیزی از خدا بخوای؟!

مامان _ عزیزم یه درصد فکر کن مارال بفهمه تو یه دختری! اون خورد میشه... خودت خورد میشی! از طرفی همیشه به هیچ کس اعتماد کرد. حتی مارال! اگه به گوش بقیه برسه چی؟ ما حتی تا چند ماه پیش به خواهرتم در این مورد نگفته بودیم.

_ مامان تو خودتم میدونی که من مارالو دوست دارم. من حاضرم به خاطر اون تغییر جنسیت بدم. من...

دوباره مامان پرید وسط حرفتم:

مامان _ تو مارالو دوست نداری! تو یه دختری ارسلان!

_ من دخترم؟! چه دختری مامان؟ چجوری من میتونم یه دختر باشم وقتی حتی یه اسم دخترونه هم ندارم؟! من چجوری میتونم دختر باشم وقتی از روز اول زندگیم همه بهم گفتن پسر خوب؟! وقتی مدرسه پسرونه رفتم... وقتی سریازی رفتم.

مامان سرشو زیر انداخت و گفت:

مامان _ شرمندتم عزیزم... من و پدرت با خودخواهی خودمون با زندگی تو بازی کردیم. ولی الان یه تصمیمی گرفتیم.

تو چشمات خیره شدم و منتظر موندم تا به حرفش ادامه بده.

مامان _ پدر بزرگت که رفت روستا... بابا سریع برات یه شناسنامه دخترونه درست میکنه. بعدم میری ترکیه. اونجا به زندگیت ادامه میدی! من و پدرتم با پدر بزرگت حرف میزنیم، ما تاوان اشتباهی که کردیمو میدیم. توهم برای همیشه مثل یه دختر زندگی میکنی.

_ شما تا کی میخواین بشینین و برای من تصمیم بگیرین؟ من تا وقتی از زبون خود مارال نشنوم که منو نمیخواد ازش دست نمیکشم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

اینو گفتم و از جام بلند شدم.
بی توجه به بقیه موتورمو سوار شدم و با سرعت زدم بیرون.
سیگاری روشن کردم و کنار لبم گذاشتم.
بدون توجه به اطراف با سرعت میروندم.
سر پیچ با سرعت پیچیدم که یهو یه ماشین از اون طرف اومد و نفهمیدم چیشد که پرت شدم روی زمین.
تنها چیزی که حس میکردم درد بود و خون.

۰۹:۴۲

#دخترسریاز_۳۰

#شادی_جعفری

صدای هم همه مردمو میشنیدم.
یه تصویرای مبهمی هم دور و اطرافم میدیدم.
صدای مردی رو زیر گوشم شنیدم که میگفت:
+ خوبی پسر؟! صدای منو میشنوی؟

دهنمو باز کردم و به زور زمزمه کردم:
_ میش...نوم.

درد اجازه نمیداد بلند تر حرف بزنم.
داشتم لبمو میگزیدم که یه نفر فکمو گرفت و دهنمو باز کرد، یه پارچه توی دهنم گذاشت.
کمی بعد صدای آژیر آمبولانس توی گوشم پیچید.
خیلی درد داشتم، اصلا نفهمیدم چجوری منو روی برانکارد گذاشتن و سوار آمبولانس کردن.

آروم لای چشمامو باز کردم، درد کمتر شده بود!

@Ostd_A

♡"عآرامش

دونفر داشتن بالای سرم حرف میزدن.

خودمو کشیدم بالا و گفتم:

_ ببخشید؟!...

دکتر اومد کنارم ایستاد و گفت:

+ خوبی پسرم؟!

_ خوبم.چیشد یهو؟

دکتر همین طور که کنارم روی صندلی مینشست گفت:

+ کله داغی آخرش کار دستت داد پسر.

_ میشه تلفنمو بدین زنگ بزنم پدرم؟

+ اره.

بعد از روی میز کنار تخت موبایلمو داد دستم.

داغون شده بود.ولی هنوز کار میکرد.

شماره بابا رو گرفتم و کمی بعد صدای نگرانش توی گوشی پیچید:

بابا _ ارسلاَن؟!

_ سلام بابا.

بابا _ چرا صدات گرفتم؟ خوبی تو؟ کجایی؟ از دیشب تا حالا هزار بار زنگ زدم چرا جواب ندادی؟

_ بابا من بیمارستانم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

بابا با وحشت گفت:

بابا _ چیشده؟!

_ تصادف کردم. بیا اینجا.

بابا بدون حرف قطع کرد.

موبایلمو روی میز گذاشتم. دکتر فشار خونمو گرفت و گفت:

+ باید از پات عکس بگیریم، شکسته. از سرتم همین طور. سردرد داری؟

_ یکم!

+ عادیه. ولی برای احتیاط باید سی تی اسکن بگیریم.

بابا اومد و خلاصه تا دو روز دستمون به سی تی اسکن و عکس و اینا بند بود و آخرم پامو گچ گرفتم و اومدم خونه.

مامان کمکم کرد رفتم توی اتاقم.

به جای خالی آینه و گلدون نگاه کردم. بعدم به زمین... همه کثیف کاریای روی زمینو مامان جمع کرده بود.

همین طور که دستم به عصا بود پیشونی مامانو بوسیدم و گفتم:

_ ممنون مامان.

مامان که خودش فهمید برای چی میگم فقط لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

روی تختم دراز کشیدم که مامان اومد گفت:

مامان _ ارسال؟!!

_ بله؟!!

@Ostd_A

♡"عآرامش

مامان _ میخواستم ناهارتو بیارم توی اتاق. ولی بابا بزرگت داره میگه باید بیای سرمیز ناهار بخوری.

_ باشه مامان من میام. شما برو میزو بچین من میام.

مامان _ آفرین پسرم.

مامان اومد بره که صداش کردم:

_ مامان؟

برگشت سمتم و گفت:

مامان _ بله؟!؟

_ این پیری کی میخواد بره؟!؟

مامان لبشو گزید و سیلی توی صورتش زد و گفت:

مامان _ خاک به سرم ارسلاں هیچی نگو در بازه یهو میشنوه.

ریز خندیدم که مامان از اتاق خارج شد.

یه قاب عکس روی دیوار بود. عکس خودم و مارال بود.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

برشداشتم، یه دستمال از روی میز برداشتم و گرد و خاک های روی قابو پاک کردم.

قابو دوباره سر جاش گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

چون با عصا بودم یکم سخت بود. ولی عادت میکردم.

وقتی رسیدم که همه سر میز نشسته بودن و منتظر من بودن.

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ سلام.

همه جواب دادن به غیر از بابا بزرگ.

اخم کرده بود و سرشو زیر انداخته بود. میتونستم الان مغزشو درحالی که آتیش گرفته تصور کنم.

این چند روز نصف بیشتر قوانین بابا بزرگو زیر پا گذاشته بودم.

همین طور که مینشستم گفتم:

_ شرمنده، منتظر من شدین.

عمه _ فدا سرت عمه. تو خوب باشی کا...

بابا بزرگ پرید وسط حرفش:

بابا بزرگ _ سرمیزی که من نشستم از خودت نظر نده!

عمه ساکت شد و لبشو گزید.

بابا بزرگ دستشو روی میز گذاشت و با انگشتاش ضرب گرفت. این آرامش ترسناک بود.

نفس عمیقی کشیدم و خیره شدم تو چشماش.

پارچو برداشت، آب ریخت توی یه لیوان... آروم آروم سر کشید.

لیوانو آروم روی میز گذاشت. دوباره نگاهشو بهم دوخت، لب باز کرد... نه فقط من، همه به لبای بابا بزرگ چشم دوخته بودن.

بابا بزرگ _ فدا سرت پسر!

چشمام چهارتا شده بود و خیره شده بودم بهش که ادامه داد:

بابا بزرگ _ حالا که دخترم میگه فدای سرت... خب فدای سرت... فقط میخوام بدونم میتونی مثل مرد یک هفته بیرون ازین خونه سر کنی!

_ چی؟!

@Ostd_A

♡"عآرامش

بابا بزرگ _ واضحه پسرم. ازین در که بیرون رفتی حق نداری تا هفته دیگه همین ساعت برگردی خونه!

مامان با شنیدن این حرف گفت:

مامان _ بابا... ترو خدا نکنین این کارو... این بچه با پای شکستش...

بابا بزرگ پرید وسط حرفش:

بابا بزرگ _ سا اکت!

جوری داد زد که مامان چسبید به صندلیش و سرشو زیر انداخت.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

_ ممنون...من میل ندارم،نوش جونتون.

بابا بزرگ یهو داد زد:

بابا بزرگ _ بشین سر جاات!

... ولی ب...

بابا بزرگ _ گفتم بشینن!

دوباره نشستم که با عصبانیت گفتم:

بابا بزرگ۔ اگہ پریناز یا ارغوان یکی ازین کارایی که تو میکردی رو میکردن میدونی چی میشد؟!

سکوت کردم و سرمو زیر انداختم. چون بابا بزرگ از اینکه خیره بشی تو صورتش متفربه و از اینکه زبون درازی کنی بیشتر متنفه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ادامه داد:

بابا بزرگ _ فرقت با اونا فقط اینه که یه پسری! خاطرتو میخوام وگرنه الان اینجا ننشسته بودی!

۱۱:۲۳

#دخترسریاز_۳۱

#شادی_جعفری

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ بله میدونم اشتباه کردم. تاوانشم میدم.

سرشو تکون داد و گفت:

بابا بزرگ _ بچه‌ی باهوشی هستی... حالا ناهارتو بخور.

_ من سیرم بابا بزرگ.

بابا بزرگ _ اگه میخوای نخوری... مشکلی نیست. ولی نمیتونی تا وقتی که من اجازه ندادم از جات بلند بشی... البته از نظر من بخور؛ چون معلوم نیست بعد از اینکه ازین خونه رفتی بیرون دیگه چیزی گیرت میاد بخوری یا نه.

با این حرفش سرمو تکون دادم و دست به سینه نشستم.

وقتی بابا بزرگ از سر میز بلند شد منم پشت سرش بلند شدم و رفتم توی اتاقم.

کیف باشگاهمو برداشتم و یه تیشرت و یه شلوار داخلش انداختم. کیف پولمو و گوشیمو توی جیبم گذاشتم و از اتاقم خارج شدم.

همین طور که میرفتم سمت در خروجی گفتم:

_ خدا فظ.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بابا بزرگ اومد سمتم و گفت:
بابا بزرگ _ پسرم یه لحظه صبر کن.

برگشتم سمتش و گفتم:
_ بله بابا بزرگ؟!

کیفمو از دستم گرفت و گفت:
بابا بزرگ _ یادم نمیاد گفته باشم میتونی چیزی دنبال خودت ببری!
سرمو تکون دادم و اومدم برم که دوباره گفت:
بابا بزرگ _ ارسلان؟

دوباره برگشتم سمتش و بدون حرف ایستادم.
دستشو توی جیبم کرد و کیف پولمو و گوشیمو در آورد و گفت:
بابا بزرگ _ اینم پیش من امانت تا برگردی. به سلامت!

با تعجب گفتم:

_ ولی بابا بزرگ! من که نمیتونم با این پام رانندگی کنم... تلفنم ازم گرفتی نمیتونم تا کسی بگیرم. پولم ندارم!

بابا بزرگ _ وقتی بی احترامی میکردی باید به اینا فکر میکردی! برو حوصله شنیدن حرفای شما جوونارو ندارم.

با عصبانیت سرمو تکون دادم و از خونه خارج شدم.
سوز بدی توی صورتم خورد.
زمستون بود و هوا بارونی.

زیپ کاپشن چرممو بالا کشیدم و راه افتادم.
اگه میدونستم میخواد وسایلمو ازم بگیره بیشتر لباس میپوشیدم.
با این پای شکسته مثل لاک پشت تا یه مسیری رو رفتم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

تا اینکه بلاخره یه ماشین کنار پام نگه داشت.

یه وانت قرمز بود.مردی که داخل وانت بود سرشو بیرون آورد و گفت:

+ پسر؟! جایی میری توی این بارون با اون پای شکسته؟!

_ اره کار واجب دارم داداش...مجبور شدم.

+ سوارشو...سوارشو میرسونمت.

سوار ماشینش شدم و گفتم:

_ قربونت داداش! واقعا هوای بدیه.

+ کجا میری؟

ادرس تعمیرگاهو دادم.

مرد منو در تعمیرگاه پیاده کرد. از ماشین پایین اومدم و گفتم:

_ فدا مرامت داداش...بیا بریم یه چایی مهمون ما!

+ چاکرم؛من کار دارم شرمنده.ازین ورا زیاد رد میشم.ایشالله یه روز مزاحمت میشم.

دستمو بالا بردم و گفتم:

_مراحمی.

دستی تگون داد و ازم دور شد.

وارد تعمیرگاه شدم که آقا حسین و مهربابو دیدم.

اقا حسین با دیدنم سریع گفت:

اقا حسین _ پسر عقلتو از دست دادی؟ کی مجبورت کرده بیای سرکار که همین روز اول پاشدی اومدی اینجا؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ علیک سلام آقا حسین. شما خوبی؟ منم خوبم الحمدلله!

آقا حسین سرشو تگون داد و گفت:

آقا حسین _ به مولا تو عقل نداری!

اینو گفت و رفت سمت صندلی چوبی. آوردش نزدیک و گفت:

آقا حسین _ بیا بشین.

نشستم که مهرباب گفت:

مهرباب _ بلا به دور داداش... خوبی؟

نگاه گذرایی بهش انداختم و گفتم:

_ خوبم.

وقتی دید اینجوری جوابش دادم فقط سرشو تگون داد و دوباره مشغول کارش شد.

آقا حسین سه تا چایی ریخت و همین طور که مینشست گفت:

آقا حسین _ مهرباب بیا پسر یه چایی بخور دوباره برو.

مهرباب دستای روغنیشو شست و اومد نشست.

آقا حسین نگاهی به پای گچ گرفتم و سرم که باند پیچی شده بود انداخت و گفت:

آقا حسین _ نه نه... ببین چیکار خودت کردی ارسلان... آسیب جدی که ندیدی؟ سرت و اینا؟

_ نه خوبم آقا حسین. البته آگه بابا بزرگم بزاره.

آقا حسین _ دوباره چیکار به این پیرمرد بیچاره داری؟ نکنه الانم از دست اون فرار کردی اومدی؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ این پیرمرد بیچاره قبل ازینکه فرار کنم منو از خونه خودمون بیرون کرد.

آقا حسین _ چی؟!

_ گفت تا یه هفته نباید برم خونه!

آقا حسین _ این دیگه چه جور بابابزرگیه...استغفرالله! بگو آخه پیرمرد برو مسجد نماز شکر بخون که نوت سالمه.

با خنده گفتم:

_ نماز شکرشو میخونه آقا حسین....خیالت راحت.

آقا حسین _ حالا این یه هفته رو میخوای کجا بمونی؟

۱۱:۲۳

#دخترسریاز_۳۲

#شادی_جعفری

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

_ یه هفته ای مغازتو به من اجاره میدی آقا حسین؟

آقا حسین _ چرت نگو ارسلان.اینجا جایی برای خواب نیست.نه بالشتی هست نه تشکی.

_ جای دیگه ای سراغ داری؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

اقا حسین _ خب برو خونه یکی از اقوامتون.

_ ما اینجا اقوامی نداریم.همشون توی روستا زندگی میکنن.

اقا حسین دستی روی سرش کشید.نگاهی به اطراف کرد و گفت:

آقا حسین _ من برم از خونه برات تشک و بالش بیارم.

وقتی این حرفو زد سریع پریدم پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

_ قربونت برم اوستا.

اقا حسین _ برو اون ور لوس!

ریز خندیدم که از جاش بلند شد و سویچ ماشینشو برداشت که مهرباب بلند شد و گفت:

مهرباب _ نمیخواه شما بری آقا حسین...من میرم از خونمون میارم.

آقا حسین _ نه پسر لازم نیست.خودم میرم.

مهرباب دست اقا حسینو گرفت و اونو برد سمت صندلی و گفت:

مهرباب _ نه دیگه شما بشین.من میرم براش لباسم میارم.

بعد از این حرف سریع موتورشو سوار شد و بدون اینکه امون بده کسی حرف بزنه رفت.

تا وقتی مهرباب برگرده با آقا حسین حرف زدیم.

تا اینکه مهرباب با یه بقچه اومد.

بقچه رو روی زمین انداخت و گفت:

مهرباب _ اینم ازین.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آقا حسین رفت سمت مهربابو دستشو روی شونش گذاشت و گفت:

اقا حسین _ دمت گرم... میتونی یه کار دیگه هم بکنی؟

مهرباب _ چیکارکنم؟

اقا حسین _ این یه هفته توهم پیش ارسال اینجا بمون. حوصلش سرمیره تنهایی.

اقا حسین تنها کسی بود که میدونست من از تنها موندن توی تاریکی میترسم، برای همین این حرفو زد.

مهرباب _ خیلی خب با...

پریدم وسط حرفش:

_ لازم نیست... بچه که نیستم. خودم تنها میمونم.

آقا حسین _ موندن مهرباب بد که نیست پسر. با اون پای شکستت بالاخره به کمک نیاز داری. حالا باید خونه باشی بهت آب میوه و کمپوت بدن. اومدی تو تعمیرگاه میخوابی. تازه میخوای تنها عم بمونی.

با این حرفش ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم.

ساعت نزدیکای هشت بود که آقا حسین خدافظی کرد و رفت.

مهرباب یه گوشه از تعمیرگاهو که خالی بود جارو زد. یه حصیر پهن کرد و تشکو پهن کرد روی حصیر. بعدم بالشت و پتو آورد و گفت:

مهرباب _ بیا اینجا بخواب.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_ تو کجا میخوابی؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ یه تشک و پتو که بیشتر نداریم.مجبوریم هردو همین جا بخوابیم.

همینم کم مونده بود، که با مهراب باهم بخوابیم.

دستی توی موهام کشیدم و اومدم مخالفت کنم.ولی سکوت کردم.

اگه مخالفت میکردم مهراب کجا میخوابید؟

گیریم جا برای خواب بود! من به چه دلیل مخالفت کنم؟!

بلند شدم برم بخوابم که در باز شد و آقا حسین اومد داخل.

یه نایلون توی دستش بود.از بوی که توی تعمیرگاه پیچید فهمیدم شام خریده.

اونارو روی میز گذاشت و گفت:

اقا حسین _ بیاین شامتونو بخورین پسرا.

_ شما چرا آقا حسین؟ خودمون میخریدیم دیگه.

آقا حسین _ تعارف نکن بیا بشین بخور.منم دارم میرم خدافظ.

_ عه کجا پس؟ خودتون مگه نمیخورین؟

اقا حسین _ خانومم شام پخته میرم خونه شام میخورم.

_ باشه.فدامرامت آقا حسین.

اقا حسین که رفت ظرف غذا و نوشابه رو از توی نایلون بیرون اوردم.

مهراب اومد نشست و شروع به خوردن کردیم.

هیچ حرفی بینمون زده نشد.حتی یه کلمه.

انقدر این سکوت کسل کننده شده بود که میخواستم هرچه زودتر برم و بخوابم.

@Ostd_A

♡ "عآرامش

مهراب ظرفای خالی و جمع کرد و توی سطل آشغالی انداخت.

اومد داخل و گاراژو کشید.

مهراب _ ارسال چیزی میخوای برات بیارم؟

_ نه.

مهراب _ درد که نداری؟

_ نه.

اومد نشست رو به روم روی صندلی و گفت:

مهراب _ چجوری تصادف کردی؟ با موتور بودی؟

_ اره.

مهراب _ سرعتت بالا بود؟

_ اره.

مهراب _ همش میخوای جواب منو با نه و آره بدی؟

_ جواب دیگه ای ندارم.

مهراب _ باید درمورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ خب؟ میشنوم.

مهراب _ درمورد ماراله.

_ خب؟

مهراب _ اون الان شوهر کرده. من ازت قول گرفتم که دیگه بهش فکر نکنی و دیگه سمتش نری. هنوزم سر قولت هستی؟

همین طور که ازجام بلند میشدم گفتم:

_ نه...

اونم بلند شد و گفت:

مهراب _ یعنی چی که نه؟ مرد باش و سر قولی که دادی بمون.

با عصبانیت داد زدم:

_ تو چرا مثل یه مرد راستشو نگفتی تا منم مثل یه مرد قول بدم؟

مهراب _ خب...نتونستم.

یقشو توی دستم گرفتم و داد زدم:

_ چرا نتونستی؟! چرا؟

مهراب _ من وقتی زنگ زدم به مادرم...تازه فهمیدم مارالو شوهرش دادن. در جریان هیچی نبودم. فقط میدونستم اگه بهت بگم دیوونگی میکنی. امکان داشت فرار کنی. امکان داشت کار اشتباهی ازت سر بزنه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ خفه شو... فقط خفه شو! من رو تو حساب کرده بودم. من به تو میگفتم داداش! حداقل حرمت اونو نگه میداشتی.

مهراب _ به جون نم قسم نتونستم بگم. چندباری میخواستم بگم نشد.

یقشو ول کردم و از کنار صندلی عصامو برداشتم رفتم سمت تشکی که مهراب پهن کرده بود و دراز کشیدم روش. پتورو روی خودم کشیدم و پشتمو به مهراب کردم.
کمی بعد لامپارو خاموش کرد، کنارم دراز کشید و...

۱۱:۲۳

#دخترسریاز_۳۳

#شادی_جعفری

گفت:

مهراب _ ارسال؟

همین طور که پشتم بهش بود گفتم:

_ هان؟

مهراب _ من نمیدونم تو چه حسی داری. میگی مارالو دوست داری و اینا. من اصلا تا حالا کسیو دوست نداشتم. ولی یه چی میگم جون مهراب نه نیار.

صاف خوابیدم و همین طور که خیره به سقف بودم گفتم:

_ بین مهراب... من تا نفهمم این ازدواج یهویی از کجا اومد بیخیال این ماجرا نمیشم.

مهرابم صاف خوابید و خیره شد به سقف. دستشو زیر سرش گذاشت و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ مارال به خواست خودش داره ازدواج میکنه.اگه به قول خودش دوستش داری،بی سروصدا این قضیه رو تموم کن.چون محمد خیلی غیرتیه...بدتر از من!

_ من از پس تو بر اومدم.از پس اونم برمیام.

نیمه خیز شد و همین طور که خیره شده بود بهم گفت:

مهراب _ خیلی خری ارسلان،اون شوهرشه. من داداشش بودم.جنبش فرق داره.

_ مهراب من با این حرفا بیخیال این ماجرا نمیشم.پس دیگه درموردش حرف نزن بزار بخواهیم.

دوباره دراز کشید و گفت:

مهراب _ خیلی خب...من برا خودت گفتم.چون با این کارایی که تو میکنی دیگه نه دستات سالم میمونن نه پاهات.

_ اشکال نداره.

مهراب _ کله خر بازی درنیار ارسلان.محمد دیوونه میشه یهو یه چاقو فرو میکنه وسط قلبت.

پشتمو بهش کردم و گفتم:

_ خوابم میاد.

مهراب خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد و گفت:

مهراب _ خیلی خب...یه بالشت که بیشتر نداریم،بزار منم بخوابم.

چرخیدم سمتش و گفتم:

_ اصلا حواسم نبود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو روی یه گوشه از بالشت گذاشتم و اونم سرشو کنار سرم گذاشت.
صورتامون انقدر به هم نزدیک بود که نوک بینی هامون به هم خورده بود.
خیره شده بودم به چشماش که چشماشو بست و نفس عمیقی کشید.
دوباره چشماشو باز کرد و گفت:
مهراب _ خیلی بوی خوبی میدی ارسلان.

_ واقعا؟

دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:
مهراب _ اره...

_ ممنون.

اینو گفتم و چشمامو بستم تا بخوابم.
مهراب پتورو روی خودش و من کشید و آروم خوابید.
تنها صدایی که به گوش میرسید صدای نفس هامون بود. و تنها چیزی که حس میکردم خوردن نفسای مهراب به صورتم بود.

با صدای اقا حسین لای چشمامو باز کردم:
آقا حسین _ اوه اوه... پاشین این چه وضعیه... یه نفر بیاد تو تعمیرگاه چه فکری میکنه.

چشمامو مالیدم و گفتم:
_ چیشده مگه اقا حسین؟

وقتی چشمامو باز کردم و کامل اطرافمو دیدم فهمیدم اقا حسین از چی حرف میزنه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب دستاشو دور کمرم پیچیده بود و منم دستامو دور گردن اون پیچیده بودم.

صحنه خیلی بدی درست شده بود.

دستامو از دور گردن مهراب باز کردم و گفتم:

_ مهراب؟

با دادی که زدم از جاش پرید و گفت:

مهراب _ چیشده؟

_ هیچی... پاشو!

اونم داشت با تعجب به دستاش که دور کمر من پیچیده شده بود نگاه میکرد.

خیلی خودمو کنترل کرده بودم که به اون چهره متعجب و گیجش نخندم.

دستاشو باز کرد و بلند شد که گفتم:

_ باید یه بالشت و تشک دیگه هم بیاریم.

مهراب دستی توی موهاش کشید و همین طور که سرشو زیر انداخته بود گفت:

مهراب _ دیشب خیلی سرد بود. بهم نزدیک شدیم نا سرما رو حس نکنیم.

از آقا حسین خجالت میکشید.

منم سرمو زیر انداخته بودم و ریز میخندیدم.

آقا حسین _ خب میتونستین بخاریو زیاد کنین.

مهراب نگاهی به بخاری انداخت و گفت:

مهراب _ زیاد بود. ولی خب باز ما... چیز کردیم... چیز شد.... یعنی ما چیزه...

@Ostd_A

♡ عآرامش

اقا حسین با خنده گفت:

آقا حسین _ شوخی کردم بابا من که شمارو میشناسم. زود برین دست و صورتتونو بشورین صبحونه حلیم و عدس خریدم.

مهراب اومد سمتم و دستشو سمتم دراز کرد.

دستشو گرفتم و بلند شدم.

عصامو دستم داد و گفت:

مهراب _ میتونی خودت تنهایی بری دست شویی.

_ اره اره. میتونم.

خلاصه که با کلی مسخره بازی و بگو بخند صبحونه خوردیم. آقا حسین بهترین اوستایی بود که تا حالا تو عمرم دیده بودم. به وقتش شوخ، به وقتش جدی!

با صدای زنگ موبایل مهراب از فکر بیرون اومدم.

ناخواگاه چشمم خورد به صفحه گوشی.

اسم پریسا توجهمو جلب کرد.

موبایلشو برداشت و تماسو وصل کرد.

مهراب _ الو؟

مهراب _ جانم؟

مهراب _ دیشب خونه نرفتم.

مهراب _ کار داشتم.

مهراب _ الانم سرکارم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ اره امروز زود رفتم.

مهراب _ باشه مواظب خودت باش.خدافظ.

گوشیو خاموش کرد و دوباره روی میز گذاشت.

همین طور که عصامو برمیداشتم تا بلند بشم گفتم:

_ فکرمیکردم حداقل با نامزدت صمیمانه تر رفتار کنی.

مهراب _ من با همه همینیم.اصلا مهم نیست که نامزدمه و یا هرکس دیگه.

سرمو به نشونه فهمیدن حرفش تکون دادم و بلند شدم.

اقا حسین پا شد و گفت:

آقا حسین _ پسرا تنهایی میتونین از پس کار بر بیاین؟

مهراب _ اره آقا حسین اگه کاری داری برو خیالت راحت.

اقا حسین _ راستش چند روزیه حال دخترم بدتر شده.میخوام ببرمش تهران پیش دکترش.

آقا حسین یه دختر سینزده ساله داشت که یه تومور توی سرش بود.

_ برو آقا خیالت راحت...ما هستیم اینجا.دیگه حتی انقد هستیم که شبارم همین جا می خوابیم.

خندید و گفت:

آقا حسین _ جبران میکنم.

۱۱:۲۳

@Ostd_A

♡ عآرامش

#دخترسرباز_۳۴

#شادی_جعفری

آقا حسین رفت و دوباره من موندم و مهرباب.

مهرباب با یه ماشین مشغول بود.

سرشو از توی کاپوت بیرون آورد و گفت:

مهرباب _ ارسلان میتونی یه نگاهی به این ماشین بندازی؟

_ اره الان میام.

عصامو برداشتم و رفتم سمتش.

خم شدم و به ماشین نگاه کردم.

کمی بعد شروع کردم توضیح دادن برای مهربابو تعمیر ماشین.

مهرباب داشت با دقت تمام به حرفام گوش میکرد.

اومدم با دستم اشاره کنم که حواسم نبود عصارو ول کردم. تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود پخش زمین بشم که مهرباب نگهم داشت.

منو محکم تو بغلش گرفته بود و گفت:

مهرباب _ حواست کجاست؟ اگه نگرفته بودمت الان دستت شکسته بود.

_ حواسم نبود. میشه عصامو بدی؟

مهرباب _ بیا بریم بشین تا بیارمش.

_ ولی الان نمیتونم بشینم کار داریم.

مهرباب _ خب منم نمیتونم عصاتو از زمین نگه دارم چون تورو بغل گرفتم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ بیخیال. بیا گوش بده بقیشو بگم بهت خودت انجام بدی.

صحنه خنده داری رو ایجاد کرده بودیم.

مهراب منو از پشت تو بغلش گرفته بود و منم داشتم براش توضیح میدادم.

گرم صحبت بودم که متوجه نفسای مهراب شدم که به پشت گردنم میخوره.

سرشو توی گردنم کرده بود و آروم نفس میکشید.

حرفمو قطع کرده بودم ولی مهراب هیچ عکس العملی نشون نمیداد. مشخصه که اصلا به حرفام توجهی نمیکرده.

نفسای داغش باعث شده بود پاهام سست بشه. با صدای خماری گفتم:

_ مهراب؟

یهو خودشو کنار کشید و گفت:

مهراب _ چ...چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ متوجه شدی؟

مهراب _ چیه؟! آها اره اره!

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ خب پس منو بیر بشینم. پاهام درد گرفته.

مهراب منو برد سمت صندلی و من نشستم.

خودشم رفت سمت ماشین. دستشو به ماشین تکیه داده بود و خم شده بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

چشمم رو بازو هاش ثابت مونده بود.عجب چیزی بود.کم کم مردمک چشممو چرخوندم و خیره شدم به گردنش.لباش،بینیش،چشماش و مژه های بلندش و ابرو های مشکیش همه و همه باعث شده بود چند دقیقه ای به مهرباب خیره بمونم.

همچنان خیره تو صورتش بودم که برگشت سمتم.

وقتی منو خیره به خودش دید تعجب کرد.تکوئی خورد و گفت:

مهرباب _ چیزی شده؟

_ ن..نه چی مثلاً؟

مهرباب _ هیچی...

بعد همین طور که دستاشو با دستمال یزدیش پاک میکرد گفت:

مهرباب _ فکنم درست شد.

رفت نشست پشت ماشین یه گاز داد که گفتم:

_ عالی..مثل ساعت کار میکنه.

از ماشین پیاده شد و از روی شیشه پاک کن شماره صاحب ماشینو برداشت تا زنگ بزنه و بگه بیان ماشینو ببرن.

همین طور که مینشست با صاحب ماشین صحبت میکرد.وقتی قطع کرد رو به من گفت:

مهرباب _ هی! تو دارو اینا نداری مگه؟

_ دارم ولی فعلاً که چیزی دنبالم نیاوردم.

مهرباب _ پسر تو عقل داری اصلاً؟ خب چرا داروهاتو دیگه نیاوردی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ خب وقتی بابابزرگم نمیزاره هیچی دنبالم بیارم چیکار کنم دیگه؟

مهراب _ واقعا کنجکاویم یه بار این بابابزرگ تورو ببینم.

_ دیدن نداره داداش. ولی یه بار میریم خونمون ببینش.

مهراب _ وایسه بینم. اون هر روز خونه شماست؟!

_ نه بابا خدا نخواد. چند وقت یه بار از روستا میاد و یه چند روزی اینجا اتراق میکنه.

مهراب همین طور که از جاش بلند میشد گفت:

مهراب _ من میرم ناهار بگیرم.

_ مهراب واقعا لازم نیست تو اینجا بمونی. من خودم از پس خودم برمیام.

با این حرفم دست به سینه نشست و گفت:

مهراب _ خب...

ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ چی خب؟

مهراب _ منتظرم ببینم چطوری میخوای با این پای شکسته تنهایی از پس خودت بریای!

_ خب... نمیتونم از پس خودم بریام.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دوباره از جاش بلند شد و گفت:

مهراب _ میدونستم.

بعد از این حرف از تعمیرگاه خارج شد.

نیم ساعتی بعد با یه نایلون توی دستش برگشت.

با سکوت خاصی داشتیم ناهار میخوردیم.

هربار که بیش از حد سکوت بینمونو میگرفت کنترل چشم از دستم در میرفت و بین بازوهای مهراب تا گردنش میچرخید.

هیكلش خیلی ورزشی بود و هر دختری رو به خودش جذب میکرد، حتی منو!

برای اینکه سکوتو بشکنم تا بتونم کنترل چشمامو داشته باشم گفتم:

_ عه چیزه...مهراب؟

سرشو بالا آورد و همین طور که خیره میشد تو چشمام گفت:

مهراب _ هان؟

_ تو کی نامزد کردی؟

نمیدونستم برای چی این سوالو پرسیدم.

مهراب دوباره مشغول خوردن شد و گفت:

مهراب _ دو سال پیش.

با تعجب گفتم:

_ یعنی شما دو ساله نامزدین؟ زیاد نیست؟

مهراب _ پول که نباشه...نمیشه کاریش کرد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو تکنون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

عصرم بیشتر مهرباب کار کرد و من تماشاچی بودم. فقط گاهی اوقات ازم سوالی میپرسید و من کمکش میکردم.
مهرباب مشغول کار بود و منم نشسته بودم که یه پسر جوون وارد تعمیرگاه شد.
+ سلام!

_ سلام... بفرمایین.

مهرباب هنوز سرشو بالا نیاورده بود و سخت مشغول کار بود.
نگاه پسره رو خیلی رو خودم حس میکردم.
لبخند زورکی زدم و سعی کردم بهش بفهمونم زیادی خیره شده بهم.
بلاخره چشماشو به چشمام دوخت و گفت:
+ ماشینم بین راه تپ تپ میکنه.

_ همیشه یا وقتایی که سرعتت زیاده؟

+ همیشه.

_ بیارش داخل مهرباب درستش میکنه.

۱۱:۲۳

#دخترسریاز_۳۵

#شادی_جعفری

پسره رفت ماشینشو آورد داخل.

@Ostd_A

♡ عآرامش

منم عصاهامو برداشتم رفتم سمت ماشین و گفتم:

_ مهرباب؟ بیا اینجا.

مهرباب اومد سمتم.

پسره هنوزم خیره بود به من.

رو به پسره گفتم:

_ تو پیچ صدای تپ تپش بیشتر نمیشه؟ یا وقتی دنده سه میری؟

پسره همین طور که خیره بود به من گفت:

+ توپیچ نه ولی سرعتم که بالابره صداس بیشترمیشه.

مهرباب چشماشو ریز کرده بود و داشت به من و پسره نگاه میکرد.

واقعا خیلی بدجور خیره شده بود بهم، انگار که میخواد هیپنوتیزمم کنه.

مهرباب رو به من گفت:

مهرباب _ عه چیزه... تو برو بشین من حلش میکنم.

_ خیلی خب باشه.

اینو گفتم و رفتم نشستم.

ولی پسره هنوز نگاهش رو من بود.

همین طور که با مهرباب صحبت میکرد گاهی سرشو میچرخوند سمت من.

دوباره داشت به من نگاه میکرد که مهرباب با عصبانیت سرشو گرفت چرخوند سمت خودش و گفت:

مهرباب _ داداش داری با من صحبت میکنی؟

+ اره...اره.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ پس به من نگاه کن.

از کار مهراب تعجب کرده بودم. ولی هرچی که کاری کرد پسره از اول تا آخر به خود مهراب نگاه میکرد.
هروقتم میخواست سرشو بچرخونه و به من نگاه کنه مهراب هم دنبالش میچرخید و جلوش قرار میگرفت.
از کاراش واقعا خندم گرفته بود.

وقتی پسره خداحافظی کرد و رفت بازهم مهراب اجازه نداد به من نگاه کنه و حتی خداحافظی کنه.
همین که از تعمیرگاه خارج شد مهراب یهو برگشت سمتم و گفت:
مهراب _ ازین اصلا خوشم نیومد.

با خنده گفتم:
_ منم همین طور.

مهراب _ چرا انقدر به تو خیره شده بود؟

_ نمیدونم. ولی تو خوب جلوشو گرفته بودی.

اینو گفتم و زدم زیر خنده که مهرابم رفت سمت ماشین پسره و گفت:
مهراب _ اصلا خوشم نمیومد اونجوری نگات میکرد.

از حرفش کمی تعجب کردم ولی چیزی نگفتم.
شماره تلفن پسره رو زیر شیشه پاک کن ماشینش گذاشت و شروع کرد ور رفتن با ماشین.
همین طور که بهش نگاه میکردم گفتم:
_ مهراب میتونی گوشیتو چند لحظه بدی به من؟

سریع گوشیشو از توی جیبش در آورد و گفت:
مهراب _ آره آره بیا.

@Ostd_A

♡"عآرامش

گوشیو از دستش گرفتم و تشکر کردم.
عصاهامو برداشتم و رفتم از تعمیرگاه بیرون.
تاجایی که میتونستم از تعمیرگاه دور شدم.
گوشی مهرباب یه گوشی نوکیا ساده بود. شماره مارالو توش پیدا کردم و زنگ زدم. کمی بعد صداش توی گوشی
پیچید:

مارال _ الو؟

_ مارال؟

سکوت کرده بود،هیچ حرفی نمیزد.

_ مارال قطع نکن کار واجب دارم.

با ترس و وحشت گفت:

مارال _ داداشم چیزیش شده؟

_ نه نه نگران نباش داداشت چیزیش نشده.

مارال _ پس گوشیش دست تو چیکار میکنه؟

_ باید باهات حرف بزنم.

مارال _ من با تو حرفی ندارم.

_ مارال باید یه جایی قرار بزاریم. من باید باهات حرف بزنم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مارال _ ارسلان هرچی بین ما بوده تموم شده. من الان شوهر دارم و اگه یه بار دیگه مزاحمم بشی به شوهرم میگم.

با تعجب گفتم:

_ مارال؟!

مارال _ همه چی بین ما تموم شده ارسلان. من شوهرمو دوست دارم.

اینو گفت و قطع کرد.

گوشی داشت از دستم سور میخورد که محکم گرفتمش.

با بهت به دیوار رو به روم خیره شده بودم.

گرمی دست به نفرو روی شونم احساس کردم.

برگشتم به عقب که مهربابو دیدم.

لبخندی زد و گفت:

مهرباب _ حالا از زبون خودش شنیدی؟

بغض گلومو فشار میداد و تنها چیزی که به ذهنم میومد این بود که مرد گریه نمیکنه.

خیلی سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم ولی یه قطره اشک از کنار چشمم جاری شد.

مهرباب سریع منو توی آغوشش گرفت و گفت:

مهرباب _ هی هی ارسلان...مرد که گریه نمیکنه.

دلم میخواست عصاهامو رها کنم دستامو محکم دور شونه‌هاش بیچم و از ته دل با صدای بلند گریه کنم.

ولی به جاش ازش جدا شدم و اشکامو پاک کردم و راه افتادم سمت تعمیرگاه.

مهرباب دنبالم راه افتاد.وقتی رسیدم سریع نشستم چون دست و پام داشت میلرزید و دیگه توان نداشتم.

گوشی مهربابو سمتش گرفتم و گفتم:

_ حرفاشو شنیدی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ خب آره...نوکیا قدیمی صدای بلندی داره.

لحن شوخ مهراب باعث شد فقط لبخند کم رنگی بزنم و سکوت کنم.

خیره شده بودم به میز و تو فکر فرو رفته بودم.

فکر به اون همه سال رابطمون، فکر به اون همه کتکی که به خاطر مارال خوردم.

چه آرزوهایی که برای خودم و مارال داشتم.

وقتی مامان گفت باید برم ترکیه به این فکر کردم که میتونم مارالو بردارم و از ایران برم. اونجا راحت میتونم عمل کنم و هیچ آدم اضافی هم نیست که مانعمون بشه.

کل روزو تو فکر فرو رفته بودم تا اینکه شب شد. بازم مهراب رفت شام خرید و تو سکوت شام خوردیم.

بدون هیچ حرفی رفتم روی تشک دراز کشیدم.

مهراب همین طور که لباسشو از تنش بیرون میکشید گفت:

مهراب _ باز یادم رفت برم بالشت و پتو بیارم.

همین طور که خیره شده بودم به بالا تنه عضلانیاش گفتم:

_ اشکال نداره.

یه بلوز دیگه پوشید و گفت:

مهراب _ نمیخواهی لباستو عوض کنی؟!

_ نه خوبه.

گاراژو کشید و گفت:

مهراب _ دیروز تاحالا همین یه لباس تننه!

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ مشکلی نیست.

شونه‌ای بالا انداخت و او مد کنارم نشست.
همین طور که خیره شده بود تو صورتم گفت:
مهراب _ امروز کم حرف شدی.

۱۱:۲۳

#دخترسریاز_۳۶

#شادی_جعفری

منم همین طور که خوابیده بودم خیره شدم تو چشماش و گفتم:
_ خودت میدونی دلیلش چیه!

مهراب _ ارسلان...دوست داشتن یه آدم چجوریه؟

_ تا وقتی اونم تورو دوست داشته باشه خیلی شیرینه...ولی از یه جایی به بعد اون دیگه تورو دوست نداره و
مزه تلخیشو نشون میده.

مهراب _ من هیچ وقت هیچ کسیو دوست نداشتم.

_ میدونم. ولی من خیلی هارو دوست دارم. مامانم بابام! ارغوان و مارال! و...

مهراب _ و؟

_ خب خیلیای دیگه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

پشتمو بهش کردم و به دیوار رو به روم خیره شدم.
برای چند لحظه ممکن بود بگم تورو دوست دارم!
ولی چرا من باید همچین حرفی بزنم؟ مگه دیوونم آخه! به این حس که نمیگن دوست داشتن، به این حس میگن رفاقت.

مهراب کنارم دراز کشید. صاف خوابیدم تا بیشتر جا براش باز بشه.
اونم صاف خوابید و دستشو زیر سرش گذاشت. هردو خیره شده بودیم به سقف و سکوت کرده بودیم.
بلاخره مهراب سکوتو شکست و گفت:
مهراب _ انقدر همیشه زر زر کردی.. سکوتت بد میگذره!

لبخندی زدم و بازم سکوت کردم.
مهراب کلافه از جاش بلند شد و رفت سمت بلوزش که روی صندلی انداخته بود.
پاکت سیگارشو از داخلش برداشت و اومد نشست.
یه نخ ازش بیرون کشید و گرفت سمت من. سیگارو ازش گرفتم؛ توی جام نشستم و به دیوار کنارم تکیه دادم.
خودشم یه نخ برداشت و پاکت سیگارشو پرت کرد کنارش. اومد کنارم نشست و به دیوار تکیه داد.
فندکشو برداشت و سیگارمو روشن کرد. پک عمیقی زدم.
سیگار خودشم روشن کرد. اروم پک زد!
بازم سکوت کرده بودیم. نه من حرفی میزدم و نه مهراب. ولی مشخص بود که هم من نیاز به صحبت کردن دارم و هم مهراب.

بازم فکرای مسخرم اومده بود سراغم. همش به این فکر میکردم که من یه دختر بدم و یه پسر خوب!
من همیشه بیشتر از همه‌ی دخترای مملکتمون سختی دختر بودنو حس کردم.
چون من با پسر بزرگ شدم و دیدم که اونا حاضران تمام خودشونو قربانی شهوتشون کنن.
و مردم ما راه درستی برای کنترل شهوتشون پیدا نکردند. هیچ راهی به جز زندانی کردن زنانшон!
و دروغی به اسم غیرت...

@Ostd_A

♡ عآرامش

من هیچ وقت نصبت به مارال غیرتی نشدم. شاید چون من یه دختر بودم. شایدم چون مارال همیشه انقدر خوب بود که نیازی به غیرتی شدن من نداشت.

با صدای مهرباب از فکر بیرون اومدم:

مهرباب _ ارسالان؟ ارسالان؟

_ بله؟ چیشده؟

مهرباب _ سه ساعته دارم صدات میزنم معلومه کجایی؟

_ عه آره... حواسم هست.

مهرباب _ خیلی مشخصه.

_ خب حالا کاری داشتی؟

مهرباب _ تا کی میخوای اینجوری عذا بگیری؟

_ من عذا نگرفتم.

مهرباب _ پس داری چه غلطی میکنی الان چند ساعته هیچ حرفی نمیزنی!

_ دارم فکر میکنم.

مهرباب _ به چی؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ به اینکه باید چیکار کنم.

مهراب _ خب این که مشخصه... باید بخوابی.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ مهراب؟

مهراب _ هان؟

_ تو برای چی نامزد کردی اگه نامزدتو دوست نداری؟

مهراب _ ننم فکر کرد منو زن بده بلکم آدم شم.

_ باید بیشتر بهش توجه کنی.

پوزخندی زد و گفت:

مهراب _ اون دیگه به این اخلاقم عادت کرده.

_ ولی دخترا همیشه به محبت نیاز دارن. تو باید جوری باشی که بتونه بهت تکیه کنه.

مهراب _ خیلی درمورد دخترا میدونی.

اینو گفت و زد زیر خنده.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ اره میدونم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب دراز کشید و پتورو روی خودش کشید و گفت:

مهراب _ وراجی که میکنی خوشم میاد.

منم کنارش دراز کشیدم و گفتم:

_ قبلا خوست نمیومد.

مهراب _ قبلا واسه قبل بود...الانم واسه الان.

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

این یک هفته هم گذشت و امروز جمعه آخرین روزی بود که توی تعمیرگاه میموندم.

هر دو نشسته بودیم که مهراب یهو بلند شد و گفت:

مهراب _ اه پسر...تو چقدر مثبتی.

_ چیشده مگه؟

مهراب _ نه یه قلیونی داریم نه یه عرقی...روز جمعه مثل پسرای دیپرستانی بی سروصدا تو تعمیرگاه نشستیم.

همین طور که قرقر میکرد لباساشو پوشید.

با خنده گفتم:

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

مهراب _ میرم خونه یه شیشه عرق و یه قلیون بردارم بیام.

_ باشه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب رفت و نزدیک به نیم ساعت بعد برگشت.

یه قلیون دستش بود و یه بطری عرق.

با خنده گفتم:

_ کار خودتو کردی.

همین طور که داشت ذغال میذاشت روی پیک نیک گفت:

مهراب _ به خدا تو خیلی مثبتی.

بدون حرف خندیدم.

قلیونو آماده کرد و اومد نشست.

همین طور که قلیون میکشیدیم عرق میخورد.

منم یکم خوردم ولی مهراب داشت زیاده روی میکرد.

بطری رو از جلوش برداشتم و گفتم:

_ مهراب زیاد خوردی حالت بد میشه.

بطری رو ازم گرفت و گفت:

مهراب _ بده من پسر ضد حال زن.

با نگرانی داشتم بهش نگاه میکردم.

بطری رو در دهنش گذاشت و تند تند سر کشید.

وقتی آوردش پایین چشمم چیزی که دیده بود رو باور نمیکرد.

خالی شده بود!

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم.

تیشرتشو از تنش بیرون کشید و گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ وای ارسالن هوا خیلی گرمه مگه نه؟

_ اره گرمه.

خودشو کشید سمتم و گفت:

مهراب _ بیا ببینم توهم داغی!

دستشو روی پیشونیم گذاشت و بعد گفت:

مهراب _ ای بابا... یخ زدی که.

سرمو توی بغلش گرفت و...

۱۱:۲۳

#دخترسریاز_۳۷

#شادی_جعفری

و گفت:

مهراب _ بیا گرمت کنم.

برای اینکه گردنم درد نگیره خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم.

سرشو توی گردنم فرو برد و گفت:

مهراب _ تو همیشه بوی خوبی میدی!

اومدم ازش جداشم که تکون خوردن لباسو روی گردنم احساس کردم.

چشمام از تعجب چهارتا شده بود.

سرمو تکون دادم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ مهرباب چیکار میکنی؟

دستمو گرفت منو کشید سمت خودش.

دستشو پشت گردنم گذاشت و دوباره سرشو برد سمت گردنم.

زبونشو روی گردنم کشید.

بعد سرشو بالا گرفت و گفت:

مهرباب _ همیشه بهت کشش داشتم لنتی.

دوباره سرشو برد سمت گردنم.

آروم دندون گرفت.

خیلی آروم گفتم:

_ آخ.

مهرباب _ جووون.

با لباس لبامو به بازی گرفت.

انقدر شل شده بودم که نمیتونستم ازش جدا بشم. اولین بار بود به یه پسر انقدر نزدیک شده بودم.

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و با لحن خماری گفت:

مهرباب _ اصلا از وقتی باهات آشنا شدم بهت کشش داشتم.

چشماشو بست و ادامه داد:

مهرباب _ از بس کیوتی پسر.

وقتی آخر جملش گفت پسر انگار خیالم راحت شد نفس عمیقی کشیدم.

اوایل با رفتاری که داشت حس کردم فهمیده که دخترم.

دوباره لبامو به بازی گرفت.

@Ostd_A

♡ عآرامش

نفس کم آورد و ازم جدا شد.
 دراز کشید و دست منم گرفت کشید که پرت شدم روش.
 دستشو دور کمرم پیچید و گفت:
 مهرباب _ میخوامت ارسلان...بدجور میخوامت.
 میدونستم الان مسته و وقتی از سرش بپره از تمام کارایی که کرده پشیمون میشه.
 میدونستم که باید ازش جدا شم.
 ولی نمیتونستم!
 به خودم که نمیتونم دروغ بگم. من همیشه جذب مهرباب میشدم.
 همیشه هیکلش منو به خودش جذب میکرد.
 ولی خب من یه پسر.
 با اون پای شکسته نمیتونستم از روش بلند بشم.
 ولی غلت خوردم و کنارش دراز کشیدم و گفتم:
 _ مهرباب بهتره بخوابیم.

خم شد روم و خیره شد تو چشمام و گفت:
 مهرباب _ بگو که توعم منو میخوای ارسلان! بگو دیگه!

هلش دادم که پرت شد کنارم روی زمین و گفتم:
 _ اره...اره همین طوره. حالا بخواب.

دستشو دور کمرم پیچید و سرشو توی گردنم فرو برد.
 تگون خوردن لباس روی گردنم رو برای چند دقیقه احساس کردم.
 داشتم شل میشدم که دیگه تگونی نخورد.
 از نفسای منظمش متوجه شدم خوابیده.
 منم بدون توجه به اطراف خودمو بیشتر بهش چسبوندم و چشمامو بستم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

این چند روز وقتی که صبح بیدار میشدم و خودمو توی بغل مهرباب میدیدم حس خوبی بهم دست میداد.
وقتی میخواست بهم کمک کنه و دستمو میگرفت گرمای عجیبی تو تنم میپیچید.
وقتی خیلی بهم نزدیک میشد مورمورم میشد.

و تمام این مدت به خودم دروغ گفتم... به خودم گفتم من یه پسر و مهربابم یه پسر و رابطه برای ما
غیرممکنه. همش به خودم گفتم مهرباب رفیق منه و مارال معشوقمه.

در صورتی که همه اینا دروغ بوده!

من کل مدتی که با مارال رابطه داشتم خودمو گول میزدم، سعی میکردم مثل پسر زندگی کنم برای همین سعی
کردم عاشق یه دختر بشم. تونستم با مارال رابطه داشته باشم ولی عاشقش نشدم. اون تمام مدت برای من
فقط یه رفیق بود و من هیچ کشش جنسی بهش نداشتم.

ولی مهرباب! رفیقی بود که از همون اول دلم آغوششو میخواست...

انقدر به همه چی فکر کردم که به خواب رفتم.

با سروصدایی مثل ظرف شستن اول صبح مامان از خواب بیدار شدم.
وقتی چشممو باز کردم متوجه شدم مهرباب داره بساط دیشبو جمع میکنه.
توی جام نشستم و بهش خیره شدم.

نگاه گذرایی بهم انداخت و بی توجه دوباره مشغول کارش شد.

میدونستم این شب که تموم بشه و به صبح برسه مهرباب میشه همون مهرباب قبلی و من میمونم و
احساساتم.

منی که دوباره بین دوراهی موندم و نمیدونم پسر یا دخترم!

نمیدونم کی معشوقمه و کی رفیقم!

مهرباب همه چیو جمع کرد.

از جام بلند شدم و به بدبختی رفتم سرویس بهداشتی.

قبلا مهرباب بهم کمک میکرد ولی الان حتی بهم نگاهم نکرد تا ببینه چیکار میکنم.

وقتی برگشتم مهرباب تشک و بالش و پتو، همه رو جمع کرده بود.

روی صندلی نشستم و دوتا چایی ریختم و گفتم:

_ مهرباب بیا چایی.

@Ostd_A

♡"عآرامش

بدون حرف اومد رو به روم نشست.
خیلی کلافه بود.دستی روی سرش کشید و چاییشو برداشت.
بدون قند همشو سر کشید.

زیر لب گفتم:
_ داغ بود.

لیوانشو با ضرب روی میز گذاشت و گفت:
مهراب _ ارسال بابت دیشب...

مکث کرد.منم سرمو پایین انداختم و سکوت کردم تا خودش ادامه بده.
از جاش بلند شد و با عصبانیت چند قدمی دور تا دور تعمیرگاه راه رفت.
دوباره اومد نشست و گفت:
مهراب _ نمیتونم...
بازم حرفشو ادامه نداد.به جاش سمتم خم شد و...

۱۱:۲۳

#دخترسریاز_۳۸

#شادی_جعفری

دستشو روی گردنم کشید.همین طور که نگاهش به گردنم بود گفت:
مهراب _ من...نمیخواستم اینجوری بشه.

_ مهم نیست.دیشب دیگه گذشته.فراموشش میکنیم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ من دیشبو نگفتم. کبودی گردنتو گرفتم.

با تعجب ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ در این حد؟

مهراب _ خب آره.

سرشو زیر انداخت و گفت:

مهراب _ میدونی ارسال...من تاحالا با هیچ دختری رابطه نداشتم.درسته دزدی کردم،مواد کشیدم،عرق خوردم.ولی هیچ وقت به هیچ دختری جذب نشدم.

با لکنت گفتم:

_ نا...مزدت؟!

مهراب _ هیچ وقت!

_ خو...خوب این...چه معنایی میده؟

مهراب _ از وقتی توی پادگان تورو دیدم همش حس میکردم میخوام بغلت کنم.سمت جذب میشدم.وقتی خیلی بهم نزدیک میشدی حالم خراب میشد.

سکوت کردم.اونم مکث کرده بود.میدونم منتظر بود یه حرفی از من بشنوه ولی من دهنم قفل کرده بود.

دوباره ادامه داد:

مهراب _ به خودم گفتم مهراب...مرد باش این مسخره بازیا دیگه چیه چرا ادا بچه سوسولارو درمیاری.

دوباره مکث کرد.منتظر موندم تا ادامه بده.

@Ostd_A

♡ عآرامش

عصبی دستی روی موهای تراشیدش کشید و گفت:

مهراب _ من دیشب هشیار بودم...اگه هشیار نبودم یه اتفاق دیگه افتاده بود و الانم هیچی یادم نبود.

با تعجب گفتم:

_ یعنی از عمد...؟!

مهراب _ زیادم از عمد نبود خب...حالم خراب شده بود.نباید میزاشتی انقدر عرق بخورم.ممکن بود سنگ کوب کنم.

_ میدونم ولی...ولی من از پس تو برنیومدم.

مهراب _ میخوام یه چیزی بگم.

سوالی بهش خیره شدم که ادامه داد:

مهراب _ از کاری که کردم پشیمون نیستم ارسلان.

از حرفاش هر لحظه بیشتر تعجب میکردم.

بلند شد اوامد سمتم و با دستش فکمو گرفت.

سرمو بالا آورد و همین طور که فکمو فشار میداد گفت:

مهراب _ هنوزم نظرم عوض نشده...هنوزم میخوامت!

سرمو تگون دادم و فکمو از توی دستش بیرون کشیدم.

روی تمام احساساتم پا گذاشتم و گفتم:

_ معلومه چی میگی مهراب؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ ببین ارسال منم ازین موضوع خوشحال نیستم. خیلی مزخرفه از یه پسر خوشت بیاد. ولی من تورو میخوام... دست خودم که نیست. ولی دست تو هست. اگه نخواستی... خب من درک میکنم. خودتم میدونی برای کسی مثل من که تو کوچه باریکای پایین شهر بزرگ شده خیلی عیبیه همچین چیزی... ولی خب آدم نمیتونه همه چیزو کنترل کنه.

عصامو برداشتم و از جام بلند شدم.

وقتی اون حرفارو میزد دلم میخواست محکم بغلش کنم و بگم من یه دخترم. دلم میخواست بهش بگم انقدر خودشو سرزنش نکنه.

ولی خب به جای تمام این چیزایی که دلم میخواست از تعمیرگاه خارج شدم.

کمی از راهو پیاده رفتم تا اینکه یه ماشین کنار پام نگه داشت.

وقتی برگشتم آقا سعید کابینت سازو دیدم.

آقا سعید _ پسر با این پای شکسته پیاده کجا میری؟

_ دارم میرم خونه آقا سعید.

اقا سعید _ خب بیا بالا برسونمت.

_ نه خودم میرم. دمت گرم.

آقا سعید _ چرا تعارف میکنی با این پات میخوای چجوری تا خونه بری آخه. بیا بالا دیگه.

دیدم واقعا راست میگه. سوار شدم و گفتم:

_ دست و بالت درد نکنه آقا سعید.

آقا سعید _ بلا به دور باشه؟ تو که سربازی بودی؟ چرا با سر و پای شکسته برگشتی؟

_ نه آقا سعید از سربازی سالم برگشتم. اصفهان تصادف کردم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

آقا سعید منو در خونمون پیاده کرد و بعد از اینکه کلی ازش تشکر کردم رفت.
چون کلید نداشتم زنگو زدم.
چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در باز شد و تو آغوش مامان فرو رفتم.
لبخندی از ته دل زدم و دستامو دور کمرش پیچیدم.
کمی بعد ازم جدا شد و با دستاش صورتمو احاطه کرد و گفت:
مامان _ خوبی عزیزم؟ چیکار کردی تو این یه هفته؟ شبا کجا موندی؟ چی خوردی؟

اشک روی گونه های مامان جاری شده بود.
سریع اشکاشو پاک کردم و اومدم حرفی بزنم که صدای بابا بزرگ به گوش رسید:
بابا بزرگ _ عروس بیا برو کنار...انقدر این پسرو لوس نکن.

مامان سریع ازم جدا شد و سرشو زیر انداخت.
ارغوانو دیدم که آروم یه گوشه کنار پریناز و عمه ایستاده بود.
و بابا که با سری زیر افتاده کنار شوهر عمه ایستاده بود.

رو به جمع لبخندی زدم و برای اینکه این جو سنگین عوض بشه گفتم:
_ خب...خوبین؟

با این حرفم ارغوان دیگه نتونست تحمل کنه و خودشو تو بغلم پرت کرد.
محکم دستامو دورش پیچیدم و گونشو بوسیدم.
دستاشو دور گردنم پیچیده بود.
پیشونیمو بوسید و گفت:
ارغوان _ خوبی داداشی؟

ازش جدا شدم و زدم روی شونش و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ اره خوبم. تو خوبی؟

همین طور که زیر چشمی به بابا بزرگ نگاه میکرد گفت:

ارغوان _ خوبم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ خب دیگه چرا وایسادین؟ نمیخواین بشینین؟

بابابزرگ _ نه دیگه ما داریم زحمتو کم میکنیم پسرم. امیدوارم این یه هفته برات درس شده باشه.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

_ میموندین حالا چه عجله ایه.

بابا بزرگ که متوجه تعارفم شده بود سرشو تگون داد و از خونه خارج شد.

عمه و شوهر عمه و پرینازم خدا حافظی کردن و رفتن.

همین که در بسته شد رفتم سمت کاناپه و خودمو پرت کردم روش.

دردی توی پام و سرم پیچید ولی بی توجه بهش نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ آخیش.

۱۱:۲۳

#دخترسرباز_۳۹

#شادی_جعفری

مامان اومد کنارم نشست و گفت:

مامان _ حالت خوبه ارسلان؟

_ اره... اره خوبم. خیلی خوبم مامان خیالت راحت.

@Ostd_A

♡"عآرامش

درواقع اصلا خوب نبودم. ولی مادری دیگه...اگه بهش بگم خوب نیستم هزار تا فکر میکنه پیش خودش.

پیشونیمو بوسید و گفت:

مامان _ قربونت برم الهی مادر...این چند شب کجا میموندی؟

_ تعمیرگاه.

مامان _ خاک به سرم...آخه اونجا چیزی بود بخوری؟ جایی بود راحت بخوابی؟ کسی که اذیت نکرد؟

_ نه مامان خیالت راحت. کل این یه هفته رو مهرباب پیشم بود. حتی از خونشون وسیله آورد. ناهار و شام و اینارم زحمتشو میکشید. باید جبران کنم این یه هفته خیلی زحمت کشیده.

مامان با عصبانیت مشتی توی سینهش کوبید و گفت:

مامان _ الهی خدا بابا بزرگتو از رو زمین برداره ما راحت شیم.

بابا همین طور که وضو گرفته بود بره نماز بخونه گفت:

بابا _ نفرین نکن زن.

زدم پشت کمرش و گفتم:

_ راست میگه مامان...نفرین نکن.

بعد از این حرف عصا هامو برداشتم و از جام بلند شدم و گفتم:

_ من میرم اتاقم یکم استراحت کنم.

مامان _ باشه تو برو منم حالا داروهاتو میارم. این یه هفته که نخوردی حداقل ازین به بعد بخوری.

@Ostd_A

♡"عارامش

_ ممنون.

وارد اتاقم شدم.

چشمم افتاد به عکس خودم و مارال. دوباره خاک گرفته بود.

برشداشتم و با دستمال پاکش کردم.

همیشه مارالو دوست داشتم. ولی هیچ وقت نمیخواستم بهش نزدیک بشم.

من هیچ وقت نمیدونم اسم احساساتمو چی بزارم.

همون طوری که نمیدونم اسم خودمو چی بزارم! یه پسر؟ یا یه دختر؟

من یه جورایی از عاشق شدن منع شده بودم.

ولی این که دست خودم نبود...خب من عاشق شده بودم.

نه عاشق مارال! من عاشق مهرباب شده بودم.

مارال فقط برام یه رفیق بود که خیلی دوسش داشتم و نمیخواستم اصلا از دستش بدم.

ولی عاشق شدن برای من گناه حساب میشه. حتی زمانی که فکر میکردم عاشق مارالم، بازم تمام تصوراتم اشتباه بود. چون من یه دخترم!

و حالا که عاشق مهرباب شدم...بازم نمیتونم بهش بگم چون من یه پسر!

من واقعا چیم؟ قراره چیکار کنم؟ قراره چی بشه؟

قاب عکسو سر جاش برگردوندم و رفتم روی تختم دراز کشیدم.

بعد این همه روی زمین خوابیدن چشمامو بستم و گفتم آخیش!

مامان داروهامو آورد خوردم و خوابیدم. واقعا به این خواب نیاز داشتم.

وقتی بیدار شدم ساعت نزدیکای پنج عصر بود.

از اتاقم که رفتم بیرون متوجه شدم هیچ کس خونه نیست.

@Ostd_A

♡ عآرامش

چون ناهار نخورده بودم ناهارمو گذاشتم گرم بشه و خوردم. بعدم رفتم لباس پوشیدم و زنگ زدم یه تاکسی تلفنی اومد.

رسوندم در تعمیرگاه. هزینشو حساب کردم و پیاده شدم.

از دور مهربابو دیدم که با یه ماشین مشغول بود.

میدونستم الان که برم ازم جواب تمام اتفاقات اخيرو ميخواد. ولی چون جوابی نداشتم دلیل نمیشد نیام تعمیرگاه.

وارد تعمیرگاه شدم و آروم گفتم:

_ سلام.

سرشو بالا آورد و با دیدنم اخماشو توهم کشید.

کمی تعجب کردم ولی چیزی نگفتم. دوباره مشغول کارش شد و گفت:

مهرباب _ سلام.

رفتم روی صندلی نشستم که نگاه گذرای بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد.

همیشه ازین رفتارش متنفر بودم. وقتایی که اینجوری اخم میکنه و بی محلی میکنه واقعا غیرقابل تحمل میشه.

تکیه دادم به صندلی و گفتم:

_ میدونم با این سر و پای شکسته کاری ازم برنمیاد. ولی خب حداقلش اینه که اگه سوالی داشتی ازم بپرسی.

مهرباب _ باشه.

دلم میخواست بگیرمش تا میخوره بزمنش که بفهمه نباید جواب منو اینجوری بده.

با عصبانیت از جام بلند شدم تا برم دست شویی.

یه آبی به سر و روم بزنم شاید یکم اروم شدم.

عصاهامو برداشتم و رفتم سمت دستشویی.

داشتم خیلی تند تند راه میرفتم.

♡"عآرامش

منوبه خودش چسبوند و زیر گوشم گفت:

مہراب _ چرا حواستو جمع نمیکنی؟

از خوردن نفاساش به گوشت مور مور مورم میشد.

گردنمو کمی کج کردم تا نفساش کمتر به گوشم بخوره.

با این کارم فکر کرد دارم اذیت می‌شم و عصاها مو دستم داد و دستاشو از دور کمرم باز کرد و ازم فاصله گرفت.

ای کاش میدونست آغوشش حس خیلی خوبی داره تا هیچ وقت اونو ازم نگیره.

وارد دست شویی شدم و درو پشت سرم بستم.

شیر آبو باز کردم و یه بار، دوبار، سه بار آب پاشیدم توی صورتم.

توی آینه به خودم خیره شدم. به خودم گفتم تو یه پسری! یه پسری! یه پسری!

تو نمیتونی عاشق مهرباب بشی.هیچ وقت نمیتونی.

از دست شوی که خارج شدم مهرباب داشت با تلفنش حرف میزد.

مهراب _ ای بابا بیخیال شو دیگه.

...

مهراب _ چرا زبون آدمیزاد حالت نیست؟ من ماشین از سر قبرم بیارم تو رو ببرم بیرون؟

...

مہراب _ خب ندااارم....ندااارم...وقتی ندارم چیکار کنم؟

اینو گفت و تما سو قطع کرد.

@Ostd_A

♡"عآرامش

گوشیشو با عصابیت روی میز کوبید و خودشم روی صندلی نشست.

رفتم رو به روش نشستم و گفتم:

_ با نامزدت حرف میزدی؟

مهراب _ آره.

_ میخواد ببریش بیرون؟

مهراب _ آره.

_ ماشین منو بردار برین.

مهراب _ لازم نی..

پریدم وسط حرفش:

_ گفتم ماشینو بردار برو.

۱۱:۲۳

#دخترسریاز_۴۰

#شادی_جعفری

مهراب دستی روی سرش کشید و گفت:

مهراب _ کلا حوصله ندارم.

_ اگه تو اونو نبری...خیلی های دیگه هستن که میتونن ببرنش گردش.اینو یادت باشه!

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ اون اصلا ازین غلطا نمیکنه.

همین طور که چای میریختم گفتم:

_ مطمئناً انقدر بهش بی توجه هستی که آگه ازین غلطا هم بکنه متوجه نشی.

عصبی از جاش بلند شد و گفت:

مهراب _ خیلی خب باشه.

سوییچ ماشینمو از توی جیبم بیرون آوردم و گرفتم سمتش و گفتم:

_ ماشینم در خونس. موتورتو ببر تو خونه و ماشینو بردار.

مهراب _ دمت گرم داداش. جبران میکنم.

_ فدات.

مهراب رفت. حسرت تمام وجودمو پر کرده بود، ولی سکوت کرده بودم.

دلم میخواست فقط برای یه روزم که شده جای نامزد مهراب باشم. حتی آگه بهم بی توجهی کنه بازم برام یه آرزوئه!

ساعت نزدیکای ده بود.

هنوز توی تعمیرگاه بودم که تلفنم زنگ خورد.

برداشتم که اسم مهرابو دیدم. تماسو وصل کردم و گفتم:

_جانم؟

مهراب _خوبی؟

@Ostd_A

♡ "عآرامش

_ قربونت

مهراب _ هنوز تعمیرگاهی؟

_ اره چطور؟

مهراب _ اوکی صبر کن من الان میام.

_ داشتم میرفتم خونه. اخه کاری نیست که بیای.

مهراب _ میخوام پیام برسونمت خونه چون ماشینت دست منه.

_ نه بابا لازم...

داشتم هنوز حرف میزدم که قطع کرد. عاشق این اخلاقش بودم.

ده دقیقه بعد در تعمیرگاه باز شد و مهراب اومد داخل.

_ فکر نمیکردم انقدر زود برگردی!

مهراب _ دیگه حوصله نداشتم. پاشو بریم.

اینو گفت و اومد سمتم. زیر کتفمو گرفت و بلندم کرد.

عصاهامو برداشتم و گفتم:

_ من خودم میتونم پیام تو بی زحمت یکم اینجارو جمع و جور کن.

مهراب که با این کارم اخماش توهم کشیده شده بود گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ خیلی خب.

تا وقتی من مثل لاک پشت رسیدم به ماشین و نشستم مهرابم همه جارو مرتب کرد و گاراژو کشید و اومد.
سوار ماشین شد و راه افتاد. واقعا خیلی تند و افتضاح میروند.
در خونمون نگه داشت.

اومد از پاشین پیاده بشه که گفتم:
_ مهراب تو ماشینو با خودت ببر.

مهراب _ نه نیازی نیست، قربونت.

_ چرا دیگه نیازه. چون من پام شکسته و نمیتونم خودم سوار بشم. حداقل تو اینجوری میتونی صبحا بیای
دنبال من.

مهراب کمی فکر کرد و بعد گفت:
مهراب _ خیلی خب باشه.

از ماشین پیاده شدم که سریع پیاده شد و اومد سمتم و گفت:
مهراب _ میخوای کمکت کنم؟

_ نه نه. لازم نیست ممنون.

سرشو تکون داد و تکیه داد به ماشین.
آروم آروم رفتم سمت خونه.

درو باز کردم و دوباره برگشتم سمت مهراب که هنوزم به ماشین تکیه داده بود و به من نگاه میکرد.
لبخندی زدم و گفتم:
_ خدافظ.

@Ostd_A

♡"عآرامش

دستشو بالا آورد و گفت:

مهراب _ یاعلی.

وارد خونه شدم و درو بستم.

_ مهراب،مهراب،مهراب،لعنت بهت.

چشمامو بسته بودم و حرف میزد که صدای ارغوانو کنار گوشم شنیدم:

ارغوان _ دوباره چیکار کرده مهراب؟

چشمامو باز کردم و با دیدنش گفتم:

_ اینجا چیکار میکنی؟

ارغوان _ من که اینجا بودم.این تویی که اومدی چشمتو بستی و فوش میدی.

لپشو کشیدم و گفتم:

_ زبون دراز تو به کی رفته؟

همین طور که میرفت داخل گفت:

ارغوان _ خب معلومه،به تو!

خندیدم و منم پشت سرش رفتم.

حیاط کوچیک بود ولی از وقتی پام شکسته راه رفتن توش برام مثل راه رفتن تو جهنم شده بود.

وارد خونه شدم و خودمو رها کردم روی کاناپه.

ده دقیقه بعد مامان اومد برای شام صدام زد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

از جام بلند شدم و رفتم سر میز.

همه نشسته بودن و منتظر من بودن، منم نشستم کنار ارغوان.

همه توی سکوت درحال شام خوردن بودیم که صدای بابا سکوتو شکست:

بابا _ ارسلان؟

نگاهمو بهش دوختم و گفتم:

_ بله؟

بابا _ بین ارسلان؛ ما میدونیم که اشتباه خیلی بزرگی کردیم که به بابا بزرگت گفتیم تو یه پسری.

_ بابا بیخیال این بحثاشو، شامتو بخور.

بابا _ این بحثا که تو به مسخره گرفتیشون خیلی مهمن ارسلان.

_ بابا ما بیست ساله داریم درمورد اینا بحث میکنیم. نتیجش چی شده؟ اینی که میبینی!

بابا _ این بار دیگه فرق میکنه. قول میدم.

قاشق و چنگالمو گذاشتم، آرنجمو روی میز گذاشتم و گفتم:

_ اوکی گوش میدم باباجان.

بابا _ مامانت گفت قبلا درمورد اینکه باید بری ترکیه باهات صحبت کرده.

_ من ترکیه نمیرم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بابا _ ببین ارسلان، اگه به خاطر ماراله که...

پریدم وسط حرفش:

_ به خاطر مارال نیست.

بابا _ پس به خاطر کیه؟

اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

_ من فقط...

بابا دوباره پرید وسط حرفم و گفت:

بابا _ ببین ارسلان، برای تو هیچ کس به اندازه خودت نباید مهم باشه. و اگه یزره برای خودت ارزش قاعل باشی تلاش میکنی تا آیندتو بهتر بسازی. درسته گذشتتو ما خراب کردیم. ولی آینده رو خودت باید بسازی.

_ با ترکیه رفتن؟ اونم تنهایی؟

بابا _ با ارغوان.

_ ارغوان؟ اونم میخواین بازیچه این ماجرا کنین؟

بابا _ مهرباب تو و ارغوان باید از ایران برین. من و مادرتم باید بمونیم و تاوان اشتباهاتمونو بدیم. فهمیدی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

_ باید بهش فکر کنم.

وارد اتاقم شدم.

@Ostd_A

♡"عارامش

توی آینه به خودم خیره شدم.

باید برم ترکیه؟ یا تا آخر عمرم با حسرت مهربابو ببینم؟!

۱۱:۲۴

#دخترسرباز_۴۱

#شادی_جعفری

اگه بمونم باید چیکار کنم؟

من که نمیتونم به مهرباب بگم من یه دخترم...

اصلا اگه بهش بگم اون باز منو میخواد؟ شاید چون فکر میکنه پسر منو میخواد.

روی تختم نشستم و سرمو توی دستم گرفتم.

ارسلان جقدر احمقی تو...آخه مگه میشه یه پسر کلا با هیچ دختری رابطه نداشته باشه، حتی تاحالا پیشونی نامزدشو نبوسیده! حتما یه اشکالی هست دیگه.

اون با نزدیکی به من فکر میکنه که گی باشه! ولی نیست، چون من یه دخترم!

ولی خب اون که نمیدونه.

یعنی واقعا مهرباب گی؟ یا داره اشتباه میکنه؟ واقعا قضیه چیه؟!

انقدر گیج بودم که واقعا تصمیم گیری برام خیلی سخت بود.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

اگه بخوام به این همه سوال توی ذهنم خاتمه بدم باید برم ترکیه!

ولی آخه همه چیو باید ول کنم و برم؟

سربازی...تعمیرگاه...مارال...مهرباب...مامان...بابا!

همه چیو بیخیال بشم به خاطر دختر بودن؟ برای اینکه بتونم خودم باشم.

کی تاحالا برای اینکه خودش باشه تاوان داده؟!

کی برای دختر بودن تاوان داده؟

مگه دختر بودن جرمه؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

اشک چشمامو کنترل کردم و سعی کردم بخوابم.

با احساس نوازش دستی روی صورتم لای چشمامو باز کردم.

صورت خندون ارغوانو دیدم.

چشمامو مالیدم که خواب از سرم پیره و توی جام نشستم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ چیزی شده؟

ارغوان _ میشه حرف بزنیم ارسلان؟

کمی خودمو مرتب کردم و گفتم:

_ خیلی خب باشه حرف بزنیم.

ارغوان _ ببین ارسلان...اگه بخوای راحت و مثل بقیه زندگی کنی باید قبول کنی که بریم ترکیه!

_ تو راضی؟

ارغوان _ خب اره...من همیشه آرزوم بود که برم ترکیه.

_ ولی ارغوان...متوجه این ماجرا هستی؟ ما باید همه چیو اینجا بزاریم و بریم. مامان، بابا، درس و دانشگاه، تعمیرگاهو اقا حسینو مهربابو مارالو...

پرید وسط حرفم:

ارغوان _ و ارسلانو!

سکوت کردم و فقط تو چشمات خیره شدم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دستاشو روی شوئم گذاشت و گفت:

ارغوان _ ارسلان...تو میتونی ارسلانو بزاری کنار...یه اسم دخترونه برای خودت انتخاب کنی و یه شناسنامه دخترونه داشته باشی.تو ارسلانو اینجا رها میکنی و میری! یه زندگی جدیدو شروع میکنی.یه زندگی بدون محدودیت و بدون اجبار...تو اگه از ایرن بری آزاد میشی ارسلان.

_ تمام حرفات درسته...ولی ماما...

بازم پرید وسط حرفم:

ارغوان _ میدونم که نمیتونی مامان و بابا رو تنها بزاری.ولی من بهت قول میدم وقتی رفتیم کاری میکنیم اوناهم بیان پیشمون.

چند ثانیه ای بدون حرف به صورتش خیره شدم.

سوالی داشت بهم نگاه میکرد.

سعی میکرد از حالت صورتم بفهمه نظرم چیه.ولی خب تو صورتم فقط سردرگمی مشخص بود.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ باید فکرکنم.

از جاش بلند شد و گفت:

ارغوان _ امیدوارم تصمیمت انقدر عاقلانه باشه که ازین به بعد آجی صدات بزنم.

لبخندی زدم که از اتاقم خارج شد و درو بست.

کلافه سرمو توی دستم گرفتم.

_ چیکار کنم من؟! خدایا من باید چیکار کنم؟!!

بالشمو از کنارم برداشتم و پرت کردم وسط اتاق.

@Ostd_A

♡"عآرامش

واقعا نمیتونستم هیچ تصمیمی بگیرم و این بدترین حالت ممکن بود.
از جام بلند شدم و رفتم تا دوش بگیرم.
وقتی دوش گرفتم و برگشتم سریع لباسامو پوشیدم و رفتم تا صبحانه بخورم.
همه نشسته بودن.
منم نشستم و گفتم:
_ صبح بخیر.

همه جوابمو دادن. ماما یه چایی ریخت و جلوم گذاشت.
دستامو قلاب کردم روی میز گذاشتم و گفتم:
_ من تصمیممو گرفتم.

همه دست از غذا خوردن کشیدن و خیره شدن به من.
لبخند غمگینی زدم و گفتم:
_ میرم ترکیه...

بابا با خوشحالی گفت:
بابا _ آفرین... میدونستم تو دختر عاقلی هستی ارسلان.

لبخندی زدم و گفتم:
_ ولی یه شرط داره.

همشون ساکت بهم خیره شدن که ماما گفت:
مامان _ خب؟ چه شرطی؟

_ اینکه...

@Ostd_A

♡ عآرامش

۱۱:۲۴

#دخترسرباز_۴۲

#شادی_جعفری

مامان _ چی؟

_ به بابا بزرگ چیزی درمورد دختر بودنم نگین.

مامان _ چی؟ اصلا ما داریم تورو میفرستیم ترکیه تا ازمین دروغ خلاص شیم.

_ مردی که وقتی عروسیش دختر به دنیا میاره اونو مجبور میکنه از روستا بره...انتظار داری وقتی چندین سال دروغ به این بزرگی بهش گفتین چیکار کنه؟

مامان _ خب که چی؟ بلاخره میفهمه ارسال. بهتر اینکه که خودمون بهش بگیم. بلاخره یه اشتباهی کردیم باید تاوان بدیم.

_ مامان شما هیچ اشتباهی نکردین. تو نمیتونستی منو تنهایی بزرگ کنی. بابا اشتباه نکرده اگه عاشقت بوده و نمیتونسته تورو رها کنه. منم اشتباهی نکردم اگه دختر بودم. اشتباه از مردی عوضی مثل بابا بزرگه! مردی که فکر میکنه بین مرد و زن فرقی هست! یه مرد متعصب و دیندار و خرافاتی عوضی.

از سر میز بلند شدم که مامان گفت:

مامان _ عه ارسال...این حرفارو زن مادر خوبیت نداره.

_ اگه این پیری بفهمه من یه دخترم حرفای بدترازین به تو میزنه مامان.

مامان _ اگه بهش نگیم پس چیکار کنیم؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ هیچی... صبرکنین تا بمیره. یه عمه که بیشتر ندارم. بعد از مرگ این پیری به اون میگین من یه دخترم.

مامان _ ارسلان... خوب نیست ادم مرگ کسیو بخواد.

_ مامان من مرگ این پیریو میخوام... چون اگه میدونست من یه دخترم اونم مرگ منو میخواست.

عصاهامو برداشتم و داشتم ازشون دور میشدم که دوباره مامان گفت:

مامان _ بیا صبحونتو بخور.

_ میل ندارم شما بخورین نوش جون. به شرط منم درمورد ترکیه فکر کنین.

اینو گفتم و رفتم از خونه بیرون.

همون لحظه مهرباب زنگ زد گفت من پنج دقیقه دیگه درخونتوم.

سیگاری روشن کردم و ایستادم در خونه.

کمی بعد مهرباب جلوی پام ترمز کرد.

سیگارمو روی زمین پرت کردم و در ماشینو باز کردم و سوار شدم.

عصاهامو گذاشتم روی صندلی عقب و رو به مهرباب گفتم:

_ سلام.

مهرباب _ سلام. چته عصبابت خورده؟

_ چیزی نیست.

مهرباب _ بابابزرگت کاری کرده باز حالت خرابه؟

_ کل زندگی منو اون باکاراش خراب کرده!

@Ostd_A

♡ عآرامش

پاشو روی گاز گذاشت و ماشین از جاش کنده شد.
مهراب _ پس کار خودشه! مشککش با تو چیه پسر؟

_ نمیدونم.

این تنها چیزی بود که میدونستم. ولی قرار نبود مهراب بدونه.

مهراب سیگاری روشن کرد و پنجره ماشینو پایین داد.
به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم که تمام دود سیگار مهراب وارد ریه هام شد.
به سرفه افتادم که مهراب ریز خندید و پنجره کنار منم پایین کشید.

تمام راهو بینمون سکوت بود.
وقتی رسیدیم در تعمیرگاه مهراب سریع پیاده شد و عصاهامو دستم داد.
ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

ریموتو زدم و وقتی باز شد وارد شدم.
مهرابم اومد و کلافه کاپشنشو از تنش بیرون کشید.
هوا خیلی سرد بود و از این کار مهراب تعجب کردم.
با تعجب گفتم:

_ تو این هوا چرا کاپشتو درمیاری؟

مهراب _ گرممه.

اینو گفت و دستشو پشت گردنش کشید.
کلافه و عصبی بود.

همین طور که از تعمیرگاه خارج میشد گفت:
مهراب _ من یزره اطراف راه میرم. زود برمیگردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ خیلی خب.

سریع از تعمیرگاه خارج شد. دیروز و امروز کاملاً کلافگی از چهرش و رفتاراش مشخص بود.

انگار خودشم نمیدونست چش شده.

به ماشینا نگاهی انداختم. بعدم یه چایی دم گذاشتم و نشستم.

همین که نشستم مهرباب وارد تعمیرگاه شد.

بدون حرف رفت سمت ماشینا.

اخمامو توهم کشیدم و سرمو زیر انداختم.

رفتارای مهرباب همیشه عجیب و غیرقابل پیش بینی بود. ولی این وقتایی که سرد رفتار میکرد بدترین حالت ممکن بود.

یه ساعتی همینطور بینمون سکوت بود تا اینکه من دوتا چایی ریختم و گفتم:

_ بیا مهرباب.

مهرباب نگاه گذرای بهم انداختو بعد دستاشو با دستمال یزدیش پاک کرد و اومد نشست.

سرمو زیر انداختم و بدون حرف مشغول خوردن جاییم شدم.

انقدر از دست مهرباب و رفتاراش عصبی شده بودم که چایی رو داغ داغ سر کشیدم و سریع از جام بلند شدم.

عصاهامو برداشتم تا برم سمت ماشینیی که مهرباب یه ساعته داشت بهش ور میرفت. کل وقتو نگاهش کردم و متوجه شدم که یه مشکلی داره ولی نمیخواد از من سوال پیرسه.

داشتم از کنار صندلی مهرباب رد میشدم که یکی از عصاهام گیرکرد به لبه صندلیش و نزدیک بود بیفتم که مهرباب سریع دستمو کشید و پرت شدم روی پاش.

دستشو دور کمرم پیچید که سریع تکنونی خوردم و سعی کردم دستمو به لبه میز بگیرم و بلند بشم. ولی میز سبک بود و تحمل وزن منو نداشت برای همین کج شد.

لیوان چایی از روش سور خورد و افتاد روی زمین و به هزارتا تیکه تبدیل شد.

میزم داشت میفتاد که مهرباب دستشو دور کمر من محکم تر کرد و میزم نگهش داشت.

@Ostd_A

♡"عآرامش

اوه اوه،چه گندی به بار اوردم:/

مهراب سرشو پایین آورد،درست زیر گوشم.با پچ پچ گفت:

مهراب _ تا کی میخوای فرار کنی؟

نفساش با گوشم و گردنم برخورد میکرد و مورمورم میشد.

دوباره گفت:

مهراب _ از خودم بدم میاد.

_ چرا؟

مهراب _ یه ادم کثیفم که دنبال رابطه با هم نوع خودمم.

با این حرفش عصبی شدم و گفتم:

_ یه آدم گی هیچ وقت کثیف نیست.

مهراب _ یعنی میگی این رابطه رو میخوای؟

۱۱:۲۴

#دخترسریاز_۴۳

#شادی_جعفری

_ منظورم این نبود!

واقعا منظورم این نبود.من فقط کسی بودم که همیشه از آدمای دوجنسه و گی و لز طرفداری میکردم.چون از نظرم هر انسانی علایق و حق انتخاب هایی داره و این به هیچ کس دیگه ای مربوط نمیشه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب کمی مکث کرد و گفت:

مهراب _ پس منظورت چی بود؟

_ فقط خواستم بدونی اونا آدمای کثیفی نیستن...توهم نیستی.

چونمو توی دستش گرفت و با خشونت سرمو چرخوند سمت صورت خودش.

خیره شد تو چشمام و گفت:

مهراب _ تو تنها پسری هستی که من بهت جذب میشم...به نظرم بهتره از هم دور بمونیم.چون حتی اگه آدمای گی کثیف نباشن برای من شرمه همچین رفتاری.

خیره شدم تو چشماش و گفتم:

_ من دارم میرم ترکیه!

با این حرفم چشماش اندازه دوتا قابلمه شد...انگار که جن دیده.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ چیزی شده؟

مهراب _ ترکیه؟ ترکیه دیگه از کجا اومد؟

_ مگه خودت نمیگی باید از هم دور باشیم؟

مهراب _ حالا این همه فاصله واجبہ؟

_ دلیل ترکیه رفتنم چیز دیگه‌ایه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب اومد دهن باز کنه و حرفی بزنه که صدای یه نفر اومد:

_ اهم...اهم.

با دیدن مردی که ایستاده رو به رومون و منو درحالی که روی پاهای مهراب نشستم، دیده هین بلندی کشیدم.
هم من هم مهراب هول کرده بودیم.

من اومدم بلند بشم و همون لحظه مهرابم میخواست بلند بشه و پاهامون گیرکرد توهم و پرت شدیم روی زمین.

من افتاده بودم و مهراب افتاده بود رو من.

اگه یه میلی اون طرف تر افتاده بودیم تمام تنمون پر خورده شیشه‌های استکان شده بود.

پای گچ گرفتمو از زیر مهراب بیرون کشیدم و گفتم:

_ مهراب پام.

سریع از جاش بلند شد و پامو توی دستش گرفت و گفت:

مهراب _ پات...ارسلان پات...

همین طور که خندمو کنترل کرده بودم گفتم:

_ پامو ول کن...باید دستمو بگیری تا بلند بشم.

دوباره پامو کشید که داد زدم:

_ مهراب دست...دستمو بگیر.

پامو رو هوا رها کرد که با شتاب پرت شد رو زمین و سریع دستمو گرفت.

دادم رفت هوا ولی بلاخره با کمک مهراب بلند شدم.

مردی که توی تعمیرگاه بود خیلی بد بهمون نگاه میکرد.

انگار دوتا آدم اسکل گی دیده بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ولی خب نه آدم اسکل شایسته نگاه تحقیر آمیز اونه و نه آدم گی!
تنها کسی که شایسته یه نگاه تحقیر آمیزه اون کسیه که نگاهش تحقیر آمیزه!

مهراب عصاهامو دستم داد و بعد همین طور که لباسشو مرتب میکرد رفت سمت مرده.
دستشو گرفت و همین طور که میکشیدش دنبال خودش به اون سمت تعمیرگاه گفت:
مهراب _ خب؛ مشکل ماشینتون چی بود؟

مهراب و اون مرده رفتن سمت دیگه‌ی تعمیرگاهو منم مشغول جمع کردن خورده شیشه ها شدم.
چون نمیتونستم خم بشم نشسته بودم روی زمین و کارمو انجام میدادم. خورده شیشه هارو جمع کردم و توی
یه پلاستیک ریختم. من که نمیتونستم ولی وقتی این مرده رفت به مهراب میگم یه جارو بزنه چون هنوز خورده
های ریز اینجا ریخته.

پلاستیک خورده شیشه هارو توی یکی از دستام گرفتم و دست دیگمو کف زمین گذاشتم تا بلند بشم.
ولی سوزش بدی رو توی دستم احساس کردم.

از جام بلند شدم و عصامو توی دستم گرفتم که متوجه خیس شدن دستم شدم.
به کف دستم نگاهی انداختم که پر از خون شده بود.

پلاستیکو توی سطل زباله انداختم و رفتم سمت دستشویی.
مهراب هنوز داشت با اون مرده صحبت میکرد و حواسش نبود.

وارد دست شویی شدم و آبو باز کردم.
دسته عصام پر از خون شده بود.

اونو کنار دیوار گذاشتم و دست سالممو به لبه دست شویی گرفتم.
دستمو زیر آب گرفته بودم ولی خونش که بند نمیومد.

آبو بستم و چنتا دستمال برداشتم روش گذاشتم و فشارش دادم.
صدای مهراب از بیرون به گوشم رسید:

مهراب _ ارسلان؟ کجا رفتی؟

_ من اینجا! توی دست شویی.

@Ostd_A

♡ عآرامش

عصاهامو برداشتم و رفتم بیرون.

همه چی به گند کشیده شده بود. دستم، دستمالا و عصام.

مهراب با دیدن این وضعیت دوید سمتم و گفت:

مهراب _ ارسلااان چیکار خودت کردی؟

_ چیزی نیست...یه خراش کوچیکه.

عصاهامو ازم گرفت و گذاشت کنار دیوار و همین طور که زیر کتفمو گرفته بود و منو سمت صندلی میبرد گفت:

مهراب _ از یه خراش کوچیک انقدر خون میاد؟

نشستم روی صندلی. کنار پام زانو زد و دستمو توی دستش گرفت.

دستمالو از روش برداشت و به زخمش نگاهی انداخت.

آروم انگشتشو روی زخم کشید. بعد شروع کرد قرقر کردن:

مهراب _ یه خورده شیشه تو دستته! اون وقت چرا منو صدا نزدی؟ بلند شدی دستتو گرفتی به عصا و رفتی کاملاً فرو رفته توی کف دستت. خیلی خری ارسلاان، خیلی.

اون قر میزد...ولی من اصلاً متوجه حرفاش نبودم.

تنها چیزی که متوجه اون بودم اخماش بود و لباس..که تکنون میخورد!

رفت چنتا دستمال و یه ناخن گیر و چسب زخم آورد.

اول با دستمال خونای توی دستمو پاک کرد و بعدم اروم با ناخن گیر شیشه‌ای که توی دستم بودو بیرون کشید و یه چسب زخم زد روی جای زخمش.

تمام این مدت من به جای جیغ جیغ کردن، مثل دیوونه ها با لبخند به صورتش نگاه میکردم.

در آخرم گفتم:

_ دکتری خیلی بهت میاد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دستشو کنار پام روی صندلی گذاشت، کمی خم شد سمتم و...

۱۱:۲۴

#دخترسریاز_۴۴

#شادی_جعفری

گفت:

مهراب _ دست و پا چلفتیم به تو خیلی میاد.

و بعد از این حرف از جاش بلند شد و رفت تعمیرگاهو مرتب کنه. واقعا خیلی بهم ریخته شده بود.
همه چیزو مرتب کرد و نشست یه چایی ریخت که همون موقع در باز شد و اقا حسین اومد داخل.
با دیدنش لبخند پهنی زدم و گفتم:
_ بهبه اوسا حسین...خوبی؟

اومد سمتم که از جام بلند شدم.
مردونه همو تو آغوش گرفتیم و گفت:
اقا حسین _ خوبم شکر.

ازم جدا شد و مهرابو تو آغوشش گرفت.
بعد نگاهی به ما و به تعمیرگاه انداخت و گفت:
آقا حسین _ شما خویین؟! کار و بار چجوری میگذره؟

مهراب _ خوبیم اوسا. کارم میگذره دیگه، مثل همیشه.

اقا حسین با خنده گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

اقا حسین _ والا من وقتی داشتم میرفتم شما داشتن چای میخوردین. الانم که برگشتم دارین چای میخورین. کافه باز کردیم.

بعد از این حرف بدون اینکه فرصت صحبت به ما بده نشست و گفت:

اقا حسین _ حالا یه چایی برا من بریز ببینم چی دم کردی پسر.

منم نشستم و مهربام یه چایی برا اقا حسین ریخت و نشست.

اقا حسین نگاهش به دستم افتاد و گفت:

اقا حسین _ باز تو چیکار خودت کردی؟

_ یه زخم کوچیکه آقا حسین.

سرشو تگون دادو چاییشو برداشت شروع به خوردن کرد. همین طور که آروم آروم چاییشو میخورد از تهران میگف و بیمارستانای شلوغ و ترافیکی هروزش.

چندماه دیگه هم مثل همون روزای تکراری گذشت. تنها فرقش این بود که من و مهرباب هر روز بیشتر بهم وابسته میشدیم، و البته نزدیکتر.

گج پامو باز کرده بودم و دیگه با عصا راه نمیرفتم.

امروز همون روزی بود که قرار بود چشممو روی زندگی قبلیم ببندم و یه زندگی جدید رو شروع کنم.

همون روزی که میخواستم تمام اتفاقاتی که توی ایران افتاده رو توی یه کوله پشتی بریزم تا تبدیل به خاطره بشن و بردارم برم ترکیه!

روزی که ازش میترسیدم...

_ مهرباب، مارال، مامان، بابا، بابابزرگ، عمه، شوهر عمه، پریناز، آقا حسین...

مدام با خودم تکرار میکردم. انگار که دارم ذکر میگم. اونا تنها کسانی بودن که من داشتم و حالا باید تنهاشون میزاشتم و میرفتم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

تنها دلخوشیم برای رفتن به ترکیه این بود که خواهرمو دارم با خودم میبرم.

تمام کارای لازمو انجام داده بودیم و روی صندلی های سرد منتظر پرواز ترکیه بودیم.

بابا دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

بابا _ ارسلاَن، تا دو ماه دیگه شناسنامه جدیدت به دستت میرسه.

_ ممنون باباجان.

بابا _ مواظب خودت و خواهرت باش.

لبخندی زدم و گفتم:

_ باشه باباجان.

لبخندی زد، لبخندی پر از نگرانی های پدرونش، یه لبخند پر از عصبانیت، خشم، کینه، شرمندگی، ناراحتی!
خوبی رفتنم از ایران اینه که دیگه این لبخندای بابارو نمیبینم:

برای اینکه جو عوض بشه نیشگونی کنار پای ارغوان گرفتم و گفتم:

_ هی خوشحالی؟ بالاخره داری میری ترکیه.

خندید و با ذوق گفت:

ازغوان _ اره؛ خیلی خوشحالم.

پیشونیشو بوسیدم و با ذوق دروغینی گفتم:

_ راستشو بخوای منم خیلی ذوق دارم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

با این حرفم با خوشحالی گفت:

ارغوان _ راست میگی؟

_ اره!

لبخندی زد که با لبخند جوابشو دادم.خوبه بازم خداروشکر پشت این نقابای لبخند یه نفر واقعا خوشحاله.

اسم پروازمونو خوند.هممون از جامون بلند شدیم.

رو به مامان و بابا گفتم:

_ شما دیگه نمیخواه دنبالمون بیاین.همینجا خدافظی کنیم.

اینو گفتم چون میدونستم اگه بیان دنبالمون حال خودتون خراب میشه.

آسون نیست دوتا دختراتو به خاطر یه پیری بفرستی ترکیه!

مامانو بغل گرفتم که محکم دستاشو دور شونه هام پیچید و با بغض گفت:

مامان _ شرمندتم دخترم...شرمندتم خوشگل مامان.

ازش جدا شدم،پیشونیشو بوسیدم و با خنده گفتم:

_ اوو مامان هندیشت نکن دیگه ما داریم میریم ترکیه!

بابا برای اینکه حال مامان بهتر بشه گفت:

بابا _ اره زن...بچه ها که هند نمیرن که تو فیلم هندی میسازی.

باباروهم بغل کردم! ارغوانم هردوشونو بغل گرفت و بعد خداحافظی کردیم و رفتیم.

چمدونامونو تحویل دادیم و وارد هواپیما شدیم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دست ارغوانو گرفتم و رفتیم روی صندلی خودمون نشستیم.

اصلا نمیخواستم با ناراحتیم ارغوانم ناراحت کنم.

زیر گوشش گفتم:

_ هی آری...اون پسر رو بین چه خوش تیپه.من پامو بزارم ترکیه اونو تور میکنم.

ارغوان _ زهرمارو آری...اون پسر هم صاحب داره.

نگاهی به اطراف پسر انداختم.تنهای تنها بود!

برگشتم سمت ارغوان و گفتم:

_ نه کسیو نداره.

یهو توپید بهم:

ارغوان _ میگم داره دیگه هیز بازی درنیار.

چشمامو ریز کردم و خیره شدم تو صورتش.با دیدن صورتش کل قضیه رو فهمیدم.یهو جیغ کشیدم:

_ ارغوان.

کل هواپیما ساکت شدن و به سمت ما برگشتن.اولین نفرشونم همون پسر بود.

سکوت هواپیما باعث شد صدای جیغ و داد دخترئو از بیرون بشنوم که سعی داشت بیاد داخل ولی پرسنل اجازه نمیدادن.

دختره خیلی داشت جیغ و داد میکرد و در آخرم از دستشون فرار کرد و اومد داخل.

با دیدن مارال چشمام از تعجب درشت شده بود.

اومد رو به روم ایستاد و گفت:

مارال _ ارسلان تروخدا نرو!

@Ostd_A

♡ عآرامش

۱۱:۲۴

#دخترسرباز_۴۵

#شادی_جعفری

با تعجب و بدون حرف بهش خیره شده بودم.

اومد رو به روم ایستاد و دوباره گفت:

مارال _ ارسالن لطفا نرو... به خاطر من.

با لکنت گفتم:

_ ت... تو اینجا... چیکار میکنی؟

مارال _ من اومدم بهت بگم نرو... برگرد ارسالن من بدون تو نمیتونم ترو خدا برگرد.

_ چی میگی مارال؟

مارال _ من فقط میدونم که...

پرسنل هواپیما پریدن وسط حرفش:

+ خانم محترم لطفا مزاحمت ایجاد نکنین بفرمایین بیرون.

مارال بدون توجه بهشون دوباره سمتم اومد و گفت:

مارال _ منو میبخشی ارسالن؟ برمیگردی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

_ مارال چی میگی تو؟ این کارا یعنی چی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مارال _ تو بیا بریم ازین هواپیمای لعنتی بیرون... من قول میدم همه چیو برات توضیح میدم. توفقط نرو
ارسلان.

نگاهی به ارغوان انداختم که از جاش بلند شد و از هواپیما خارج شد.

منم دنبالش راه افتادم و مارالم پشت سرم دوید.

از هواپیما خارج شدیم و روی صندلی های سرد نشستیم.

کمی بعد چمدونامونو دوباره بهمون برگردوندن.

هرسه نشسته بودیم و سکوت کرده بودیم.

منتظر بودم مارال یه حرفی بزنه ولی سکوت کرده بود.

بلاخره خودم سکوتو شکستم و با عصبانیت گفتم:

_ مارال نمیخواهی بگی چیشده؟

سرشو زیر انداخته بود و با ناخنش ور میرفت.

وقتی دیدم جواب نداد دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_ پاشدی اومدی منو از توی هواپیما کشیدی بیرون... پروازمو از دست دادم! نه فقط من، ارغوانم پروازشو از
دست داد. برای چی؟ برای اینکه بشینیم اینجا و سکوت کنیم؟

خیلی عصبی شده بودم و هر کلمه ای که میگفتم صدام بالاتر میرفت.

مارال بلاخره سرشو بالا آورد. ولی هنوزم تو صورتم نگاه نمیکرد.

رو به ارغوان کردم و با جدیت گفتم:

_ میشه مارو تنها بزاری؟

ارغوان سرشو تکون داد و سریع از جاش بلند شد و مارو ترک کرد.

دوباره خیره شدم به مارال و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ خب؟ بگو؟ توضیح بده؟ دلیل قانع کننده ای برای این کارت داری؟

مارال _ اره.

_ میشنوم.

مارال _ من نتونستم فراموش کنم ارسال...رفتنت بهم حس مرگ میده.

_ هه...چرا الان؟ لحظه آخر؟

مارال _ خب...آدم همیشه وقتی قدر داشته هاشو میدونه که دیگه ندارتشون.

_ چرت نگو مارال.اگه ادعا میکنی هنوز منو دوست داری چرا با محمد ازدواج کردی؟

مارال _ اشتباه کردم.

از جام بلند شدم و چمدونمو برداشتم و گفتم:

_ مگه خودت نگفتی اون الان شوهرته و تو دوشش داری؟ پس دیگه اطراف من نگرد.

سریع از کنارش گذشتم.ارغوانو دیدم که خیلی دور از ما نشسته بود.

بدون حرف دستشو گرفتم کشیدم که بلند شد و دنبالم راه افتاد.

یه تاکسی گرفتم و هردو سوار شدیم.

ارغوان از عصبانیت من انقدر ترسیده بود که هیچ حرفی نمیزد.فقط خیره شده بود به بیرون.

دستمو دور گردنش انداختم و اونو به خودم نزدیک کردم.خودشو تو بغلم جا داد.پیشونیشو بوسیدم و چشمامو بستم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سعی میکردم اتفاقاتی که افتاده رو درک کنم. ولی اصلا نمیفهمیدم. مارال چرا باید توی لحظه آخر بیاد همچین کاری بکنه؟ من چرا باید به حرفش گوش بدم و برگردم؟

رسیدیم خونه، من بدون حرف وارد اتاقم شدم و توضیح اتفاقاتو به عهده ارغوان گذاشتم.

در اتاقمو محکم بهم کوبیدم و چمدونمو یه گوشه از اتاق پرت کردم.

توی آینه به خودم خیره شدم.

من باید چیکار کنم؟ خدایا من باید چیکار کنم؟

به قاب عکس خودم و مارال نگاه کردم.

از روی دیوار برش داشتم پرت کردم وسط افاق. شیشش خورد شد و ریخت کف اتاق.

داد زدم:

_ چرا شما دوتا خواهر برادر دست از سر من برنمیدارین؟!

در با شتاب باز شد و ارغوان اومد داخل.

آروم از کنار خورده شیشه ها گذشت و اومد سمتم. دستمو گرفت و رفت سمت تخت.

هر دو نشستیم.

تو صورتم خیره شد و گفت:

ارغوان _ حالا میخوای چیکار کنی؟!

با عصبانیت دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_ ای کاش میدونستم... ای کاش میدونستم ارغوان!

ارغوان _ مارال تورو دوست داره! و حتما یه دلیلی برای ازدواجش داره.

_ مشکل من مارال نیست.

ارغوان _ پس مشکل کیه؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ مهرباب.

ارغوان _ مهرباب؟!

_ ارغوان از نظرتو چطور ممکنه یه دختر عاشق یه دختر دیگه بشه؟

ارغوان کمی تو فکر فرو رفت و بعد گفت:

ارغوان _ خب در صورتی که لز باشه.

_ من لز نیستم...من فقط فراموش کرده بودم که یه دخترم.من همیشه سعی میکردم خودمو گول بزنم و به خودم بگم که یه پسر...ولی واقعیت اینه که من یه دخترم...من عاشق هیچ دختری نشدم،مارال فقط توی این مدت بهترین دوستم بوده.

ارغوان _ پس...این همه!

_ خودمو گول میزددم...تورو گول میزددم...مارالو گول میزددم...من به همه دروغ میگفتم حتی به خودم.

ارغوان _ الان مشکلتو با مهرباب متوجه نمیشم؟

_ دوستش دارم!

۱۱:۲۴

#دخترسریاز_۴۶

#شادی_جعفری

ارغوان با تعجب گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان _ چی میگی؟

_ من باید چیکار کنم ارغوان؟

ارغوان _ ن...نمیفهمم آخه. تو قبلا میگفتی مارالو دوست داری. ولی الان... آخه مگه...

حرفشو ادامه نداد. سرمو بین دستم گرفتم و گفتم:

_ خودمم نمیفهمم... احساساتمو گم کردم.

ارغوان دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:

ارغوان _ باید به خودت حق بدی. تو از وقتی به دنیا اومدی گم شده بودی! گم شده بودی بین دوراهی دختر و پسر.

اومدم حرفی بزnm که موبایلم زنگ خورد.

از توی جیبم درش اوردم که چشمم خورد به شماره مارال.

نگاه ارغوانم مثل نگاه من روی صفحه خیره مونده بود.

همین طور داشت زنگ میخورد که ارغوان گفت:

ارغوان _ باید جواب بدی.

_ الان تو شرایطی نیستی که...

پرید وسط حرفم:

ارغوان _ باید واقعیتو بفهمی ارسلان. جواب بده!

کلافه تماسو وصل کردم و موبایلو روی گوشم گذاشتم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ الو؟

مارال _ ارسالان باید باهم حرف بزنی.

_ درمورد چی؟

مارال _ الان نمیتونم بگم... باید بیای رو درو حرف بزنی.

_ فکر نمیکنم حرفی بین ما...

پرید وسط حرفم:

مارال _ ساعت ده شب پارکی که همیشه میرفتیم منتظرتم.

اینو گفت و تماسو قطع کرد.

با دودلی خیره شدم به ارغوان که گفت:

ارغوان _ باید باهاش حرف بزنی!

و بعد از این حرف از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد.

تا خود ساعت ده با خودم کلنجار رفتم...

برم؟!

نرم؟!

مارال چیکار میتونه داشته باشه با من؟

حتما یه چیز مهمیه دیگه!

@Ostd_A

♡ عآرامش

با این فکر سریع از جام بلند شدم و لباسامو پوشیدم.
این بار برعکس قبلا که باهم قرار میزاشتیم، دیگه نه عطری زدم و نه تو آینه به خودم نگاه کردم.
فقط یه کاپشن چرم روی تیشرت پوشیدم و بدون معطلی سویچ ماشینو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.
همین طور که تند تند سمت در میرفتم با مامان خدافظی کردم و با کشی که توی دستم بود موهامو بستم.
سوار ماشین شدم و با سرعت سمت اون پارک همیشگی رفتم.
وقتی رسیدم پیاده شدم و درو محکم بهم کوبیدم. انقدر محکم که کل ماشین تگون خورد.
با دیدن مارال رفتم سمتش.
کنارش استادم... بدون اینکه حرفی بزنم.
کمی سکوت کرد و بلاخره سکوتو شکست:
مارال _ سلام.

_ سلام... کار دارم زود حرفتو بزن.

خیره شده بود به یقه لباسم... دستشو سمت یقم آورد و بعد دوباره کنار کشید و گفت:
مارال _ عه چیزه... یقتو صاف کن.

نگاهی به یقم انداختم و مرتبش کردم.
بعد خیره شدم تو صورتش و گفتم:
_ گفتم زود حرفتو بزن میخوام برم.

مارال _ چرا انقدر عجله داری؟

_ خوبیت نداره شوهرت مارو باهم ببینه.

سرشو تگون داد و گفت:

مارال _ درمورد مهربابه!

@Ostd_A

♡"عآرامش

تا این حرفو زد چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ چیشده؟

مارال _ امروز که من اومدم فرودگاه...

با دقت بیشتر به حرفاش گوش دادم و گفتم:

_ خب؟

کلافه به نیمکت کنارمون اشاره کرد و گفت:

مارال _ اول بشینیم.

_ هووف..خیلی خب.

نشستم و مارالم کنارم نشست.

_ خب بگو.

مارال _ ارسالان رابطت با مهرباب چطوره؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ خوبه.چطور مگه؟

سرشو زیر انداخت و گفت:

مارال _ اون بهم گفت بیام فرودگاه و کلی بازی راه بندازم.

@Ostd_A

♡ "عآرامش

_ چیی؟ چرا؟

مارال _ نگفت. فقط گفت نباید بزارم بری ترکیه.

_ ای... اینو خودش گفت؟

مارال _ اره... ارسال بین تو و مهرباب چیزی هست؟

_ ما باهم رفیقیم.

مارال لبخندی زد و گفت:

مارال _ فکرکنم رفیق فاب.

_ اره همینطوره.

مارال _ اون نمیخواد تو بری ترکیه. ولی غرورش اجازه نمیده بهت بگه. برای همین منو مجبور کرد همچین کاری بکنم. ولی من عذاب وجدان گرفتم.

_ یعنی تو فقط به خاطر مهرباب اومدی؟

مارال _ مهرباب اگه بفهمه اینارو به تو گفتم منو میکشه.

نمیدونم چرا شنیدن این حرفا خوشحالم کرده بود.

برای همین گفتم:

_ پس تو هنوزم...

@Ostd_A

♡ عآرامش

پرید وسط حرفم:

مارال _ اگه میخوای راستشو بشنوی من دیگه بهت حسی ندارم ارسلان... من شوهرمو دوست دارم و امروز تمام کارایی که کردم به خاطر داداشم بود.

اینو گفت و سریع بلند شد رفت.

از دور به رفتنش نگاه میکردم و لبخند غمگینی میزد.

پس تمام اینا کار مهرباب بوده!

نمیدونم چرا ولی موبایلمو از توی جیبم بیرون آوردم و سریع شماره مهربابو گرفتم.

چنتا بوق خورد و بعد صدای خش دارش توی گوشم پیچید:

مهرباب _ الو

وای ارسلان تو خیلی خنگی... الان میخوای چی بگی؟

تو فکر بودم که مهرباب دوباره گفت:

مهرباب _ الووو؟

_ مهرباب!

صدام خیلی اروم بود ولی وقتی مهرباب جواب داد فهمیدم که صدامو شنیده:

مهرباب _ جان؟

_ من... چیز شد... نرفتم.

مهرباب _ عه واقعا؟ چرا؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

این مهرباب عجب بازیگر خوبیه، جوری رفتار میکنه انگار از هیچی خبرنگاره.

فکر و خیالو کنار زدم و گفتم:

_ پشیمون شدم.

مهرباب _ الان کجایی؟

_ تو یه پارک.

مهرباب _ بیا تعمیرگاه حرف میزنیم.

_ باشه اومدم.

تماسو قطع کردم و از جام بلند شدم. سوار ماشینم شدم و با سرعت سمت تعمیرگاه راندم.

شنیدن حرفای مارال و صدای مهرباب حالمو خوب کرده بود!

۱۱:۲۴

#دخترسرباز_۴۷

#شادی_جعفری

وارد تعمیرگاه شدم.

مهرباب تنهایی نشسته بود داشت چایی میخورد.

_ سلام.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ الیک.

@Ostd_A

♡"عارامش

رو به روش نشستم و گفتم:

_ تا این موقع توی تعمیرگاه چیکار میکنی؟

ته سیگارشو توی جا سیگاری انداخت و گفت:

مهراب _ حوصله خونه رو نداشتم.

به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:

_ گفתי پیام اینجا حرف بزنیم؟

سیگار دیگه‌ای روشن کرد و گفت:

مهراب _ دوباره میخوای بری؟

_ نمیدونم...احتمالا.

مهراب _ نرو!

همین یه کلمه باعث شد نفس تو سینم حبس بشه.

با لکنت گفتم:

_ چ...چرا؟

هول کرد و گفت:

مهراب _ خب...چیزه...آخه ما اینجا...یعنی من اینجا...توی تعمیرگاه به کمکت نیاز دارم.

دلم نمیخواستم اینو بشنوم...نمیدونم انتظار چه حرفیو داشتم.ولی انتظار اینو نداشتم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

کلافه از جام بلند شدم و گفتم:

_ تو و آقا حسین کارتون درسته...بدون منم میتونین ادامه بدین.

یه قدم برداشتم که دستمو گرفت و نگهم داشت.

از جاش بلند شد و همین طور که دستم توی دستش بود رو به روم ایستاد و تو صورتم خیره شد.

مهراب _ نرو ارسلان!

دوباره پرسیدم:

_ چرا؟

مهراب _ من بهت نیاز دارم.

اینو گفتم و دستشو پشت گردنم گذاشت. تو چشمام خیره شد. برای کاری که میخواست انجام بده دو دل بود.

دیگه طاقت نیاوردم، به موهاش که تازه یکم سرزده بود چنگ زدم و لبامو روی لباش فشار دادم.

لبامو به بازی گرفت و وقتی نفس کم آورد ازم جدا شد. پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت و همین طور که نفس میزد گفت:

مهراب _ تو چی داری ارسلان؟ چی داری که باعث شده رو تمام لاتیام پا بزارم و تورو انتخاب کنم؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

هلم داد که با شتاب خوردم به دیوار پشت سرم. سمتم اومد و همین طور که گردنمو میبوسید دستش سمت تیشترم رفت.

دستشو گرفتم و زیر گوشش گفتم:

_ برای شب اول رابطمون زیاده روی نکن.

@Ostd_A

♡"عآرامش

ازم جدا شد؛خیره شد تو چشمام و گفت:

مهراب _ مثل دخترا میمونی!

بعد از این حرف خیلی کوتاه لبامو بوسید.

ازم فاصله گرفت و همین طور که کاپشنشو از روی صندلی برمیداشت گفت:

مهراب _ نمیدونم دارم چیکار میکنم..رابطه با یه پسر!

کاپشنشو پوشید و ادامه داد:

مهراب _ ولی مرده و حرفش...میخوامت باشم میمونم.

اومد سمتم و چونمو توی دستش گرفت و گفت:

مهراب _ هیچکی نباید بفهمه جقد میخوامت.

لبمو آروم دندون گرفت و چونمو رها کرد.

رفت سریع سوار موتورش شد و بعد دستشو بالا آورد و گفت:

مهراب _ یاعلی.

گاز داد و دور شد...

آروم آروم سور خوردم و کنار دیوار افتادم روی زمین.

تمام حرفای مهراب تو گوشم اکو میشد.

من امشب یه رابطه‌ای رو شروع کردم که تمامش پر از دروغه!

منم مثل مهراب نمیدونم دارم چیکار میکنم.

شاید برای اولین بار دارم مثل یه دختر رفتار میکنم.ولی من حتی الانم که با یه پسر وارد رابطه شدم هنوز یه پسر موندم.

میخوام داد بزnm و بگم از پسر بودن خسته شدم.

ولی گفتنش چه فایده داره؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

به جاش باید لبخند بزnm و دوباره دروغ بگم.

به خودم، به مهراب!

دروغی به بزرگی پسر بودن و گی بودن!

از جام بلند شدم و از تعمیرگاه خارج شدم. ریموتو زدم و سوار ماشینم شدم.

با سرعت سمت خونه رفتم.

ساعت نزدیکای دوازده بود که رسیدم خونه.

مامان نگران بود، هنوز نخوابیده بود و منتظر من بود.

پیشونیشو بوسیدم و گفتم تعمیرگاه پیش مهراب بودم.

وقتی خیالش راحت شد رفت خوابید و منم شاممو خوردم و رفتم توی اتاقم.

لباسامو از تنم بیرون کشیدم.

هربار که باند دور سینه هامو باز میکنم بهم یاد آوری میشه که یه دخترم.

من چه دختر بدیم که ساعت دوازده شب میاد خونه.

و چه پسر خوبیم که ساعت دوازده شب میاد خونه:)

۱۱:۲۴

#دخترسریاز_۴۸

#شادی_جعفری

خواب بودم که با صدای ارغوان از خواب پریدم.

کنارم روی تخت نشسته بود و آروم اسممو صدا میکرد.

چشمامو مالیدم و توی جام نشستم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ صبخیر!

ارغوانم لبخند گرمی زد و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان _ صبح توعم بخیر. انگار حالت خوبه؟

_ اره. خوبم.

خیره شده بود به گردنم.

از جام بلند شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

جای کبودی خیلی مشخص بود.

ارغوان سرشو زیر انداخت و گفت:

ارغوان _ مارال؟

برگشتم سمتش و زیر لب گفتم:

_ مهرباب!

با شنیدن حرفم با تعجب سرشو بالا آورد و گفت:

ارغوان _ چی؟ مگه تو پیش مارال نرفتی؟

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

_ رفتم.

ارغوان _ خب پس چیشد؟

_ یه چیزایی درمورد مهرباب گفتم. منم رفتم پیش مهرباب! بعدش...

لبخندی زد و گفت:

ارغوان _ میدونم بعدش چیشد.

@Ostd_A

♡"عآرامش

سرمو زیر انداختم که دستاشو دور کمرم پیچید و منو به خودش نزدیک کرد و گفت:
ارغوان _ کار اشتباهی نکردی.دیگه وقتش رسیده که دخترونی کنی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که دوباره گفت:
ارغوان _ فهمید دختری؟

_ نه نه اجازه ندادم بفهمه.

سرشو تکون داد و سکوت کرد.
ازم جدا شد و از جاش بلند شد رفت سمت در که صداش زدم:
_ ارغوان؟

برگشت سمتم و گفت:
ارغوان _ بله؟

_ اون پسره توی هواپیما؟!

هول کرد و گفت:
ارغوان _ عه چیزه...

پریدم وسط حرفش:
_ دوستش داری؟

سرشو زیر انداخت و گفت:
ارغوان _ اره.

@Ostd_A

♡"عارامش

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ مواظب باش.

ارغوان _ مواظبم. اصلا من، چیزه اون اصلا... خوبه. یعنی پسر خوبیه. یعنی که...

بازم پریدم وسط حرفش:

_ یه روز باهاش صحبت میکنم.

سرشو تکنون داد و سریع از اتاق خارج شد.

با خنده سرمو تکنون دادم و رفتم لباس بیوشم برم تعمیرگاه.

یه لباس یقه اسکی پوشیدم تا گردنم مشخص نباشه و دیگه کاپشن نهوشیدم. هوا داشت کم کم خوب میشد دیگه و سرما رو فراموش میکرد.

سوییچ ماشینو برداشتم و سریع رفتم از اتاقم بیرون.

مامان گفت بیا صبحونه بخور ولی وقتی به ساعت نگاه کردم و دیدم که دیرم شده فقط یه تیکه نون از روی میز برداشتم و سریع از خونه خارج شدم.

سوار ماشینم شدم و با سرعت رفتم سمت تعمیرگاه.

وقتی رسیدم هم مهرباب و هم اقاحسین توی تعمیرگاه بودن.

وارد شدم و با انرژی گفتم:

_ سلام. صبحتون بخیر.

اقاحسین _ یکم دیگه میخوابیدی زود اومدی.

_ شرمنده آقا حسین این دفعه تقصیر ارغوان شد.

با این حرفم نگاه مهرباب سمتم کشیده شد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

از چهرش هیچی نمیشد فهمید!
نه خوشحالی، نه عصبانیت، نه ناراحتی. هیچی!

لبخند بی حالی زدم و لباس کارمو پوشیدم.
رفتم کنار مهراب ایستادم و به ماشینی که در حال تعمیرش بود نگاهی انداختم.

ساعت نزدیکای دوازده ظهر بود که دست از کار کشیدم و گفتم:
_ من میرم ناهار بخرم.

اقا حسین _ برا من نکیر من دارم میرم خونه.

_ اوکی.

یه رستوران توی همین خیابون بود. ازش ناهار خریدم و برگشتم.
وقتی برگشتم اقا حسین رفته بود.
ظرفای ناهارو روی میز چیدم و رو به مهراب گفتم:
_ بیا دیگه بسه کار.

نگاهی بهم انداخت و دست از کار کشید.
رفت دستاشو شست و همین طور که با دستمال یزدیش خشک میکرد اومد نشست.
اخماش توهم بود و نمیدونستم دلیلش چیه.
منم نشستم و در ظرف غذامو باز کردم.
قاشقمو برداشتم و اومدم بخورم که بی مقدمه گفت:
مهراب _ ارغوان کیه؟

قاشقمو دوباره روی میز گذاشتم و خیره شدم تو صورتش و گفتم:

@Ostd_A

♡"عارامش

_ نگفته بودم مگه؟

مهراب _ نه نگفته بودی. الان سوالمو جواب بده.

_ خواهرمه!

با این حرفم یکی از ابروهاشو بالا داد و گفت:

مهراب _ آها.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

_ فکری کیه؟

دستی روی موهای کشید و گفت:

مهراب _ خوشم نمیاد دختر دور خودت جمع کنیا!

با خنده گفتم:

_ من که دختر دور خودم جمع نکردم. ارغوان خواهرمه.

مهراب _ منظورم ارغوان نیست.

_ پس...

پرید وسط حرفم:

مهراب _ هیس. ناهارتو بخور.

سرمو تگون دادم و دوباره قاشقمو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

داشتیم ناهار میخوردیم که یه پسره وارد تعمیرگاه شد. قیافش برام خیلی آشنا بود. ولی نشناختمش.
همینجور که خیره تو صورتم بود گفت:
+ماشینم بین راه تب تب میکنه.

با این رفتارش و این حرفش دقیقاً شناختمش.
هنوزم مثل قبل خیره شده بود بهم.
مهراب از جاش بلند شد و گفت:
مهراب _بیارش داخل.

پسره رفت ماشینشو آورد تو.
مهراب در کاپوتشو باز کرد و یه نگاهی انداخت. بدون اینکه کاری بکنه رفت سوار ماشین شد و گاز داد.
از ماشین پیاده شد و عصبی درشو بهم کوبید. رفت سمت پسره و گفت:
مهراب _ماشینت سالمه. بردار برو.

اینو گفت و دستشو پشت کمر پسره گذاشت و هلش داد سمت ماشینش.

پسره همین طور که به من نگاه میکرد گفت:
+ عه چیزه...

مهراب پرید وسط حرفش:
مهراب _گفتم ماشینت سالمه بردار برو تا خودم ننداختمت بیرون.

پسره سریع سوار ماشینش شد و رفت.
مهراب اومد سمتم و دستمو گرفت منو کشید سمت دستشویی.
چسبوندم به دیوار دستشویی و خیره تو چشمم گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ خوشم نمیداد پسرارو دور خودت جمع کنیا!

خندیدم که لباسو روی لبام گذاشت.

دستامو دور گردنش پیچیدم که...

۱۱:۲۴

#دخترسریاز_۴۹

#شادی_جعفری

صدای اقاحسین توی تعمیرگاه پیچید.

سریع از هم جدا شدیم و هول کرده گفتم:

_ حالا چیکار کنیم؟

مهراب _ ببین من اول میرم بیرون.بعد تو بیا.

_ ای بابا باز میفهمه که.

اقا حسین _ مهراب؟! ارسلان؟ ای بابا این دوتا دیوونه تعمیرگاهو رها کردن کجا رفتن آخه؟!

مهراب _ خب ببین من میرم بیرون سرشو گرم میکنم.بعد تو قایمکی بیا بیرون و برو...

داشت حرف میزد که در دستشویی باز شد.

هم زمان با باز شدن در دستشویی خودمو پرت کردم روی زمین.

اقا حسین با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:

اقاحسین _ وا پسر اینجا چیکار میکنین؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ عه چیزه، من افتادم، مهرباب صداشو شنید نگران شد اومد اینجا.

مهرباب _ اره اره صدای خیلی بدی اومد.

اقا حسین سرشو با تاسف تگون داد و گفت:

اقا حسین _ ارسلان یعنی بلد نیستی مثل بچه آدم بری دستشویی.

مهرباب زد زیر خنده و دستمو گرفت کشید که بلند شدم.

اقا حسین از دستشویی دور شد که مهرباب نگاهشو سمتم چرخوند و گفت:

مهرباب _ عجب عکس العملی!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

از دستشویی خارج شد و بعدم من دنبالش رفتم.

تا شب تو تعمیرگاه بودیم تا اینکه نزدیکی ساعت نه تصمیم گرفتیم دیگه بریم خونه.

مهرباب لباساشو پوشید و خدا حافظی کرد.

اقا حسین قصد داشت نیم ساعت دیگه بره خونه.

منم داشتم لباس میپوشیدم که متوجه شدم موتور مهرباب روشن نمیشه.

رفتم بیرون و گفتم:

_ مشکلی پیش اومده؟

کلافه گفتم:

مهرباب _ باز موتورم روشن نمیشه.

_ بیا بزارش تو تعمیرگاه فردا میایم درسش میکنیم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ باشه.

موتورشو برد توی تعمیرگاه. همین طور که میرفتم سمت ماشینم گفتم:

_ بیا سوار شو بریم.

بدون هیچ حرفی اومد سوار شد.

بین راه بازم صحبت از حرفای کسل کننده مردونه بود.

میدونم که مهراب حرفای عاشقانه بلد نیست و حتی اگه بلد باشه هیچ وقت قرار نیست به من بزنه.

اون تنها تمایلی که فعلا به من داره تمایل جنسیه. اون حتی نمیدونه عشق چیه.

و خوب میدونم که این تمایل جنسیش انقد براش گرون تموم شده که نخواد قربون صدقم بره.

جلوی در خونشون پارک کردم که گفت:

مهراب _ بیا بریم یه سر تو خونه.

_ نه ممنون دیگه باید برم خونه.

مهراب _ تعارف نکن دیگه بیابریم داخل. میخوام نامزدمو بهت نشون بدم.

با این حرفش انگار کل خونشون رو سرم خراب شد.

اب دهنمو قورت دادم و با صدایی اروم گفتم:

_ نه فکر نمیکنم نیازی باشه.

پیاده شد و گفت:

مهراب _ دو ثانیه دیگه در خونه باش.

در ماشینو بست و رفت سمت خونشون.

@Ostd_A

♡ عآرامش

پیاده شدم و رفتم سمتش.

کنارش ایستادم و گفتم:

_ من خجالت میکشم آخه.

مهراب _ خجالت نداره که.

درو باز کرد و دستشو پشت کمرم گذاشت و هلم داد به داخل.

اونا یه حیاط بزرگ داشتن با یه حوض آب وسطش. یه ایوون و گلدونای قشنگی که لبه ایوون چیده شده بود.

همین طور که حیاطو برنداز میکردم گفتم:

_ خونه قشنگی دارین!

مهراب _ فکرمیکردم قبلا اومده باشی.

با شتاب سرمو سمتش چرخوندم و جدی گفتم:

_ هیچ وقت.

سرشو تکون داد و لبخند کمرنگی زد. میدونم که خیلی ازین حرفم خوشحال شد. ولی مهراب عادت داشت همیشه احساساتشو پنهان کنه.

هردو وارد خونه شدیم.

مادرش و پدرش بودن، مارال و محمدم بودن. و یه دختر دیگه که مشخصه پریسا نامزد مهراب بود.

سرمو زیر انداختم و با خجالت گفتم:

_ سلام.

مارال با تعجب جوابمو داد و پریسا با شکاک.

@Ostd_A

♡ عآرامش

پدر و مادرش با مهربونی و محمد گفت:

محمد _ تو اینجا چیکار میکنی؟

قبل از اینکه من جواب بدم مهرباب گفت:

مهرباب _ ارسلان رفیق منه. امشب دعوتش کردم خونمون.

محمد _ فکر نکنم اون جاش اینجا باشه.

رو به مهرباب گفتم:

_ مهرباب من میرم خونه. بعد میبینمت.

اومدم برم که مهرباب دستمو گرفت و رو به محمد گفت:

محمد _ زر زن محمد گفتم رفیقمه قدمش رو جف چشامه.

محمد از جاش بلند شد و گفت:

محمد _ اگه جای اون اینجااست جای من و زنم اینجا نیست.

دست مارالو گرفت و بلندش کرد.

مهرباب _ به سلامتت!

مامان مهرباب اومد سمتم و همین طور که راهنماییم میکرد تا بشینم گفت:

محبوبه خانم _ جوونن دیگه بعضی وقتا یه چیزی میگن به دل نگیر پسر بشین تا برات چایی بیارم.

لبخندی زدم و نشستم. خلاصه کمی بین جمع نشستم و بعد از اینکه مارال و محمد رفتن جمع صمیمانه تر شد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

یکم که گذشت مهرباب بهونه‌ای دست گرفت و منو کشید توی اتاقش. توی اتاقش فقط یه تخت و یه کمد قدیمی و چوبی بود.

درو بست و هلم داد سمت تختش. پرت شدم روی تخت که اومد سمتم و یقمو توی دستش گرفت و کشید پایین. لباسو روی گردنم به حرکت در آورد که باهیجان دستمو دور کمرش پیچیدم. کمی بعد سرشو بالا آورد و خیره شد تو صورتم و گفت:

مهرباب _ لعنت بهت.

دوباره خم شد سمتم و لباسو روی لبام گذاشت. دستش سمت لباسم رفت، اومدم دستشو بگیرم که در باز شد و صدای پریسا توی اتاق پیچید:

پریسا _ مهرباب ماما...

با دیدن ما حرفش نصفه موند.

۱۱:۲۴

#دخترسریاز_۵۰

#شادی_جعفری

مهرباب سریع از روم بلند شد با من من گفت:

مهرباب _ عه چیزه... چیشده؟

پریسا _ داشتین... چیکار میکردین؟

مهرباب _ مسخره بازیای همیشگی پسرا.

با همون بهتی که تو چهرش بیداد میکرد گفت:

پریسا _ ب... باشه. بیاین شام بخورین.

@Ostd_A

♡"عآرامش

اینو گفت و رفت از اتاق بیرون.

با ترس برگشتم سمت مهرباب و گفتم:

_ یعنی فهمید؟

مهرباب _ نه دختر باهوشی نیست. یکم خنگه.

سرمو تگون دادم و گفتم:

_ خداروشکر.

از جامون بلند شدیم و رفتیم بیرون. میخواستم برم خونه و برای شام مزاحمشون نشم ولی خب مامانش اجازه نداد.

یه سفره وسط خونه پهن کرده بود و همه دورش نشستیم.

بعد از شام بلند شدم تا دیگه برم خونه.

مهرباب منو تا توی حیاط همراهی کرد.

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

_ ممنون... خیلی شب خوبی بود.

دستمو توی دستش فشرد و گفت:

مهرباب _ خوش اومدی.

با ناراحتی سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ بابت محمد معذرت میخوام. باعث شدم باهاش بحث بشه.

مهرباب نیشخندی زد و گفت:

مهرباب _ تو خونه‌ی ما این چیزا عادیه.

@Ostd_A

♡"عآرامش

ابروپی بالا انداختم و گفتم:

_ به هرحال نمیخواستم به خاطر من با دامادتون دعوا کنی.

مهراب _ این که دعوا نبود.یه بحث مردونه بود که زنا حق دخالت توشو ندارن،همین.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ خب من رفتم.خدافظ.

لبخندی زد و گفت:

مهراب _ خوش اومدی.

همین طور که ازش دور میشدم گفتم:

_ فردا میام دنبالت.

مهراب _ باشه

اون رفت داخل خونه و منم سوار ماشینم شدم و رفتم خونه.

بازم مامان برای دیر اومدنم نگران شده بود ولی خب بازم بهش گفتم با مهراب بودم و رفتم خوابیدم.

صبح رفتم دنبال مهراب و باهم رفتیم تعمیرگاه.

خداروشکر قبل از اقا حسین رسیدیم.کارو شروع کردیم و بعدش اون اومد.

ساعت نزدیکای شیش و هفت بود،من و مهراب داشتیم سر یکی از ماشینا بحث و امتحان میکردیم که پریسا وارد تعمیرگاه شد.

هم من و هم مهراب خیلی تعجب کرده بودیم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب سریع دست از کار کشید و دستاشو با دستمالش پاک کرد. رفت سمت پریسا و گفت:
مهراب _ تو اینجا چیکار میکنی؟

پریسا نگاه گذرایی به من انداخت و بعد به مهراب نگاهی کرد و گفت:
پریسا _ سلام... خسته نباشید.

سرمو تکونی دادم همین جور که دوباره مشغول کارم میشدم گفتم:
_ سلام، ممنون.

مهراب _ کاری داری اومدی اینجا؟ اینجا جای خوبی برای یه دختر نیست.

با این حرفش پوزخندی ناخودآگاه روی صورتم نقش بست.

پریسا _ حالا یه بار میخواستم پیام محل کار شوهرمو ببینم چیزی نمیشه که.

قلبم انگار برای یه لحظه سقوط کرد. بدنم یخ زد و سرگیجه گرفتم.
ولی همه اینا فقط برای یه لحظه بود و بعد سریع خودمو مشغول کارم کردم.
مهراب صندلی رو جلو آورد و گفت:
مهراب _ خیلی خب بشین.

پریسا با ناز خاصی نشست و مهراب رفت چایی ریخت.
سه تا چایی ریخت برای من و پریسا و خودش، آقا حسینم نیم ساعتی میشد رفته بود دخترشو بیره دکتر.

مهراب همینطور که می نشست گفت:
مهراب _ بیا بشین ارسلان.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو تکنون دادم، دستامو شستم و رفتم نشستم.

پریسا رو به من گفت:

پریسا _ شما خوبی آقا ارسلان؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

_ شکر.

سرشو تکنون داد و چیزی نگفت.

بعد رو به مهرباب گفت:

پریسا _ راستش مهرباب اومدم اینجا تا یه چیزی بگم.

مهرباب چشماشو ریز کرد و همین طور که لیوان چاییشو روی میز میزاشت گفت:

مهرباب _ میدونستم اومدن تو به اینجا الکی نیست. بگو ببینم چیشده؟

پریسا _ امشب تولدمه. دوستام برام تولد گرفتن و من میخوام تو و رفیقت ارسلانو دعوت کنم.

مهرباب _ این مسخره بازیا دیگه برای چیه؟

پریسا که مشخص بود از حرف مهرباب ناراحت شده گفت:

پریسا _ ای بابا مهرباب مسخره بازی یعنی چه؟ مثلاً تولدمه ها.

مهرباب _ خیلی خب اینو میتونستی پشت تلفنم بگی.

پریسا _ خب میخاستم پیام اینجا هم محل کارتو ببینم هم بهتون بگم. میخوام خودم آقا ارسلانو دعوت کنم که حتما تشریف بیارن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بعد از این حرف نگاهی به من انداخت و لبخندی زد که متقابلا در جوابش لبخند کم‌رنگی زد.

کمی بعد پریسا چاییشو خورد و رفت.

مهراب دستی روی سرش کشید و گفت:

مهراب _ امان ازین دختر... نمیتونستی حالا اینو پشت تلفن بگی آخه؟!

همین طور که میرفتم سمت ماشین گفتم:

_ ای بابا مهراب... دختره انقد ذوق تولدشو داره اون وقت تو میگی مسخره بازی. تازه الکی هم گیردادی چرا اومده اینجا.

مهراب _ نباید میومد. توهم انقد طرفداریشو نکن.

اینو گفت و با اخم بهم خیره شد.

همین طور که از کنارش رد میشدم گوشو بوسیدم و گفتم:

_ باشه عشقم.

نمیدونم چرا یهو این کلمه مزخرف از دهنم بیرون پرید.

مهرابم حتی با شنیدنش تعجب کرد.

سرشو با شتاب سمتم چرخوند و گفت:

مهراب _ دیگه این کلمه رو تکرار نکن.

با شنیدن این حرفش انگار یه پارچ آب سرد روی سرم ریختن.

سرمو تکون دادم و با صدایی که به زور به گوش میرسید گفتم:

_ فقط از دهنم پرید.

@Ostd_A

♡"عآرامش

سرشو تکنون داد و دوباره مشغول کارش شد.

۱۱:۲۸

#دخترسرباز_۵۱

#شادی_جعفری

ساعت که هشت شد مهرباب دست از کارش کشید و گفت:

مهرباب _ کافیه دیگه بیا بریم تا زود برسیم.

_ باشه.

دستامونو شستیم.مهرباب با دستمالش دستاشو پاک کرد و بعد دستمالشو سمت من گرفت. کمی به اون دستمال کثیف و روعنی نگاه کردم و ازش گرفتم دستامو باهاش پاک کردم.

لباسامونو پوشیدیم،در مغازه رو بستیم و هردو سوار ماشینم شدیم.

بین راه رو به مهرباب گفتم:

_ چیزی برای پریسا خریدی؟

مهرباب _ نه!

همین طور که سعی میکردم حواسم به رانندگیم باشه گفتم:

_ ای بابا؛پس حالا بریم چی بخریم؟

مهرباب _نمیدونم؛اصلا ازین مسخره بازیا خوشم نمیاد.تولد و اینا...

_ خب اون حتی اگه تولدم نگرفته بود تو که بلاخره یه کادو باید براش میخریدی.

@Ostd_A

♡"عآرامش

پوزخندی زد و گفت:

مهراب _ هه...دلت خوشه ها.

کنار یه مغازه ساعت فروشی پارک کردم و گفتم:

_ من براش یه ساعت میخرم.

از ماشین پیاده شدم که مهرابم پیاده شد.

وارد مغازه شدیم.

رو به مهراب گفتم:

_ تو یکیشو انتخاب کن.من که سلیقشو نمیدونم.

نیشخندی زد و گفت:

مهراب _ منم نمیدونم.

_ هووووف از دست تو.

بلاخره یه ساعت انتخاب کردیم و خریدیم.

از مغازه که بیرون اومدیم چشمم خورد به یه عکاسی.

سریع رو به مهراب گفتم:

_ با پریرسا عکس دارین؟

مهراب _ عکس؟

_ اره بدیم چاپ کنه قاب بگیره برا کادو.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ اره توی موبایل مارال هست.

_ میخوای بهش بگی بفرسته برا من؟

کمی بهم نگاه کرد و با تردید گفت:

مهراب _ باشه.

مهراب زنگ زد مارال و مارالم سریع یه عکس برام فرستاد. رفتیم به عکاس گفتیم بزرگ چاپ کنه و قاب بگیره.
تا زمانی که ما رفتیم خونه آماده شدیم و برگشتیم قاب عکس آماده شده بود. واقعا خوشگل بود!

قابو تحویل گرفتیم و سوار ماشین شدیم.

قبل از اینکه راه بیفتم گفتم:

_ خب؟ کجا باید بریم؟ تولدو توی خونشون گرفته؟

مهراب _ پریسا خونه نداره. باما زندگی میکنه.

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

_ چرا؟

مهراب _ پارسال خونشون آتیش گرفت. پدرمادرش مُردن و خداروشکر پریسا خونه نبود. ولی خب اونا همون یه خونه رو داشتن که سوخت. از اون روز پریسا پیش ما میمونه.

با اون لباسای مارکی که پریسا پوشیده بود فکر میکردم وضعیت مالی خوبی داشته باشه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ متاسفم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

اونم در جوابم فقط سرشو تکون داد.

_ خب حالا کجا باید بریم؟

مهراب _ ویلا رفیقش. یه رفیق پولدار داره که خیلی باهم جورن. معمولاً اون همیشه هواشو داره.

_ اوکی ادرسو بده.

مهراب _ برو میگم.

سرمو تکون دادم و راه افتادم.

بلاخره رسیدیم به ویلایی که مهراب میگفت. واقعا ویلا بزرگی بود.

هر دو کادو هامونو برداشتیم و پیاده شدیم.

رفتیم داخل. تعداد کسایی که دعوت کرده بود زیاد نبودن. نهایتاً پنج شیش تا رفیقاش بودن و یه چنتایی پسر که نمیدونم رل بودن یا شوهر، حالا هرچی.

مهراب اخماش توهم رفت. چشماش میچرخید و دنبال پریسا میگشت. تا اینکه خودش اومد سمتمون.

یه کت و شلوار مشکی زرد پوشیده بود.

مهراب نگاهی بهش انداخت و گفت:

مهراب _ این چیه پوشیدی همه جات پیدااست.

با تعجب داشتم به پریسا نگاه میکردم. دنبال همه جای پریسا میگشتم که پیدا بود.

ولی واقعا هیچ عضوی از بدنش مشخص نبود. حتی لباسش خیلی باحجاب بود و نصبت به بقیه دخترا عالی بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

انقد گرم فکر شدم که متوجه نشدم پریسا و مهرباب چی گفتن و چجوری به توافق رسیدن.

جشن تولد انقدر برام کسل کننده شده بود که داشتم تعداد افرادو میشماردم. کل جمع دوازده نفر بودیم.

زیر گوش مهرباب گفتم:

_ چرا مارال نیومده؟

با صورتی سرخ شده بهم خیره شد که گفتم:

_ فقط کنجکاو شدم.

مهرباب _ رابطه مارال و پریسا زیاد خوب نیست.

_ آها.

کیکو بریدن، کادو هارو دادن، شام خوردیم، و بقیه داشتن میرقصیدن. من و مهربابم کنار هم نشسته بودیم.

پریسا اومد سمتمون و گفت:

پریسا _ خسته شدین پسرا؟

انقدر خسته و کلافه بودم که گفتم:

_ اره یکم.

پریسا _ یه اتاق بالا هست آقا ارسلان میتونین برین اونجا یکم استراحت کنین.

با شنیدن این حرفش با خوشحالی گفتم:

_ چه خوب. من میرم پس.

مهرباب _ اره منم میا...

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریسا پرید وسط حرفش:

پریسا _ نه مهرباب تو با من بیا کارت دارم.

و بعد از این حرف دستشو گرفت و ازم دور شدن.

وقتی دست مهربابو توی دستای پریسا دیدم میخواستم همونجا همه چی متوقف شه. همه چی مثل رفتن مهرباب و پریسا، آهنگ، تولد، زندگی!

بدون توجه به خواسته هام رفتم اتاقی که پریسا گفته بودو پیدا کردم. وارد اتاق شدم و درو بستم. یه تخت کنار اتاق بود، سریع روش دراز کشیدم. تازه داشتم بیرون رفتن خستگی از تنمو حس میکردم که در باز شد و پریسا اومد داخل.

توی جام نشستم و گفتم:

_ پریسا؟ کاری داری؟

درو بست و قفل کرد.

با تعجب گفتم:

_ چیکار میکنی؟

همین طور که کوتشو از تنش بیرون میکشید اومد سمتم.

تاپی که زیر کتش تنش بودو هم کند و بهم نزدیکتر شد.

از تجب زیاد فقط بهش نگاه میکردم و توان حرف زدن نداشتم.

دستشو روی سینه هاش کشید و گفت:

پریسا _ تو گی نیستی ارسلان.

۱۱:۲۸

@Ostd_A

♡ عآرامش

#دخترسرباز_۵۲

#شادی_جعفری

از جام بلند شدم و گفتم:

_ چیکار میکنی پریسا؟ لباس تو بیوش.

پریسا _ فکری من انقدر خنگم که متوجه نشم چرا مهرباب سمتم نمیاد؟ همیشه تو خوش بودم و کنارش بودم ولی هیچ وقت بهم نزدیک نشده. شما فکر میکنین گی هستین ولی اصلا اینجوری نیست. من بهت ثابت میکنم.

اینو گفت و دستاشو دور گردنم پیچید.

ولی من سریع دستاشو باز کردم و گفتم:

_ نه من همچین فکری نمیکنم.

پریسا _ من احمق نیستم ارسال. تو و مهربابو توی اتاقش دیدم.

همین طوری مات و مبهوت مونده بودم که یهو خم شد و شلوارشو از پاش بیرن کشید.

با این کارش سریع چشمامو دزدیدم و گفتم:

_ چیکار میکنی پریسا دیوونه شدی؟

پریسا _ نه... من فقط میخوام بهت بفهمونم که تو گی نیستی. و میخوام بدونی مهرباب مال منه. نباید کاری کنی مهرباب از لات محل تبدیل بشه و به بچه سوسول گی.

اخممامو توهم کشیدم و گفتم:

_ چی فکری پیش خودت؟ فکری من در برابر سست میشم؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

پسش زدم و همین طور که سمت در میرفتم گفتم:
_ در حقت لطف میکنم و این قضیه رو به مهرباب نمیگم.

در اتاقو بهم کوبیدم و سریع از اون محیط دور شدم.
نمیدونم اگه واقعا پسر بودم بازم این کارو میکردم یا نه. ولی الان برای اولین بار خداروشکر میکنم که یه دخترم
و قربانی نیاز هام نشدم.

مهربابو پیداش کردم و رفتم سمتش. دستشو گرفتم کشیدمش یه گوشه که خلوت تر بود و گفتم:
_ من دارم میرم خونه. میخوای بیای؟

مهرباب _ اره خیلی دلم میخواد بیام ولی باید منتظر بمونیم تا همه برن و بعد با پریسا بریم.

سوییچ ماشینو توی دستش گذاشتم و گفتم:
_ یه مشکلی برام پیش اومده که باید همین الان برم خونه.

ازش دور شدم که صدام زد:
مهرباب _ هی ارسلان؟ حالا با چی میری؟

_ تاکسی.

بدون اینکه فرصت بدم حرف دیگه ای بزنه از اون ویلا بیرون زدم.
پیدا کردن تاکسی خیلی سخت بود، ولی پیدا شد.
سریع خودمو رسوندم خونه. همه خواب بودن به غیر از مامان.
مثل همیشه توی تاریکی نشسته بود منتظر من تا برگردم خونه.
همین که درو باز کردم اومد سمتم و گفت:
مامان _ خوبی ارسلان؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

_ من خوبم مامان. تا کی میخوای شبا منتظر من بمونی قریونت برم؟ چرا نمیخوایی؟

مامان _ تا نیای تو خونه خواب به چشمم نمیاد مادر.

دستم روی شونش زدم و گفتم:

_ خب حالا برو بخواب. منم میرم بخوابم.

سرشو تکیه داد و گفت:

مامان _ گشت نیست؟ چیزی نمیخوای واست بیارم؟

_ نه مامان جان برو بخواب. من فقط خستم و میخوام بخوابم.

مامان _ باشه. شبخیر.

مامان رفت و منم رفتم توی اتاقم.

سریع لباسامو از تنم بیرون کشیدم. واقعا خسته شده بودم و فقط به تختم نیاز داشتم. خودمو روی تخت پرت کردم و نفس راحتی کشیدم.

چشممو بستم و سعی کردم بدون فکر به پریسا و رفتار زشتش بخوابم.

امروز قرار بود من مهرباب بریم پادگان.

چند وقت پیش با مهرباب درموردش حرف زدیم، مهرباب نگران این بود که امکان داره از هم جدا بشیم و من توی یه شهر دیگه بیفتم و مهربابم توی یه شهر دیگه. ولی بهش گفتم نگران نباشه و بابام همه چیو ردیف میکنه فقط کافیه اول مهرباب کاراشو انجام بده تا بفهمیم کجا میفته و باباهم کاری میکنه من توی همون شهر بیفتم.

امروز بابا داشت مارو میبرد. دوباره هم کرمانشاه افتاده بودیم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

توی این چند وقت با خانواده مهرباب خیلی جور شده بودم. یه روز مادرش کلی ازم تشکر کرد و گفت تو کمک کردی پسر من کار به این خوبی پیدا کنه و سر و سامون بگیره. خلاصه که فکر میکردن من یه رفیق خوب برای مهربابم.

بابا مارو در پادگان پیاده کرد و گفت:

بابا _ خوشحالم که اینبار نمیخوام پسر منو تنها راهی کنم. حالا شما همدیگه رو دارین.

مهرباب نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

مهرباب _ نگران نباش حاجی من حواسم به پسر لوست هست.

بابا هم خندید که مشتی توی بازو مهرباب زدم.

بابا همین طور که میرفت سوار ماشینش بشه گفت:

بابا _ برین به امید خدا... مواظب خودتون باشین.

من سرمو تگون دادم و مهربابم دستشو بالا آورد.

بعد که بابا سوار ماشین شد ماهم ازش دور شدیم و سمت پادگان رفتیم.

حس خوبی بود وقتی این بار همراه مهرباب وارد پادگان میشدم. در صورتی که سری قبل حاضر بودم سربازی نیام تا فقط نبینمش.

۱۱:۲۸

#دختر سرباز_۵۳

#شادی_جعفری

بازم مجبور بودم برخلاف میل من موهامو از ته بزنم.

مهرباب وقتی منو دید با لبخند دستی روی سرم کشید و گفت:

مهرباب _ خوب شد اومدی سربازی که موهاتو بزنی.

@Ostd_A

♡ عآرامش

در جوابش فقط لبخند زدم.

وسایلمونو بهمون دادن، گروه هامونو مشخص کردن و بعدم خواب گاه هامونو بهمون نشون دادن.

وسایلمونو گذاشتیم و رفتیم بیرون.

این بار دیگه مثل آموزشی نبود، نه قرار بود رژه بریم و نه مجبور بودیم نماز بخونیم. این بار به جای اینکه تا صبح نگهبان درخت و سطل آشغالی باشیم باید تا صبح روی برجک وایسیم و یا دم در نگهبانی بدیم.

من مهربا همش کنار هم بودیم. البته اصلا شبیه دوتا ادم گی نبودیم... ما فقط مثل دوتا رفیق بودیم. مهربا هیچ وقت نمیخواست کسی از رابطمون خبردار بشه، منم نمیخواستم. چون با خبردار شدن بقیه ازین رابطه فقط مورد تمسخر و تنبیه قرار میگرفتیم.

سرگروهبان کمی صحبت کرد و در پایان صحبتش گفت:

سرگروهبان _ میتونین الان برین دوش بگیرین. بعد کسایی که میخوان نماز بخونن میرن برای نماز. بعد از نماز جمع بشین دوباره.

با شنیدن این حرفش بدون فکر رو به مهربا گفتم:

_ قبل ازینکه بریم نگهبانی من میرم یه دوش بگیرم. تو میای؟

با لبخند شیطانی نگاهم کرد و گفت:

مهربا _ اره میام.

روموازش گرفتم.

با خودم گفتم:

ادسلان تو چته؟! این چه حرفی بود آخه تو به مهربا زدی؟

با رفتار مهربا کاملا پشیمون شده بودم از حرفی که زدم. قطعا پیش خودش فکر اشتباهی کرده.

سریع از مهربا دور شدم و رفتم وسایلمو برداشتم.

بیشتر سریازا داشتن میومدن سمت حمام. منم خیلی سریع و قبل از اینکه شلوغ بشه وارد یکی از دوشا شدم و درشو بستم.

به دیوار تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

باید تا قبل از اینکه مهرباب بیاد حمام کنم و لباس بپوشم.
با این فکر سریع لباسامو از تنم بیرون کشیدم و همراه حوله به چوب لباسی کنار دیوار آویزون کردم.
همین که دوش آبو باز کردم یه نفر به در زد. بدون اینکه درو باز کنم گفتم:
_ داداش پنج دقیقه دیگه بیرونم.

صدای مهرباب از پشت در باعث شد خشکم بزنه:
مهرباب _ منم ارسال باز کن.

با کف دستم محکم توی پیشونیم کوبیدم.
الان چیکار کنم؟!
وای خدایا الان چیکار کنم؟ اگه درو باز کنم که همه چی خراب میشه. اگه هم باز نکنم پس جواب مهربابو چی بدم؟!

صدای مهرباب دوباره به گوش رسید:
مهرباب _ ارسال؟ باز کن دیگه!

صدای یه نفر دیگه رواز پشت در شنیدم که طرف صحبتش مهرباب بود:
+ این همه دوش... گیردادی به این پسر؟ یا برو اونجا حمام کن یا صبر کن الان میاد بیرون.

مهرباب _ به کارت برس تو کار بقیه دخالت نکن.

بعد از این حرف بلافاصله دوباره گفت:
مهرباب _ ارسال! باز کن این در بی صاحبو.

هول کردم، دیگه مغزم کار نمیکرد. مثل دیوونه ها دور خودم میچرخیدم و نمیدونستم چیکار کنم.
توی جام ایستادم و دستمو روی سرم گذاشتم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با خودم گفتم:

_ ارسلان آروم باش و فکر کن...یه تصمیم درست بگیر.

حتی صحبت با خودمم هیچ فایده ای نداشت.

دوباره کلافه شده بودم و دور خودم میچرخیدم.

دوش آبو میبستم...دوباره باز میکردم.

مینشستم...پا میشدم.

صدای داد و بیداد مهرباب از بیرون باعث میشد بیشتر هول کنم.

لحظه آخر بدون فکر کاری کردم که نباید میکردم.

با یه تصمیم آنی و احمقانه درو باز کردم و...

۱۱:۲۸

#دخترسریاز_۵۴

#شادی_جعفری

سرمو از زیر در بیرون کردم.

نهایت تلاشمو کرده بودم که بدنم مشخص نباشه.

مهرباب درو کمی هل داد که مانع شدم و گفتم:

_ عه مهرباب...زشته جلو سریازا.

مهرباب نگاهی به اطرافش کرد.چند نفری داشتن بهمون نگاه میکردن.

دوباره برگشت سمتم و گفت:

مهرباب _ کسی به ما نگاه نمیکنه.

_ ای بابا مهرباب ابرومونو نبر دیگه.ببین چند نفر دارن بهمون نگاه میکنن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

اخماشو توهم کشید و همین طور که ازم دور میشد گفت:
مهراب _ باشه ابروتو نمیرم.

درو بستم و کنار در سور خوردم روی زمین.
سرمو به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.
نمیدونم الان دقیقا چه احساسی داشتم.
خوشحال بودم از اینکه مهراب بیخیالم شده. و ناراحت بودم از اینکه ناراحتش کردم.
سرمو بین دستام گرفتم.

برخورد قطره های آب به بدنمو احساس میکردم. کاملاً خیس شده بودم ولی هنوزم بی توجه سرجام نشسته بودم.

خدایا دیگه کی میخوای یه نگاهی به من بندازی؟
چرا به مردمت نمیفهمونی که بین مرد و زن هیچ فرقی نیست؟
چرا نمیخوای بهشون یاد بدی دخترا هم مثل پسرا ارزش مندن، حق انتخاب دارن، حق آزادی دارن، حق دارن به عنوان یه دختر شاد زندگی کنن.
نه اینکه به جرم دختر بودن مجبور باشن خودشونو تبدیل به یه پسر کنن.

صدای در منو به خودم اورد.
یه نفر محکم به در کوبید و بعد داد زد:
+ زود باشین وقت تمومه.

سریع از جام بلند شدم و شامپورو برداشتم.
سریع حمام کردم و لباس پوشیدم اومدم بیرون.
مهرابو دیدم که داشت لباساشو میپوشید.
اون بدن عضلانی و خالکوبی های روی سینش اجازه نمیداد ازش چشم بردارم.
اومدم برم سمتش که سریع وسایلشو برداشت و از حمام خارج شد.
با دهن باز فقط داشتم به راهی که رفته بود نگاه میکردم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

یعنی انقدر ازم ناراحت شده بود؟!

دویدم دنبالش و صداش کردم:

_ مهرباب؟ مهرباب؟

بدون اینکه برگرده سمتم و حتی جوابی بده به راهش ادامه داد.

وقتی این رفتارشو دیدم سر جام وایسادم و دیگه دنبالش ندویدم.

کلافه دستی روی سرم کشیدم و رفتم سمت خوابگاه.

وسایلمو سرجاش گذاشتم و روی تختم نشستم.

کمی بعد مهربابم وارد خوابگاه شد.

خوابگاه خیلی شلوغ بود و تخت مهربابم از تخت من خیلی فاصله داشت. درواقع من ردیف اول بودم و مهرباب ردیف آخر.

با نگاهم دنبالش میکردم که رفت نشست روی تختش و وسایل منجاق باقیشو از توی کیفش بیرون آورد.

همین طوری داشتم نگاهش میکردم که با صدای یکی از سریازا به خودم اومدم:

+ هی پسر کجایی؟

برگشتم سمتش و گفتم:

_ عه...بله؟ چیشده؟

همین طور که به اطراف نگاه میکرد گفتم:

+ فکر کنم اسمت ارسالنه آره؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ اره.

سرشو تکون داد و گفتم:

+ منم آرشم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

لبخند مسخره و بیحالی زدم و گفتم:

_ خوشوقتم.

برای لحظه‌ای سنگینی نگاه مهربابو روی خودم حس کردم. ولی همین که رومو سمتش چرخوندم اون روشو ازم گرفت و دوباره مشغول منجاق بافی شد.

اصلا حواسم به آرش نبود. ولی اون داشت حرف میزد.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ اره اره همین طوره.

اصلا نمیدونستم درمورد چی حرف میزنه ولی اینو گفتم تا فقط جوابی داده باشم.

با تعجب گفت:

آرش _ من سنتو پرسیدم... تو میگی آره؟

کلافه گفتم:

_ عه آرش... فکرکنم وقت خوبی برای صحبت پیدا نکردی. چون... چون...

دنبال یه دلیل میگشتم. یه دلیل خوب برای حواس پرتیم. و در آخر گفتم:

_ من الان باید برم دست شویی.

اینو گفتم و از خوابگاه بیرون زدم.

الان فقط بیکار و علاف داشتم توی پادگان میچرخیدم. چون امروز روز اول بود و بلا تکلیف بودیم تا فردا تکلیفمون مشخص بشه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

۱۱:۲۸

#دخترسرباز_۵۵

#شادی_جعفری

دم در خوابگاه نشستم و به سربازایی که میرفتن و میومدن نگاه میکردم.
یه تعدادی داشتن نماز میخوندن و صدای حاج آقا توی پادگان پیچیده بود.
هنوزم سر جام نشسته بودم که مهرباب از خوابگاه خارج شد.
سریع از جام بلند شدم و صداش کردم:
_ مهرباب؟

برگشت سمتم و گفت:

مهرباب _ بله؟

_ میشه حرف بزنیم؟

مهرباب _ بهتره زیاد کنارهم نباشیم تا آبرومون جلو سربازا نره.

اینو گفت و رفت. ای بابا عجب غلطی کردم این حرفو به مهرباب زدم.

دنبالش راه افتادم. نمیدونم میخواست کجا بره.

قدماشو بلند برمیداشت و منم داشتم دنبالش میدویدم و حرف میزد:

_ مهرباب؟ مهرباب یه لحظه وایسا! کارت دارم من یه لحظه صبر کن مهرباب.

داشتیم از کنار نمازخونه رد میشدیم که یهو ایستاد و برگشت سمتم. باعصبانیت گفت:

مهرباب _ چته ارسلان؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

دستشو گرفتم و کشیدمش توی نمازخونه.

نماز تموم شده بود و همه رفته بودن

نمازخونه طبقه دوم بود،وقتی رسیدیم به بالا فقط یه نفر داشت با حاج اقا صحبت میکرد.

حاج اقا امامشو از سرش در آورد و روی میز گذاشت و همراه اون سرباز از در دیگه نمازخونه خارج شدن.

درنمازخونه رو بستم و رو به مهرباب گفتم:

_ تو چرا اینجوری رفتار میکنی؟

مهرباب _ میخوام آبروت...

بریدم وسط حرفش:

_ دیگه این کلمه مزخرفو تکرار نکن باشه؟

مهرباب _ خودت گفتی!

کلافه دستی روی سرم کشیدم و گفتم:

_ ای بابا مهرباب...اون لحظه میخواستی بین اون همه سرباز بیای داخل حمام...خب باید یکم مراعات کنی دیگه.

مهرباب _ خب دارم مراعات میکنم.ازت دوری میکنم.ولی تو مثل یه جوجه اردک دنبال من راه افتادی.

_ من نمیتونم این رفتارتو تحمل کنم مهرباب بس کن دیگه.

خیره شد تو چشمام و سکوت کرد.

چشمم افتاد به امامه حاج اقا که کنارمون روی میز بود.

برای اینکه جو رو عوض کنم امامه رو برداشتم روی سر مهرباب گذاشتم و گفتم:

_ بزار ببینم بهت میاد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

تک خنده‌ای کرد و همین طور که از روی سرش برشمیداشت گفت:
مهراب _ به من که فکر نکنم بیاد.

امامه رو روی سر من گذاشت و ادامه داد:
مهراب _ ولی تو فکرکنم میاد.

لبخندی زدم و ژست گرفتم.

مهراب زد زیر خنده و اومد بین خنده هاش حرفی بزنه که در باز شد و حاج اقا اومد داخل نمازخونه.
سریع دست مهرابو گرفتم و دویدم سمت در دیگه‌ی نمازخونه تا قبل از اینکه حاج اقا مارو ببینه فرار کنیم.
بین راه امامه رو از سرم برداشتم.

امامه به دستم بود و داشتیم میدویدیم.

درو بستیم و پله هارو دوتا یکی رفتیم پایین.

وقتی رسیدیم پایین احساس کردم چیزی توی دست من کشیده میشه.

به امامه که نگاه کردم دیدم فقط یه سر از پارچه سفیدش توی دست منه. بقیش بین راه باز شده.

درو که بسته بودیم گیر کرده بود زیر در.

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که مهراب گفت:

مهراب _ ولش کن اینو بیا بریم.

همونجا ره‌اش کردیم و دویدیم از نمازخونه بیرون

باخنده رفتیم توی خوابگاه. مهراب روی تختش دراز کشید و منم کنارش نشستم.

همینطور که میخندید گفت:

مهراب _ ای کاش خودت میتونستی قیافتو ببینی، وقتی اون امامه رو دیدی که باز شده بود و تو اونو دنبال خودت کشیده بودی.

بعد از این حرف دوباره زد زیر خنده.

@Ostd_A

♡"عارامش

ریز خندیدم و گفتم:

_ من بیشتر دوست دارم قیافه حاج آقا رو ببینم وقتی امامشو اونجا میبینم.

خنده‌های مهرباب متوقف شد. بدون هیچ حرفی خیره شده بود بهم.

ابروی بالا انداختم و منم خیره شدم تو صورتش که گفت:

مهرباب _ لعنتی!

با تعجب گفتم:

_ چته؟

مهرباب _ قرار نبود انقدر زود باهات آشتی کنم.

باخنده گفتم:

_ خیلی دیوونه‌ای.

مهرباب _ نمیدونم اصلاً، انگار مهره مار داری! الکی الکی منو به خودت جذب میکنی.

بعد از این حرف، همین طور که اطرافو میپایید نیم خیز شد و با فاصله پنج سانتی از صورتم بهم خیره شد.

حدقه چشماش بین لبام، چشمام و گردنم میچرخید.

زیر لب گفت:

مهرباب _ سریع بلند شو برو توی تخت خودت تا اینجا آبروتو نبردم سرباز کوچولو.

ریز خندیدم و از جام بلند شدم.

متوجه نگاه شکاک بعضی از سربازا به خودم شدم. ما باید بیشتر مراعات میکردیم. البته اگه مهرباب قبول کنه و بهش برنخوره.

@Ostd_A

♡ عآرامش

۱۱:۲۸

#دخترسرباز_۵۶

#شادی_جعفری

چند روزی از سربازیمون گذشته بود.

سربازی سخت بود، مخصوصا برای من. ولی با وجود مهرباب تمام سختیاش شیرین میشد.

سخت بود جلوی این همه پسر وانمود کنم پسر، حتی برای من که از اول عمرم مثل یه پسر بزرگ شدم.
حالا همه سربازای پادگان و ارشدا و گروهبانا و سرگرد و هر کوفت و زهرماری به کنار؛ مهرباب به کنار! واقعا سخت ترین کار این بود که مجبور باشی به کسی که دوستش داری دروغ بگی.

با صدای مهرباب به خودم اومدم:

مهرباب _ هی ارسلان؟ پاشو باید بری.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ ساعت دو شد؟

مهرباب _ اره دیگه. پاشو.

_ خیلی خب؛ الان میرم.

اینو گفتم و از جام بلند شدم.

ساعت نزدیک دو نصف شب بود و من باید میرفتم روی برجک و تا ساعت چهار نگهبانی میدادم. مهربابم همین الان اومده بود.

مهرباب رفت خوابید روی تختش و پتوشو روی سرش کشید، منم پوتینامو پوشیدم و رفتم بیرون.

تاریکی و ارتفاع! حتی فکر بهش ترسناک بود.

قدمام سست و آرام بود. سعی میکردم به سیاهی و تاریکی توجه نکنم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

رسیدم به برجک.سرباز پست قبل اومد پایین و گفت:

+ چقدر دیر کردی؟

_ ن...نه دیر نکردم!

کمی بهم نگاه کرد و گفت:

+ شاید من خیلی خسته شدم فکر میکنم دیر شده.

_ آ...ره شاید.

چشماشو ریز کرد و گفت:

+ تو ترسیدی.

به زور خندیدم و گفتم:

_ نه بابا.

سرشو تکون داد و گفت:

+ اوکی.

بعد از این حرف ازم دور شد.

با نگاه کردن به اون بالا بدنم میلرزید.

اولین بارم بود میخواستم شب روی برجک نگهبانی بدم.بچه هایی که قبلا نگهبانی دادن میگفتن اینجا شبا جن داره.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.بعد آروم لای چشمامو باز کردم و زیر لب گفتم:

_ تو میتونی ارسلان...یک...دو...سه!

@Ostd_A

♡"عآرامش

دویدم از پله ها بالا.وقتی رسیدم به بالا چشمامو بسته بودم و جرعت نمیکردم بازشون کنم.
 سرمو زیر انداختم و اروم بازشون کردم.حالا چشمام باز بودن و جرعت نمیکردم به جای دیگه ای به غیر از
 پوتینام نگاه کنم.
 میترسیدم به پایین نگاه کنم.حتی میترسیدم به آسمون سیاه نگاه کنم.
 به لبه برجک تکیه دادم و آروم آروم سرمو بالا آوردم.من باید به ترسم غلبه میکردم.
 نفس عمیقی کشیدم و به دور دستا خیره شدم.
 هیچی جز تاریکی نبود.

لبخندی زدم و گفتم:
 _ دیدی تونسستی ارسلان؟

بدنم میلرزید،حتی صدامم میلرزید!
 دستای یخ زدمو روی صورتم کشیدم.
 نمیتونستم از جام نکون بخورم.هنوزم به پایین نگاه نکرده بودم.
 از ترس داشتم به خودم میلرزیدم که صدای هو هو توی گوشم پیچید.
 از دور دیدم که یه چیزی شبیه به ابر روی زمینه...انگار که دور خودش میچرخید و هرلحظه بزرگتر میشد.
 از تعجب چشمام چهارتا شده بود!
 اب دهنمو قورت دادم و گفتم:
 _ پس این بود جن؟!

خدای من این دیگه چیه.
 چسبیده بودم به لبه برجک و با ترس گفتم:
 _ یا ابوالفضل!

با چمشای درشت شده به اون موجود ناشناخته نگاه میکردم.
 شنیده بودم جنا سُم دارن و دُم!

@Ostd_A

♡"عآرامش

ولی جنی شبیه به یه ابر که هر لحظه هم بزرگتر میشه ندیده بودم.
دستمو لبه برجک گذاشته بودم و فشار میدادم. انقدر که درد توی مچم پیچیده بود.
قلبم انقدر تند میزد که صداشو میشنیدم و نفس نفس میزدم.
حس میکردم اون موجود عجیب داره هر لحظه بیشتر میاد سمت برجک. انقدر ترسیده بودم که حتی نمیتونستم برم پایین و فرار کنم.
همین طور با ترس به اون موجود خیره شده بودم که یهو یه صدای دیگه هم به جز هوهو به گوش رسید:
+ اون جن نیست.

با شنیدن این صدا جیغ بلندی کشیدم و خودمو بیشتر به لبه برجک چسبوندم.
یه نفر از بین تاریکی بیرون اومد و گفت:
+ نترس، نترس من مهربام.

با دیدنش نتونستم تحمل کنم و خودمو توی بغلش پرت کردم.
محکم منو توی آغوشش گرفت و گفت:
مهرباب _ آروم باش، نترس.

با ترس گفتم:

_ اون، اون...

مهرباب _ اون جن نیست...

حتی میترسیدم ازش جدا بشم. برای همین فقط کمی ازش فاصله گرفتم و درحالی که هنوز دستام دور گردنش بود گفتم:

_ اون چیه؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ اینجا بیابونه و بادم زیاد میاد. باد بوته‌های تیغو میگنه و گردباد درست میشه! وقتی باد توی بوته‌های تیغ میپیچه...

انگشت اشارشو توی هوا چرخوند و گفت:

مهراب _ هو...هو...هو...صدا میده!

با تعجب به دور دست نگاه کردم. این بار بدون ترس و با دقت بیشتر.

مهراب راست میگفت؛ اونا فقط بوته‌های تیغ بودن که توی باد سردرگم بودن. فقط نیاز بود که بدون ترس و با دقت بهش نگاه کنی، تا متوجه بشی!

مهراب ازم جدا شد و دستمو گرفت کشید لبه برجک. همین طور که با دستش به اون گردباد اشاره میکرد گفت:

مهراب _ ترس باعث میشه با دقت بهش نگاه نکنی، و وقتی با دقت نگاه نکنی نمیفهمی اون چیه، وقتی نفهمی اون چیه انقدر فکر میکنی تا حدس بزنی، وقتی حدس میزنی به بقیه میگی، و بعد خرافات میشه!

_ پس پشت خرافات جنای برجکای کرمانشاه فقط چهارتا بوته تیغه و باد!

دستشو دور کمرم انداخت و گفت:

مهراب _ اره؛ توهم خیلی ترسوئی. جیغ میکشی و میپری بغلم؛ مثل دخترا میمونی.

حس میکردم مهراب بهم شک کرده.

بی توجه به احساسم دستمو پشت سرش گذاشتم و لباسو بوسیدم.

۱۱:۲۸

#دخترسریاز_۵۷

#شادی_جعفری

ازش جدا شدم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ اگه دختر بودم چی میشد؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

مهراب _ چرا این سوالو پرسیدی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ همین طوری. حالا جواب منو بده.

مهراب _ خب اگه دختر بودی...

ابروی بالا انداختم و فقط بهش خیره شدم که ادامه داد:

مهراب _ خب بهت کشش نداشتم.

_ اینطوری فکر میکنی؟

مهراب _ خب آره.

_ مثل اینکه قبول کردی گی باشی!

اخماشو توهم کشید و گفت:

مهراب _ نباید قبول میکردم؟

به جای جواب دادن خودمو توی بغلش جا کردم. فکرکنم همین براش کافی بود چون اونم بدون حرف فقط دستشو دور کمرم پیچید.

_ مهراب؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ جانم؟

_ چیشد که اومدی اینجا؟

مهراب _ از وقتی داشتی میومدی متوجه شدم ترسیدی.

با تعجب گفتم:

_ چی؟ ولی من که...

با خنده گفت:

_ خیلی سعی کردی کسی متوجه ترست نشه. ولی خب من متوجه شدم.

با خجالت سرمو زیر انداختم که خنده هاش شدت یافت و منو بیشتر توی بغلش کشید.

تو حال خودمون بودیم که صدای یه نفر به گوش رسید:

+ سرباز؟

سریع از هم جدا شدیم.

مهراب کمی خم شد و گفت:

مهراب _ بله جناب؟

+ چند نفرین؟

مهراب _ دونفر.

@Ostd_A

♡ عآرامش

+ زمان پست یه نفر بوده. چرا دونفرین؟

مهراب _ جناب تنهایی بیا این بالا تا جنای کرمانشاهو ازین بالا ببینی.

با تاسف سرشو تکون داد و همین طور که قرقر میکرد رفت.

مهراب برگشت سمتم و همین طور که شونشو بالا می انداخت گفت:

مهراب _ جن داره!

رگه خنده توی صداش باعث میشد دلم ضعیف بره.

ریز خندیدم... همین طور که خیره به صورتش بودم کم کم خنده هام تموم شد. همچنان خیره به صورتش گفتم:

_ ممنون که اومدی.

دستشو دور کمرم پیچید و منو به خودش نزدیک کرد.

خیره تو چشمم گفتم:

مهراب _ فکنم برای اینکه آبرومون جلوی بقیه نره باید دوتایی تمام پستای سریازارو قبول کنیم.

با خنده گفتم:

_ پایتم.

سرشو آورد نزدیک صورتم.

فکر کردم میخواد ببوسم و صورتمو جلو بردم که با پچ پچ گفت:

مهراب _ ساعت چهاره... قبل ازینکه کسی بیاد بیا بریم!

بعد از این حرف ازم جدا شد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

هر دو رفتیم توی خوابگاه.

کسانی که میخواستن برن حمام داشتن وسایلشونو بر میداشتن تا برن. یه تعدادی هم برای نماز آماده میشدن.

ولی من مثل جنازه روی تختم ولو شدم. مهربام که از من بدتر بود.

فقط دو ساعت وقت داشتیم که بخوابیم و بعدش باید هرکدوم میرفتیم سرکار خودمون.

وظیفه من و مهربام کاملاً باهم متفاوت بود.

من توی مخابرات کار میکردم و مهربام چون فقط دیپلم داشت کارش سخت تر بود؛ توی آشپزخونه کار میکرد و بیشتر از منم نگهبانی بهش میخورد.

درواقع این اولین نگهبانی بود که به من خورده بود.

خلاصه که این دو ساعت استراحتم گذشت؛

من رفتم توی مخابرات و مهربام رفت توی آشپزخونه.

چون توی مخابرات بودم میتونستم راحت به مامان اینا زنگ بزنم.

شماره خونه رو گرفتم که صدای ارغوان توی گوشی پیچید:

ارغوان _ الو؟

_ چطوری آری؟

ارغوان _ آری عمته... خوبم تو خوبی؟

_ هعی میگذره!

ارغوان _ مهربام چطوره؟

لحن شوخش باعث شد نگاهی به اطراف بندازم؛ بعد همین طور که صدامو پایین میاوردم گفتم:

_ خوبه؛ ولی آری من دارم دیوونه میشم.

ارغوان _ چرا؟ مگه چی شده؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ مهرباب فکر میکنه گی! حتی فکر میکنه اگه من دختر باشم منو نمیخواه.

ارغوان با تعجب گفت:

ارغوان _ واقعا؟

_ اره بخدا...از طرفی بقیه بهمون شک کردن از بس بهم نزدیک بودیم.

ارغوان _ ارسالن به نظرم بهترین کار اینه که به مهرباب بگی دختری!

_ آخه چجوری؟ اون حتی باور نمیکنه حرفمو!

ارغوان _ راست گفتنش از دروغ گفتنش راحت تره ارسالن. نهایتش به جای اینکه واقعیت رو بگی، واقعیت رو نشون میدی.

_ بهش فکر میکنم. الان باید قطع کنم نمیتونم زیاد صحبت کنم.

ارغوان _ باشه. مواظب خودت باش.

_ توهم همینطور. خدافظ.

تماسو قطع کردم. تا شب فقط به این فکر میکردم که باید چیکار کنم؟ کار درست چیه؟

اگه به مهرباب بگم و منو نخواه چی؟

شاید واقعا مهرباب گی باشه!

تا شب به این موضوع فکر کردم. تصمیم گرفتم بهش بگم. بهتره حقیقت رو بدونم و تصمیم بگیرم.

رفتم توی خوابگاه. مهرباب امشبم پست بود.

@Ostd_A

♡"عآرامش

ساعت نزدیکای دو بود و من هنوز بیدار بودم؛ از بس فکر کرده بودم خوابم نمیرد.
وقتی مهرباب بلند شد و رفت متوجه شدم.
پنج دقیقه بعدش منم بلند شدم و رفتم سمت برجک.
به بالا نگاه کردم؛ اولش از ارتفاعش لرزم گرفت، ولی وقتی مهربابو دیدم سریع رفتم بالا.
مهرباب با دیدنم ابروی بالا انداخت و گفت:
مهرباب _ هی سرباز؟ فکری من میترسم؟

_ ن...نه همچین فکری نکردم.

هم ترسیده بودم و هم استرس داشتم برای حقیقتی که میخواستم به مهرباب بگم و شایدم نشون بدم.
مهرباب که صدامو شنید و متوجه ترسم شد دستمو گرفت کشید که پرت شدم توی بغلش.
خیلی آرومتر شدم.

زیر گوشم پچ پچ کنان گفت:

مهرباب _ پس اومدی اینجا تا خوش بگذرونی دیگه!

با لکنت گفتم:

_ ن...نه! اومدم بهت...یه چیزی بگم.

اخماشو توهم کشید و جدی گفت:

مهرباب _ چی؟

_ بگم که...

۱۱:۲۸

#دخترسرباز_۵۸

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡"عآرامش

حرفمو ادامه ندادم و خیره شدم تو صورتش.

اگه بهش بگم و منو پس بزنه چی؟

اگه برای همیشه از دستش بدم چی؟

مهراب چشماشو ریز کرد و گفت:

مهراب _ ارسلاَن چیزی شده؟

مثل وحشی ها پشت گردنشو چنگ زدم و لباسو بوسیدم.دقیقا مثل آدمایی که دو روز تشنگی کشیدن و حالا به آب رسیدن.

مهرابم همراهیم کرد؛وقتی از هم جدا شدیم گفتم:

_ اره؛اومدم که خوش بگذرونیم.

با شدت هلم داد که خوردم به لبه برجک و بعد سمتم اومد.

دستشو لبه برجک گذاشت و کمی خم شد سمتم.

لباشو روی گردنم به حرکت در آورد.

سرشو گرفتم و از خودم جداس کردم و گفتم:

_ کبود میشه.

مهراب _ خب بشه.همه‌ی تو مال منه ارسلاَن.

اینو گفتم و دوباره خم شد که بازم سرشو بین دستام گرفتم و گفتم:

_ سربازا ببینن چی فکر میکنن راجب من؟حق امکان داره بخوان اذیتم کنن.

ازم جدا شد و همین طور که دستشو روی سرش میکشید گفت:

مهراب _ هووف خدا!

@Ostd_A

♡"عآرامش

سمت دیگه برجک ایستاد و سیگاری روشن کرد.
امشبم صدای هوهو به گوش میرسید و گردباد دیده میشد.
رفتم سمتش و همین طور که دستشو توی دستم میگرفتم گفتم:
_ مهرباب من اینارو به خا...

پرید وسط حرفم:
مهرباب _ به خاطر خودمون میگی میدونم.

کنارش ایستادم و گفتم:
_ خوبه!

مهرباب سکوت کرده بود و آروم سیگار میکشید.
همین طور که به اون گردباد نگاه میکردم گفتم:
_ مهرباب؟

مهرباب _ جونم؟

_وقتی با پریسا ازدواج کنی؛تکلیف رابطمون...

اجازه نداد حرفم تموم بشه و پرید وسطش:
مهرباب _ نمیدونم.هیچی نمیدونم ارسلان.انقدر دیوونم کردی که فقط میدونم به تو نیاز دارم.

سکوت کردم و جوابی ندادم.که کمی بعد مهرباب سمتم برگشت و گفت:
مهرباب _ ارسلان میدونم توهم میدونی که رابطه ما قرار نیست ادامه دار باشه.نمیدونم؛نمیدونم اصلا باید
اسم این حماقتمونو چی بزارم ولی خب...

@Ostd_A

♡ عآرامش

کلافه دستشو روی صورتش کشید و حرفشو دیگه ادامه نداد.
انگار که یه سطل آب خالی کرده باشن روی سرم.

مهراب نفس عمیقی کشید و گفت:
مهراب _ تنها پناه پریسا فعلا منم؛ و من وقتی از خدمت برگردم، باید هرچه زودتر با پریسا ازدواج کنم. بعد ازدواجمونم...

پریدم وسط حرفش:
_ دیگه نمیتونیم رابطه داشته باشیم میدونم.

اینو گفتم و با سرعت از برجک پایین رفتم. دویدم سمت خوابگاه. بین راه نگهبان با دیدنم داد زد:
+ هی سریاز؟ چیشده؟ کجا میری؟

وایسادم و گفتم:
_ پستم تموم شده دارم میرم.

نگهبان _ چرا میدوی؟

_ دستشویی دارم!

سرشو تکون داد و روشو ازم گرفت.
رفتم توی خوابگاه و خودمو روی تختم پرت کردم.
نمیتونستم اشک هامو کنترل کنم.
انقدر که کل دیروزو فکر کردم چجوری باید به مهراب بگم دخترم؛ مهراب امروز همشو خراب کرد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

الان با حرفی که مهرباب زد میدونم که اگه بفهمه دخترم فقط همه چی خراب میشه. اون متعهد به پریساست و میخواد هرجوری شده باهاش ازدواج کنه.

سرمو روی بالش فشار دادم و بیصدا اشک ریختم.

انقدر این سکوت بهم فشار آورده بود که احساس خفگی بهم دست داده بود. الان بیشترین چیزی که نیاز داشتم یه فریاد بود. دلم میخواست داد بزنم و هیچ کس نشنوه.

با شنیدن صدای در پتومو روی سرم کشیدم؛ نمیخواستم اون کسی که وارد میشه بفهمه گریه کردم.

اشکام سور میخورد میرفت روی گوشم و از روی گوشم روی بالش افتاد میومد. و من فقط سکوت کرده بودم و بی حرکت زیر پتو مونده بودم.

صدای قدماشو میشنیدم که بهم نزدیک میشد. یعنی مهرباب بود؟

کنار تختم ایستاد و گفت:

مهرباب _ ارسال؟

پس خودش بود، مهرباب!

لبمو زیر دندونم گرفتم و تاجایی که میتونستم فشار دادم، انقدری که مزه خون توی دهنم پیچید.

صدای مهرباب دوباره به گوش رسید:

مهرباب _ بیداری ارسال؟

هرکلمه‌ای که میگفت من پتورو توی مشتم بیشتر فشار میدادم و لبمو محکم تر دندون می‌گرفتم، تا فقط بتونم خودمو کنترل کنم و عکالعملی نشون ندنم.

خم شده بود سمتم، صدای نفساشو حس میکردم.

با بوسه‌ای که روی سرم نشوند دستم شل شد، لبم از حسار دندونم رهایی پیدا کرد و نفسم تو سینه حبس شد.

صدای قدماشو شنیدم که ازم دور میشد.

با استیتم روی صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم. چشمامو بستم و سعی کردم بدون اینکه به چیزی یا کسی فکر کنم بخوابم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

صبح با یه تغییر بزرگ بیدار میشم!

۱۱:۲۸

#دخترسریاز_۵۹

#شادی_جعفری

چشمامو که باز کردم مهرباب بالای سرم ایستاده بود.

همین طور که دستامو مشت کرده بودم و چشمامو می مالیدم گفتم:

_ مهرباب؟ چیشده؟

مهرباب _ خواستم قبل از اینکه بری توی مخابرات باهات حرف بزنم.

توی جام نشستم و خوابالود گفتم:

_ چه حرفی؟

مهرباب _ درمورد حرف دیشبم... ارسال من واقعا نمیخواستم...

دستمو به نشونه سکوت روی لبش گذاشتم و گفتم:

_ هییییش! نیازی به توضیح نیست؛ تو واقعیت رو گفتی، ما بعد از ازدواج تو باید از هم جدا بشیم، یعنی در اصل این رابطه اصلا شدنی نیست. پس بهترین کار اینکه که از همین الان دیگه ادامش ندیم.

اینو گفتم و از جام بلند شدم. حولمو برداشتم و رفتم سمت حمام.

تمام راه خوابگاه تا حمامو اشکامو کنترل کردم؛ تا اینکه رسیدم به حمام. وارد یکی از اتاقکا شدم، سریع لباسامو از تنم بیرون کشیدم و دوشو باز کردم.

همراه با ریزش قطره‌های آب روی بدنم اشکامم جاری شدن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

زدن اون حرفا و دوری از مهرباب خیلی سخت بود.

ولی بهترین راه بود!

مهرباب نامزد داشت و قصد داشت هرچه زودتر باهاش ازدواج کنه. و وقتی با پریسا ازدواج کنه منو رها میکنه.

مگه اینکه؛ بهش بگم من دخترم!

اون وقت اگه بدونه همین امروز رهام میکنه! پس بهتره قبل از اینکه هرکدوم از این اتفاقا بیفته خودم رهاش کنم و به زندگیم ادامه بدم.

مهرباب هرگز نباید بفهمه که من دخترم؛ اگه بفهمه فقط تحقیرم میکنه، دعوا مون میشه، دیگه دوسم نداره، بابت این دروغ دلخور میشه؛ و در اخر ولم میکنه میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه.

دل کندن ازش آسون نبود، ولی من بلد بودم! من از پس این کارم برمیان! ارسال تو از پس همه چی بر میای.

تو فکر بودم و اصلا متوجه گذر زمان نشدم. وقتی به خودم اومدم که آب سرد شد و لرزم گرفت.

آب قطع کردم و حولمو دور خودم پیچیدم. وقتی بدنم خشک شد لباسامو پوشیدم و از حمام خارج شدم.

وقتی پامو از در حمام بیرون گذاشتم، دیگه خبری از گریه نبود.

این بود منی که عادت کرده بود به نقابی که همیشه باید روی صورتش بزنه!

منی که همیشه نقاب ارسال رو روی صورتش میزد، منی که همیشه نقاب شوخ طبعی رو به صورتش میزد. این نقابا از من یه ارسال شوخ طبع و بامزه ساخته بود که گاهی خودمم به خنده می انداخت.

داشتم میرفتم سمت خوابگاه که یه نفرو کنار خودم دیدم.

کمی که دقت کردم متوجه شدم آرشه، همون که نتونستم درست باهاش صحبت کنم.

دستمو پشت شونش زدم و گفتم:

_ چطوری پسر؟ شرمنده اون روز نشد صحبت کنیم.

لبخندی زد و گفت:

آرش _ دشمنت شرمنده داداش. خوبی؟

_ بیست و پنج سالمه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارش با تعجب گفت:

ارش _ چی میگی تو پسر؟

با خنده گفتم:

_ جواب سوال قبلیتو دادم. سوال الانت که چرت بود.

با خنده گفت:

ارش _ کلا عادت داری جواب سوالو بپیچونی. حالا واقعا بیست و پنج سالته؟

_ اره!

ارش _ جدی داداش فکر میکردم نهایتا نونزده سالت باشه.

رسیده بودیم به خوابگاه.

همینطور که وسایلمو سرجاش میذاشتم رو به ارش گفتم:

_ من دارم میرم صبحانه.

ارش _ اوکی منم میام.

سرمو تکون دادم، اونم وسایلمو گذاشت. درواقع تخت من و ارش یکی بود، اون طبقه بالا بود و من پایین.

زیر نگاه خیره مهرباب، همراه ارش از خوابگاه خارج شدیم.

رفتیم صبحونمونو تحویل گرفتیم، یه کره بود و یه مربا هویج و یه تیکه نون سنگت، این چند وقت انقدر مربا هویج خوردم که قول میدم وقتی برگشتم اصفهان تا یه سال لب به مربا هویج نمیزنم.

داشتیم صبحونمونو میخوردیم؛ من و ارش یه گوشه جدا از بقیه سریازا نشستیم. فکرکنم پسر خوبی باشه.

ارش داشت درمورد کرمانشاه میگفت، آخه خودش بچه کرمانشاه بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

گرم صحبت بود که یهو مهرباب حمله کرد سمتش.
 با تعجب به حرکتی که مهرباب زد نگاه میکردم.
 از دور یهو با عصبانیت حمله کرد سمت آرش و گرفتش زیر مشت و لگد.
 آرشم کم نمیآورد و مهربابو میزد ولی متعجب شده بود ازین حمله یهوئی و بی دلیل.
 سریع از جام بلند شدم و سعی کردم اون دوتارو از هم جدا کنم.
 ولی فایده نداشت، مهرباب انگار دیوونه شده بود، اصلا هیچی نمیفهمید فقط مشت میزد به هر چیزی که به
 دستش میرسید، این وسط چنتا مشت من خوردم.
 داشتم تمام تلاشمو میکردم که جداشون کنم.
 بینشون ایستادم و مهربابو توی آغوشم گرفتم، دستاشو توی دستم گرفتم و گفتم:
 _ آروووم باش مهرباب چته؟

ولی اصلا انگار نمی شنید، منو پس زد و دوباره حمله کرد سمت آرش.
 دوباره رفتم سمتش تا از آرش جداش کنم که با صدای گروهبان هر سه برگشتیم سمتش.
 داد زد:
 _ اینجا چخبره؟!

۱۱:۲۸

#دخترسریاز_۶۰

#شادی_جعفری

هر سه ساکت سرمونو زیر انداختیم. حالا شده بودیم مثل بچه های تخس دبستانی که کار اشتباهی کردن و
 پشیمونن.

گروهبان _ این چه کاریه مثل سگ و گربه پریدین بهم؟

مهرباب _ شرمنده جناب!

@Ostd_A

♡ عآرامش

گروهبان _ دنبالم بیاین، فکنم ستوان راهی انفرادیتون کنه.

داشت میرفت که دستشو گرفتم و نگهش داشتم. برگشت سمتم و بدون حرف فقط سرشو تکون داد که گفتم:
_ داداش فکنم بتونیم بین خودمون حلش کنیم.

دستشو از توی دستم بیرون کشید و همین طور که سه تامونو زیر نظر گرفته بود گفت:
گروهبان _ که بین خودمون حل کنیم آره؟

دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم:
_ اره؛ ما بجگی کردیم، شما مردونگی کن.

زیر چشمی بهم نگاه کرد و با پوزخند مسخره ای گفت:
گروهبان _ نظرتون چیه امشب دستشویی و حمامارو بشورین؟ چند وقته حس میکنم خیلی کثیف شده.
_ چشم جناب.

گروهبان _ از هروقت خاموشیو زدن شروع میکنین، تا هروقت بیداریو بززن.

مهراب _ چی؟ مگه شستن حمام و دستشویی چقدر زمان میبره؟

نگاه خشمگینی به مهراب انداختم و بعد رو به گروهبان گفتم:
_ چشم جناب.

سرشو به نشونه تایید تکون داد و رفت.
مهراب با عصبانیت سمتم برگشت و گفت:
مهراب _ یه شب تا صبح تو انفرادی بودن خیلی بهتر از حموم و دستشویی شستنه ارسلان.

@Ostd_A

♡"عآرامش

به بینی خونی آرش اشاره کردم و گفتم:

_عه؟ مطمئنی با این اوضاع فقط یه شب باید تو انفرادی بمونی؟

مهراب کلافه دستشو روی صورتش کشید.

آرش همین طور که با دستش آروم آروم بینیشو تگون میداد گفت:

آرش _ اصلا معلوم هست چت شد یهو؟

مهراب مثل گرگ زخم خورده با بینی هایی که ازش دود بیرون میزد به آرش نگاهی انداخت و بعد سریع ازمون دور شد.

آستین آرشو گرفتم توی دستم و کشیدمش دنبال خودم و گفتم:

_ بیا بریم خون بینیتو پاک کن.

رفتیم توی دستشویی.

آرش بینیشو شست، یه دستمال بهش دادم که روش گذاشت تا خونش بند بیاد.

همین طور که بهش نگاه میکردم گفتم:

_ درد زیاد داره؟ اگه فکر میکنی شکسته بریم بهداری؟

آرش _ نه شکسته بابا.

سرمو تگون دادم که گفت:

آرش _ تو با مهراب نسبتی داری؟

_ رفیقمه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ میدونی چرا اون کارو کرد؟

کمی خیره شدم تو صورتش و بعد گفتم:

_ نه!

دستی روی سرش کشید و گفت:

آرش _ مسخرس.

سرمو تگون دادم و گفتم:

_ عه چیزه... من برم مخابرات تا دیرم نشده.

آرش _ اره اره برو.

_ فعلا

از دستشویی خارج شدم و رفتم سمت مخابرات. تا شب اونجا بودم و فقط به این فکر میکردم که اون چه کاری بود مهرباب کرد.

وقتی شیفتم از مخابرات تموم شد سریع خودمو رسوندم به خوابگاه.

مهربابو دیدم که داشت لباس میپوشید.

رفتم سمتش. یه رکابی تنش بود؛ داشتم تمام تلاشمو میکردم که فقط خیره بشم تو صورتش و چشم از بازوهای لعنتیش بدزدم.

_ مهرباب؟

همین طور که بلوزشو میپوشید گفت:

مهرباب _ جان؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ اون چه کاری بود؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:

مهراب _ بهت هشدار داده بودم، پسر دور خودت جمع نکنی!

دکمه های بلوزشو بست. تازه حالا فامیدم که زیر چشمش سیاه شده.

چشمامو بستم و کلافه گفتم:

_ این کارای مسخره رو بزار کنار مهراب.

قبل از اینکه فرصتی به مهراب بدم تا حرف بزنه از کنارش رفتم.

وقتی خاموشیو زدن پوتینامو پوشیدم و رفتم از خوابگاه بیرون.

وارد حمام شدم؛ آرشم اونجا بود.

آرش _ سلام.

رفتم سمتش و همین طور که به صورتش نگاه میکردم گفتم:

_ سلام؛ حالت بهتره؟

لبخندی زد و گفت:

آرش _ آره؛ چیزیم نیست.

مهراب _ زخم شمشیر که نخورده، چهارتا مشت خورده.

من و آرش برگشتیم سمت مهراب که وارد حمام شده بود.

آرش رفت سمتش و گفت:

آرش _ هی مهراب؟ مشکلت با من چیه؟ چرا نمیای رک بگی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب یقه آرشو گرفت و گفت:

مهراب _ مشکلم اینه که تو...

دویدم دستمشون و ازهم جداشون کردم. داد زدم:

_ بس کنین دیگه. این بچه بازیا چیه درمیارین؟ امشب قراره حمام و دستشویی رو بشوریم نه اینکه دعوا کنیم.

بعد از این حرف رفتم شیلنگو وصل کردم سر شیر و آبو باز کردم.

اول حمامو شستیم، الانم داشتیم دستشویی رو میشستیم.

آرش و مهراب گاهی به هم میتوپیدن، ولی من بهشون اهمیت نمیدادم.

امروز سرگیجه و دل درد شدیدی داشتم، نمیدونستم به خاطر چی بود. ولی به هر بدبختی شده بود داشتم کمک آرش و مهراب کار میکردم.

توی جام ایستادم و دستمو به کمرم زدم. از درد زیاد چشمامو بهم فشار دادم و باز کردم.

اومدم دوباره مشغول کارم بشم که مهراب گفت:

مهراب _ خوبی ارسلاَن؟ رنگت پریده، انگار زیاد حالت خوش نی.

سرمو تگون دادم و گفتم:

_ خوبم خوبم... فقط باید برم دستشویی.

سرشو تگون داد و دوباره مشغول کارش شد.

جارو توی دستمو یه گوشه گذاشتم و رفتم توی دستشویی، درو قفل کردم و به دیوار تکیه دادم.

دل درد و سرگیجه باعث شد چشمامو ببندم. سستی رو توی زانو هام احساس میکردم.

همیشه زمان عادت ماهانمو کنترل میکردم، ولی امروز، اصلا یادم نبود!

پاهام شل شد و نشستم روی زمین. می شنیدم که مهراب داره صدام میزنه، ولی توان جواب دادن نداشتم.

اولش چشمام تار میدید و بعد کم کم سیاهی مطلق شد...

@Ostd_A

♡"عآرامش

۱۱:۳۰

#دخترسرباز_۶۱

#شادی_جعفری

با شنیدن سروصدای چشمامو باز کردم.

انگار صدای دعوا میومد.

چشمام اطرافو تار میدید. اصلا حال خوبی نداشتم. سرگیجه، حالت تهوع، درد توی ران پام پیچیده بود.

خودمو کشیدم کنار دیوار. هنوزم از پشت در صدای دعوا میومد.

یهو متوجه شدم که یه نفر از روی در پرید این طرف. مهرباب بود!

با دیدن من با وحشت کنارم نشست و گفت:

مهرباب _ ارسلان؟ ارسلان خوبی؟

چشمای متعجب و وحشت زدهش رد خون رو روی سرامیکای سفید دستشویی دنبال میکرد.

خودمو جمع کردم و گفتم:

_ خوبم.

از شدت تعجب لکنت گرفته بود.

مهرباب _ ا...ا...ا...ارسلان؟ چی...چی... کار خودت کر...کردی؟

با بیحالی تموم گفتم:

_ حالم خوبه.

آرش به در میکوبید و داد میزد:

آرش _ ارسلان؟ مهرباب؟ چیشده؟ درو باز کنین؟ مهرباب؟

مهرباب سریع بلند شد درو باز کرد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بعد دوباره اومد سمت من و از روی زمین بلندم کرد. به زور دنبالش راه افتادم.
منو برد بیرون، یه سکو اونجا بود، کمک کرد روی اون نشستم و جلوی پام زانو زد.
مهراب _ ارسلان؟ چاقو خوردی؟ خون ریزی داری. چیشده؟ تو دستشویی چه اتفاقی افتاد؟

_ چاقو نیست. یعنی، چیزی نیست.

مهراب _ یعنی چه چیزی نیست؟

اینو گفت و با یه حرکت شلوارمو از پام کشید پایین. با دستای بی جونم سعی کردم جلوشو بگیرم ولی نتونستم.
مهراب و ارسلان با تعجب به من خیره شده بودن. هردو سکوت کرده بودن، هردو متعجب بودن.
شلوارمو بالا کشیدم و سعی کردم از جام بلد بشم، ولی به جاش سور خوردم و پرت شدم روی زمین.
اشک از چشمام سرازیر شد. به دیوار تکیه دادم و محکم سرمو به دیوار کوبیدم. یه بار، دوبار، سه بار...
آرش سمتم دوید و سرمو توی دستش گرفت و گفت:
آرش _ نکن... نکن!

اشک بیصدا از چشمم جاری شده بود و تنها مقصد چشمام مهرابی بود که هنوزم ناباور به جایی که من قبلا
نشسته بودم خیره شده بود.

آرش با لکنت گفت:

آرش _ تو... تو دختری؟

با چشمای اشکی بهش خیره شدم، نمیدونم التماس توی چشمام بود یا غم.

سرشو تکیه داد و زیر انداخت و گفت:

آرش _ چیزی لازم داری برات بیارم؟

با صدایی پر از بغض گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ یه ساک کوچیک، زیرتختم.

آرش سرشو تکون داد و سریع از جاش بلند شد رفت از دستشویی بیرون.
سرمو چرخوندم سمت مهرباب، مثل دیوونه ها هنوزم به همون نقطه خیره بود.
با صدای گرفته‌ای گفتم:
_ مهرباب؟

بلاخره نگاهش سمتم کشیده شد. انگار به خودش اومد. از جاش بلند شد و اومد سمتم، با ناباوری گفت:
مهرباب _ ارسلان؟

با بغض گفتم:
_ جونم؟

یهو آتیشی شد و داد زد:
مهرباب _ تو چیکار کردی ارسلان؟ تو کی هستی؟ هااا؟

_ من... مهرباب، توضیح میدم.

مهرباب _ چه توضیحی؟ میگم تو کی؟ اسمت چیه؟ چیکار میکنی؟ اصلا تو چجور آدمی هستی؟

_ من ارسلانم.

دستشو مشت کرد و محکم توی دیوار کوبید.
مهرباب _ لااله الاالله!

_ مهرباب؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

با عصبانیت دستاشو روی سر و صورتش کشید و داد زد:

مهرب _ خفه شو ارسلان... خفه شوو!

اومد از دستشویی خارج بشه که همون موقع آرش اومد داخل.

کمی به آرش و بعد به من نگاه کرد و با عصبانیت از دستشویی خارج شد. آرش کمی بهش نگاه کرد و بعد اومد سمتم.

ساکمو کنارم گذاشت و بعدم در نایلونی که توی دستش بودو باز کرد. یه کمپوت آناناس از داخلش بیرون آورد و گرفت سمتم.

_ این چیه؟

آرش _ مگه نمیبینی؟ کمپوته!

_ از کجا آوردی؟

آرش _ مامانم داده بود بهم. بگیر بخور انقدر سوال نپرس. به چیز دیگه ای نیاز داری؟

_ نه ممنون.

کمپوتو باز کردم و کمی ازش خوردم. حالم خیلی بهتر شد.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ من میرم حمام.

آرش زیر کتفمو گرفت و منو برد سمت حمام.

همین طور که میرفتم سمت حمام گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ آرش؟

آرش _ بله؟

_ درمورد...درمورد...به کسی...

نمیدونستم چی بگم. کلافه دستی روی سرم کشیدم که گفت:

مهراب _ چیزی نمیگم خیالت راحت.

لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنون.

سرشو تکیه داد. ساکمو کنارم گذاشت و از حمام خارج شد. درو بستم و دوش آبو باز کردم.

گرمای آب باعث شد درد بدنم کمتر بشه.

دوش گرفتم و بعد لباسامو پوشیدم؛ یه قرص خوردم و از حمام خارج شدم.

الان مهراب و آرش میدونستن که من یه دخترم.

یعنی الان قراره چی بشه؟

دیگه هیچ وقت نمیتونم مهرابو داشته باشم؟

نکنه آرش لو بده دختر بودنمو؟!

وای خدایا الانه که دیوونه بشم.

رفتم توی خوابگاه. با دیدن مهراب سریع رفتم سمتش. روی تختش نشسته بود، تا منو دید از جاش بلند

شد، میخواست بره که دستشو گرفتم و گفتم:

_ مهراب باید به حرفام گوش بدی.

دستشو از توی دستم بیرون کشید و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ لازم نیست.

این بار آستینشو توی دستم گرفتم و گفتم:

_ مهراب ترو خدا یه لحظه به حرفام گوش بده. زود قضاوت نکن.

این بار با شتاب بیشتر دستشو کنار کشید و سریع از خوابگاه خارج شد.

همه سریازا داشتن به من نگاه میکردن. رو به جمعشون لبخند زورکی زدم و رفتم سمت تختم.

وسایلمو کنار تختم رها کردم و با شونه های افتاده از خوابگاه خارج شدم.

خروجم از خوابگاه مساوی شد با اشکام که روی گونه هام جاری شد.

اینا همش تقصیر توعه بابا بزرگ!

۱۱:۳۰

#دخترسریاز_۶۲

#شادی_جعفری

چند روزی از اون اتفاق مزخرف می گذشت.

هر بار سعی میکنم با مهراب صحبت کنم و براش توضیح بدم، ولی فایده ای نداره چون اون اصلا نمیخواد باهام حرف بزنه.

امروز جمعه بود و تقریبا بیکار بودیم. مثلا زمان استراحتمون بود. روی تختم نشسته بودم و سرمو بین دستم گرفته بودم که آرش اومد کنارم نشست.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

آرش _ خوبی؟

بدون حرف فقط سرمو تکون دادم. آرنجشو به زانوهایش تکیه داد و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ چرا اومدی سربازی؟ اصلا... اصلا چرا خودتو شبیه پسرا کردی؟

به بالشت تختم تکیه دادم و گفتم:

_ مجبور بودم.

با تعجب گفت:

آرش _ خب این واقعا جوابی بود که اصلا انتظارشو نداشتم. فکر کردم شاید میخواستی سربازی رو تجربه کنی، برای همین خودتو شکل یه پسر کردی و اومدی.

نگاه مسخره‌ای بهش انداختم و گفتم:

_ اگه واقعا دختری باشه که همچین کاری میکنه، باید بگم احمق ترین آدم روی زمینه.

آرش _ کی تورو مجبور به این کار کرد؟

خیره شدم تو صورتش، چند ثانیه‌ای فقط سکوت کردم و بعد گفتم:

_ نمیخواستم کسی متوجه دختر بودنم بشه. ولی الان... تو و مهراب ازین قضیه خبر دارین.

آرش _ نگران نباش... قرار نیست به کسی بگیم.

سرمو تکیه دادم و گفتم:

_ دختر بودن بین این همه پسر اصلا راحت نیست.

آرش _ اره؛ ولی کسی نمیدونه که تو دختری.

سرمو بین دستم گرفتم و گفتم:

_ میفهمن آرش، تو فهمیدی... مهراب فهمید، بقیه هم میفهمن!

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ قرار نیست کسی بفهمه ارسال. تو آگه یکم...

آرش داشت صحبت میکرد ولی من چشمم دنبال مهرباب بود که داشت از خوابگاه خارج میشد.
با خروج مهرباب ناخودآگاه از جام بلند شدم آروم و گفتم:
_ مهرباب؟

مهرباب که صدامو نشنیده بود رفت. حتی آگه شنیده بود بازم میرفت. انگار که دیگه براش هیچ ارزشی نداشتم.
تکیه دادم به دیوار و به در خوابگاه خیره شدم.
آرش ایستاد رو به روم و گفت:
آرش _ تو ازینکه دختر بودنت فاش بشه نمیترسی. ازین میترسی که مهربابو از دست بدی.

بدون حرف با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود به آرش خیره شدم.

سرشو زیر انداخت و گفت:
آرش _ آگه خواستی حرف بزنی، میتونم کمکت کنم.

اینو گفت و از خوابگاه خارج شد.
روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.
منظور آرش از اینکه گفت میتونم کمکت کنم چی بود؟
ازم خواست حرف بزنم، و بعد کمکم میکنه. اون میخواد چجوری بهم کمک کنه؟

به هرحال... نمیخواستم راز های زندگیمو با یه غریبه درمیون بزارم. خیلی وقت نیست که باهاش آشنا شدم، اون وقت فهمیده که من دخترم، بزرگترین راز زندگیم که تا همین چند ماه پیش خواهرمم ازش خبر نداشتم. لازم نمیبینم بقیه راز های زندگیم باهاش درمیون بزارم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

نمیدونستم واقعا بهترین کار در این لحظه چی بود. ای کاش برمیگشتم به عقب و اون وقت همه چیزو درست میکردم.

فکرم کاملا درگیر شده بود. اول به خودم میگفتم که، من در هر حال میخوام از مهراب جدا بشم. از طرفی میگفتم اگه نمیدونست شاید میتونست حداقل منو به عنوان یه دوست کنار خودش نگه داره. ولی حالا با فاش شدن این دروغ...

مغزم از فکر زیاد هنگ کرده بود.

از جام بلند شدم و لگد محکمی توی تختم کوبیدم. از خوابگاه خارج شدم و مقصد نامعلومیو در پیش گرفتم. از شدت عصبانیت قدمامو بلند و تند تند برمیداشتم.

مدام دستامو روی سرم و صورتم میکشیدم، حتی این کارم از مهراب یاد گرفتم. وقتی عصبی بود این کارو میکرد. قدم زدن توی پادگان اونم وقتی که عصبی هستی واقعا کار کسل کننده‌ایه!

تصمیم گرفتم زنگ بزnm به ارغوان. ارغوان همیشه یه جمله آرامش بخش توی جیبش داشت تا بهم بده و مثل شکلات دهنمو شیرین کنه.

شماره خونه رو گرفتم، اولی کمی با مامان حرف زدم و بعد ازش خواستم گوشيو بده دست ارغوان. ارغوان _ الو؟ چطوری اری خودم؟ چیکارا میکنی؟

_ سلام خوبی؟ خوب که نیستم، ولی امیدوارم تو بتونی خوبم کنی.

ارغوان _ عه... چیشده مگه؟

_ مامان پیشته؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

ارغوان _ صبر کن الان میرم توی اتاقم.

_ اوکی.

@Ostd_A

♡"عآرامش

چند ثانیه طول کشید و بعد صداش توی گوشی پیچید:
ارغوان _ چیشده ارسلان؟ ناراحتم کردی.

_ مهرباب فهمید دخترم.

ارغوان _ چییبی؟

صدای دادش مطمئتم تا خونه همسایه ها رفت. گوشو کمی از گوشم فاصله دادم و گفتم:
_ داد زن.

با صدایی پر از بهت و تعجب گفت:
ارغوان _ چی میگی؟ از کجا فهمید؟ چیشد که فهمید؟

_ حتی آرشم فهمید.

ارغوان _ آرش دیگه کیه؟ چی میگی ارسلان؟ یکی داری همه پادگانو خبر میکنیا.

تند تند همه ماجرا رو براش توضیح دادم.
وقتی همه چیو گفتم و سکوت کردم نفس عمیقی کشیدم.

ارغوان چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت:

ارغوان _ ارسلان، باید از اون پادگان فرار کنی... یا مرخصی بگیری بیای دیگه برنگردی. بهترین کار این بود که همون روز میرفتیم ترکیه. اگه رفته بودیم هیچ کدوم ازین مشکلات نبود، الان داشتیم مثل دوتا خواهر واقعی زندگیمونو میکردیم.

_ والا راست میگی ارغوان.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان _ هنوزم دیر نشده... فرارکن بیا اصفهان، میریم ترکیه یه زندگی خوب و راحتو شروع میکنیم.

۱۱:۳۰

#دخترسریاز_۶۳

#شادی_جعفری

دستی روی سرم کشیدم و گفتم:

_ بخدا نمیدونم چی بگم اری. همه چی بهم ریخته، اصلاً مغزم دیگه هرچقدر فکر میکنه نمیتونه به نتیجه درستی برسه.

ارغوان _ حق داری... واقعا حق داری ارسال. میتونم صورت سرخ شده از خجالتتو جلوی آرش و مهرباب توی اون لحظه تصور کنم.

_ نگران نباش انقدر حال بدی داشتم که خجالتو فراموش کردم.

ارغوان _ بمیرم الهی ابجی جونم... ارسال ترو خدا فرارکن بیابریم ترکیه. قول میدم اونجا به بهترین شکل میتونیم زندگی کنیم. حتی بعد مامان و باباهم میان پیش ما. فقط کافیه تو قبول کنی که بریم.

_ نمیدونم ارغوان... دل کندن از مهرباب انقدر هم راحت نیست.

ارغوان _ میدونم... میتونم خیلی خوب درکت کنم. ولی ارسال اینو بدون که مهرباب نامزد داره... و همینطور که گفتی میخواد باهاش ازدواج کنه.

_ به این موضوع که فکر میکنم بدنم آتیش میگیره ارغوان.

ارغوان _ بازم درک میکنم. ولی هرچقدرم عاشق باشی نباید زندگی دوتا جوونو بهم بریزی. اینو که میدونی؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ اره...اره میدونم.

ارغوان _ خوب فکراتو بکن و بهم زنگ بزن.

_ باشه.ممنون بابت کمکت ارغوان.خیلی خوبه که هستی.

ارغوان _ خیلی دوست دارم ابجی.

_ من بیشترتر از تو.

خداحافظی کردیم و تماسو قطع کردم.

بازم خداروشکر امروز اینجا کسی نبود و راحت تونستم صحبت کنم.

کل راهو تا خوابگاه به پیشنهاد ارغوان فکر کردم.

به تک تک حرفایی که زد،تک تک کلماتی که زمزمه کرد.

حق با اون بود؛ من نمیتونستم بین زندگی مهراف و پریسا قرار بگیرم.درسته اونا عاشق هم نیستن ولی الان چندین ساله که نامزدن،من نمیخوام که مانع اونا بشم.نمیخوام خونه خراب کن باشم.

دستم روی سرم کشیدم.

انقدر کلافه بودم که وقتی به خودم اومدم رو به روی حمام و دستشویی بودم.

هووووف! من اینجا چیکار میکنم؟ مگه نمیخواستم برم خوابگاه؟

لگد محکمی به درخت کنارم زدم و راه افتادم سمت خوابگاه.

باید روی تمام احساساتم پا میزاشتم؛من حق ندارم عاشق بشم و حق ندارم جوری که میخوام زندگی کنم،چون دخترم!

@Ostd_A

♡ عآرامش

کل جمعه رو روی تختم دراز کشیدمو به حرفای ارغوان فکر کردم، نشستم و به حرفای ارغوان فکر کردم، منجاق بافتم و به حرفای ارغوان فکر کردم، راه رفتم و به حرفای ارغوان فکر کردم. انقدر فکر کردم که بلاخره به نتیجه رسیدم:

به سقف خیره شده بودم و تو فکر فرورفته بودم؛ این بار به حرفای ارغوان فکر نمی‌کردم، به این فکر می‌کردم که پیشنهادش رو چجوری عملی کنم.

تصمیمی گرفتم و چشمامو بستم. دروغ میشه اگه بگم به حرفای ارغوان، به رفتارای مهرباب و به اخلاق آرش فکر نکردم ولی خب کم کم فکر و خیال از سرم بیرون رفت و رویا جاشو گرفت...

با شنیدن صدای بیداری سریع چشمامو باز کردم. با اینکه فکر و خیال دیشب اجازه نداد زیاد بخوابم ولی بازم زود بیدار شدم.

شاید به خاطر استرسی بود که داشتم.

سریع لباسامو پوشیدم و رفتم از خوابگاه بیرون. دیگه نه با آرش حرف زدم و نه به مهرباب نگاه کردم.

صبحونمو که خوردم رفتم تا درخواست مرخصی بدم.

خلاصه با کلی ناز کشیدن و درخواست و التماسو راز و نیاز سه روز مرخصی گرفتم.

برم که دیگه برنگردم.

همین که مرخصیو گرفتم و از دفتر خارج شدم، انگار یه حس بدی بهم دست داد.

آینده رو توی ذهنم تجسم کردم، وقتی که تمام این در و دیوارا تبدیل به خاطره شدن.

مهرباب تبدیل به خاطره شده!

آرش همینطور!

امیدوارم وقتی خاطره های سربازیمو برای خودم مرور میکنم لبخند بزنم.

وارد مخابرات شدم.

دستم رو روی میز کشیدم و گفتم:

_ امروز روز آخره عزیزم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

هرکس منو میدید فکر میکرد دیوونه شدم...شاید واقعا دیوونه شدم.

روی صندلیم نشستم و به پشتی صندلی تکیه دادم،چشمامو بستم و خودمو تصور کردم،توی لباس عروس.آرزویی غیرممکن!

عصر میتونستم برم.

تلفن رو برداشتم و شماره ارغوان رو گرفتم.

وقتی بهش گفتم عصر راه میفتم برای اصفهان خیلی خوشحال شد؛گفت به بابا میگم بیاد دنبالت ولی مخالفت کردم؛تا اون بیاد دیر شده،خودم برم زودتر میرسم.

ظهر که شد بعد از ناهار رفتم وسایلمو جمع کنم تا برم.

رفتم توی خوابگاه،اول حوله و لباسامو برداشتم و رفتم حموم؛خداروشکر که حموم خلوت بود و راحت حموم کردم.

لباسامو پوشیدم و رفتم توی خوابگاه،همه وسایلمو جمع کرده بودم و روی تختم نشسته بودم،خیره بهش مونده بودم و انگار دلم نمیخواست اینجارو ترک کنم.

به در و دیوار خوابگاه که نگاه میکردم دلم میخواست بازم بمونم،

بعضی شبا بچه ها مسخره بازی درمیاوردن و میرقصیدن.بعضی وقتاهم دعوا میشد.دلم برای تمام اون اتفاقا تنگ میشه،برای ثانیه به ثانیش.

از جام بلند شدم،وسایلمو برداشتم و سمت در رفتم.

مهراب روی تختش نشسته بود.داشتم از خوابگاه خارج میشدم که آرش یهو اومد داخل.

نگاه متعجبی به وسایلم انداخت و گفت:

آرش _ جایی میری؟

_ میرم مرخصی.

نگاه سنگین مهرابو روی خودم احساس میکردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ به سلامت بری و برگردی.

سرمو تکون دادم و از خوابگاه خارج شدم.

۱۱:۳۰

#دخترسریاز_۶۴

#شادی_جعفری

لحظه آخر با مهرباب چشم تو چشم شدم، از نگاهش فهمیدم میدونه که قرار نیست دیگه برگردم. حتی از لحن آرشم مشخص بود که اونم میدونه دیگه برنمیگردم.

ولی خب هیچ کدوم سعی نکردن نگهم دارن، انگار اصلا براشون اهمیت نداشت. مهرباب با نگاهش و آرش با آرزوی سلامتی بدرقم کردن تا برم و دیگه برنگردم.

یه تاکسی گرفتم و راه افتادم سمت اصفهان. سرمو تکیه دادم به پنجره و به بیرون خیره شدم.

هر لحظه دوری از مهربابو حس میکردم، خیلی سخت بود، ولی خب بودن در کنارش در صورتی که منو نخواه سخت تره.

وقتی رسیدم اصفهان کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

نگاهی به خونمون انداختم و لبخندی زدم.

دختر همسایمون از خونشون بیرون اومد، با دیدنم سرشو زیر انداخت و گفت:

+ عه از سریازی برگشتین آقا ارسلان؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

_ اره...

+ به سلامتی

@Ostd_A

♡"عارامش

_ سلامت باشید.

اینو گفتم و بعد سریع درو باز کردم و رفتم توی خونه. با دیدن این آدما گاهی با خودم میگفتم اگه یه روزی قرار باشه من مثل یه دختر زندگی کنم، تو چشم در و همسایه چطور نگاه کنم؟

از حیاط گذشتم و درو باز کردم رفتم داخل خونه.

با تمام شور و شوق دروغینی که میتونستم از خودم بسازم گفتم:

_ من اومدممم.

مامان اومد سمتم و منو توی آغوشش گرفت و گفت:

مامان _ خوش اومدی عزیز مامان.

گونشو بوسیدم و ازش جدا شدم.

ارغوانو بغل گرفتم و از بس سبک و ریزه میزه بود یه دور چرخوندمش. وقتی گذاشتمش روی زمین محکم بوسیدمش و گفتم:

_ خوبی؟

ارغوان _ اره...تو خوبی؟

_ عالیم.

بابا اومد سمتم و مردونه همو بغل گرفتیم.

ما حتی توی خانواده خودمونم هنوز دختر بودن منو نپذیرفتیم. همیشه من مثل یه پسر رفتار میکنم و اونا هم با من مثل یه پسر برخورد میکنن.

روی کاناپه نشستم و شروع کردم با خوشحالی تعریف کردن خاطرات سربازی. همه داشتیم با صدای بلند میخندیدیم که مامان گفت:

مامان _ خداروشکر که از رفتن به سربازی پشیمون نشدی.

@Ostd_A

♡"عآرامش

لبخندی زدم و گفتم:

_ چه پیشیمونی مامان؟ واقعا سربازی عالی بود. خاطرات خوبی ساختم باهاش.

مامان پیشونیمو بوسید و بازم گفت:

مامان _ خداروشکر.

همین طور که از جام بلند میشدم گفتم:

_ من برم یه سر به اوستا حسین بزنم.

مامان _ مادر الان خسته ای یکم استراحت کن بعد میری.

_ نه مامان جان تا دلت بخواد توی تاکسی خوابیدم اصلا خسته نیستم.

مامان _ باشه پس به امید خدا.

_ خدافظ.

سوییچ موتورمو برداشتم و از خونه خارج شدم. وقتی رفتم سمت موتورم خاطراتم با مهرباب باهاش زنده شد. وقتی دستشو دور کمرم پیچید و گفت " چقدر کمر تو باریکه دستم دو دور دورش میپیچه "

بغض توی گلویم سنگینی میکرد.

لگدی به موتور زدم و به دیوار تکیه دادم.

با تمام توانم اشکامو کنترل میکردم، انقدری که فکمو محکم گرفته بودم و دندونامو بهم فشار میدادم.

سریع سوار شدم و راه افتادم سمت تعمیرگاه.

@Ostd_A

♡"عآرامش

از دور آقا حسینو دیدم...انگار مهربابو میدیدم که با سر و وضع روغنی داره کار میکنه کنارش.و خودم که با پای شکسته نشستم و بهشون نگاه میکنم.

وارد تعمیرگاه شدم و با صدای بلند گفتم:

_ سلااااا اوستا حسین.خوبی شما؟

با شنیدن صدام آچار فرانسه توی دستشو روی زمین انداخت و اومد سمتم.

اوستا حسین _ به به به...اقا ارسلان.بیا اینجا ببینم.

آغوششو برام باز کرد که رفتم و مردونه بغلش کردم.

یه ساعتی اونجا موندم،ولی بیشتر ننوستم،چون به هرجایی از تعمیرگاه که نگاه میکردم خاطره‌ای برام زنده میشد و این باعث میشد بغض توی گلویم بشینه.

از آقا حسین خدافظی کردم و سوار موتورم شدم سریع رفتم خونه.

دیشب توی تاکسی خوابیدم،ولی خوابم که نبرد.برای همین سریع رفتم توی اتاقم تا بخوابم.

فردا مهلت مرخصیم تموم میشد؛حتی مامان باباهم هنوز فکر میکردن من میخوام برگردم.

روی تختم خوابیده بودم و به وقتایی فکر میکردم که با مهرباب کنارهم توی تعمیرگاه میخوابیدیم.

عجب روزای خوبی بود و قدرشو نمیدونستیم.

با زنگ خوردن گوشییم نگاهی بهش انداختم،شماره رو نمی‌شناختم.

جواب دادم که صدای آرش توی گوشی پیچید:

آرش _ ارسلان؟

_ سلام پسر...خوبی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ سلام...وقت ندارم زیاد حرف بزنم.اومدم بهت بگم که من میدونستم رفتی که دیگه برنگردی ولی لطفا برگرد...اینجا اوضاع درست نیست.

_ یعنی چی درست نیست؟ بیشتر توضیح بده.

آرش _ نمیتونم بیشتر ازین بگم وقت ندارم.اگه خواستی برگردی میتونی برام توضیح بدی منم میتونم کمکت کنم.

اومدم حرفی بزنم که قطع کرد.

این آرشم حرفای عجیبی میزنه.یکم مشکوکه.آخر مکالمش بازم اون حرفو تکرار کرد.

با یه تصمیم آنی از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق ارغوان.

خواب بود.تند تند تکونش دادم و گفتم:

_ ارغوان؟ ارغوان؟ میشه بلند شی ارغوان؟

از جا پرید و گفت:

ارغوان _ چیه چیشده؟

_ من باید برم!

۱۱:۳۰

#دخترسریاز_۶۵

#شادی_جعفری

همینطور که چشماشو میمالید خوابالود گفت:

ارغوان _ کجا میخوای بری ارسلان؟

@Ostd_A

♡"آرامش

کنارش روی تخت نشستم که ارغوانم خودشو جمع و جور کرد و نشست.

دستم روی سرم کشیدم و گفتم:

_ آرش زنگ زد.

همین طور که موهاشو توی دستش جمع میکرد گفت:

ارغوان _ آرش کیه؟

_ یکی از سریازا،همونی که الان میدونه من دخترم.

با کلیپش موهاشو بست و گفت:

ارغوان _ خب؟ چی گفت؟

_ درست نتونست حرف بزنه. گفت برگرد کمکت میکنم و اینا...میگفت اوضاع اینجا درست نیست لطفا برگرد.نمیدونم اصلا یه چیزایی قاطی پاتی گفت.

ارغوان _ به خاطر این تماس که اصلا مشخص نیست هدفش چی بوده میخوای برگردی؟

کلافه دستمو روی سرم و صورتم کشیدم و گفتم:

_ نیدونم ارغوان...انگار فقط دنبال یه بهونه بودم تا برگردم.اصلا نمیتونم اصفهان بمونم،اینجا بدون مهرباب همیشه؛هرجارو نگاه میکنم مهربابه.

دستشو روی شونم گذاشت و خیره تو چشمم گفت:

ارغوان _ ببین جونم،فقط چند روز باید اصفهانو تحمل کنی؛بعدش میریم ترکیه.اونجا یه زندگی جدیدو شروع میکنی که اصلا هیچ ردی از مهرباب توش نیست.

_ نمیدونم ارغوان چی بگم اخه؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

ارغوان _ یکم منطقی فکرکن ارسال...ایران ، اصفهان ، سربازی ، مهرباب ، این عشق ، اینا همه فقط به تو ضرر میرسونه.

سرمو تکنون دادم و همین طور که از جام بلند میشدم گفتم:
_ حق با توعه.

همینطور که دوباره روی تختش دراز میکشید با لحن شوخی گفت:
ارغوان _ هیچ وقت با یه حرف مسخره زود جا نزن و نصف شب بیا منو بیدار کن.

ریز خندیدم و گفتم:
_ معذرت میخوام.

بعد ازین حرف سریع از اتاقش خارج شدم و درو بستم.
تمام شبو توی اتاقم موندم فکر کردم. کمی به حرفای آرش، کمی به حرفای ارغوان.
حتی یه لحظه هم خواب به چشمم نیومد.
صبح ساعت نزدیکای هفت بود؛از حموم تازه اومده بودم بیرون،بلاخره بعد از چند وقت یه حموم بدون استرس رفتم.

داشتم لباس میپوشیدم که دوباره تلفنم زنگ خورد.همون شماره دیشب بود.
تلفنو روی میز پرت کردم و گفتم:
_ بیخیال؛جواب نمیدم.

همینطور که از دور به صفحه موبایلم خیره بودم دکمه های پیراهنمو میبستم.
تماس قطع شد؛نفس راحتی کشیدم و اومدم از اتاق خارج بشم که دوباره زنگ خورد.
کمی به صفحه گوشی خیره موندم؛تصمیم داشتم جواب ندم،ولی نمیدونم چیشد که یهو لحظه آخر گوشو از روی میز قاپیدم و تماسو وصل کردم.

@Ostd_A

♡"عارامش

_ الو؟

آرش _ الو ارسال؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

_ نتونستم.

آرش _ به هزار بدبختی تونستم بهت زنگ بزنم ای بابا.

_ گفتم که نتونستم، معذرت میخوام.

آرش _ ارسال باید برگردی...مهراب توی انفرادیه!

_ چیی؟!

آرش _ زود برگرد.خدافظ.

_ الو؟ الو آرش؟ آرش؟ چیشده؟

صدای بوق خوردن که توی گوشم پیچید، مثل دیوونه ها گوشیمو پرت کردم سمت دیوار.
سریع کیفمو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

مامان با دیدنم گف:

مامان _ عه پسرم کجا میری؟

_ مرخصیم سه روز بود مامان؛باید برم دیگه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مامان _ یه روز دیگه هنوز مونده پسر. چرا زود داری میری؟

_ تا برسم کرمانشاه سه روزم کامل شده مامان.

مامان _ خیلی خب باشه. پس به امید خدا.

ارغوان _ چیشده؟ شما دارین چی میگین پچ پچ میکنین؟

همین طور که میرفتم سمتش گفتم:

_ من دارم میرم.

ارغوان _ یعنی چی دارم میرم؟

بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

_ بعد حرف میزنیم... فعلا خدافظ.

باباهم نبود که ازش خدافظی کنم. برای همین سریع از خونه خارج شدم و برگشتم سمت کرمانشاه.

تمام ساعاتی که توی ماشین گذشت رو به بدبختی سر کردم. همش دستمو روی سر و صورتم میکشیدم و از راننده میپرسیدم کی میرسیم.

وقتی رسیدیم پادگان؛ سریع رفتم وسایلمو گذاشتم و رفتم دنبال آرش.

توی آشپزخونه پیداش کردم.

کشیدمش یه گوشه و گفتم:

_ گفتمی بیا منم سریع خودمو رسوندم؛ چیشده؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ الان کار دارم ارسال...شب صحبت میکنیم.

اومد بره که دستشو گرفتم و گفتم:

_ هی پسر من دیوونه میشم چیه شب صحبت میکنیم؟ یه کلام بگو چیشده دیگه راحت کن منو.

آرش _ نمیتونم ارسال..شب.

اینو گفت و ازم فاصله گرفت.

با عصبانیت لگدی به در کوبیدم و داد زدم:

_ من چجوری تا شب صبر کنم آخه؟ چجوری؟

با عصبانیت از آشپزخونه خارج شدم و سمت خوابگاه رفتم.

من نمیتونستم تحمل کنم؛ باید از یکی بپرسم.

رفتم سمت یکی از سربازا، تختش کنار تخت مهرباب بود، اگه اتفاقی افتاده باشه اون خبر داره.

دستم روی سرم کشیدم و گفتم:

_ سلام داداش خوبی؟

+ سلام، خوبم ممنون. تو خوبی؟

_ قربونت، میگم داداش ازین مهرباب خبر نداری؟

با چشم و ابرو به تخت مهرباب اشاره کرد و گفت:

+ همین مهرباب کناری؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

_اره خودشه.

+ والا داداش چی بگم؛ راسیاتش تو پادگان همه درمورد شما میگن.

_چی؟ چی میگن؟

+ میگن...

۱۱:۳۰

#دخترسریاز_۶۶

#شادی_جعفری

سکوت کرد و تو چشمام خیره شد که ابروی بالا انداختم و گفتم:

_چی میگن؟

+ شما باهم رابطه دارین ارسلان؟

راسیاتش اصلا از حرفش تعجب نکردم، چون با رفتاری مهرباب خیلی وقت پیش منتظر این سوال بودم و خودمو برای جوابش آماده کرده بودم.

_رابطه؟ خب اره رفیقیم.

+ نه، منظورم از رابطه، چیزه... یعنی به غیر از رفیق!

_آها منظورت اینه که فامیلیم؟ نه بابا فامیل نیستیم. فقط تو یه تعمیرگاه کار میکردیم و باهم رفیق شدیم.

@Ostd_A

♡"آرامش

+ ای بابا پسر چقدر تو شوتی... همه پادگان پشت سرتون میگن شما گی هستین. اون وقت تو میگی فامیل و رفیق و اینا؟

چشمامو گرد کردم و با تعجب گفتم:

_ چیی؟!

بعد از این حرف زدم زیر خنده و گفتم:

_ شوخی قشنگی بود. حالا بگو مهرباب کجاست؟

+ انفرادی!

_ انفرادی برای چی؟

+ دعوا کرده.

_ با کی؟ برای چی؟

+ حرفای سربازارو شنید عصبی شد. حرفا به گوش بالایی ها رسید. فعلا دارن سعی میکنن به این مسائل رسیدگی کنن.

کلافه دستی روی سرم کشیدم و گفتم:

_ یعنی الان همه درمورد من و مهرباب...

+ اره... راستش منم همین فکرو میکردم. ولی انگار اشتباه میکردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مثل کسایی که به یه دیوونه نگاه میکنن بهش نگاه کردم و گفتم:

_ کمی عقم خوبه به ابوالفضل

سرشو زیر انداخت و شونشو تکون داد.

دستی روی شونش زدم و گفتم:

_ اوکی...ممنون.

داشتم میرفتم بیرون تا دوباره برم سراغ آرشد که ارشد بین راه جلومو گرفت.

ارشد _ ارسلان تو مگه مرخصیت تموم نشد؟

_ چرا...تموم شد.

ارشد _ خب پس بدو سرکارت. اینجا ول نچرخ.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ باشه.

ارشد _ زود باش.

اینو گفت و دست به سینه بهم خیره شد.

سرمو زیر انداختم و زیر نگاه سنگینش ازش دور شدم.

رفتم توی مخابرات، متاسفانه من باید تا شب اینجا صبرکنم، چون الان رفتنم پیش آرشد هم فایده‌ای نداشت، چون اون مشغول کارش بود.

تا شب توی مخابرات دیوونه شدم. همینطور چشمم به ساعت بود تا بالاخره بتونم برم.

وقتی شب شد مثل کسایی که از زندان آزاد شدن دویدم بیرون.

@Ostd_A

♡ عآرامش

خودمو رسوندم به خوابگاه.همون موقع آرشم اومد.

رفتم سمتش و گفتم:

_ آرش باید حرف بزنیم.

آرش _ اره...من امشب پست دارم.میخوای توهم بیا باهم حرف بزنیم.اگه هم نمیخوای...

پریدم وسط حرفش:

_ اره بریم.

لباسامونو پوشیدیم و وقتی زمان پستش رسید سریع رفتیم،نگهبان دم در بودیم.

همین که رسیدیم کلافه دستمو روی سر و صورتم کشیدم و گفتم:

_ خب آرش؟ میخوای توضیح بدی دقیقا اینجا چه اتفاقی افتاده یا نه؟

آرش _ ارسلان همش سه روز نبود،ولی همه چی بهم ریخت.سریازا پشت سر تو و مهرباب حرف میزدن،مهرباب قاطی کرد کتک کاری راه انداخت.از طرفی این صحبتای سریازا به گوش بقیه هم رسیده بود.این شد که الان دو روزه مهرباب تو انفرادیه.

لگدی توی در زدم و داد زدم:

_ ای خدا!!

آرش بازمو گرفت منو کشید کنار؛ولی بعدش سریع دستشو ازم کشید و سرشو زیر انداخت و گفت:

آرش _ ببخشید.

دستمو پشت گردنم کشیدم و گفتم:

_ لازم نیست با من مثل یه دختر برخورد کنی.من یه عمر مثل پسرا بزرگ شدم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش با شنیدن این حرفم گفت:

آرش _ تو نمیخواهی بگی قضیه این پسر بودن چیه؟ قضیه مهراب چیه؟ بالاخره باید یه هم فکری بکنیم تا بتونیم به مهراب کمک کنیم.

روی زمین نشستم و همینطور که زانو هامو بغل میگرفتم گفتم:

_ اره حق با توعه... بشین تا بگم.

آرش کنارم نشست؛ شروع کردم به تعریف کردن. اولش نمیتونستم به آرش اعتماد کنم و همه زندگیمو بهش بگم، ولی الان انگار هیچ چاره دیگه‌ای نداشتم جز اینکه به آرش واقعیت هارو بگم.

همه چیو از همون اول گفتم تا همین لحظه‌ای که داریم باهم صحبت میکنیم. بدون هیچ دروغ و پنهان کاری.

وقتی حرفام تموم شد آرش نگاه ناراحتی بهم انداخت و گفت:

_ چه زندگی سختی داشتی ارسلان. تو حتی یه اسم دخترونه هم نداری.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ اره... ولی زندگی من اینه دیگه. حرف زدن درموردش هیچیو درست نمیکنه. فعلا باید درمورد مهراب حرف بزنیم شاید تونستیم چیزیو درست کنیم.

آرش سرشو تکون داد و گفت:

آرش _ اره. بابات نمیتونه حلش کنه؟

_ بابام؟

آرش _ اره... مگه نگفتی اون پارتی بازی کرده تونستی راحت بیای سریازی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

دستم روی سرم کشیدم و گفتم:

_ اره ولی الان واقعا تو این شرایط کاری ازت ساخته نیست.

آرش _ فقط یه راه دیگه هست.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ چی؟

آرش _ باید یه تعدادی از سریازارو راضی کنیم که بیان و شهادت بدن که همچین چیزی نبوده. اون وقت شاید قضیه حل بشه.

تو فکر فرو رفتم و گفتم:

_ اره... فکر خوبیه

آرش _ پس از فردا شروع میکنیم.

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:

_ خیلی خب باشه.

آرش _ حالا برو بخواب تا فردا صبح شروع کنیم.

چون خیلی خسته بودم از جام بلند شدم و بدون چون و چرا رفتم خوابگاه. چون چند شب بود درست و حسابی نخوابیده بودم سریع به خواب رفتم.

۱۱:۳۰

#دخترسریاز_۶۷

@Ostd_A

♡"عآرامش

#شادی_جعفری

صبح که بیدار شدم سریع از تختم اومدم پایین و آرشو دیدم که داره لباساشو عوض میکنه.
_ آرش...خب چیکار کنیم؟

آرش _ آروم باش.

لباساشو پوشید و بعد یهو داد زد:

آرش _ بچه‌ها میشه جمع شید؟

آرش ازون آدمایی بود که با همه‌ی سریازا رفیق بود.

همه جمع شدن و منتظر موندن تا آرش حرفشو بزنه.

آرشم گلوشو صاف کرد و گفت:

آرش _ بچه‌ها مهربابو که میشناسید؟

همه به هم نگاه کردن و بعد گفتن:

+ اره.

آرش _ الان تو انفرادیه.فقط به خاطر حرفای الکی ما.

دستشو پشت کمر من گذاشت و ادامه داد:

آرش _ ارسلان مرخصی بود،حالا برگشته تا برای شما همه‌چیو توضیح بده.

بعد از این حرف با چشم و ابرو بهم اشاره کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ من و مهرباب توی یه تعمیرگاه کار میکردیم. مهرباب نامزد داره، منم قراره بعد از سریازی برم خاستگاری خواهر مهرباب. ولی نمیدونم این حرفا چیه که بعضی از شماها میزنن و مارو تو دردسر بزرگی انداختن. مهربابم دیوونست، وقتی اینارو میشنوه نمیتونه تحمل کنه و دعوا راه میندازه. ولی من اینجا تا براتون توضیح بدم که واقعیت چیه.

یکی از سریازا گفت:

+ خب حالا اینارو برای چی میگین؟

آرش _ باید به مهرباب کمک کنیم از انفرادی بیاد بیرون.

+ ما چه کمکی میتونیم بکنیم؟

آرش _ برید و شهادت بدین که اونا فقط رفیق بودن. میدونین که جرم این تهمتی که بهشون زدین خیلی زیاده و اگه قضیه به جاهای باریک بکشه...

دیگه حرفشو ادامه نداد. کلافه دستمو روی سر و صورتم کشیدم.

همه سریازا داشتن حرف میزدن و هرکی یه چیزی میگفت. به نظر میومد که دارن تصمیم میگیرن که چیکار کنن.

اون سریازی که درمورد مهرباب باهاش صحبت کرده بودم بلند گفت:

+ هی بچه ها... من مطمئنم که چیزی به غیر از رابطه رفیقونه بین مهرباب و ارسلا ن نبوده. چون دیروز وقتی بهش گفتم مهرباب توی انفرادیه و وقتی دلیلشو شنید حتی باورش نمیشد. من شهادت میدم.

بازم سر و صدا به پا شد و همه شروع به حرف زدن کردن.

یه تعدادی گفتن "برو بابا" و رفتن. ولی یه تعدادی گفتن ما شهادت میدیم.

لبخندی زدم و با خوشحالی رو به آرش گفتم:

_ هی آرش... واقعا ازت ممنونم. این پیشنهادات عالی بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

لبخندی زد و گفت:

آرش _ بزار ببینیم فایده داره.

لباسامونو پوشیدیم و همراه کسایی که میخواستن شهادت بدن رفتیم پیش سروان.

هرکدوم از سریازا به حرفی زدن و سعی کردن سروان رو قانع کنن.

اونم به حرفاشون گوش داد و بعد ازمون خواست بریم بیرون و منتظر بمونیم.

شاید این سخت ترین قسمت ماجرا بود. انتظار آدمو دیوونه میکنه.

تا کی منتظر باشم تا بلاخره این در باز بشه و مهراب بیاد؟

باید میرفتم مخابرات. برای همین از همه کسایی که شهادت دادن تشکر کردم و رفتم.

وقتی رفتم توی مخابرات شماره ارغوانو گرفتم.

کمی بوق خورد و صداش توی گوشی پیچید:

ارغوان _ الو؟

_ الو ارغوان؟ سلام خوبی؟

ارغوان _ سلام...ارسلان تو داری چیکار میکنی؟ کل وقتو منتظر بودم تو زنگ بزنی تا توضیح بدی برگشتنت برای چی بود.

_ توضیح میدم.

ارغوان _ منتظرم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ آرش دوباره بهم زنگ زد. سربازا پشت سر من و مهرباب یه چیزایی میگفتن، مهربابم باهاشون دعواش شده، بردنش انفرادی.

ارغوان _ این مهربابم فقط بلده دعوا درست کنه.

_ اعصاب نداره. نمیتونه بشینه تا بقیه بهش چیزی بگن.

ارغوان _ خب حالا چیکار کردین؟

_ یه تعدادی از سربازارو متقاعد کردیم تا بیان و شهادت بدن. حالا منتظریم ببینیم سروان چیکار میکنه.

ارغوان _ خیلی خب. چی بگم دیگه. ایشالله که به خیر بگذره.

_ فعلا باید قطع کنم. خدافظ.

ارغوان _ خدافظ.

قطع کردم و سرمو بین دستام گرفتم. کاش وقتی برمیگردم خوابگاه مهرباب اومده باشه.

شب که شد رفتیم برای شام.

ظرف غذا رو گرفتم و رفتم یه گوشه نشستم.

کمی بعد آرش اومد کنارم نشست.

دستشو پشت کمرم زد و گفت:

آرش _ نگران نباش، درست میشه.

لبخند بی حالی زدم و شروع کردم خوردن غذام.

@Ostd_A

♡"عآرامش

دوباره کنسرو لوبیا بود.حالم از هرچی کنسرو لوبیاس بهم میخوره.

نصفشو خوردم و بقیشو ریختم سطل آشغال و رفتم خوابگاه.

چشم میچرخوندم تا از بین جمعیت مهربو پیداش کنم.ولی نبود!

روی تختم نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.

خدایا خودت کمک کن.این جرم توی ایران خیلی سنگینه.اگه بلایی سر مهرباب بیاد من دیوونه میشم.

یه کتاب از توی کیفم بیرون آوردم تا با اون خودمو سرگرم کنم. اسم کتاب "ملت عشق" بود.در کتابو باز کردم و شروع کردم به خوندن.هر صفحه که میخوندم سرمو بالا میاوردم و به اطراف نگاه میکردم شاید مهربابو پیدا کردم.

یه صفحه ، دوتا صفحه ، سه تا صفحه ، چهارتا صفحه... صفحه سی و دوم بود که وقتی سرمو بالا آوردم مهربابو دیدم.در کتابو بستم و کمی چشمامو مالیدم تا مطمئن بشم درست دیدم.

کتابو روی تخت پرت کردم و رفتم سمتش.بدون معطلی بغلش کردم.مثل یه مرد اونو توی آغوشم گرفتم.همه به ما نگاه میکردن.ازش جدا شدم و گفتم:

_خدایا شکر که اومدی داداش.

ابروی بالا انداخت و بهم خیره شد.

لبخندی زدم که با اخم کنارم زد و رفت سمت تختش.

۱۱:۳۰

#دخترسرباز_۶۸

#شادی_جعفری

لبخند از روی لبم رفت و جاشو داد به بغض.

متنفرم از بغضایی که نمیتونن به گریه تبدیل بشن و مجبورم جلوشونو بگیرم.

چشمم افتاد به آرش که دم در ایستاده بود و به من نگاه میکرد،بعد متوجه بقیه سربازا شدم.اوناهم یه جوری بهم نگاه میکردن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بغضمو خوردم و با خنده گفتم:

_ ممنون بچها به لطف شما مهربام ازین تهمت نجات پیدا کرد.

+ چاکرم

+ قربونت

+ فدات داداش.

در جواب همشون سرمو تکون دادم و رفتم از خوابگاه بیرون.

کمی بعد متوجه شدم یه نفر داره دنبالم میاد. وقتی برگشتم آرشو دیدم که گفت:

آرش _ یه لحظه وایسا ارسلان.

سرجام وایسادم و دستی روی سرم کشیدم.

_ بله؟

اومد کنارم ایستاد و گفت:

آرش _ مهربام ازاد شد.

_ اره...ممنون همش به لطف تو بود.

آرش _ میشه حرف بزنیم؟

با دستم اشاره کردم و گفتم:

_ درواقع داریم حرف میزنیم دیگه.

@Ostd_A

♡"عارامش

آرش _ یادته بهت گفتم برام تعریف کن چیشده تا کمکت کنم؟

_ اره.

آرش _ فکنم وقتش رسیده.

_ وقت چی؟

آرش _ اینکه کمکت کنم.

دستمو محکم روی صورتم کشیدم و گفتم:

_ منظورتو نمیفهمم آرش.

آرش _ تو مهربابو دوست داری.اونم تورو دوست داره.ولی غرورش اجازه نمیده حتی به حرفات گوش کنه.

_ درمورد اینکه اونم منو دوست داره نمیدونم باهات موافقم یا نه.ولی درمورد غرورش کاملاً موافقم.

آرش _ باید یه کاری کنیم تا اونو وادار کنیم به حرفات گوش بده.وقتی گوش داد خودش میتونه انتخاب کنه که تورو میخواد یا پریسارو.

_ ممنون ولی..واقعا دیگه نیازی نیست تو کاری بکنی.همین که کمک کردی آزادش کردیم خیلی لطف کردی.

آرش _ اگه میگی دخالت نکن که...خب جای خود داره.ولی اگه فکر کردی کمک لازم داری...من یه فکری دارم.

بعد از این حرف دستشو تکون داد و گفت:

آرش _ فعلاً.

@Ostd_A

♡ عآرامش

روشو گرفت و ازم دور شد. دو متری ازم فاصله گرفته بود که صداش زدم:
_ آرش؟

برگشت سمتم که منم دویدم سمتش و گفتم:
_ فکنم... به کمکت نیاز دارم.

لبخندی زد و گفت:
آرش _ من امشب پست دارم. فردا حرف میزنیم.

با اخم گفتم:
_ تو هرشب پست داری؟

با خنده گفت:
آرش _ همه که مثل تو نیستن؛ هم درس خوندی هم پارتی داری معلومه سربازی برات راحت.

دستمو پشت سرم کشیدم و گفتم:
_ خیلی خب باشه. منم باهات میام.

سرشو تکون داد و راه افتاد.
وقتی رسیدیم به برجک با ترس به بالا نگاه کردم. بعد توی دلم به خودم گفتم:

_ ارسلان یه بار این کارو کردی. دوباره هم میتونی.

آرش تند تند رفت بالا و منم دنبالش رفتم.

وقتی رسیدم بالا ترس رو کنار گذاشتم و یه پایین نگاه کردم.

حالت تهوع بهم دسد داد و سرگیجه گرفتم.

برای همین سریع رفتم وسط برجک ایستادم و دیگه به پایین نگاه نکردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ چیزی شده ارسال؟ رنگت پریده!

_ نه نه چیزی نیست.

آرش _ خیلی خب. پیشنهاد من اینه که...

خیره شدم تو صورتش و منتظر ادامه حرفش موندم.
دستشو لبه برجک گذاشت و سنگینی وزنشو روش انداخت و گفت:
آرش _ نقش بازی کنیم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ نقش چی؟

آرش _ کافیه وانمود کنیم همدیگه رو دوست داریم و باهم رابطه داریم. این باعث میشه مهرباب دیوونه بشه.

دستمو روی سرم کشیدم و کلافه گفتم:

_ آرش مثل اینکه یادت رفته... ما میخوایم مهرباب به حرف من گوش بده نه اینکه دیوونش کنیم تا یه دردسر جدید درست بشه.

آرش _ آدما بعد از اینکه دیوونگی میکنن وادار به فکر کردن میشن. اون وقته که باید ازش بخوای به حرفات گوش بده.

کلافه به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:

_ نمیدونم... چی بگم؟ در اصل راه دیگه ای هم ندارم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش سرشو تگون داد و گفت:

آرش _ بهش فکرکن. اینجوری میفهمی اصلا مهرباب بهت علاقه‌ای داره یا نه.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ آرش؟ تو این کارارو برای چی انجام میدی؟

آرش _ منظورت چیه؟

_ خب... آخه چرا یه نفر باید الکی به یکی کمک کنه؟

آرش انگار که از حرفام ناراحت شده گفت:

آرش _ فکر کردم رفیقیم و اینجوری میتونم به رفیقم کمک کنم. ولی انگار زیاد خوشش نیومده.

دستامو روی بازوهای آرش گذاشتم و گفتم:

_ نه نه من منظوری نداشتم آرش. فقط یکم برام عجیب بود آخه توی این دوره نمونه دیگه کسی به کسی کمک نمیکنه.

سرشو تگون داد و گفت:

آرش _ اره. ولی مگه بده؟ حالا یه نفر پیدا شده که میخواد بهت کمک کنه.

_ نه خیلی هم خوبه. حله همین کاری که گفتیو انجام میدیم.

نمیدونم چرا ولی حتی هنوزم به آرش شک داشتم!

۱۱:۳۰

#دخترسریاز_۶۹

@Ostd_A

♡"عآرامش

#شادی_جعفری

پست آرش که تموم شد برگشتیم خوابگاه.

همه سربازا خواب بودن.رفتم سمت تخت مهرباب که آرش با پچ پچ زیر گوشم گفت:

آرش _ میخوای چیکار کنی؟

_ نمیدونم.

یه قدم دیگه برداشتم که دستمو گرفت و گفت:

آرش _ ارسلان؟

برگشتم سمتش و گفتم:

_ بله؟

آرش _ کار اشتباهی نکنی؟

_ نگران نباش آرش.کسی چیزی نمیفهمه.

آرش سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

کنار تخت مهرباب روی زمین نشستم و خیره شدم تو صورتش.

اگه منو نخوای من دیوونه میشم مهرباب.ولی خب...ترجیح میدم یه دیوونه باشم تا یه خونه خراب کن.

نتونستم خودمو کنترل کنم و خم شدم پیشونیشو بوسیدم.وقتی ازش جدا شدم آرشو دیدم که از دور یه جور خاصی بهم خیره شده.

لبخندی بهش زدم،لبخندی میون گریه هام.

@Ostd_A

♡"عآرامش

از جام بلند شدم و اشکامو پاک کردم.رفتم سمت تختم و دراز کشیدم،آرشم اومد و رفت روی تخت خودش خوابید.

نیم ساعتی مردمک چشمم اطرافو زیر نظر داشت و مغزم به همه چی فکر میکرد.ولی بعدش به خواب رفتم. صبح با صدای آرش بیدار شدم.

بالا سرم ایستاده بود و آروم آروم صدام میزد و تگونم میداد.

توی جام نشستم و گفتم:

_ صبح بخیر.

آرش _ صبح بخیر.زود باش پاشو از امروز باید نقش بازی کردنو شروع کنیم.

همین طور که چشمامو میمالیدم گفتم:

_ خیلی خب...باشه.

آرش _ مثلاً الان داره نگاهمون میکنه.بهم لبخند بزن.

بین خواب و بیداری لبخندی زدم.

آرشم متقابلاً لبخندی زد و گفت:

آرش _ حالا من میرم.جوری رفتار کن که انگار باهم قرار گذاشتیم.بعد از رفتن من بیا.مهراب مارو زیر نظر گرفته اصلاً بهش نگاه نکنیا.

سرمو تگون دادم و گفتم:

_ باشه.

دوباره لبخندی زد و ازم دور شد.تا وقتی از خوابگاه خارج شد زیر نظر گرفتمش.بعد از جام بلند شدم و بدون اینکه حتی نگاه کوتاهی به مهراب بندازم لباسامو پوشیدم و از خوابگاه خارج شدم.

یعنی الان بیشترین چیزی که میخوام این بود که به مهراب نگاه کنم و از چشمش احساسشو بخونم.ولی متأسفانه حتی یه ثانیه نگاه بهش کل نقشه رو بهم میریخت.

@Ostd_A

♡"عآرامش

رفتم صبحانمو گرفتم؛ اطرافو زیر نظر گرفتم تا اینکه آرشو دیدم. رفتم کنارش نشستم که همون موقع چشمم افتاد به مهرباب که اونم اومد و درست رو به رومون نشست.

زیر گوش آرش گفتم:

_ فکر میکنی از عمد اومد اینجا نشست؟

آرش _ اره بهمون شک کرده. وگرنه این همه جا... برای چی بیاد روبه روی ما بشینه؟

_ راست میگی.

سرشو تکون داد و شروع کرد خوردن صبحونش. همینطور که داشت میخورد یهو یه لقمه هم درست کرد و دهن من گذاشت و زیر گوشم گفت:

آرش _ باید سریع یه کارایی بکنیم. وقت نداریم بخوایم زیاد کشش بدیم. حالا بلند بخند.

با صدای بلند زدم زیر خنده. آرشم شروع به خندیدن کرد. میون خنده هام جوری که صدامو مهربابم بشنوه گفتم:

_ خیلی باحالی پسر.

ابرویی بالا انداخت و در جواب گفت:

آرش _ لطف داری.

زیر لب گفتم:

_ میترسم با این کارامون دو تا مونو به جرم گی بودن بفرستن انفرادی.

با خنده جواب داد:

آرش _ اون وقت هیچ ارسال و آرشی هم درکار نیست که نجاتمون بده.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ نیست.

یه لحظه چشمم افتاد به مهراب، بدون اینکه حتی به ما نگاهی بندازه مشغول صبحونه خوردن بود. انگار اصلا براش اهمیت نداشت... اهمیت که هیچی، انگار اصلا هیچ کس جلوش نبود.

ناخواسته فکری به ذهنم اومد که من اصلا براش اهمیت ندارم و این فکر باعث شد بغض توی گلویم بشینه.

ولی قبل از اینکه این بغض به چشمم برسه تفکرم عوض کردم و بعد از خدافظی با آرش رفتم سمت مخابرات.

اینبار نه از تصمیم جدیدم برای ارغوان توضیح دادم و نه حتی بهش زنگ زدم. همش فقط منتظر ظهر موندم تا برم ناهار و دوباره تلاش کنم شاید توجه مهرابو جلب کردم.

بلاخره وقتش رسید؛ امروز ناهار بادمجون و کدو بود. حتی ازین غذاهم متنفرم، ولی خب از گشنگی بیشتر متنفرم.

من و آرش بازم کنارهم نشستیم. این بار مهراب نشسته بود و ما سعی کردیم نزدیک بهش بشینیم.

آرش زیر گوشم گفت:

آرش _ من زیر گوشت یه چیزی میگم و تو بخند باشه؟

_ اوکی.

آرش شروع کرد چرت گفتن زیر گوشم، منم گاهی واقعی گاهی به زور میخندیدم.

همه ناهارشونو خورده بودن و یه تعدادی رفته بودن برای نماز. برای همین اینجا خیلی خلوت بود و حتی توی این محوطه هیچ کس به غیر از من و مهراب و آرش نبود.

آرش زیر گوشم گفت:

آرش _ ببین از فرصت استفاده کن ارسلا. هردو بلند میشیم. تو پات گیر میکنه به یه جایی و من میگیرم. اوکی؟

_ اوکی.

@Ostd_A

♡ عآرامش

لبخدی بهش زدم و از جام بلند شدم.

وقتی آرشم بلند شد راه افتادم و از عمد پامو کج کردم، همین که نزدیک بود واقعا پخش زمین بشم آرشم دستاشو دور کمرم پیچید.

توی همون لحظه برگشتم به مهراب نگاه کردم. برای چند ثانیه به ما نگاه کرد و بعد انگار که اصلا مارو ندیده دوباره مشغول خوردن شد.

با این کارش انگار یه پادگان رو سرم خراب شد.

احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد و دستام سرد شد. دقیقا مثل وقتی که زیر دوش آب سرد می ایستم.

۱۱:۳۰

#دخترسرباز_۷۰

#شادی_جعفری

خودمو از آغوش آرشم بیرون کشیدم و دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

_ ممنون.

تنها کاری که کردم از اونجا دور شدم. با نهایت توانم داشتم تلاش میکردم که جلوی اشکامو بگیرم تا جاری نشن.

لگد محکمی به درخت رو به روم زدم و ازش گذشتم و تند تند رفتم سمت مخابرات.

چقدر تو احمقی ارسلان... مهراب تورو کنار خودش نگه داشت تا نیاز جنسیشو برطرف کنه؛ و وقتی فهمید دختری ولت کرد. اون هیچ احساسی بهت نداره. این تویی که مثل احمقا اونو دوشش داری.

کلافه دستمو روی سر و صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم و مشغول کارم شدم.

شب وقتی برگشتم به زور به روی آرشم لبخندی زدم و با تمام توانم تلاش کردم به مهراب نگاه نکنم و موفق هم شدم. فقط شاممو خوردم و رفتم تا بخوابم.

کمی بعد مهراب هم اومد و رفت سمت تختش. فکرکنم امشب پست داشت چون لباساشو عوض کرد و رفت.

@Ostd_A

♡ عآرامش

همین که مهرباب از خوابگاه خارج شد آرش وارد شد.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو بین دستام گرفتم.

میون همههه سربازا صدای پای آرشو شنیدم که بهم نزدیک میشد.

کنارم روی تخت نشست و گفت:

آرش _ خیلی زود ناامید شدی.

سرمو بالا آوردم و گفتم:

_ آرش یه چیزی میگی ها...اون اصلا به ما نگاهم نمیکنه. اصلا براش اهمیت نداره.

آرش _ یه پیشنهاد دارم.

دستمو بالا آوردم و گفتم:

_ کافیه آرش. ما کاری که باید رو کردیم. من مهربابو میشناسم، حتی اگه زره‌ای به من علاقه داشت یه حرکتی میزد. ولی الان...خودت دیدی چجوری رفتار کرد. جوری که انگار اصلا منو نمیشناسه.

آرش _ نمیدونم ولی...به نظرم یه بار دیگه تلاش کنیم.

خیره شدم تو چشماش و گفتم:

_ من تصمیم گرفتم فراموشش کنم آرش.

آرش _ باشه. یه بار دیگه تلاش کنیم. اگه بی فایده بود، فراموشش کن.

_ به این راحتی که میگی نیست.

آرش _ چی؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ فراموش کردن.

آرش _ میدونم. حالا میخوای پیشنهادمو بشنوی؟

کلافه به اطراف نگاه می انداختم و گفتم:

_ اره.

آرش _ مهرباب فردا میره حمام. درواقع هرروز صبح میره. ماهم میریم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ خب؟

آرش _ جلوی چشمش برو توی یکی از دوشای در بسته. بعدش منم میام. فقط باید جوری عمل کنیم که متوجه بشه باهمیم.

با چشماپی گرد شده از تعجب گفتم:

_ چی میگی آرش؟ اصلا متوجه هستی؟

آرش _ اصلا نگران نباش ارسال. قول میدم اصلا بهت دست نمیزنم. قول میدم...

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ آرش؟

آرش _ حتی لباسامو از تنم در نمیارم.

دستمو توی دستش گرفت و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ ببین ارسلان قول دادم.

_ لازم نیست...لازم به این کار نیست.

آرش _ این تیر آخره ارسلان.تیری توی تاریکی که شاید به هدف بخوره.

با بغض گفتم:

_ درواقع...نمیتونم ازش بگذرم.

لبخندی زد و گفت:

آرش _ ممنون که تونستی بهم اعتماد کنی.

لبخندی از روی ادب زدم.

آرش که متوجه خستگی و کلافگیم شده بود گفت:

آرش _ من...من میرم بخوابم.توهم بخواب.فردا آخرین تیرو میزنیم.

سرمو تگون دادم.از جاش بلند شد و رفت روی تخت خودش خوابید.منم دراز کشیدم و مچمو روی چشمم گذاشتم.

اصلا به آرش اعتماد نداشتم.یه حسی نصبت بهتش داشتم که اون حسو هنوز نشناخته بودم.یه حسی بهم میگه یه دلیلی برای این کارش داره.ولی نمیدونم این دلیل میتونه چی باشه.

با اتفاقاتی که امروز افتاد و رفتاری که از مهراب دیدم اصلا هیچ امیدی به فردا و کاری که میخواستیم بکنیم نداشتم.

صبح وقتی بیدار شدم منتظر موندم تا مهراب آماده بشه و بره حمام تا منم بعد ازون برم.

خودمو مشغول کرده بودم و بدون اینکه خودش متوجه بشه زیر نظر گرفته بودمش.

@Ostd_A

♡ عآرامش

یه تعدادی وسیله برداشت و از حوله توی دستش فهمیدم داره میره حمام.
همین که از خوابگاه خارج شد منم وسایلمو جمع کردم.
قبل از اینکه برم رو به آرش گفتم:
_ دارم میرم...سه تا دوش در دار هست.من میرم توی سومی.

آرش _ اوکی برو.

سرمو تگون دادم و از خوابگاه خارج شدم.
رفتم سمت حمام و خداروشکر از شانسم دوش سومی خالی بود.
مهراب زیر دوش آب ایستاده بود و داشت سرشو میشست.پشتش به من بود و اصلا منو ندید.
برای جلب توجهش شامپومو ول کردم که افتاد روی زمین و صدای بدی ایجاد شد.
نگاه مهراب به شامپو و بعد به من کشیده شد.
شامپو رو برداشتم و سریع رفتم توی دوش و درو بستم.
پنج دقیقه بعد آرشم وارد شد.درو پشت سرش بست و قفل کرد.
با ترس به قفل در نگاه کردم و گفتم:
_ چرا قفلش کردی؟

آرش _ طبیعی تر جلوه میده.

ابروی بالا انداختم و با ترس و تردید به چشماش نگاه کردم و سعی کردم واقعیت رو از اون دوتا تپله بخونم.
دستشو کنارم روی دیوار گذاشت و...

۱۱:۴۰

#دخترسرباز_۷۱

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡"عآرامش

اروم گفت:

آرش _ حالا باید صبر کنیم تا شاید مهرباب عکس‌العملی نشون بده.

خودمو کنار کشیدم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

وقتی فهمید معذب شدم خودشو به دیوار چسبوند و تا جایی که میتونست ازم فاصله گرفت.

به زور لب‌خندی زدم که همون لحظه صدای کوبیده شدن در اومد.

انگار کسی با لگد به در میکوبید.

با استرس به آرش خیره شدم. نگاه اونم دقیقا مثل من پر از استرس بود.

صدای عصبی مهرباب به گوش رسید:

مهرباب _ این درو باز کنین.

هنوزم داشتیم به هم نگاه میکردیم که دوباره با لگد به در کوبید و گفت:

مهرباب _ باز کنین این بی صاحبو

آرش به در اشاره کرد و زیر لب گفت:

آرش _ باز میکنم.

با استرس سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم.

درو باز کرد، من اصلا مهربابو ندیدم. فقط دستاشو دیدم که یقه آرشو گرفت و کشیدش بیرون.

_ هییین!

دستم روی دهنم گذاشتم و منم پشت سرش خارج شدم.

آرشو چسبونده بود به دیوار و فقط مشت توی صورتش میزد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

خودمو بینشون انداختم و گفتم:

_ چیکار میکنی مهرباب؟ بس کن.

مهرباب با شتاب هلم داد که پرت شدم روی زمین و گفتم:

مهرباب _ من تا حق این حرومزاده رو نزارم کف دستش ول کن نیستم.

مهرباب کمی حواسش پرت شد که آرش شروع کرد مشت زدن.

جیغ بلندی کشیدم و از جام بلند شدم دویدم سمتش، دستاشو گرفتم و گفتم:

_ ارش ترو خدا نزن... نزن.

نگاهی بهم انداخت. التماس توی چشمامو دید و دست از مشت زدن برداشت.

دوباره بینشون ایستادم و گفتم:

_ کافیه دیگه... برین.

آرش برای اینکه به دعوا خاتمه بده رفت.

خیره شدم به مهرباب. لباس تنش نبود، قطره های آب از روی سینهش سور میخورد. کتفشو باز کرده بود و با خشم از دور به آرش نگاه میکرد. انقدر عمیق نفس میکشید که حرکت سینهش مشخص بود.

با تردید دستمو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

_ برو...

نگاه خشمگینشو به من انداخت و بعد دستمو پس زد و ازم دور شد.

بغض توی گلویم نشست. سعی کردم اب دهنمو قورت بدم تا بغضمم باهاش بره پایین. ولی نرفت!

حمام کردم و از حمام خارج شدم.

توی خوابگاه بودم و داشتم وسایلمو مرتب میکردم که آرش اومد.

@Ostd_A

♡"عآرامش

دویدم سمتش و گفتم:

_ خوبی آرش؟ چیزیت که نشد؟

آرش _ اره اره خوبم.

_ من...واقعا نمیخواستم اون اتفاق بیفته.واقعا متاسفم.

آرش _ مشکلی نیست.درواقع من میدونستم اگه موفق بشیم این اتفاق می افته.

سرموزیر انداختم و گفتم:

_ بابت اینکه بهت شک داشتم،خیلی معذرت میخوام.

دستشو روی بازوم گذاشت و گفت:

آرش _ حق داشتی.

اومد از کنارم بگذره که دستشو گرفتم و گفتم:

_ بابت همه چی ممنونم.

برگشت سمتم و با خنده گفت:

آرش _ بس کن ارسلان.

_ چیه بس کنم؟

آرش _ معذرت خواهی و تشکرو.

لبخندی زدم که اونم متقابلا لبخندی زد و گفت:

آرش _ حالا باید تنهات بزاری تا فکر کنه.ولی شب وقتشه که باهاش حرف بزنی.

@Ostd_A

♡"عآرامش

سرمو به معنی فهمیدن حرفش تکنون دادم و اونم رفت.
دستی روی سرم کشیدم و رفتم تا صبحونه بخورم و بعدم برم مخابرات.

شب وقتی برگشتم خوابگاه،همین که روی تختم نشستم آرش اومد کنارم نشست و گفت:
آرش _ امشب مهرباب پست داره.

_ کجا؟

آرش _ برجک...ساعت دو.

سرمو تکنون دادم و گفتم:
_ ممنون.

لبخندی زد و از جاش بلند شد و گفت:
آرش _ بنظرم تو الان بخواب.ساعت دو باید بیدارشی.

سرمو تکنون دادم و گفتم:
_ ممنون.

روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.ولی خب تا خود ساعت دو بیدار بودم و خوابم نمیرد.

به اطراف نگاه میکردم تا اینکه بالاخره مهرباب بلند شد و رفت بیرون.
پنج دقیقه بعد منم از جام بلند شدم و رفتم بیرون.
رسیدم به برجک،ازین پایین میدیدمش.بدون معطلی پله هارو بالا رفتم.مهرباب که توجهش به من جلب شده بود به پایین نگاه کرد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

وقتی رسیدم بالا با دیدنم دستشو پشت سرش کشید و گفت:

مهراب _ اینجا چیکار داری؟

_ باید یکم حرف بزنیم.

مهراب _ درمورد حموم کردن با آرش؟ یا درمورد رابطه جدیدت؟

از لحن حرف زدنش میفهمیدم که خیلی عصبیه.

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. ولی فکنم بیشتر خوشحال بودم.

کنارش ایستادم و گفتم:

_ ما باهم حمام نکردیم.

مهراب _ اره حمام نکردین چون من مزاحم اوقاتتون شدم.

_ نه اصلا...

پرید وسط حرفم:

مهراب _ ارسلان دیگه نمیخوام به این دروغات گوش بدم. اصلا برام اهمیت نداره که الان میخوای چه دلیل مزخرفی پیدا کنی برای...

پریدم وسط حرفش:

_ بس کن مهراب. برای یه بارم که شده عصبانیتو کنار بزار و به حرفام گوش بده. بعدش فکر کن و یه تصمیم منطقی بگیر.

کلافه دستشو پشت سرش کشید و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ بگو.

با شنیدن این حرفش با خوشحالی بهش نگاه کردم. حتی خودم برق خوشحالی رو تو چشمم احساس میکردم.

_ از همون اولش شروع میکنم.

سرشو به نشونه تایید حرفم تکیه داد که منم شروع کردم:

_ بابام قبل از مامانم یه بار ازدواج کرده. ولی وقتی اون زن حامله میشه و بچش دختره؛ بابابزرگم مجبور میشه بچشو برداره و از روستا بره.

مهراب _ چی؟ برای چی؟

_ ما توی یه روستا زندگی میکردیم که مردمش عقاید مسخره‌ای داشتن...

۱۱:۴۰

#دخترسریاز_۷۲

#شادی_جعفری

مهراب _ چه عقایدی؟

_ مثلاً یکی از عقایدشون که زندگی خیلی از آدمارو خراب کرد، این بود که کسایی که خان روستا بودن اگه اولین نوشون دختر میشد باعث ننگ و شرم کل خاندان بود.

اخماشو توهم کشید و گفت:

مهراب _ چی؟ ولی این مزخرفات واسه خیلی سال پیشه. الان دیگه...

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریدم وسط حرفش:

_ آخرین قربانی مربوط به بیست و پنج سال پیشه.

خیره تو صورتتم گفت:

مهراب _ تو؟

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ بعضی از خان ها وقتی میفهمیدن نوه اولشون دختره اونو میکشتن و میگفتن بچه مرده به دنیا اومده.ولی بعضی هاشون که دل رحم تر بودن مادر و بچه رو از روستا بیرون میکردن و عروس جدید میاوردن.

مهراب _ خب...ماجرای تو چیه؟

_ بابابزرگم زن قبلی بابام و با بچش از روستا بیرون میکنه.بعد مامان من میشه عروس جدید.اونم یه دختر به دنیا میاره...منو!

مهراب _ نگو که وانمود میکنه تو پسری؟

_ چند سال قبل از به دنیا اومدن من،همچین کاری غیرممکن بوده چون خان روستا باید همون موقعی که بچه به دنیا میاد پشت در اتاق منتظر بمونه و اولین نفری باشه که بچه رو میگیره.ولی خب این رسم برداشته شد.چون تنها راهی که میتونستن اون مردم متعصب رو از این کار وا دارن عقیده بود.انقدر همه جا میگن تا بلاخره مردم عقیده پیدا میکنن که شرم آورده بچه رو پدربزرگش ببینه.

دستشو روی سرش کشید و گفت:

مهراب _ چقدر مسخره.

_ مهراب من به عنوان یه پسر تو کوچه با پسر بازی کردم.مدرسه پسرونه رفتم.دانشگاه رفتم.سرکار رفتم.حتی سربازی هم اومدم.

@Ostd_A

♡ "عآرامش

مهراب _ چرا زودتر بهم نگفتی؟ وقتی بهت پیشنهاد رابطه دادم چرا بهم نگفتی که دختری؟

_ ترسیدم.

مهراب _ از چی ترسیدی؟

_ از اینکه منو نخواستی. از اینکه منو پس بزنی. بعدش ارغوان بهم گفت باید به تو بگم. خیلی تلاش کردم بگم ولی نتونستم. مهراب من میترسیدم تورو از دست بدم.

سرمو زیر انداختم و ادامه دادم:

_ آخرم از دستت دادم.

سرم پایین بود تا مهراب اشکامو نبینه. حرفامو قطع کردم تا از صدام گریه هامو تشخیص نده.

تو حال خودم بودم که دستاشو دور کمرم پیچید و منو توی آغوشش گرفت.

با چشمای اشکی و گرد شده از تعجب بهش نگاه کردم که سرمو روی سینهش فشار داد و گفت:

مهراب _ باید زودتر بهم میگفتی.

میون اشکام لبخندی زدم... برای لحظه‌ای خوشحالی رو تو تک تک سلولام احساس کردم که گفت:

مهراب _ درسته نمیتونیم دیگه مثل قبل رابطه داشته باشیم. ولی انقدرم نامرد نیستم که با فهمیدن حقیقت بزارمت به حال خودت. تو فکر کن از الان یه رفیق خوب داری.

_ یعنی... یعنی میگی که باهم مثل دوتا رفیق باشیم؟

تو چشمام خیره شد و گفت:

مهراب _ اره... اینو بدون که همیشه پشتتم.

@Ostd_A

♡"عارامش

لبخند زورکی زدم و گفتم:

_ ممنون.

اونم لبخندی زد و به دور دست خیره شد.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

_ فکنم...دیگه باید بریم.

مهراب _ اره.

تند تند از پله ها هاین رفتم و مهرابم اومد.

همون موقع یکی از سربازا که زمان پستش بود رسید.

کمی به ما دوتا نگاه کرد و رفت سر پستش. ماهم راه خوابگاهو در پیش گرفتیم.

وقتی رسیدیم به خوابگاه اون رفت سمت تخت خودش و منم سمت تخت خودم.

داشت تختشو آماده میکرد که صداش کردم:

_ مهراب؟

برگشت سمتم و گفت:

مهراب _ بله؟

_ ممنون که به حرفام گوش کردی و باورم کردی.

لبخندی زد که توی اون تاریکی به زور مشخص بود، و بعد گفت:

مهراب _ یه چیزی تو وجودم اجازه نمیده باورت نکنم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

لبخندی زدم و روی تختم دراز کشیدم.
کمی بعد صدای خور و پوف مهرباب به گوشم رسید.
ریز خندیدم و چرخیدم سمتش.همینطور که خیره به صورتش بودم کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

۱۱:۴۰

#دخترسریاز_۷۳

#شادی_جعفری

از خواب که بیدار شدم تند تند وسایلمو مرتب کردم و تختمو شونه زدم تا برم حمام و بعد صبحانه.
مشغول بودم که صدای آرشو از پشت سرم شنیدم:
آرش _ ارسلان؟

برگشتم سمتش،لبخندی زدم و گفتم:
_ سلام،صبح بخیر.

آرش _ صحبت بخیر.انگار خیلی عجله داری؟

_ اره میخوام برم حمام.باید اتفاقات دیشبو برات تعریف کنم.نمیدونی چیشد.

آرش _ فکرکنم میدونم.دیشب وقتی اومدین توی خوابگاه صداتونو شنیدم.

سرمو تکون دادم و گفتم:
_ خب شاید یه چیزایی هم سوتفاهم شده باشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:
_ مشتاقم حرفاتو بشنوم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

لبخندی زدم و حولمو برداشتم. نگاهی به تخت مهرباب انداختم، نبودش.

آرش _ حمامه.

برگشتم سمت آرش و گفتم:

_ اره. هر روز زودتر از همه میره.

آرش هم حوله و بقیه وسایلشو برداشت و گفت:

آرش _ بنظرم ماهم بریم دیگه.

سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم و راه افتادیم.

بین راه اتفاقات دیشب رو برای آرش تعریف کردم. البته کامل نه ولی در حدی که الان میدونست من و مهرباب مثل دوتا رفیق شدیم.

آرش _ یعنی الان شما میتونین باهم رفیق باشین؟

_ راستش اینو نمیدونم. ولی میدونم که این تصمیم گرفته شده.

سرشو تکون داد و گفت:

آرش _ حداقل از دستش ندادی.

جوری با ناراحتی و سوز این جمله رو گفت که ناخودآگاه پرسیدم:

_ آرش تو عاشق شدی؟

کمی بهم نگاه کرد و بعد نگاهشو دزدید و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ خب...یه چیزایی بوده.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ هی هی..باید برام تعریف کنی.

آرش _ داستان من به اندازه داستان تو جالب نیست.

با مشت به بازوش زدم و گفتم:

_ حاضرم بشنوم.

اینو گفتم و وارد حمام شدیم.

همه داشتن دوش میگرفتن و حمام شلوغ بود.برخلاف تعجب دوشی که من بهش نیاز داشتم خالی بود.

داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم؛نکنه خراب شده؟ اینجوری که من نمیتونم حمام کنم.

تو فکر بودم که مهرباب رو به روم ضاحر شد.

با دیدنش لبخندی زدم که به دوش خالی اشاره کرد و گفت:

مهرباب _ میتونی حمام کنی.

_ راستش تعجب کردم.نکنه خرابه؟ آخه هیچ کس سمتش نمیره.

تک خنده ای کرد و گفت:

مهرباب _ نه...من اجازه ندادم کسی سمتش بره.نگهش داشتم برای تو.

با تعجب گفتم:

_ ولی...چجوری؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ کاری به اونش نداشته باش. برو راحت حمام کن خودم شیش دنگ حواسم بهت هست.

با این حرفش با ذوق لبخندی زدم و گفتم:

_ مرسی که هستی.

با لبخندش جوابمو داد و زد پشتم و گفتم:

مهراب _ خب برو دیگه.

بعدم به آرش نگاهی انداخت و گفتم:

مهراب _ من و آرشم باهم یکم حرف داریم.

ابروی بالا انداختم و بهشون نگاه کردم.

چه حرفی میتونن باهم داشته باشن؟

آرش چشماشو بست و اروم باز کرد. با این کارش بهم فهموند که باید برم.

شونه‌ای بالا انداختم و رفتم داخل دوش و درو بستم.

با حرفی که مهراب زد راحت میتونستم حمام کنم.

شاید مهراب آدم خطرناکی بود؛ ولی من ناخودآگاه کنارش احساس امنیت میکردم.

مادامی که حمام میکردم همش به فکر این بودم که مهراب با آرش چیکار داره.

دروغ چرا یه حسی بهم میگفت میخواد یه بلایی سرش بیاره.

ولی خب این حس رو کنار زدم و سعی کردم کمی به قضیه خوش بین باشم.

با خیال راحت حمام کردم و بعد لباسامو پوشیدم و اومدم بیرون.

چشمم افتاد به ارش و مهراب که...

@Ostd_A

♡"عآرامش

۱۱:۴۰

#دخترسرباز_۷۴

#شادی_جعفری

کنار هم ایستاده بودن و صحبت میکردن.
راستش خیلی تعجب کردم ولی خب آشکارش نکردم و خیلی عادی رفتم سمتشون.
اوناهم حمام کرده بودن و لباساشونو پوشیده بودن.
هر دو داشتن به من نگاه میکردن که کنارشون ایستادم و گفتم:
_ آفیت باشه.

مهراب _ سلامت باشی.

آرش _ همچنین.

مهراب دستشو پشت کمر ارسلان زد و گفت:
مهراب _ خب بریم تا دیر نشده صبحانه بخوریم.

اینبار دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و چشمام از تعجب چهارتا شده بود.
ایستاده بودم و خیره به اون دوتا بودم که مهراب دستمو کشید و گفت:
مهراب _ بیا دیگه ارسلان.

دنبالشون راه افتادم رفتیم صبحانه بخوریم.
هیچ وقت فکرشو نمیکردم با مهراب و آرش بشینیم صبحانه بخوریم.
صبحانه هامونو گرفتیم و رفتیم نشستیم.
امروز مربا آلبالو داشتیم.بازم خداروشکر از بس مربا هویج خوردم چشمام حکم چشما عقابو پیدا کرده.
یه گوشه نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب همینطور که داشت لقمشو توی دهنش میجوید گفت:

مهراب _ این چند روز دهنم سرویس شده. حتی میترسم مرخصی بگیرم، یهو میرم دیگه برنمیگردم.

باخنده گفتم:

_ حالا تو اول بین اصلا بهت مرخصی میدن؟! بعد به این فکر کن که برمیگردی یا نه.

آرش _ آره دیگه همه که مثل تو پارتی ندارن.

_ والا ما که با این پارتیمون مرخصی نگرفتیم.

مهراب _ هی خوبه همین دو سه روز پیش مرخصی بودی.

_ فکر کردم کلا متوجه نشدی که نیستم.

اینو گفتم و سرمو زیر انداختم که گفت:

مهراب _ ازین فکر نکن.

بعد از این حرف از جاش بلند شد و گفت:

مهراب _ من میرم... فعلا.

مهراب که ازمون دور شد رو به آرش گفتم:

_ چیشد یهو رابطتون خوب شد؟

آرش _ فکنم خوب شدن رابطه شما باعث شد با منم کدورتی نباشه.

لبخندی زدم و گفتم:

_ دمت گرم داداش.

@Ostd_A

♡"عارامش

با شنیدن این حرفم یهو انگار رنگش پرید. یه جوری بهم نگاه کرد که اصلا متوجه معنی اون نگاه نشدم. یه جور عجیبی بود.

هول کرد و همین طور که سعی میکرد خودشو جمع و جور کنه گفت:
آرش _ عه... قربونت.

لبخندی زدم و همینطور که از جام بلند میشدم گفتم:
_ منم دیگه باید برم. خدا فظ.

دستشو بالا آورد و منم همینطور که بهش نگاه میکردم ازش دور شدم. امروز رفتار مشکوکی داشت.
رفتم توی مخابرات و مشغول کارم شدم. وقتی میخواستم برم خوابگاه به خونه زنگ زدم. اول با مامان و بعد با ارغوان صحبت کردم.
همه چیو براش تعریف کردم...

ارغوان _ یعنی الان تو قبول کردی که رفیق باشین؟

_ مگه راه دیگه ای هم هست؟

ارغوان _ مهرباب اگه عاشقت باشه نمیتونه تحمل کنه این مسخره بازیو.

_ ارغوان سریال زیاد میبینی؛ ولی متاسفانه همه چی مثل سریالا نیست. مهربابم مثل اون آدم نیست. مهرباب هیچ وقت به حرف قلبش گوش نداده. اون اصلا نمیدونه عشق چیه و چجوریه. اون همیشه تصمیمی میگیره که منطقش بهش میگه.

ارغوان _ پس تو دلتو به چی خوش کردی ارسلان؟ الان برای مهرباب منطقی ترین تصمیم ازدواج با پریساست.

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ خب ازدواج کنه.

ارغوان _ منظورت اینه میخوای با مرد زن دار رابطه داشته باشی؟

تعجب از کلمه به کلمه حرفاش میچکید.

باخنده گفتم:

_ ذهنت خیلی خرابه. گفتم که ما باهم رفیقیم.

ارغوان _ پس جدیه؟

_ راستش من اینجوری خوشحال ترم. الان نه چیزی از مهراب پنهونی دارم و نه اینکه مهراب ازم دوره. حتی بنظرم رابطه دوتا رفیق محکم تر از عشاقه.

ارغوان _ پس اگه میگی خوشحالی که دیگه هیچ حرفی نیست.

_ قربونت برم. من دیگه باید برم خدافظ.

ارغوان _ خدافظ

تماسو قطع کردم و از جام بلند شدم و رفتم خوابگاه.

روی تختم نشستم و مشغول منجاق بافی شدم که صدای مهراب از پشت سرم بلند شد:

مهراب _ این کارم از من یادگرفتی.

برگشتم سمتش و گفتم:

_ اره... کار جالب و سرگرم کننده‌ایه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ خب حالا بلند شو بریم.

_ کجا بریم؟

مهراب _ پست یکی سریازارو گرفتم. باید یکم حرف بزنینم.

کیسه منجا قامو توی کیفم گذاشتم و همین طور که از جام بلند میشدم گفتم:
_ کی فکرشو میکرد یه روزی برای اینکه تنهایی دو کلمه حرف بزنینم پست این و اونو قبول کنیم؟

۱۱:۴۰

#دخترسریاز_۷۵

#شادی_جعفری

دستمو گرفت کشید و گفت:

مهراب _ به این چیزا فکر نکن بیا سریع بریم به پسره قول دادم.

مهراب تند تند میرفت و منم دنبال خودش میکشید. رفتیم روی برجک و بالاخره دستمو رها کرد. همینطور که
نفس نفس میزدم گفتم:

_ هوووف. بالاخره رسیدیم.

به دور دست خیره شد و گفت:

مهراب _ اره رسیدیم.

کنارش ایستادم و گفتم:

_ خب؟ قراره درمورد چی حرف بزنینم؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ هیچ وقت به دختر بودن فکرکردی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ قراره در این مورد حرف بزنیم؟

مهراب _ درهرحال داریم حرف میزنیم دیگه.مگه بده؟

_ نه خوبه.

مهراب _ پس سوالمو جواب بده.

_ مگه میشه دختر باشم و به دختر بودن فکر نکنم؟

مهراب _ شده بخوای چشم رو همه چی ببندی و به همه بگی که دختری؟

_ بعد از اینکه تورو دیدم؛اره یه چندباری.

خیره شد تو صورتم و گفت:

مهراب _ چه ربطی به من داره این موضوع؟

از نگاه خیرش معذب شدمو سرمو زیر انداختم.میدونستم میخواست از چشمام صداقت حرفمو بفهمه.

_ چون قبل از تو مارال بود.

چونمو توی دستش گرفت و سرمو بالا آورد.چشماشوریز کرد و گفت:

مهراب _ منظورتو واضح برسون.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دست مهرباب که به چونم بود رو توی دستم گرفتم، از چونم جداش کردم و گفتم:

_ همش سعی میکردم خودمو گول بزنم. به خودم میگفتم؛ اگه مثل یه دختر زندگی میکردی نمیتونستی یه مکانیک ماهر بشی. نمیتونستی هرجور دلت میخواد لباس بپوشی و بری بیرون. نمیتونستی دوچرخه سواری کنی یا موتور سوار بشی. نمیتونستی شبا دیر بیای خونه.

مهرباب _ خوب خودتو قانع میکنی.

_ درواقع دختر بودن خیلی سخت تر از پسر بودن. ولی اینکه دختر باشی و تظاهر کنی که پسری سخت تره.

مهرباب _ خب اره... نقش بازی کردن انقدر احم راحت نیست.

_ بحث اون نیست. از بچگی توی اون موضوع ماهرم. بحث اینه که سخته دختر باشی و رو پای خودت وایسی؛ ولی نتونی ثابت کنی که یه دختر چقدر قدرت داره.

ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد.

کمی بعد مثل اینکه چیزی رو یادش اومده گفت:

مهرباب _ نگفتی ربط اینا به مارال چیه؟

_ من با وجود مارال دیگه واقعا پسریودنمو قبول کرده بودم. ولی خب بعدش تو اومدی و باعث شدی ناخواسته از نقشم بیرون بیام؛ از وقتی تو اومدی بیشتر از تمام عمرم دلم میخواست یه دختر باشم.

کمی تو چشمام خیره موند. وقتی از چشمام اون صداقتی که میخواستو گرفت دوباره به دور دست خیره شد.

دستشو طبق عادت که به منم داده بود روی سرش کشید و گفت:

مهرباب _ زندگی سختی داشتی ارسلان.

_ میدونم که توعم زندگی سختی داشتی. نمیخواهی واسم تعریف کنی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ زندگی من مثل از تو از همون اولش با بدبختی شروع نشد. درواقع اولاش خیلی خوب بود. ما توی یه روستای زندگی میکردیم که دست جمع بیستا خونه توش بود. ولی همونا هم خیلی باهم صمیمی بودن و همیشه به هم کمک میکردن.

_ چه جالب... تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

مهراب _ هنوز کوچه های تنگ و باریکشو یادمه. در اصل همه جا مثل مزرعه بود. همه گاو و گوسفند داشتن. همه جا سرسبز بود و ماهم بچه بودیم و هر روز تو کوچه بازی میکردیم. فارغ از هر غمی.

لبخندی زدم که گفت:

مهراب _ اون زمان نمیدونستم. مثل تو که لبخند زدی منم خوشحال بودم ازینکه قراره بریم شهر زندگی کنیم. ولی خب؛ ما مانم سرطان داشت و چون حالش خیلی بد بود بابام مجبور شد خونه و زمین هاش، حتی گاو و گوسفندا و مرغ و خروسا رو بفروشه تا بتونه یه خونه توی شهر بخره.

سرموزیر انداختم و گفتم:

_ سخت بوده.

مهراب _ اره.

پوزخندی زد و ادامه داد:

مهراب _ من تو روستا به همه بچه ها پز میدادم که ما پولداریم میخوایم بریم شهر.

باخنده گفتم:

_ از همون بچگی تخس بودی.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ وقتی رفتیم شهر بابام از پس خرج داروها برنمیومد. مامانم هر روز حالش بدتر میشد؛ منم بزرگتر میشدم و کمتر لبخند میزدم.

به دور دست خیره شدم؛ انگار داشتم زندگی مهرابو توی تاریکی تماشا میکردم.

مهراب _ یکم که بزرگ شدم رفتم سرکار؛ همه کاری کردم. بابام کشاورز بود ، به بابام کمک میکردم ، جوشکاری رفتم ، نجاری رفتم ، فروشنده گری کردم ، کم کم مواد این ور اون ور برم. آشغال جمع کردم ، مامانم خوب شد؛ ولی چشمامو باز کردم دیدم معتاد شدم.

اشک چشمامو قبل از اینکه جاری بشه گرفتم.

مهراب ادامه داد:

مهراب _ اعتیاد منو دزد کرد؛ دزدی منو انداخت زندان. یه نفر منو از زندان بیرون آورد. بابای پریسا!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ فامیل بودین؟

مهراب _ نه؛ ما توی روستا همسایه بودیم؛ وقتی اومد شهر بازم اومد یه خونه کنار خونه ما خرید.

_ چیشد که با دخترش نامزد شدین؟

مهراب _ وقتی از زندان در اومدم مامانم گفت زنش بدیم شاید آدم شد؛ رفتیم خاستگاری و اونام قبول کردن. بعدشم بیچاره ها خونشون آتیش گرفت.

سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ پریساهم خیلی اذیت شده.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ اره.یکی واسه تنهایی پریسا،یکی واسه اینکه به پدرش مدیونم،زمین به آسمون برسه آسمون به زمین برسه پریسارو ول نمیکنم به حال خودش.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ خوب کاری میکنی.

۱۱:۴۰

#دخترسرباز_۷۶

#شادی_جعفری

سرشو تکون داد و گفتم:

مهراب _ قرار بود درمورد تو حرف بزنیم.ولی الان داریم درمورد من حرف میزنیم.

_ فرقیم داره مگه؟

خیره شد تو صورتم و زیر لب زمزمه کرد:

مهراب _ نه!

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ این چند روز یکم سخت گذشته.فکرکنم سریازی یکم از شوخ طبعیمو گرفته.

با خنده گفتم:

_ به هرکی سخت گذشته به تو دیگه سخت نگذشته که اری.

مشتی توی بازوش زدم و گفتم:

_ نه دیگه اینجوریام نیست.به هرحال سریازیه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

خندید و دیگه چیزی نگفت.

امشب از هر دری صحبت کردیم. دروغ چرا، دلم خیلی برای صحبت کردن با مهرباب تنگ شده بود.

وقتی دو ساعت پست تموم شد هردو رفتیم توی خوابگاه و خوابیدیم.

فردا قرار بود بریم اردو بزنیم. اولین بار بود میخواستیم اردو بزنیم و خب یکم هیجان داشتم. البته میدونم که قراره خیلی سختی بکشیم.

صبح با صدای ارش بیدار شدم.

آرش _ پاشو دیگه ارسلان باید بریم.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ هووف؛ چقدر زود صبح شد.

سرشو تگون داد و گفت:

آرش _ منم مثل دیوونه ها پست این و اونو قبول کنم صبح زور میگه بیدار بشم. والله تو هم پارتی داری هم درس خوندی اصلا پست نداری، ولی هرشب داری میری پست.

از جام بلند شدم و زیر گوشش گفتم:

_ شیرینه.

چپ چپ بهم نگاه میکرد که سریع لباسامو پوشیدم و همراه بقیه رفتیم.

راه زیاد بود و باید پیاده میرفتیم. همه کوله پشتی هاشونو روی شونه هاشون انداخته بودن، اصلحه هاشون دستشون بود و آماده ایستاده بودن.

مهربابو پیدا کردم و همراه آرش رفتیم سمتش. با دیدنمون گفت:

مهرباب _ عه بالاخره اومدین.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو تکنون دادم و گفتم:
_ این اردو دیگه از کجا اومد.

مهراب _ بیا بریم قر نزن. بهتر از نشستن تو مخابراته.

لبخندی زدم و دنبالش راه افتادم.
همه به صف شدیم که ارشد داد زد:
ارشد _ این راهو باید پیاده برید. بانظم و مرتب. آماده اید؟

همه باهم گفتیم:
_ بله جناب.

همینطور که تکاورها برامون خط و نشون میکشیدن راه افتادیم.
یه صف طولانی که از دهتا گروهان سرباز تشکیل شده بود توی کرمانشاه به راه افتاد.
گاهی مردم شهر بهمون نگاه میکردن و از تکنون خوردن لبای پیرزنا میشد فهمید دارن پچ پچ کنان دعا میخونن.
نصف بیشتر راهو رفته بودیم. پاهام دیگه جون نداشت ولی نمیتونستم نظم صفو بهم بزنم و حتی یکم آرومتر راه برم.

مهراب همینطور که فاصله و نظمو رعایت میکرد گفت:
مهراب _ خسته شدی؟

_ اره یکم.

مهراب _ هنوز کلی راه دیگه مونده. حتما بین راه یه جایی وایمیستیم.

_ نمیدونم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

یکی از ارشدا داد زد:

ارشدا _ کی خسته شده؟

همه یک صدا گفتیم:

_ دشمن.

ارشدا _ سریع آب بخورین تا دوباره راه بیفتیم.

ایستادیم ، کمی آب خوردیم و نزدیک به ده دقیقه استراحت کردیم و دوباره راه افتادیم.

وقتی رسیدیم به جایی که قرار بود اردو بزنیم دیگه جون تو بدنمون نمونده بود. ولی خب مجبور بودیم باز رو پامون وایسیم و کلی کار داشتیم.

باید چادر هارو برپا میکردیم و تیغ های اطرافو میزدیم جمع میکردیم تا آتیش درست کنیم.

ارشدا ها بیش از هزار بار گفتن که اینجا مار و عقرب زیاد داره و خیلی مواظب باشین.

یه بشکه کوچیک اون کنار بود. مهرباب آوردش و گفت:

مهرباب _ بیا ارسالان تو بشین.

_ برای چی من بشینم؟ مگه شما هم خسته نیستین؟

مهرباب _ خسته ایم. ولی هرچی باشه تو یه زنی.

با این حرفش اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

_ دست و پا شکسته که نیستم اینجوری میگی. همینطور که از اول زندگیم تونستم مثل یه مرد رفتار کنم الانم میتونم.

کمک بقیه همه کارای لازمو انجام دادم. حتی از لج مهرباب یه لحظه هم ننشستم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

میدونم مهرباب قصد بدی نداشت، اون فقط خوش قولة و میخواد به قولش عمل کنه وقتی گفت همیشه پشتتم. ولی این بار یکم بهم برخورد.

تا وقتی این کارا تموم شد شب شده بود و باید میخوابیدیم.

پتو هامونو توی چادر پهن کردیم و کنار هم خوابیدیم. اول من خوابیدم، بعد آرش و بعد مهرباب.

برام عجیب بود که مهرباب نصبت به آرش اصلا غیرتی نمیشد و عکس العملی نشون نمیداد.

انقدر خسته بودم که تا دراز کشیدم و چشمامو بستم خوابم برد.

تو خواب عمیقی بودم که با صدایی از جا پریدم.

از جام بلند شدم، کمی اطرافو نگاه کردم ولی چیزی نبود. دوباره خوابیدم. هنوز خوابم نبرده بود که صدای شلیک اومد.

باترس از جام پریدم و تفنگمو برداشتم. آروم آروم رفتم سمت در چادر و بازش کردم. با حالت دفاعی که داشتم از چادر خارج شدم.

با یه حرکت برگشتم و از پشت چسبیدم به چادر.

به اطراف نگاه کردم؛ توی تاریکی هیچی مشخص نبود، حتی اگه کسی هم اینجا بود توی این تاریکی مشخص نبود.

دو سه قدمی جلو رفتم و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم، دوتا قدم عقب عقب برداشتم و دوباره چرخیدم. همینطور داشتم دور خودم میچرخیدم و با حالت دفاعی عقب عقب میرفتم که از پشت خوردم به یه نفر.

نفس تو سینم حبس شد. تفنگمو توی دستم محکم فشار دادم تا جیغ نزنم.

توی دلم گفتم:

"یک، دو، سه ..."

برگشتم به عقب و تفنگمو روی پیشونی طرف گذاشتم که تفنگ اونم درست روی پیشونی من فرود اومد.

۱۱:۴۰

#دخترسریاز_۷۷

#شادی_جعفری

انقدر تاریک بود که هیچی نمیدیدم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با ترس چراغ قوه‌ای که توی جیبم بود رو در آوردم و روشنش کردم. گرفتم توی صورتش که چماشو بهم فشار داد.

عه اینکه مهربابه!

با چشمایی گرد شده گفتم:

_ مهرباب؟ تویی؟

همینطور که چماشو بهم فشار داده بود و روشو ازم گرفته بود گفت:

مهرباب _ اره اون چراغو خاموش کن.

چراغو خاموش کردم و توی جیبم گذاشتم.

لوله تفنگمو توی دستش گرفت و پایین آورد و گفت:

مهرباب _ اینم بیار پایین تا دخلمو نیاوردی.

_ تو اینجا چیکار میکنی آخر شبی؟

مهرباب _ ای بابا خوابم نمیرد بلند شدم اومدم بیرون. توهم انگار عادت داری نصف شبا دنبال من راه بیفتی.

_ نه من صدای گلوله شنیدم اومدم بیرون. چیزی شده بود؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

مهرباب _ دلم میخواست شلیک کنم.

با تعجب گفتم:

_ آخر شبی دیوونه شدی مهرباب؟

مهرباب _ نه فقط حس خوبی داد.

@Ostd_A

♡"عآرامش

با تاسف سری تکون دادم.

کم کم داشتم به تاریکی عادت میکردم و چشمم اطرافو می دید. چشمم خورد به چنتایی از سربازا که در چادراشون ایستاده بودن.

داشتم بهشون نگاه میکردم که ارشد اومد.

چراغ قوش توی دستش بود و نورشو توی صورت ما انداخته بود.

ارشد _ چیشده؟

مهراب همینطور که دستشو جلوی چشماش گرفته بود تا نور اذیتش نکنه گفت:

مهراب _ یه سوتفاهم پیش اومد جناب.

اخماشو توهم کشید و گفت:

ارشد _ یعنی چی؟ مگه الکیه شلیک کردن؟ کسی که آسیب ندیده؟

مهراب _ نه جناب.

همینطور که میرفت سمت چادرش گفت:

ارشد _ فردا بررسی میکنیم. برید بخوابین.

همه سربازا رفتن توی چادراشون.

نگاهی بهشون انداخت و با تاسف سری تکون داد و گفت:

ارشد _ خداوکیلی سربازای مارو نگاه کن. اگه بهمون حمله بشه ایرانو آب میبره شمارو خواب.

خیره شدم تو صورت مهرابو گفتم:

_ خیلی دیوونه ای مهراب.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ کرمم گرفت.

مشتی به سینش زدم و گفتم:

_ دیوونه‌ای.

شونه‌ای بالا انداخت و به آسمون اشاره کرد و گفت:

مهراب _ آسمونش پر از ستارس. چون می‌ده اینجا بخوابی و ستاره هارو نگاه کنی.

_ خب پس بیا بخوابیم.

کمی بدون حرف به من نگاه کرد و بعد رفت سمت چادر.

پتو و بالشت خودش و منو آورد. پتوهارو پهن کرد روی زمین و بالشارو انداخت و گفت:

مهراب _ بیا بخوابیم.

لبخندی زدم و رفتم سمتش. هردو دراز کشیدیم و خیره شدیم به آسمون.

داشتم ستاره هارو بهم وصل میکردم.

دستم دراز کردم و گفتم:

_ هی مهراب اونو نگاه کن... شکل یه فنجون شد.

مهراب _ کجارو میگی.

خودمو بیشتر سمت مهراب کشیدم و با دستم به آسمون اشاره کردم. سعی کردم فنجونو با دستم بکشم تا

مهراب ببینه. اونم با دقت داشت به دستم نگاه میکرد. و بعد گفت:

مهراب _ بیشتر شبیه به قوریه. اون گوشه رو نگاه کن.

بیشتر دقت کردم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ ولی من که فنجون میبینم.

سرشو تکون داد و خندید.

بعد خیره تو صورتم شد و گفت:

مهراب _ خیلی لجبازی.

_ نیستم.

خندش شدت گرفت و گفت:

مهراب _ الان دیگه مطمئن شدم که لجبازی.

ریز خندیدم و چیزی نگفتم که گفت:

مهراب _ وقتی بهت گفتم بشین، تو فکر کردی که من میخوام بهت توهین کنم.

خیره شدم تو چشماش و گفتم:

_ تو همیشه سعی داری که خانمهارو کنترل کنی. همیشه پریسا و مارال رو کنترل میکنی و سعی میکنی روشن
سلطه داشته باشی. چرا؟

مهراب _ خب چونکه اونا دوتا دخترن و به مواظبت نیاز دارن.

_ اونا خودشون میتونن از خودشون مواظبت کنن مهراب. باید اجازه بدی سختی بکشن تا بزرگ بشن.

مهراب _ ارسالن تو خیلی لجبازی. ولی باور کن یک زن همیشه به مراقبت یه مرد نیاز داره.

_ اصلا هم نیاز نداره. چون اگه شما مردا اونارو محدود نکنین میتونن به راحتی یاد بگیرن چجوری از خودشون
مواظبت کنن.

@Ostd_A

♡"عآرامش

دستی روی سرش کشید و گفت:

مهراب _ چی بگم...درواقع تو خوب میتونی از خودت مواظبت کنی.

_ چون من محدود نبودم و وارد اجتماع شدم.

مهراب _ به غیر از اون یه جریزه خاصی داری.بین اون همه پسری که اونجا خوابیده بودن تو اولین نفری بودی که بیدار شدی و بدون ترس اومدی بیرون.

سکوت کردم و حرفی نزد.

چند دقیقه‌ای میشد من به آسمون خیره بودم و مهراب تو صورت من.
دیگه نتونستم تحمل کنم و برگشتم سمتش.خیره شدم تو صورتش و گفتم:
_ چیزی شده؟

مهراب _ ارسال من...

منتظر بودم ولی انگار حرفش ادامه نداشت.

_ تو چی؟

نیمه خیز شد و گفت:

مهراب _ تو...یعنی من...یعنی تو برای من...

چشم‌امو ریز کردم و گفتم:

_ مهراب تو حالت خوبه؟ حرفتو بزن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دوباره توی جاش خوابید و گفت:

مهراب _ اره اره خوبم.

_ سعی داشتی چی بگی؟

مهراب _ بیخیال.

سرمو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

کمی بعد دوباره سمتم خم شد و گفت:

مهراب _ ارسال من نمیتونم ازت بگذرم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ منظورت چیه؟

مهراب _ هرچقدر میخوام ازت دور باشم نمیتونم. هربار به پریسا فکر میکنم، به شرایط تو فکر میکنم و منطقم بهم میگه نباید پیام سمت. ولی یه حسی که اصلاً نمیدونم اسمشو چی بزارم منو میکشه سمت تو.

اینو گفت و لباسو روی لبام گذاشت...

۱۱:۴۰

#دخترسریاز_۷۸

#شادی_جعفری

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که ازم جدا شد.

خیره شد تو چشمام، منتظر بودم حرفی بزنه ولی سکوت کرده بود.

@Ostd_A

♡"عآرامش

با لکنت گفتم:

_ پریسا؟

انگشتشو روی لبام گذاشت و گفت:

مهراب _ هییش...نمیدونم،درموردش حرف نزن.بزار برای چند دقیقه بدون فکر و خیال اون کاریو بکنم که دلم میخواد.

بعد از این حرف سرشو توی گردنم فرو برد.

_ پس...اجازه بده منم بدون فکر و خیال اون کاریو بکنم که دلم میخواد.

صدام خمار و کش دار شده بود.

هلش دادم که پرت شد روی زمین و حالا من خم شدم روش.

با سرعت لباسشو از تنش بیرون کشید و حمله کرد سمتم...

همینطور که داشتم بلوزمو میپوشیدم گفتم:

_ هووف...خیلی سرده ها.

تیشرتشو پوشید و کتشو روی شونه‌های من انداخت و گفت:

مهراب _ حالت خوبه؟

خیره شدم تو چشماش و گفتم:

_ اره.

دراز کشید و دستمو کشید که منم پرت شدم کنارش روی زمین.

دستمو زیر سرم گذاشتم و خیره شدم به آسمون.مهرابم همینطور که خیره به آسمون بود گفت:

مهراب _ چرا بهم نگفتی اولین رابطه‌ت؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

با سرعت بهش نگاه کردم و گفتم:

_ منظورِت چیه؟

چرخید سمتم و گفت:

مهراب _ نه نه منظور بدی نداشتم.

توی جام نشستم و گفتم:

_ دقیقا داشتی. درمورد من چی فکر کردی مهراب؟

مهراب _ هیچی...آخه تو خیلی آزادی...

انقدر عصبی بودم که اصلا اجازه ندادم صحبت کنه و پریدم وسط حرفش:

_ تفکرت خیلی احمقانهست مهراب. هر آدم آزادی خراب نیست. اونم منی که همیشه مثل یه پسر زندگی کرده و حتی دوست دختر داشته.

اینو گفتم و از جام بلند شدم. درد بدی توی کمرم پیچید ولی بی توجه کت مهرابو دور خودم پیچیدم و راه افتادم.

دور از مهراب ایستادم و به اسمون خیره شدم. بی اختیار اشک از گوشه چشمم جاری شد. من امشب کاریو کردم که نباید میکردم!

من وقتی کنار مهرابم میشم یه ارسالان احمق. میشم همونی که اختیارش دست خودش نیست و منطقش پاسخگو نیست.

با عصبانیت لگدی به زمین زدم که همون لحظه صدای مهراب از پشت سرم اوامد:

مهراب _ نمیدونم تو بد برداشت میکنی. یا من بلد نیستم صحبت کنم.

دستم سمت صورتم بردم تا قبل از اینکه مهراب اشکامو ببینه پاکشون کنم، ولی دستای مهراب قبل از دستای خودم صورتمو احاطه کرد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

اشکامو پاک کرد و گفت:

مهراب _ وقتی پیش توعم دست و پامو گم میکنم. کاملاً به آدم دیگه میشم، منطقم میره، نمیتونم درست فکر کنم، روی کارایی که انجام میدم تسلط ندارم. میدونی، حس خوبی به ولی عواقب بدی داره.

هه، اونم دقیقاً به چیزی فکر میکرد که منم فکر میکردم.

سکوت کرده بودم که مهراب دوباره ادامه داد:

مهراب _ درواقع منظورم این بود که... منم اولین رابطم بود.

ابروی بالا انداختم و توی سکوت بهش خیره شدم.

دوباره سکوتو شکست و گفت:

مهراب _ میتونم به سوال بپرسم؟

زیر لب گفتم:

_ بپرس.

مهراب _ چرا با مارال بودی؟

_ خودمو گول میزدم.

مهراب _ چرا؟

_ چون زندگی برام راحت تر بشه. به روز به جا خوندم اگه میخوای زندگی برات راحت تر بشه باید اتفاقات رو بپذیری.

دستای مهرابو از صورتم جدا کردم و همینطور که رومو ازش میگرفتم گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ ولی من اشتباه فهمیدمش. من باید میپذیرفتم که اطراف من چه ادمای متعصب و احمقی هستن که ارزش زن رو کمتر از مرد میدونن. ولی به جای اون پسر بودن رو پذیرفتم و سعی کردم با یه دختر باشم تا اینو بیشتر به خودم و بقیه تحمیل کنم.

چند قدمی ازش دور شدم که اومد رو به روم ایستاد و با اخم گفت:

مهراب _ اصلا به مارال فکر کردی؟

_ فقط به اون فکر کردم. روزها و شب ها.

مهراب _ پس چرا باهاش این کارو کردی؟ میدونه اگه بفهمه تمام وقت با یه دختر رابطه داشته چی به سرش میاد؟

_ حالا میفهمم چرا مامانم برای ازدواج مارال خداروشکر میکرد.

خیره شدم تو چشمای وحشیش و گفتم:

_ حالا من یه سوال پیرسم؟

مهراب _ بگو!

_ اگه برات مهمم... چرا روی آرش غیرتی نشدی؟ وقتی که...

پرید وسط حرفم:

مهراب _ میدونستم دارین نقش بازی میکنین!

با تعجب گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ از کجا؟

مهراب _ مشخص بود. ولی خب وقتی دیدم او مد توی حمام... اختیارمو از دست دادم و منطقم بازم از دستم فرار کرد.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست.

مهراب دستی روی سرش کشید و گفت:

مهراب _ پسر خوبیه.

جوابی بهش ندادم، ازش دور شدم و بدون توجه بهش رفتم خوابیدم.

شاید درسی بشه تا یکم حرفاشو تو دهنش مزه مزه کنه و بعد بزنه.

۱۱:۴۰

#دخترسریاز_۷۹

#شادی_جعفری

زیاد خوابم نبرد و صبح هم زودتر از همه بیدار شدم.

وقتی بیدار شدم مهرابو دیدم که کنارم خوابیده و عمیق خر و پوف میکنه. ریز خندیدم و از جام بلند شدم. تا اینکه او مدم آماده بشم بقیه بچه هاعم بیدار شدن.

دو سه روزی اونجا بودیم و بعد برگشتیم پادگان.

الان نزدیک به یک ماه از وقتی که رفتیم اردو میگذره.

توی مخابرات نشسته بودم و داشتم کارمو انجام میدادم که احساس کردم یه چیزی زد زیر دلم.

قبل از اینکه بتونم از روی صندلی بلند بشم روی میز استفراق کردم.

دویدم سمت سرویس بهداشتیا و صورتمو شستم.

هووف این دیگه چه کوفتی بود، منم از بس مربا هویج خوردم معدم داغون شده.

برگشتم توی مخابرات و به هزار چندش و بدبختی میزو تمیز کردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آخرین دستمال کاغذی کثیفو توی سطل زباله انداختم که یکی از سربازا اومد سمتم و گفت:
+ حالت خوبه ارسلاان؟

برگشتم سمتش و گفتم:
_ اره...اره خوبم.

+ ولی رنگت پریده.

_ اره خب یکم حالم بد شد. به خاطر مربا هویجه از بس خوردم اینجوری شدم.

+ ای وای واقعا؟ پس حتما یه مشکلی داشته مرباها.

_ چطور مگه؟

+ اخه منم خیلی حالم بد شد.

_ ای بابا. لعنت بهشون معلوم نیست اینارو از کی اینجا نگه داشتن.

همینطور که میرفت سمت در گفت:

+ اره واقعا...من میرم فعلا.

دست تکون داد که لبخندی زدم و دستمو براش تکون دادم.

منم از مخابرات خارج شدم. رفتم خوابگاه که آرش و مهربابو دیدم نشستن روی تخت من و مشغول یه کارین.

وا اینا دارن چیکار میکنن؟!

@Ostd_A

♡ عآرامش

رفتم سمتشون و گفتم:

_ هی شما دارین چیکار میکنین؟

آرش که دید منو گرفته بود کنار رفت و گفت:

ارش _ داشتیم منجاق بافیاتو نگاه میکردیم.مهراب میگه از اون یاد گرفتی ولی خیلی بهتر میبافی.

بعد از یک ماه هنوز با مهراب سر و سنگین بودم.

خیره شده بود تو صورتم،ولی من بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_ اره همینطوره.

آرش با خنده گفت:

آرش _ خیلی اعتماد به نفس داریا.

اومدم جوابی بدم که احساس کردم سرم داره گیج میره.

دستمو به لبه تخت گرفتم و گفتم:

_ اره همینطوو...

دیگه متوجه هیچی نشدم.

وقتی چشمامو باز کردم روی تخت بهداری خوابیده بودم و یه سرم بهم وصل بود.

دکتر همراه مهراب و آرش بالای سرم ایستاده بودن.

دکتر _ به هوش اومدی؟

_ نه...فقط چشمامو باز کردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دکتر _ اینجاهم دست از مسخره بازی برنمیداری ارسلان؟

_ اخه خدای اینم سواله شما میپرسی آقای دکتر؟

دکتر که خیلی با جنبه و مهربون بود خندید و گفت:

دکتر _ بین ارسلان.یه چنتا آزمایش داری که باید انجام بدی.

_ آقای دکتر نیازی به آزمایش نیست.من به خاطر مربا هویجایی که صبح خوردم مسموم شدم.

دکتر _ قش و حالت تهوع و اگه خونریزی بینی بهش اضافه بشه خیلی خطرناکه.برای همین باید برای احتیاط ازت آزمایش بگیریم.همینجا ازت میگیرن،باید بخوابی تا فردا.

اینو گفت و از اتاق خارج شد.

توی جام نیمه‌خیز شدم و گفتم:

_ پسرا بلند شین باید بریم.

مهراب _ کجا بریم؟ مگه نشنیدی گفت باید تا فردا بمونی؟

_ تا فردا بمونم؟ احمق مهراب؟

مهراب _ نه احمق نیستم.ولی به فکر توعم.مگه ندیدی دکتر گفت خطرناکه؟

_ اگه اینجا بمونم امکان داره لو برم.باید هرچه زودتر از بهداری خارج بشیم.

اوادم سرم توی دستمو بیرون بکشم که آرش اجازه نداد.دستمو گرفت و خودش آروم سرمو بیرون کشید.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بعد زیر کتفمو گرفت و بلندم کرد.مهرابم اومد کتف دیگمو گرفت و داشتن منو سمت در میبردن که یهو جاخالی دادم و ازشون دور شدم.

به ترس دویدن سمتم که دستامو بالا بردم و گفتم:
_ به قرآن من خوبم.جنازه نمیبرین که دونفری گرفتینم.

راه افتادم و اونا هم دنبالم.
رفتیم توی خوابگاه و همین که روی تختم دراز کشیدم ارشد اومد داخل و داد زد:
_ ارسلان؟

سریع از جام بلند شدم و گفتم:
_ بله جناب؟

ارشد _ چرا از بهداری فرار کردی؟

_ من؟ نه من فرار نکردم.

ارشد _ همه دارن دنبالت میگردن.مگه قرار نبوده آزمایش بدی؟

_ اره اره...برای همین اومدم لباس بردارم.آخه لباسم خیلی کثیف بود.

سرشو تکون داد و با اخم گفت:
ارشد _ هرچه سریعتر برو بهداری.

همین که اومدم حرفشو تایید کنم از خوابگاه خارج شد.

مهراب روی پیشونیش کوبید و گفت:

مهراب _ حالا میخوای چیکار کنی؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ فرار.

مهراب _ چیی؟

جوابی بهش ندادم و از خوابگاه خارج شدم. درواقع کل این یک ماهو رفتارم با مهراب همینطوری بود. شاید اگه یه بارم که شده غرورشو کنار میزاشت و ازم معذرت خواهی میکرد یک ماه طول نمیکشید.

مهراب و آرشم دنبالم اومدن بیرون. رفتم سمت دیواری که کمتر از همه تو چشم بود و گفتم:
_ ازینجا باید برم.

آرش _ دیوونه شدی تو؟ اصلا معلوم هست چی میگی؟

_ ای بابا آرش. من باید هرچه زودتر از اینجا برم. میدونی اگه بفهمن چی میشه؟

آرش _ خب شاید یه روش بهترم باشه. آخه فرار که الکی نیست.

_ من میرم. چند روز دیگه برمیگردم. تو نگران نباش. خب؟

آرش _ خیلی خب. خیلی خب باشه.

مهراب که میدونست قرار نیست جوابی بهش بدم هیچی نمیگفت.

۱۱:۴۰

#دخترسریاز_۸۰

#شادی_جعفری

351

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش عصبی گفت:

آرش _ الان میخوای چجوری از اینجا رد بشی؟ اصلا به این فکرکردی؟

_ باید بشه آرش. چفتک بگیر.

آرش _ چیی؟ چی بگیرم؟

محکم با دستم توی پیشونیم کوبیدم و گفتم:

_ چفتک دیگه چفتک.

آرش _ چفتک دیگه چیه؟

دستامو توهم قلاب کردم و گفتم:

_ ببین... اینجوری. اینجوری. زود باش آرش لطفا.

مهراب چسبید به دیوار و دستاشو توهم قلاب کرد و گفت:

مهراب _ بیابرو.

کمی بهش نگاه کردم. الان وقت برای قهر و ناز کردن نداشتم. برای همین سریع پامو توی دستش گذاشتم و رفتم بالا.

سیم خاردار روی دیوار کشیده شده بود و داشتم نهایت سعیمو میکردم که برم بالا. در این حین متوجه لرزش دستای مهراب شدم.

از سر و صداشون مشخص بود دارن دعوا میکنن.

آرش _ یه نفر باید دنبالش بره مهراب... اون یه دختره.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ فکر میکنی الان اون قبول میکنه تا ما دنبالش بریم؟

آرش _ یعنی از پس یه دختر برنمیایم؟

مهراب _ هر دختری غیر از ارسلان. اون یه مرد کامله.

آرش _ درهر صورت یکی از ما باید دنبالش بره.

مهراب داشت تکون میخورد و منم داشتم تعادلمو از دست میدادم. هر لحظه صداشون بالاتر میرفت و امکان داشت کسی صداشونو بشنوه.

اومدم خم بشم و بهشون بگم ساکت باشین که پام لغزید، آرش اومد منو بگیره ولی پاش گیرکرد به پای مهراب و هردو پخش زمین شدن منم افتادم روشن.

صدای آخ هر سه مون بلند شد. با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

_ شما چتونه دقیقه؟ چرا همچین میکنین؟

آرش اومد بلند بشه که نمیتونست از زیر مهراب بیرون بیاد. مهراب دستشو گرفت و گفت:

مهراب _ یه دقیقه آروم بگیر تا من بلند بشم.

داشت بلند میشد که ناخواسته آرنجشو روی سینه آرش گذاشت و فشار داد. صدای داد آرش بلند شد.

با تاسف دستمو توی پیشونیم کوبیدم و گفتم:

_ مثل پت و مت میمونین. زووود باشین.

مهراب بلند شد و دست آرشو گرفت، آرشم همینطور که سینشو ماساژ میداد بلند شد و گفت:

آرش _ ارسلان نمیتونی تنها بری. یکی باید باهات بیاد.

@Ostd_A

♡"عارامش

اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

_ برای چی؟

آرش _ هرچی باشه تو یه دختری.

_ احمق نشو آرش. کی میدونه من دخترم؟ حتی اگه کسی هم بدونه من میتونم از خودم دفاع کنم. و قراره برم خونه، به نظرم یه دختر از پس این کار برمیداد.

آرش کلافه لگدی به دیوار زد و گفت:

آرش _ همیشه باید یه نفر دنبالت بیاد.

_ خیلی خب باشه. هرکدومتون میخواین بیاین. فقط زوود باشین تا لو نرفتیم.

مهراب ایستاد کنار دیوار و دستاشو توهم قلاب کرد و گفت:

مهراب _ بیاین برین.

اول آرش رفت و بعدهم من رفتم.

وقتی از دیوار پریدم اون طرف احساس کردم درد بدی توی شکمم پیچید.

خم شدم و شکممو گرفتم و ناخواگاه گفتم:

_ آخ

آرش دوید سمتم و گفت:

آرش _ ارسلان خوبی؟

صاف ایستادم و گفتم:

_ اره اره خوبم. نمیدونم چرا یه لحظه شکمم درد گرفت.

@Ostd_A

♡"عآرامش

آرش _ مطمئنی خوبی؟ میخوای بریم دکتر؟

نگاه مسخره‌ای بهش انداختم و گفتم:

_ دیوونه‌ای ارش؟ من از دست دکتر دارم فرار میکنم.

سرشو تکون داد و گفت:

آرش _ خب بیا بریم.

رفتیم یه تاکسی گرفتیم. ولی گفت فردا صبح راه میفته. برای همین یه مسافرخونه اجاره کردیم و رفتیم تا فردا صبح اونجا استراحت کنیم و فردا صبح راه بیفتیم برای اصفهان.

وارد اتاقی که اجاره کرده بودیم شدیم. درو بستم و از شدت خستگی خودمو پرت کردم روی تخت.

یه اتاق کوچیک بود و دوتا تخت.

آرشم کاپشنشو در آورد و روی تخت کناری نشست.

به سقف خیره شده بودم که احساس کردم دهنم شوره.

از جام بلند شدم و سرمو پایین گرفتم که چتتا قطره خون روی شلوارم چکید.

با چشمایی گرد شده به خونی که از بینیم میومد نگاه میکردم و حرفای دکتر تو سرم اکو میشد.

"قش و حالت تهوع و اگه خونریزی بینی بهش اضافه بشه خیلی خطرناکه. برای همین باید برای احتیاط ازت آزمایش بگیریم. همینجا ازت میگیرن، باید بخوابی تا فردا."

سرمو چرخوندم سمت آرش و گفتم:

_ من چم شده؟

۱۱:۴۳

@Ostd_A

♡ عآرامش

#دخترسرباز_۸۱

#شادی_جعفری

آرش سریع از جاش بلند شد، بسته دستمال کاغذی برداشت و دوید سمتم. چنتا دستمال از داخلش کشید بیرون و روی بینیم گذاشت.

همینطور که با نگرانی و ترس بهم نگاه میکرد گفت:

آرش _ باید حتما ببریمت دکتر. باید حتما ببریمت دکتر ارسلان.

دستمالو در بینیم گذاشتم و از جام بلند شدم با سرعت از اتاق خارج شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتیا. آرشم دنبالم دوید.

دستمالارو توی سطل زباله انداختم، شیر آبو باز کردم و ناخودآگاه سرمو گرفتم زیر آب سرد.

انگار که اصلا این حرکت دست خودم نبود، چون سر درد شدیدی گرفته بودم و حس میکردم توی سرم یه بمب بزرگ منفجر شده و داغ کرده.

خون بینیم بند نمیومد. آرش شونه هامو گرفت و سرمو از زیر شیر بیرون کشید.

توی آینه به خودم خیره شدم که همون لحظه چنتا مشت آب با صورتم برخورد کرد. آرش بود که داشت صورتمو میشست.

بعد از اینکه کاملاً صورتمو تمیز کرد چنتا دستمال برداشت و در بینیم گرفت. سرمو بردم عقب تا از خونریزی بینیم کمتر بشه ولی آرش دوباره سرمو به پایین برگردوند و گفت:

آرش _ سرتو بالا بگیر خون نباید برگرده تو مغزت.

آرش نزدیک به ده دقیقه منو توی بغلش گرفته بود و مدام صورتمو میشست و بینیمو با دستمال میپوشوند؛ تا اینکه بالاخره خونریزش بند اومد.

برای آخرین بار یه دستمال روی بینیم گذاشت و گفت:

آرش _ بیا بریم یکم استراحت کن.

دستمالو با دستم گرفتم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ باشه.

وارد اتاقمون شدیم. روی تخت نشستیم. سر درد داشتم و اصلا دلم نمیخواست سرمو روی زمین بزارم، برای همین تکیه دادم به بالش.

آرش رفت بیرون و با یه چایی نبات برگشت. کنارم نشست و همینطور که چایی رو هم میزد گفت:
آرش _ ارسلان این قضیه داره جدی میشه. باید هرچه زودتر بریم دکتر و آزمایش بدی.

خیره شدم تو چشماش. برای اولین بار التماس و ناراحتی خاصی رو توی چشماش میدیدم.
_ نمیتونم.

این بار با عصبانیت گفت:

آرش _ معلوم هست چی میگی ارسلان؟ این ماجرا داره خطرناک میشه. اگه برای تو اتفاقی بیفته من دیوونه میشم.

با این حرفش با سکوت فقط بهش خیره شدم.

دستشو تو هوا تگون داد و گفت:

آرش _ یعنی... منظورم اینه که، حداقل برای احتیاط بریم پیش یه دکتر.

سرمو تگون دادم و گفتم:

_ میفهممت آرش. ولی من شرایطم انقدر آسون نیست. اونا آزمایش و سونوگرافی انجام میدن و بعد امکان داره بفهمن که من دخترم.

آرش _ از کجا میخوان بفهمن آخه؟ چهارتا آزمایش سادس دیگه.

_ نمیدونم. من فقط احتمال میدم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ احتمال اینکه بفهمن دختری خطرناک تره یا احتمال اینکه یه بیماری داشته باشی؟

دستم روی سرم کشیدم و گفتم:

_ حداقل باید تا اصفهان صبر کنیم ارش. باید با پدرم حرف بزنم تا اون یه راهی پیدا کنه.

با این حرفم انگار یه سطل آب سرد روی سرش ریختن. رفتارای آرش واقعا عجیب بود. نه فقط امروز، بلکه همیشه همینجور بود.

احساس کردم رنگش پریده و گفتم:

_ خوبی آرش؟

آرش _ اره خوبم. فقط یکم نگرانم... فقط ای کاش زود برسیم اصفهان.

سرمو تکون دادم و دستمو روی شونش گذاشتم.

_ میرسیم. نگران نباش.

حرفمو با تکون دادن سرش تایید کرد و بعد لیوان چایی رو دستم داد و گفت:

آرش _ اینو بخور.

لیوانو ازش گرفتم و چایی داخلشو خوردم و بعد لیوانو روی میز کنار تخت گذاشتم.

نگاهی به آرش انداختم و گفتم:

_ من حالم خوبه. بهتره بخوابیم تا فردا راه بیفتیم.

آرش _ مطمئنی که خوبی؟

با اینکه حالت تهوع و سردرد داشتم ولی گفتم:

_ آره خوبم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

سرشو تکنون داد و از جاش بلند شد رفت روی تخت خودش دراز کشید.

تا صبح هزار بار غلت خوردم و به این طرف و اون طرف نگاه کردم، حتی یه دقیقه هم خواب به چشمم نیومد. نمیدونم چرا حس بدی داشتم. انگار که قراره یه اتفاق بدی بیافته.

صبح قرار بود ساعت شیش راه بیفتیم. برای همین مدام به ساعت نگاه کردم تا وقتی که ساعت پنج و نیم شد و از جام بلند شدم. رفتم روی تخت آرش نشستم و آرام دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

_ آرش؟ آرش؟

چشماشو باز کرد و گفت:

آرش _ چیشده؟

_ پاشو باید راه بیفتیم.

کمی بهم نگاه کرد و بعد بلند شد نشست.

همینطور که هنوز تو عالم خواب بود و چشماشو میمالید به من نگاه میکرد.

لبخندی زدم و گفتم:

_ الان تاکسی میاد دم در.

آرش _ تو دیشب نخوابیدی؟

کمی توی سکوت بهش نگاه کردم و بعد گفتم:

_ خوابم نبرد.

کلافه از جاش بلند شد و گفت:

آرش _ بریم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ما که وسیله‌ای نداشتیم جمع کنیم. این بار حتی کوله پشتیامونم جا گذاشته بودیم. برای همین رفتیم دستش شویی و دست و صورتمونو شستیم، بعد لباسمونو پوشیدیم و راه افتادیم.
سوار تاکسی که شدیم آرش دستشو باز کرد و گفت:
آرش _ بیا یکم استراحت کن.

کمی بهش نگاه کردم و بعد رفتم سمتش. سرمو روی بازوش گذاشتم و چشمامو بستم.
اونم به بیرون خیره شد، داشت بهش نگاه میکردم که کم کم خوابم برد.

۱۱:۴۳

#دخترسرباز_۸۲

#شادی_جعفری

وقتی رسیدیم اصفهان به تاکسی گفتم بره درخونمون. نصف هزینه رو پرداخت کرده بودیم و چون پول نداشتیم نصف دیگشو گفتم اصفهان پرداخت میکنیم.
در خونه نگه داشت و همین که از ماشین پیاده شدیم ارغوانم از خونه خارج شد. با دیدنم داد زد:
ارغوان _ ارسلااااا!

و دوید توی بغلم. محکم بغلش کردم و یه دور چرخیدم. گذاشتمش رو زمین و گوشو بوسیدم.
ارغوان _ خوش اومدی. چرا خبرنگاری میخوای بیای؟

_ فرار کردم.

با تعجب گفت:

ارغوان _ چی؟ چرا؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ بریم داخل برات تعریف میکنم.البته انگار تو میخواستی بری جایی؟

ارغوان _ نه مهم نیست میخوامم برم خرید.بره واسه فردا.بیا بریم داخل.

لبخندی زدم و گفتم:

_ اوکی بابارو صدا میزنی بیاد هزینه تاکسی رو حساب کنه؟

ارغوان _ اره اره الان میرم صداش بزنم.

سرمو تگون دادم که ارغوان رفت.آرش اومد کنارم،با دست پاچی گفت:

آرش _ عه چیزه...خب من دیگه میرم ارسلان.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ کجا میری؟

آرش _ میرم خونه یه نفر.

_ اینجا قوم و خیش داری؟

آرش _ خب راستش ندارم.

_ خب پس میخوای بری کجا؟

آرش _ مسافرخونه خب هست.

_ پول داری؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:

آرش _ ندارم.

_ پس زر نزن بیا بریم داخل.

اینو گفتم و رفتم توی خونه. همون لحظه بابا اومد و با دیدنم گفت:

بابا _ ارسال؟ خوبی بابا؟

رفتم سمتش و مردونه بغلش کردم و گفتم:

_ خوبم بابا جان. تو خوبی؟

بابا _ تو خوب باشی منم خوبم.

بابا نگاهی به آرش انداخت و گفت:

بابا _ رفیقته پسر؟

_ اره... آرش.

آرش انگار خیلی معذب بود. یه جوری رفتار میکرد، هول کرده بود و انگار نمیتونست حرف بزنه. بدجور خیره شده بود به بابا.

نیشگونی به بازوش گرفتم و گفتم:

_ آرش... بابا.

به خودش اومد و گفت:

آرش _ عه... سلام خویین؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

بابا _ سلام پسرم.خوش اومدین.برین داخل منم الان میام.

سری تکون دادم و دست آرشو گرفتم کشیدم داخل خونه.مامان نبود و ارغوان برامون شربت آورد.
یه جورایی متوجه نگاهای آرش به ارغوان شده بودم.ولی خب دیگه عادت کرده بودم به این رفتاراش.
ارغوان کنارم نشست و گفت:

ارغوان _ خب داداش...سربازی خوش میگذره؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ آرشه.

ارغوان نگاهی به آرش انداخت و گفت:

ارغوان _ آها.همونی که قضیه رو میدونه آره؟

_ اره.

آرش لبخند مصلحتی زد و شربتشو خورد.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ آرش خستس.ما میریم تو اتاقم تا بخوابیم.

ارغوان سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

آرشو راهنمایی کردم توی اتاقم و گفتم:

_ من که توی ماشین خوابیدم.ولی تو بخواب.

آرش _ نیازی نیست.راستش من یکم معذبم اینجوری توی خونتون.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با خنده گفتم:

_ از رفتارات مشخصه. میدونم برات عجیبه که من یه دخترم و به راحتی رفیقای پسرمو میارم توی خونه.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

آرش _ دروغ چرا... واقعا عجیبه.

_ پدرم اینو قبول کرده. چون من مثل یه پسر بزرگ شدم برعکس بقیه دخترا مجبورم رفیق پسر داشته باشم.

سرشو تکون داد و گفت:

آرش _ حالا که فکر میکنم واقعا حق داری.

لبخندی زدم و همینطور که از اتاق خارج میشدم گفتم:

_ راحت باش و استراحت کن.

درو بستم و رفتم توی پذیرایی.

بابا همینطور که روی کاناپه می‌نشست گفت:

بابا _ بیا تعریف کن ببینم این اومدن یهویی دلش چیه.

کنار بابا نشستم و گفتم:

_ فکرکنم مریض شدم.

اخماشو توهّم کشید و گفت:

بابا _ چیشده؟

_ پریروز حالت تهوع و دل درد داشتم، دیروز سردرد و خون دماغ شدنم بهش اضافه شد.

@Ostd_A

♡"عآرامش

ارغوان که رو به روم نشسته بود دستشو توی صورتش زد و گفت:
ارغوان _ خاک به سرم. باید خیلی زود بریم پیش یه دکتر.

_ اره. ولی میترسم دکتر آزمایش و سونوگرافی بگیرن و از یه نشونه متوجه دختر بودنم بشن.

ارغوان سریع گفت:

ارغوان _ خب با تیپ دخترونه میری.

همینطور مات بهش خیره مونده بودم که گفت:

ارغوان _ من گریمت میکنم. بعدم لباس دخترونه میپوشی و با دفترچه بیمه من میری بیمارستان.

_ یعنی انقدر راحت؟

بابا که حسابی عصبی شده بود و رفته بود توهم گفت:

بابا _ ارغوان راست میگه. باید هرچه زودتر بریم بیمارستان. هرکاری لازمه رو انجام بدین تا بریم.

ارغوان از جاش بلند شد و اومد سمتم. دستمو گرفت کشید و گفت:

ارغوان _ بیا بریم. زود باش.

دنبالش راه افتادم و وارد اتاقش شدیم. وسایل گریمشو بیرون آورد و گفت:

ارغوان _ قراره دختر بشی اری.

لبخندی زدم و گفتم:

_ برای یه روز.

لبخند غمگینی زد و دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان _ توهم یه روزی شبیه یه دختر زندگی میکنی ارسلان...مطمعنم توهم یه روزی با کسی که دوشش داری ازدواج میکنی و مامان میشی.

سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ فکر نکنم هیچ وقت بتونم با کسی که دوشش دارم ازدواج کنم.

ارغوان که ناراحت شده بود روی تختش نشست و به زمین خیره شد.

از اون جو سنگین در اومدم و با نهایت ذوقی که میتونستم بسازم گفتم:

_ ای بابا پاشو دیگه قراره منو دخترم کنی.

ارغوان با شنیدن این حرفم از جاش بلند شد و...

۱۱:۴۳

#دخترسریاز_۸۳

#شادی_جعفری

گفت:

ارغوان _ لازم نیست برای خوشحال کردن من خودتو ناراحت کنی.

روی صندلی آرایشیش نشستم و گفتم:

_ چقدر این باحاله اری.زود باش زود باش باید بریم بیمارستان.

اومد سمتم و گفت:

ارغوان _ اول باید اصلاحت کنیم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

لبخندی زدم و منتظر موندم تا هرکاری لازمه انجام بده. ارغوان عاشق آرایشگری و گریم بود. کلاسای گریم حرفه‌ای رفته بود و کارش بیست بود.

مشغول شد، با هر مویی که از صورتم کنده میشد یه داد میزد.

انقدر که صدای در اتاق بلند شد. و بعد مامان اومد داخل. با دیدن ما دوتا محکم تو صورتش کوبید و گفت:

مامان _ خاااک به سرم. شما دارین چیکار میکنین؟

ارغوان با ذوق گفت:

ارغوان _ داریم اریو دختر میکنیم.

مامان _ چیی؟ چیکار میکنین؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم بابا اومد و گفت:

بابا _ خانوم بیا بریم من برات توضیح میدم.

چون میدونستم این موضوع مریضیو فقط بابا میتونه برای مامان توضیح بده سرمو تگون دادم و سکوت کردم.

بابا مامانو برد و ارغوان دوباره مشغول کارش شد.

یه پارچه آورد و انداخت روی آینه. بعد رو به روم ایستاد و گفت:

_ حق نداری تگون بخوری یا خودتو ببینی تا وقتی که گریمت کامل بشه.

با خنده گفتم:

_ اوکی حله.

لبخندی زد و شروع کرد.

سه ساعت طول کشید تا اینکه اومدم آماده بشم. حین کار هزار بار قر زدم و زیر دست ارغوان تگون

خوردم، ارغوانم کم نذاشت و یه چنتایی چک مهمونم کرد.

وقتی کارش تموم شد با ذوق گفت:

@Ostd_A

♡"عارامش

ارغوان _ خیلی خوشگل شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

_ مثل تو شدم دیگه.

پارچه روی آینه رو کنار زد و گفت:

ارغوان _ بیا خودتو ببین.

پارچه کنار رفته بود ولی حالا چشمای من بسته شده بود.نمیدونم چرا جرعت دیدن خودمو نداشتم.

گرمای دست ارغوانو روی شونم احساس کردم.و بعد زیر گوشم نجوا کرد:

ارغوان _ نترس آبجی.چشماتو باز کن.

از کلمه آبجی قلبم به تپش افتاده بود.تند تند خودشو به سینم میکوبید،انگار که از شدت خوشحالی نمیتونست آرام یه جا بشینه.

نفس عمیقی کشیدم و آرام چشمامو باز کردم.توی آینه خودمو نمیدیدم.فقط دوتا ارغوان میدیدم.

اشک توی چشمام حلقه زده بود.ارغوان با دیدن چشمای اشکیم با بغض گفت:

ارغوان _ گریه نکن.

لبخندی زدم و برگشتم سمتش.خیره شدم به صورتش و گفتم:

_ کارت حرف نداره اری.

با ذوق و خوشحالی گفت:

ارغوان _ حالا برو لباساتو عوض کن.

سرمو تکیون دادم و از اتاق ارغوان خارج شدم.رفتم سمت اتاق خودم و آرام درو باز کردم تا آرش بیدار نشه.

@Ostd_A

♡"عارامش

ولی وقتی وارد شدم با چشمای متعجب آرش رو به رو شدم.
_ عه تو که خوابیدی!

با دهنی باز و چشمایی اندازه قابلمه داشت بهم نگاه میکرد.
دستم جلوی صورتش تگون دادم و گفتم:
_ آرش؟ آرش؟

با لکنت گفتم:
آرش _ ار...ارغوان؟ ا...ارسلان؟

با خنده گفتم:
_ ارغوان گریم کرده. باید بریم بیمارستان.

با شنیدن این حرفم با خوشحالی گفتم:
آرش _ عالیه.

لبخندی زدم و گفتم:
_ من لباسمو عوض کنم.

سریع از جاش بلند شد و گفتم:
آرش _ باشه من میرم بیرون.

لبخندی زدم و به نشونه تایید حرفش سرمو تگون دادم.
آرش که رفت بلوزمو از تنم بیرون کشیدم. باند دور سینه هامو باز کردم. توی آینه قدی به خودم خیره شده بودم. لبخندی به خودم زدم و گفتم:
_ سلام...تو اسمت چیه؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

به قطره اشک از چشمم جاری شد. سریع با دستمال پاکش کردم. داشتم توی کمد دنبال لباس میگشتم. اخه من که لباس دخترونه نداشتم. حالا چی بپوشم!

تو همین فکر بودم که در اتاقم به طور ناگهانی باز شد و ارغوان اومد داخل. سریع بلوزمو جلوی سینه هام گرفتم و با چشمایی درشت شده بهش خیره شدم. مانتو، شلوار و شال برام آورده بود.

لباسارو روی تخت انداخت و اومد سمتم.
_ عه ارغوان... من لختم.

دستمو گرفت و گفت:

ارغوان _ من خواهرتم.

دستامو از هم باز کرد و بلوزمو از توی دستم بیرون کشید.

کمی بهم نگاه کرد و گفت:

ارغوان _ لباستو بپوش بیرون منتظریم.

سرمو تکون دادم که از اتاق خارج شد.

سریع لباسای اریو برداشتم و پوشیدم.

توی آینه به خودم نگاه کردم. انگار تن یه پسر لباس زنونه کرده بودی. آخه هیکل ورزشکاری من واقعا شبیه به هیکل یه دختر نبود.

شالی که اری آورده بودو روی سرم انداختم. کمی بهش ور رفتم ولی نتونستم ببندمش. برای همین رفتم از اتاق بیرون و گفتم:

_ اری اینو چجو...

چشمم خورد به کسایی که ناباور به من خیره شده بودن.

مامان با گریه گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مامان _ من نمیتونم ببینم.

و بعد از این حرف رفت توی اتاقش.

بابا از جاش بلند شد و گفت:

بابا _ ارسال شرمنده که نمیتونم دنبالت پیام. مادرت از وقتی فهمیده حالش خیلی بده و فشار خونش بالاست.

دستم روی شونش گذاشتم و گفتم:

_ متوجهم بابا. تو پیش مامان بمون ما خودمون حلش میکنیم.

بابا با ناراحتی سرشو تکیه داد و رفت.

قلبم تیکه تیکه میشه هر بار میبینم بابا از غصه من داره هر روز شکسته تر و پیر تر میشه.

ارغوان شالو برام بست و گفت:

ارغوان _ بریم؟

سرمو به نشونه تایید حرفش تکیه دادم و همراه اری و آرش راه افتادیم.

۱۱:۴۴

#دخترسریاز_۸۴

#شادی_جعفری

سوار ماشینم شدیم و آرش روند. اری یه کیف زنونه بهم داد و گفت اینو بنداز رو شونت.

با اون آرایشی که اری برام کرده بود و اون مانتو شلوار، مخصوصا موهای تراشیده شدم و هیکل مردونم شده بودم شبیه دختری شاخ.

@Ostd_A

♡"عآرامش

در بیمارستان پارک کرد و پیاده شدیم.داشتم تندتند قدم برمیداشتم که ارغوان خودشو رسوند بهم و زیر گوشم گفت:

ارغوان _ یکم با ناز راه برو.

کمی بهش نگاه کردم و دوباره راه افتادم.این بار سعی کردم با ناز راه برم که ارغوان محکم دستشو توی پیشونیش زد و گفت:

ارغوان _ مگه رفتی فشن شو اینجوری راه میری تووو؟

_ ای بابا خب چیکار کنم خودت گفتی با ناز راه برو.

ارغوان _ عادی راه برو.فقط زیر کتفتو ببند.مثل لاتای محله راه میری.

_ خیلی خب باشه.

سعی کردم عادی راه برم و بعد به ارغوان نگاه کردم که با نکتون دادن سرش راه رفتنمو تایید کرد.نیشگونی به آرش که اون گوشه مرده بود از خنده گرفتم.یه نوبت گرفتیم و نشستیم توی نوبت.آرش سمت راستم و ارغوان سمت چپم نشسته بودن.

گوشیمو از توی جیبم بیرون آوردم و مشغول چک کردنش شدم.از وقتی اومدم اصلا گوشیمو چک نکردم.چشمم افتاد به شماره آقا حسین و گفتم بزار یه زنگ بهش بزنم.شمارشو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده.کمی بعد صداش توی گوشي پیچید:

اقا حسین _ بههه ارسالن خان اومدی از سریازی؟

_ سلام اوستا حسین.چخبر؟ چیکارامیکنی؟

همون لحظه بود که آرنج ارغوان فرود اومد توی پهلوم و زیر گوشم گفت:

ارغوان _ این چه طرز حرف زدنه مثل یه دختر رفتار کن.

@Ostd_A

♡"عارامش

_ مگه دخترا چجوری رفتار میکنن؟

آقا حسین _ چیزی گفتی پسر؟

_ عه...نه نه نه با شما نبودم.زنگ زدم حالی پیرسم ازتون.

آقا حسین _ حالو که باید از سریازمون بپرسیم.خوش میگذره؟

_ مگه تاحالا سریازی به کی خوش گذشته؟

آقا حسین _ الان میگی سخته.دوسال دیگه که خاطره بشه...

اقا حسین هنوز داشت حرف میزد که ارغوان دوباره آرنجشو توی پهلوم کوبید و گفت:
ارغوان _ سریازی چیه؟! خفه شو اری.

_ عه اقا حسین یه کاری پیش اومد من بعد دوباره بهت زنگ میزنم.

اقا حسین _ باشه پسر مواظب خودت باش.

_ سلامت باشی.خدافظ.

گوشیو قطع کردم و گفتم:

_ چته هی اری اری راه انداختی؟

ارغوان با خجالت کمی به اطراف نگاه کرد که باعث شد منم به دور و اطرافم نگاه کنم.درواقع نگاه همه افراد
توی اون محوطه به من بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان _ تو دیگه پسر نیستی ارغوان. مثل یه دختر رفتار کن. یه دختر باید متین باشه، این چه رفتاریه اخه؟

سرمو تگون دادم و آروم نشستم.

سرم پایین بود که احساس کردم بینیم خیس شد. سریع یه دستمال از توی کیف اری بیرون آوردم و بینیمو باهاش پاک کردم.

وقتی به دستمال نگاه کردم دیدم از بینیم خون اومده. سریع جمعش کردم تا ارغوان و آرش متوجه نشن و بعد گفتم:

_ من میرم دستشویی.

قبل از اینکه کسی چیزی بگه رفتم سمت سرویس بهداشتی. داشتم میرفتم توی سرویس بهداشتی آقایان که یه پیرمرد گفت:

+ دخترم کجا میری؟ اینجا سرویس بهداشتی آقایانه.

لبخندی زدم و گفتم:

_ ای وای من اصلا حواسم نبود. خیلی ممنون که اطلاع دادین.

از اونجا دور شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی بانوان. انگار معذب بودم و نمیتونستم وارد بشم. وقتی رفتم داخل بدون اینکه به کسی نگاه کنم خون بینیمو تمیز کردم.

سرمو زیر انداخته بودم و حس میکردم زشته و نباید به کسی نگاه کنم.

برگشتم پیش بچها. احساس کردم سرگیجه دارم و بیمارستان داره دور سرم میچرخه.

دستمو به صندلیا گرفتم. صدای آرش تو گوشم اکو میشد:

آرش _ خو...خو...بی...بی؟

چشمام داشت بسته میشد، تو لحظه آخر فقط متوجه حلقه شدن دستای آرش دور کمرم شدم.

@Ostd_A

♡"عارامش

وقتی چشمامو باز کردم دکتر بالای سرم ایستاده بود و آرش و ارغوانم کنارهم ایستاده بودن و به من نگاه میکردن.

توی جام نشستم که دکتر گفت:

دکتر _ سلام دخترم.

_ سلام.

دکتر _ نگران نباش حالت خوبه.

سرمو تکنون دادم که دوباره گفت:

دکتر _ الان پرستارا میان.یه چنتا آزمایش باید ازت بگیرن.تا وقتی سرمت تموم بشه جواب آزمایشاتم میاد.

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ اوکی.ممنون.

از اتاق خارج شد.رو به آرش و ارغوان گفتم:

_ من چم شد یهو؟

آرش _ خون دماغ شده بودی؟

_ اره.

آرش _ چرا نگفتی تا دنبالت بیایم؟ وقتی برگشتی یهو از حال رفتی.

متوجه اشکای ارغوان شدم که روی گونش جاری شده بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دستامو باز کردم و گفتم:

_ بیا اینجا ببینم اری.

اومد کنارم نشست که توی آغوشم گرفتمش و گفتم:

_ آروم باش عزیزم چیزی نشده که گریه میکنی.

ارغوان _ اگه تو چیزیت بشه من چیکار کنم آخه؟!

روی موهاشو بوسیدم و گفتم:

_ نگران نباش من هیچیم همیشه سالم سالمم.

اومد حرفی بزنه که پرستار اومد داخل.

چنتا آزمایش ازم گرفتن و گفتن تا چند ساعت دیگه باید منتظر بمونم.

وقتی سرمم تموم شد یکی از پرستارا اومد داخل. همینطور که داشت سرممو از دستم در میاورد گفت:

پرستار _ متاسفانه یه تومور توی سرتون دیده شده. و احتمالاً تا چند ماه دیگه بیشتر زنده نیستین.

۱۱:۴۴

#دخترسرباز_۸۵

#شادی_جعفری

با چشمایی متعجب داشتم بهش نگاه میکردم.

مات و مبهوت مونده بودم. حتی آرش و ارغوانم بدون هیچ حرفی فقط به پرستار خیره شده بودن.

یه قطره اشک از گوشه چشم ارغوان چکید که پرستار گفت:

پرستار _ هی شوخی کردم شوخی کردم. مبارک باشه گلم حامله ای!

_ چییییی؟!

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ چیبی؟!

ارغوان _ چیبی؟!

پرستار با خنده گفت:

پرستار _ باورتون شده بود تومور داریا.

بعد از این حرف زد زیر خنده و دوباره رو به آرش گفت:

پرستار _ مبارک باشه. داری بابا میشی اقای خوش تیپ.

دهن آرش همینطور باز مونده بود.

پرستار از اتاق خارج شد. در از دستش ول شد و ناخودآگاه محکم بهم کوبیده شد.

این شکی بود برای اینکه من به خودم بیام.

انگار کل بیمارستان روی سرم خراب شد. ارغوان اومد سمتم و گفت:

ارغوان _ چجوری آخه؟

اشکای صورتش خشک شده بود. تعجب از چشماش بیداد میکرد.

صحنه رابطم با مهراب مدام میومد جلوی چشمم.

تو چیکار کردی ارسلان؟ تو چیکار کردی؟

اخمای آرش توهم رفته بود. یهو با عصبانیت داد زد:

آرش _ چطور ممکنه؟ چطووور ممکنه؟

تو چشمم نگاه میکرد و با عصبانیت داد میزد. ازم جواب میخواست ولی من توان تکون دادن لب هامو نداشتم.

یه گلدون روی میز بود. برداشت پرت کرد روی زمین و داد زد:

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ تو چیکار کردی؟ این بچه مال کیه؟

با عصبانیت از اتاق خارج شد و درو محکم بهم کوبید که همون لحظه پشت سرش یه خانم اومد داخل.

داشتم بهش نگاه میکردم که گفت:

+ سلام عزیزم. مثل اینکه شوهرت زیاد از این قضیه خوشحال نیست؟

فقط بهش خیره شده بودم و نمیتونستم حرفی بزنم.

اومد نزدیک و گفت:

+ من مامام. باید یه چیزایی رو بهت توضیح بدم.

بدون حرف فقط بهش نگاه میکردم که ادامه داد:

ماما _ اصلا نگران نباش. خون ریزی بینی توی بارداری عادیه. ما بهش میگی اپیستاکسی. درواقع بیست درصد خانوما توی بارداریشون خون ریزی بینی دارن. یه برنامه غذایی داری که بعد برات مینویسم. تو از اون دسته افرادی هستی که بارداری خیلی سختی رو داری و نیاز به مراقبت خیلی زیادی داری. باید از شوهرت، خواهرت و یا هرکس دیگه‌ای که بهت نزدیکه بخوای تنهات نزارن چون امکان حالت تهوع، استفراغ، قش و خونریزی بینی هست.

هنوزم نمیتونستم هیچ حرفی بزنم و سکوت کرده بودم.

ارغوانم از من بدتر بود و ناباور به دکتر خیره شده بود و حرفاشو گوش میداد.

ماما _ مثل اینکه الان زیاد حالت خوب نیست عزیزم، منم باید برم. شما باید حتما پیش یه ماما برین و یه دکتر خوب رو انتخاب کنین. آگه خواستین من رو به عنوان دکترتون انتخاب کنین میتونین از بیمارستان نوبت بگیرین. فعلا روز خوش.

از اتاق خارج شد. ارغوان اومد کنارم نشست و گفت:

ارغوان _ ارسلان؟ میخوای توضیح بدی این اتفاق یعنی چی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

خیره شدم تو صورتش که گفت:

ارغوان _ تو حالت خوبه ارسلان؟ حداقل بگو این بچه از کیه؟!

_ مهرباب.

با شنیدن این حرفم انگار به پارچ آب سرد روی سرش ریختن. خیره شد به دیوار و سکوت کرد.

سرمو بین دستام گرفتم و هیچی نگفتم. کمی بعد ارغوان به خودش اومد و دستامو توب دستش گرفت.

سرمو بالا آوردم که خیره شد تو صورتم و گفت:

ارغوان _ الان وقت نداریم ارسلان، باید فکر کنیم. چجوری قراره به مامان بابا بگیم؟ به مهرباب چجوری بگیم؟
پریسا چی میشه؟ بابابزرگ چی میشه؟ سربازی چی میشه؟ باید به همش فکر کنیم و جوابشو پیدا کنیم.

این سوالات دقیقا همون سوالاتیه که از وقتی فهمیدم حاملم دارم بهش فکر میکنم. و فقط یه جواب داره:

_ کسی نمیفهمه... سقطش میکنم.

ارغوان با تردید و تعجب گفت:

ارغوان _ آخه... اون بچته... یعنی، بچه‌ی شما دوتا ست. شما هم که همدیگه رو دوست دارین. یعنی...

پریدم وسط حرفش:

_ اری چرت نگو. اگه من مهربابو دوست دارم دلیل نمیشه اونم منو دوست داشته باشه.

ارغوان _ ولی اگه باهم رابطه داشتین، اونم حتما دوست داره دیگه.

_ رابطه جنسی نشانه عشق نیست اری. اینا واسه قصه هاس. رابطه جنسی فقط و فقط نشانه شهوته.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان _ من میگم یکم فکرکن بعد تصمیم بگیر. هرچی باشه میخوای جون بچه خودتو بگیری.

_ بین اری. اون بچه وقتی به دنیا بیاد کسیو میخواد که براش مادری کنه. منی که هنوز نتونستم دختر باشم، چطور میتونم مادر یه بچه بشم؟ مهرباب که نامزد داره، چطور میتونه پدر یه بچه دیگه باشه؟!

ارغوان _ خیلی خب قبول. به هیچ کس نگو، ولی باید به مهرباب بگی. اون پدر بچته و حق داره انتخاب کنه.

_ ارغوان با من بحث نکن. گفتم هیچ کس به غیر از من و تو و آرش از این قضیه خبردار نمیشه.

ارغوان سرشو زیر انداخت و ساکت شد.

سرمو به دیوار تکیه دادم و با خودم گفتم:

_ میکشی ارسلان... بچه خودتو میکشی. قاتل میشی. این چه زندگیه تو داری ارسلان؟! اصلا ارزش ادامه دادن داره؟! به نظرت بهتر نیست خودتم با بچت بمیری؟ بابات راحت میشه. مامانت راحت میشه. بچت راحت میشه. مهرباب راحت میشه... اگه نباشی زندگی همشون به روال عادی برمیگرده. ای کاش تومور داشتی ارسلان!

۱۱:۴۵

#دخترسرباز_۸۶

#شادی_جعفری

ارغوان دستشو جلوی صورتش قرار داد گفت:

ارغوان_ هی ارسلان؟ به چی فکر میکنی؟

_هیچی چی شده مگه؟

ارغوان_ هرچی صدات میزنم جواب نمیدی آخه.

@Ostd_A

♡"عآرامش

همینطور که از جام بلند میشدم گفتم:
_ مهم نیست بهتره دیگه برگردیم خونه.

ارغوان_ خیلی خب باشه تا تو آماده میشی من میرم حسابداری.

سرمو تگون دادم وارد دستشویی شدم.توی آینه به خودم نگاه کردم،انقدر وسایل گریم ارغوان عالی بود که با وجود این همه هنوز تگون نخورده بود. شاید همه ی وسایل آرایش اینجوریه؛نمیدونم که!

آماده شدم و بعد هم ارغوان اومد،رفتیم سمت ماشین که با دیدنش گفتم:
_ای وای پاک آرشو فراموش کردم. کجا میتونه رفته باشه؟

ارغوان دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:

ارغوان_حق داره اون؛یه رفیق پسر داشته که بعد متوجه میشه دختره بعد متوجه میشه که حاملس.باید یکم فکر کنه،ولی خب برمیگرده تو ذهنتو درگیر نکن.ولی یکم رفتارش عجیبه.

چشمامو ریز کردم گفتم:

_خوب اونو شناختیا!

گونه های ارغوان گل انداخت وبعد همینطور که سر به زیر میرفت سمت ماشین گفت:

ارغوان_من رانندگی میکنم سوار شو.

سوار شدم ارغوان رانندگی کرد.هرچند دقیقه یکبارم حالمو میپرسید. در واقع توی این مدت تنها کسی که در هرشرایطی پشتم بوده و پا پس نکشیده ارغوان بوده.اون همیشه سعی داره کمکم کنه و همیشه به مشکلات من فکر میکنه.واقعا خیلی خوبه خواهری داشتن که انقدر دوست داشته باشه.ولی چه فایده؟ وقتی خودم از خودم بدم میاد.حس بد بودن حس احمق بودن و خنگ بودن بهم دست داده.شدم اون دختر بچه هجده ساله ای که به خاطر عشق دبیرستانیش بدون کمی فکر کردن هرکاریو انجام میده.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان دستشو روی شونم گذاشتو گفت:

ارغوان_هی ارسلان پیاده شو.

کل وقت داشتم به پنجره بیرون نگاه میکردم. ولی متوجه نشدم که رسیدیم و ماشین در خونه پارک شده.

پیاده شدم همراه ارغوان وارد خونه شدیم. همین که پامو توی خونه گذاشتم مامان دوید سمتم همینطور که شونه هامو بین دستاش گرفته بود گفت:

مامان_خوبی ارسلان؟ بگو که مشکلی نیست؛ بگوو

لبخندی زدم گونه مامان بوسیدم گفتم:

_هیچی نیست مامان. همش به خاطر گرما زدگی و آفتاب بوده.

مامان_ولی مادر حالا که پاییزه؛ هوا خیلی گرم نیست.

-عه چیزه...آخه کرمانشاه خیلی گرمه.

بابا یه گوشه ایستاده بود و سکوت کرده بود؛ فقط به حرفای ما گوش میداد و اشک توی چشمش جمع شده بود.

داشتم دیوونه میشدم و آتیش میگرفتم از اینکه بابا خودشو مقصر میدونست، در حالی که همه این اتفاقات همش به خاطر دختر احمقی مثل من بود!

۱۱:۴۵

#دخترسریاز_۸۷

#شادی_جعفری

برای اینکه جو خونه عوض بشه با خنده گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_خب حالا که چیزی نشده. مامان یکی از اون قرمه سبزی های خوش مزش مارو مهمون کنه. مطمئناً آرش دست پخت مامانو بچشه دیگه حاضر نیس اینچارو ول کنه و بیاد سریازی.

مامان کمی به اطراف نگاه کرد گفت:

مامان_اصلاً آرش کو؟؟

_عه...چیزه...رفته یه کارایی انجام بده برگرده.

مامان سرشو تکیه داد گفت:

مامان_پس من میرم قرمه سبزی آماده کنم.

سرمو تکیه دادم و لبخند زدم. مامان رفت، روبه ارغوان گفتم:

_ارغوان صورتمو چجوری باید بشورم؟؟

ارغوان همینطور که سمت اتاقش میرفت گفت:

ارغوان_بیا دنبالم.

دنبالش راه افتادم؛ منو راهنمایی کرد که روی صندلی آرایشش نشستم و بعد یه چیزی شبیه به مسواک بزرگ آورد روی صورتم کشید.

فکر کنم مسواک اصلاً توصیف خوبی برای اون وسیله نبود چون بر خلاف مسواک اون خیلی نرم بود.

ارغوان همینطور که مشغول کارش بود گفت:

ارغوان_میخای به مامان و بابا چی بگی؟؟

_هیچی!

@Ostd_A

♡"عآرامش

ارغوان_هیچی؟دوروز دیگه شکمت میاد بالا!

اخمامو توی هم کشیدم و گفتم:

_من که بهت گفتم قراره سقطش کنم.

ارغوان_ینی انقدر تصمیمت جدیه؟بنظرم باید در این موردش با مهر...

پریدم وسط حرفش:

_ارغوان یه بار در مورد این موضوع صحبت کردیم و فکر کنم دیگه لازم نیست بحث کنیم چون من تصمیممو گرفتم.

سرشو تگون داد و سکوت کرد.

یه دستمال مرطوب روی صورتم کشید گفت: ارغوان_بلند شو تموم شد.

بلند شدم و خیره تو صورت ارغوان،لبخند زدم و گفتم:

_ممنون ارغوان،به خاطر همه ی زحماتی که میکشی.به خاطر همه ی وقتایی که درکم کردی و پشتم بودی.

لبخندی زد گفت:

ارغوان_نصف عمرمو نمیدونستم خواهر دارم.حالا که فهمیدم نمیتونم بهش بی توجه باشم.

لبخندمو پررنگ تر کردم و اونو توی آغوش گرفتم.بعد ازش جدا شدم آروم گونشو بوسیدم.

از اتاقش خارج شدم و وارد اتاق خودم شدم که آرشو دیدم. روی تختم نشسته بود و سرشو توی دستاش گرفته بود.

صداش کردم:

_آرش؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

سرشو بالا آورد با عصبانیت گفت:

...

۱۱:۴۵

#دخترسریاز_۸۸

#شادی_جعفری

آرش_تو چیکار کردی ارسلان؟

کنارش روی تخت نشستم گفتم:

_نمیدونم آرش.نمیدونم اسمشو چی بزارم حماقت ، خنگی ، عشق یا شهوت

از جاش بلند شد و با عصبانیت مشتی روی میز کوبید.

این عصبانیت آرش برام غیر قابل درک بود درسته اون رفیقمه ولی آخه چرا باید از این موضوع انقدر عصبی بشه؟رفتاراش واقعا عجیبه ،واقعا نمیتونم درکش کنم.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.آرش اومد بالای سرم ایستاد گفت:

آرش_این همه خونسردیتو درک نمیکنم ارسلان.الان میخای با این بچه چیکار کنی؟؟

_سقطش میکنم.

آرش_امکان نداره.

@Ostd_A

♡ عآرامش

_چرا امکان نداشته باشه آرش؟ اصلا چرا تو باید انقدر نگران این موضوع باشی؟ این مشکل منه خودم حلش میکنم. لازم نیست تو خودتو درگیر کنی.

آرش با عصبانیت دسمتو کشید که بلند شدم. توی صورتش خیره شدم منتظر شدم تا حرف بزنه.

آرش_ارسلان تو هیچ حقی نداری که اونو سقطش کنی فهمیدی؟

_نه نفهمیدم و قرار نیست بفهمم. آرش تو معلوم هست داری چی میگی؟ اصلا به حرفات فکر کردی؟؟

آرش_فکر کردم؛ حتی خیلی خیلی زیاد فکر کردم. ارسلان اون جون داره. اون زندست، اون بچه توعه. چطور دلت میاد انقدر قاطع بخوای که سقط کنی؟

چشمامو ریز کردم گفتم:

_تو اصلا میدونی بچه کی توی شکم منه؟

آرش_کی میتونه باشه غیر از مهرباب؟

_اخه رفتارات باعث میشه فکر کنم نمیدونی که اون نه مادری داره که ازش حمایت کنه و مواظبش باشه و نه پدری که براش پدری کنه.

آرش_تنها چیزی که میدونم اینکه که من نمیزارم این مهرباب بیشرف از زیر این ماجرا قسر در بره.

دستامو روی صورتم کشیدم گفتم:

_منظورتو نمیفهمم آرش!

آرش همینطور که میرفت سمت در گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش_ فردا صبح راه میفتم سمت پادگان. اگه اومدی که هیچ. نیومدی خودم همه چیزو برای مهرباب میگم.

از اتاق خارج شد و محکم در و بهم کوبید از جام بلند شدم دنبال آرش دویدم و گفتم:

_تو این کارو نمیکنیی.

ولی دیگه دیر شده بود آرش رفته بود. عصبی مشتی توی دیوار کوبیدم و کلافه دستی روی سر و صورتم کشیدم.

رفتم تو جلد اون ارسالان شوخ و خندون و از اتاق خارج شدم. مامان با دیدنم سریع گفت:

ارسالان عزیزم برو بشین سر میز شام کنار آرش غریبی نکنه. لبخندی زدم سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم.

رفتم کنارش نشستم و زیر زیرکی بهش نگاه کردم. اخماش توی هم بود و با جدیت به میز خیره شده بود.

سرمو زیر انداختم گفتم:

_آرش؟

سرشو بالا آورد و...

۱۱:۴۵

#دخترسریاز_۸۹

#شادی_جعفری

با اخمای درهم گفت:

آرش_چیشده؟

بارفتارش عصبی شدم، باجدیت و اخمای درهم گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ فکر نکنم رفتار درستی باشه!

آرش_نمیدونم در چه مورد حرف میزنی.

باجدیت تمام گفتم:

_ نه پدر مادرم، نه مهرباب نباید در مورد حامله بودن من چیزی بدونن بچمو سقط میکنم و همراه ارغوان میرم ترکیه.

باعصبانیت مشتی روی میز کوبید و غرید:

آرش_من اجازه نمیدم.

همینطور که سعی میکردم صدامو کنترل کنم گفتم:

_ کی باشی که بخای برای من تصمیم بگیری؟

آرش با شنیدن این حرف من اخماش بیشتر از قبل توهم رفت. از حرفی که زدم پشیمون شدم. بعد از اون همه اتفاق و اون همه کمک و مردونگی آرش حالا این حرف اصلا حقش نبود. ولی نمیدونم چرا اصلا رو حرفام و رفتارام تسلط نداشتم هرچیزی به ذهنم می رسید ناخوداگاه به زیون میاوردم.

دستی روی سر صورتم کشیدم و گفتم:

_ آرش من...

هنوز حرفم کامل نشده بود که صدای مامان منو وادار به سکوت کرد:

مامان_خب بلخره قرمه سبزی هم رسید.

لبخند زدم گفتم:

_ ای وای آرش نمیدونی قرمه سبزی مامان چه مزه ای داره!

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش که متوجه شد باید نقش بازی کنه گفت:

آرش_از بوش مشخصه.

لبخند بی جونم روی لبام ماسیده بود. انگار دیگه مثل قبل نقش بازی نمیکردم. آیا این رفتار را مربوط به کوچولوی توی شکمم میشه؟! با فکر کردن به کلمه ی «کوچولو» اونم وقتی کنار کلمه «توی شکمم» میاد دلمو میلرزونه. کی فکرشو میکرد ارسال یه روزی حامله بشه؟
نفرت انگیز ترین و خنده دارترین اتفاق ممکنه.

با صدای مامان به خودم اومدم:

مامان_ارسلان؟ ارسال کجایی مادر؟

سرمو تگون دادم گفتم:

_همینجام.

با دیدن بشقاب برنج روبه روم متوجه شدم مامان برام برنج کشیده من متوجه نشدم. آرش همینطور که اخماق توی هم بود و دست مشت شدش روی میز بود داشت آروم با دست دیگش غذا میخورد.

مامان_پسرم خوشتر اومد؟ انگار زیاد از غذا راضی نیستی؟

آرش کمی توی جاش تگون خورد گفت:

آرش_نه؛ اتفاقا من عاشق قرمه سبزی و شما هم عالی پختینش. حتی انقدر که تاحالا قرمه سبزی با این مزه نخورده بودم.

مامان با شنیدن حرفش لبخند زد که آرش ادامه داد:

آرش_اما...

@Ostd_A

♡"عآرامش

اماچی؟

احساس بدی داشتم.مخصوصا وقتی با اخم نگاه وحشتناکی به من انداخت و بعد روبه مامان ادامه داد...

۱۱:۴۶

#دخترسریاز_۹۰

#شادی_جعفری

آرش_یکم خستم،برای همین بی حالم.

نفس راحتی کشیدم و خیالم از بابت اینکه آرش نمیخاد قضیه رو لو بده راحت شد. حتی آرشم متوجه این شد.

مامان با ناراحتی گفت:

مامان_آخ آره شما اصلا نتونستین استراحت کنید.شامتونو که خوردین ارسلان اتاق مهمونو بهت نشون میده و برو استراحت کن.

با این حرف مامان به خودم اوادم گفتم:

_آره آره،بالا راحت میتونی استراحت کنی.

آرش سرشو تکون داد و با لبخند مصلحتی گفت:

آرش_ممنون لطف میکنین.

وقتی شام خوردنمون تموم شد از جام بلند شدم آرشم دنبالم بلند شد.بعد از کلی تشکر از مامان برای شام،رفتیم بالا.بالا یه سوویت بود با تمام امکانات برای مهمون.چون ما از روستا مهمون زیاد داشتیم.

همینطور که وسط سوویت ایستاده بودیم گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_اینجا راحتی، اگه چیزی لازم داشتی منو خبر کن.

فقط سرشو تکون داد که گفتم:

_فردا که قرار نیست بری پادگان؟

آرش_چرا!

کلافه دستمو روی سر صورتم کشیدم و گفتم:

_آرش ترو خدا چیزی به مهرباب نگو!

آرش بی توجه به من رفت روی کانابه نشست و گفت:

آرش_قبلا در موردش صحبت کردیم.

میدونستم این رفتار آرش به خاطر رفتار تند من بود. من حرفای زده بودم که اصلا حقش نبود و اونم واقعا از من عصبی و ناراحت بود. منم کاملا بهش حق میدادم.

برای اینکه کمی اوضاعو درست کنم گفتم:

_ آرش من اصلا نمیخاستم که اون حرفارو بزنم . اصلا من...

پرید وسط حرفم:

آرش_ارسال الان من سه شبو سه روزه که اصلا نخوابیدم و الان خیلی خوابم میاد. ممنون میشم منو تنها بزاری تا استراحت کنم.

با اینکه اصلا انتظار نداشتم انقدر واضح عصبانیتش از منو بیان کنه. ولی سرمو تکون دادم و ازش دور شدم. همین که رسیدم پایین بابا صدام کرد.

بابا، مامان و ارغوان نشسته بودن. از طرز نشستن و نگاهای ارغوان میشد فهمید که کلی سین جینش کردن. ابروی بالا انداختم و کنار ارغوان نشستم. زیر گوشش گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_چیشده؟؟

اونم آروم زیر گوشم گفتم:

ارغوان _اونا به آرش شک کردن!

سرمو تگون دادم تا اینکه بابا گفتم:

بابا_بین تو و آرش چیزی هست ارسلان؟

اخماسو توی هم کشیدم و گفتم:

_نه چطور مگه؟؟

بابا_آخه خیلی پسر مشکوکیه.و اینکه اون چرا باید در مورد دختر بودن تو بدوننه؟

به نشونه فهمیدن منظورش هم زمان سرم و ابرو هامو بالا انداختم و بعد از کمی مکث گفتم:

_اون خودش فهمید.پسر باهوشیه.

بابا_چطور فهمید؟؟

_بابا به هر حال ما توی یه پادگان ،یه خوابگاه و حتی یه تخت بودیم. مشخصه که یه بوهایی میبره.ولی شانسم گفته که پسر خوبیه و این رازو پیش خودش نگه داشته و حتی برای دختر بودنم احترام قاعله.

بابا_ارسلان اون خیلی رفتاری عجیب مشکوکی داره.یه جورایی خیلی مرموزه.من اصلا نمیتونم در این باره بهش اعتماد کنم.

_بابا من دقیقا سه شب و سه روزه که اصلا نخابیدم و خیلی خابم میاد.ممنون میشم اجازه بدی فعلا بخوابم فردا صحبت میکنیم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بابا سرشو تکون داد چیزی نگفت.

از جام بلند شدم بعد از اینکه از همشون معذرت خاهی کردم شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. خیلی زودتر از چیزی که فکرشو میکردم به خواب رفتم.

۱۱:۴۶

#دخترسرباز_۹۱

#شادی_جعفری

با احساس حالت تهوع از خواب بیدار شدم.

_هوف لعنتی!

از جام بلند شدم همینطور که با دستام جلوی دهنمو گرفته بودم از اتاق خارج شدم، دویدم سمت دسشویی همین که واردش شدم عق زدم.

همه محتویات معدم خالی شد. دستمو به لبه ی دسشویی گرفتم تا تعادلمو از دست ندم و با دست دیگم صورتمو شستم. وقتی سرگیجم کمتر شد و صورتم کاملاً تمیز شد از دسشویی خارج شدم.

همون موقع چشمم خورد به ارغوان که پشت در دسشویی ایستاده بود و چهرش درهم بود. بادیدنم گفتم:

ارغوان_بازم حالت بد شد؟؟؟

_آره، مامان اینا متوجه نشن.

سرشو تکون داد و گفت:

ارغوان_تو برو توی اتاق لباساتو عوض کن. من حلش میکنم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ممنون.

وارد اتاقم شدم سریع رفتم توی حمام.بعد از چند وقت یه حمام با خیال راحت.

بعد از اینکه از حمام خارج شدم سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون،ساعت هشت صبح بود.مامان و بابا و ارغوان سر میز مشغول خوردن صبحونه بودن.

به جمعشون اضافه شدم.نشستم سرمیز بادیدن مربا آلبالو دلم ضعف رفت.قاشقی توی دهنم گذاشتم گفتم:

_وای دلم برای مزه ی مربا آلبالو تنگ شده بود مامان اگه بدونی اونجا چقدر به ما مربا هویج میدن.

من داشتم با شوخی صحبت میکردم ولی متوجه ناراحتی مامان و بابا و اری نشده بودم.

این حرف از زبون هر پسری شنیده بشه جنبه فان داره،ولی حالا انگار ناراحت کننده بود.

مامان بابا عذاب وجدانشون چند برابر شده بود و ارغوان با ناراحتی نگام میکرد، کاملاً مشخص بود این ناراحتی به خاطر بچه ی توی شکمم.

برای اینکه جو عوض بشه گفتم:

_راستی آرش کو؟نیومده پایین هنوز؟؟

مامان_نه ما وقتی بیدار شدیم ندیدیمش،حتماً هنوز خوابه.

_ای بابا پس من برم بیدارش کنم حتما خیلی گشنشه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مامان_من میخاستم برم بیدارش کنم ولی پشیمون شدم،دیشب خیلی خسته بود بزاریم بخوابه.هرروز صبح بیدار میشدین یه امروز بخوابین.تو چرا زود بیدار شدی؟؟

هول کرده گفتم:

_عه چیزه.....فک کنم...فکنم عادت کردم.

مامان_مشخصه خیلی لاغر شدی مادر.

ارغوان نگاهی به من انداخت و گفت:

ارغوان_نه بابا کجا لاغر شده؟ شکمشو نگاه چقدر تپل شده.

سریع برگشتم طرفش و با چشم واسش خط و نشون کشیدم.تازه متوجه شد که چه سوتی داده.بدتر از اون این بود که مامان نگاهی بهم انداخت گفت:

مامان_راست میگه اری.انگار بازوهات لاغر شده ولی یکم شکم آوردی. انگار هیکت دخترونه شده.

بالکنت گفتم:

_عه...چیزه...مامان...ب...خاطر اصلاحه...آره آره اصلاح کردم اینجوری فکر میکنین.

مامان_آها!!

مامان سرشو زیر انداخت و بدون هیچ حرف دیگه ای مشغول خوردن صبحانش شد.بازم ناخاسته باعث ناراحتی مامان شدم.

صبحانمون تموم شد بعد رفتیم توی حال نشستیم.مامان میزو جمع نکرد برای آرش.بعد از اینکه کمی نشستیم نگاهی به ساعت انداختم،ده رو نشون میداد.بلند شدم و گفتم:

_من برم این آرشو بیدار کنم.نمرده باشه!

@Ostd_A

♡ عآرامش

مامان_عه ارسالن زبونتو گاز بگیر. پسر مردمو!

زدم زیر خنده و ازشون دور شدم. رفتم توی راهرو و از پله ها بالا رفتم. هر پله ای که بالا میرفتم آرشو صدا میزد. ولی هیچ جوابی نمیداد.
_انقدر تو مثل خرس میخابی. پاشو دیگه.

توی حال نبودش، آشپزخونه روهم نگاه کردم نبود. عجب تنبلیه یعنی هنوزم خوابه؟!
در اتاق خوابو باز کردم و داد زدم:
_آرش پاشو دیگه!

تخت به هم ریخته بود ولی آرش نبود. با ترس دویدم سمت دسشویی ها. حتی اونجا هم نبود. همه جای سویت رو گشتم ولی هیچ اثری از آرش نبود.

وسط سویت ایستادم و داد زدم:

_آرشش؟؟!

۱۱:۴۶

#دخترسریاز_۹۲

#شادی_جعفری

ولی هیچ کسی جواب نداد. سریع از سویت خارج شدم پله هارو دوتا یکی پایین رفتم.

باترس تند تند گفتم:
_آرش نیست! آرش نیست.

@Ostd_A

♡"عآرامش

همه اومدن سمتم. ارغوان گفت:

ارغوان یعنی چی که نیست؟

_نیست همه جارو گشتم، رفته.

مامان_ از همون اول متوجه رفتار مشکوکش شدم. اصلا حس خوبی به این پسر نداشتم.

بابا_ انقدر نگران نباشید من به این پسر حس بدی ندارم. حدس میزنم برای اینکه ارسال دوباره نره خدمت انقدر بی سرصدا رفته.

کلافه و عصبی دستی روی سرم کشیدم و گفتم:

_من باید برم.

مامان با تعجب گفت:

مامان_ کجا بری؟

_پادگان.

مامان با گریه گفت:

مامان_ نه اجازه نمیدم. عمرا... اصلا نمیشه. من نمیزارم دختر دسته گلم دوباره بره تو اون خراب شده.

_ولی مامان من میخام برم.

ارغوان_ توحی اگه بخوای نمیتونی بری چون صورتت اصلاح شده.

کنار پله ها روی زمین سور خوردم نشستم، سرمو بین دستام گرفتم و زیر لب گفتم:

@Ostd_A

♡"عارامش

_من باید یه کاری کنم،باید یه راهی پیدا کنم.

مامان اومد کنارم نشست و همینطور که روی سرمو و موهای تراشیدمو نوازش میکرد گفت:

مامان_ارسلان مادر قربونت برم.آرشو بیخیال شو.خودتو توی دردرس ننداز.فقط به خاطر من بیا و با خواهرت برو ترکیه،چشم‌تو روی تمام آدمایی که تورو به این روز انداختن ببند و برو.

آخ مامان ساده من خبر نداری دخترت چه گندی زده.خبر نداری که چه دختر احمقی داری.

تو این ناامیدی و ناراحتی صدای ارغوان امید بود:

ارغوان_در واقع...یه راهی هست.

از جام پریدم و گفتم:

_چی؟؟

ارغوان_خب راستش خیلی ریسکش بالاست.

_چیه اری؟هرچی هست همون کارو انجام میدیم.

ارغوان_گریم!

_چرا به ذهن خودم نرسید؟!

بعد از این حرف بی توجه به حرفای مامان رفتم سمت اتاق اری و گفتم:

_زود باش!زود باش.

ارغوان دنبالم دوید هر دو وارد اتاق شدیم.ارغوان همین که درو پشت سرش بست گفت:

ارغوان_ارسلان من نمیفهمم،تو چرا میخای بری دنبال آرش؟؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

همینطور که کلافه توی اتاق راه میرفتم گفتم:

_اون میخاد همه چیزو به مهرباب بگه. دیشب بهم گفت فردا صبح میره پادگان ولی من خر باور نکردم گفتم یه چیزی میگه الکی.

ارغوان_ یعنی الان... رسیده پادگان؟؟

_نمیدونم. نمیدونم ساعت چند راه افتاده ولی اگه صبح راه افتاده باشه هنوز نرسیده.

نشستم و ارغوان با دقت کارشو شروع کرد. تمام مدتی که اونجا نشسته بودم قلبم مثل گنجیشک خودشو تند تند به سینم میزد استرس تمام وجودمو پر کرده بود.

نباید اجازه میدادم مهرباب بفهمه. به هیچ وجه!

ارغوان که کارش تموم شد ازم دور شد و گفت:

ارغوان_ ایول... عالی شدی.

از جام بلند شدم و خودمو توی آیینه نگاه کردم. واقعا عالی بود از قبلم بیشتر ارسلاان شده بودم. دقیقا مثل پسرای دیپرستان تازه به بلوغ رسیده.

پریدم سمت ارغوان و محکم گونشو بوسیدم. بعد همینطور که از اتاق خارج میشدم گفتم:

_ممنون اری.

ارغوان_ خواهش میکنم. فقط...

دروبستم متوجه ادامه حرفش نشدم. داشتم با سرعت از خونه خارج میشدم که مامان اومد سمتم.

مامان_ ارسلاان تروخدا نرو.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مامانو سریع توی آغوشم گرفتم و گفتم:

_مامان قول میدم که سریع برگردم فقط یه مشکلی هست که باید حلش کنم.

مامانو رها کردم و سریع از خونه خارج شدم. یه تاکسی گرفتم راه افتادم سمت کرمانشاه...

۱۱:۴۶

#دخترسریاز_۹۳

#شادی_جعفری

بعد از هفت ساعت و نیم توراه بودن بلاخره ساعت پنج و نیم شیش رسیدم. کرایه ماشینو حساب کردم و رفتم توی پادگان چون فرار کرده بودم. اضاف خوردم.

داشتم دور پادگان دنبال آرش و مهرباب میگشتم تا اینکه توی خوابگاه پیداشون کردم.

مهرباب و آرش توی خوابگاه بودن و دوسه نفر دیگه که اونم به خاطر داد و بیداد های مهرباب و آرش سریع از خوابگاه خارج شدن. اینجا هیشکی حوصله دردرس نداشت، چون یا اضاف میخورد، یا انفرادی، دیگه خوب خوبش نگهبان سطل آشغال میشد.

سریع وارد خوابگاه شدم و گفتم:

_آرش؟

هردو ساکت شدن، برگشتن سمتم. امیدوارم دیر نرسیده باشم. قلبم تندتند میزد و استرس تمام وجودمو پرکرده بود.

آرش_اومدی ارسلان؟ یه چیزایی هست که باید درموردش با مهرباب صحبت کنیم.

با تته پته گفتم:

_خ...خب...اول...اول یکم با...هات...حرف...دارم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

تا اینکه این جمله رو تموم کنم جونم به لبم رسید وقتی تموم شد نفس عمیقی کشیدم و به آرش خیره شدم. منتظر جواب از آرش بودم که مهرباب گفت:

مهرباب_ نه ارسال، اول از همه من باهات حرف دارم.

مهرباب چه حرفی بامن داره؟ خدایا خودت کمکم کن نکنه دیر رسیده باشم آرش همه چیزو گفته باشه؟؟

تو فکر بودم که با صدای آرش به خودم اومدم:

آرش_ هرچی حرف داری باید منم باشم.

مهرباب با عصبانیت توپید:

مهرباب_ من با ارسال حرف دارم به توجه مربوط؟

ارش که عصبی تر از مهرباب بود داد زد:

آرش_ رو مخ من راه نرو این قضیه مربوط به منه!

مهرباب دستشو روی سینه ی آرش گذاشت و هل داد و گفت:

مهرباب_ این بجهی منه چه ربط به تو داره؟ هان؟

با این حرفش انگار پادگان روی سرم خراب شد . سور خوردم کنار دیوار نشستم روی زمین. سرمو تکیه دادم به دیوار پشت سرم و چشمام خیره به دیوار روبه روم مونده بود.

آرش با عصبانیت خوابگاهو ترک کرد و مهرباب با عصبانیت توی خوابگاه راه میرفت. مدام دستشو روی سروصورتش میکشید. اومد روبه روم ایستاد هنوز چشمام مات مونده بود حتی پلک نمیزدم. روی زانوهایم نشست و دستشو روی زانوهای من گذاشت و خیره شد توی چشمام گفت:

مهرباب_ چرا نمیخاستی بهم بگی؟؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

هنوز به دیوار خیره بودم جوابی برای سوالش نداشتم. صورتمو بین دستاش گرفت و گفت:
مهراب_ چرا بهم نگفتی ارسلان؟؟

وقتی دید هنوز به دیوار خیره موندم ترس توی صداش ایجاد شد:
مهراب_ ارسلان؟ ارسلان؟

مردمک چشمم چرخید و روی چشمای مهراب متوقف شد. چقدر دلم برای خیره شدن توی این دوتا تپله
مشکی تنگ شده بود.

واقعا الان زمانی بود که من به این موضوع فکر کنم؟! انگار مغزم ارور داده بود، دیگه نمیدونست به چی فکر
کنه به چی فکر نکنه.

مهراب سرشو کج کرد تا راحت تر چهارمو ببینه و گفت:
مهراب_ خوبی ارسلان؟

_ نه!

مهراب تنها کسی بود که حالمو میپرسید و من راستشو میگفتم. همچین آدمایی رو برای همه آرزو میکنم حتی
اگه قرار باشه مال اون نشه!

روبه روم زانو زده بود دستاش صورتمو احاطه کرده بود، چشماش توی صورتم دودو میکرد و همه اجزای
صورتمو از نظر میگذروند و آروم گفت:

مهراب_ چرا بهم نگفتی؟

_ چرا باید میگفتم؟؟

مهراب_ چون من پدرشم!

با این حرفش انگار بدنم گر گرفت باعصبانیت و بغض گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_چی میگی مهرباب؟ چرا همتون دیوونه شدین؟ چرا همتون چرت میگین؟ چرا یکم فکر نمیکنین؟ تو زن داری، من هنوز نتونستم دختر باشم چه برسه مادر! کی قراره از اون مواظبت کنه؟ کی قراره واسش پدری کنه؟ کی قراره واسش مادری کنه؟

متوجه اشکام که با هر کلمه پایین میریخت نشده بودم، تااینکه مهرباب از صورتم پاکشون کرد و بدن بی حس منو به آغوش کشید.

حالا فهمیدم توی این مدت اون چیزی که خیلی بهش نیاز داشتم همین آغوش بوده.

صدای حق حق گریه هام بلند شد. مهرباب همینطور که روی موهای تراشیدمو نوازش میکرد گفت:

مهرباب: آروم باش. من که در مورد نگه داشتن بچه چیزی نگفتم.

ازش جدا شدم، اشکامو پاک کردم توی چشماش خیره شدم و ...

۱۱:۴۶

#دخترسرباز_۹۴

#شادی_جعفری

_یعنی میگی سقطش کنیم؟؟

مهرباب_در مورد اونم حرفی نزد.

کلافه گفتم:

_مهرباب اصلا حوصله‌ی فلسفه ندارم. واضح صحبت کن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

خیره شد تو چشمام و گفت:

مهراب_ فعلا تو مهمی ارسلان.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_یعنی بچت واست اهمیتی نداره؟

لبخند غمیگینی زد و دستشو گذاشت روی شکمم و گفت:

مهراب_ مگه میشه؟ اون بچه ی منه،حاضرَم همه ی زندگیمو بدم تا اون به دنیا بیاد و بتونم دستای کوچولوشو لمس کنم،با صدای بچگونش بهم بگه بابا،موفقیتشو ببینم ولی...

سکوت کرد ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ولی؟؟

مهراب_اون بچه ی توهم هست.میتونم بی وجدانی کنم و بگم حتما میخام به دنیا بیاد؛ببین ارسلان من میخام که اون بچه رو به دنیا بیاری و قول میدم که هرجوری شده براش پدری کنم.توچی؟ توهم اینو میخای؟

بابغض گفتم:

_پریسا چی؟

دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:

مهراب_هیش؛توبهش فکر نکن من اونو حلش میکنم. پدر بودن به عهده ی من،تو میخای که مامان بشی؟

_من مامان خوبی میشم مهراب؟

گونمو نوازش کرد و گفت:

مهراب_ تو بهترین مامان دنیا میشی ارسلان،مطمعنم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

لبخند غمگینی زدم، خودمو به آغوش مهرباب سپردم. مهرباب محکم منو توی آغوشش فشار داد و گفت:
مهرباب_ارسلان من همیشه پشتت میمونم در مورد توضیح بارداری به پدر و مادرت. در مورد زایمان. حتی بزرگ
کردن بچه. هرجایی که نیاز داشتی بدون که من همیشه هستم.

ازش جدا شدم بهش خیره شدم و گفتم:
_تو بیش از اونی که من فکر میکردم خوبی مهرباب.

لبخندی زد و گفت:

مهرباب_درسته که زن دارم، درسته که از نظر شرعی و قانونی رابطه درستی نداشتم. ولی این دلیل نمیشه که من
بچمو نپذیرم، اون یه تیکه از وجود منه من واسش احترام قاعلم.

بلخند روی لبای منم نقش پیدا کرد. مهرباب با دیدن لبخندم بلند شد و گفت:
مهرباب_خب بلند شو باید یه جوری تورو بفرستم اصفهان، نمیخام بچم اذیت بشه.

اخمامو توی هم کشیدم. باخنده دستشو سمتم دراز کرد. دستشو گرفتم بلند شدم.

اومدم حرفی بزنم که با ورود آرش به خوابگاه سکوت کردم، نگاه آرش خیره مونده بود به دستای منو مهرباب.
وقتی به خودش اومد، سریع اومد سمت ما دست منو گرفت از دست مهرباب بیرون کشید با تعجب بهش خیره
شدم که گفت:

آرش_تا وقتی ازدواج نکردین حق نداری بهش دست بزنی. حتی دستاشم نمیگیری از همون اول اشتباه کردم که
اجازه دادم بهش نزدیک بشی.

مهرباب عصبی دستی به سر و صورتش کشید. این رفتاری عجیب آرش واقعا داشت منو عصبی میکرد.
همونطور که سعی میکردم عصبانیتمو کنترل کنم گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_آرش تو معلوم هست چته؟

انگار با این حرفم آتیشی شد و داد زد:

آرش_توچی؟ تو معلوم هست چته؟ از خدمت بایه بچه توی شکمت برگشتی خونه و بعدم پرو پرو توی چشمای پدر و مادرت نگاه میکنی، اصلا پیش خودت فکر کردی که چیکار کردی؟ اصلا میدونی یه حرومزاده توی شکمت داری؟؟

با شنیدن این حرفش دود از سرم بلند شد حس کردم از شدت عصبانیت گونه هام و پیشونیم گرفت. اخمامو توی هم کشیدم. منم مثل خودش داد زدم:

_به توجه ربطی داره که من یه حرومزاده توی شکمم؟ به توجه که من رابطه ی درستی نداشتم؟ توکی باشی که به بچه ی من بگی حرومزاده؟

آرش_تا همین دیروز بدون هیچ ارزشی میخاستی سقطش کنی. حالا شده بچت؟

با عصبانیت دستمو روی سینش زدم و گفتم:

_برو گمشو از جلوی چشمم حتی نمیخام یه لحظه هم ببینمت!

آرش_خیلی احمقی ارسلان. اصلا به کاری که کردی فکر نمیکنی. حتی ذره ای عذاب وجدان نداری.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم با مشب توی سینه ی آرش میزدم مثل اسبی که رم کرده. داد میکشیدم:

_به توجه؟؟ اصلا به توجه ربطی داره؟

آرش هیچ دفاعی از خودش نمیکرد و اجازه میداد من با مشتام به سینش بکوبم. مهرباب اومد سمتم دستامو توی دستاش گرفت. همینطور که سعی میکرد منو آروم کنه میون داد بیداد های من داد زد:

مهرباب_آروم باش ارسلان. آروم باش ارسلان اون داداشته!

۱۱:۴۶

@Ostd_A

♡"عارامش

#دخترسرباز_۹۵

#شادی_جعفری

سکوت خوابگاهو پر کرد. با تعجب گفتم:

_یعنی چی؟

مهراب_پدرت وقتی...

آرش پرید وسط حرف مهراب و گفت:

آرش_مهراب کافیه.

مهراب با تمام تهاجم پرید وسط حرف آرش و توپید:

مهراب_چی کافیه آرش؟ ارسال حق داره که بدونه.

اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

_چیو بدونم؟! درست توضیح بدین تا متوجه بشم.

آرش_الان زوده.

_چی زوده آرش؟ درست حرف بزن. ازچه حقیقتی حرف میزنید؟ منظورتون از اینکه آرش برادرمه چیه؟؟

آرش کلافه توی خوابگاه شروع به قدم زدن کرد مهراب دستی روی صورتش کشید و گفت:

مهراب_یادته بهم گفتی بابات قبل مامانت یه زن دیگه داشته؟

با جدیت و اخمای در هم پیچیده گفتم:

_آره.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب ادامه داد:

مهراب_آرش پسر اون زنه.

از شدت تعجب دست و پام میلرزید و توان پلک زدن نداشتم..آخه..آخه اصلا چجوری ممکنه؟

با لکنت گفتم:

_چ...چجوری..مم..ممکنه؟؟

آرش اومد سمتم با عصبانیت گفت:

آرش_مامانم فقط میخواستہ از شر پدرت و پدر بزرگت خلاص شه،وقتی فهمیده اگہ بگہ دخترہ اونو از روستا بیرونش میکنن میگہ بچم دخترہ و اونو برمیدارہ میرہ.

_چی...چی میگي؟؟

آرش_مامانم و نگهبان خونہ عاشق ہم میشن نگهبان بچہ ی کرمانشاه بودہ،اونہ میان اینجہ و زندگی میکنن.

باعصبانیت روبہ مهراب گفتم:

_تو ہمہ اینارو میدونستی؟؟ از کی؟؟؟

مهراب_خیلی وقت پیش اون روزی کہ با مهراب توی حموم صحبت کردیم.

با شنیدن این حرفاش صورتم از عصبانیت سرخ شد و داد زدم:

_تو میدونستی و بہ من نگفتی؟واقعا چطور میتونی اینو از من پنهان کنی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

بدون اینکه منتظر جوابی از مهرباب باشم صورتمو سمت آرش چرخوندم و داد زدم:

_ تو چطور میتونستی از من پنهان کنی؟ چرا باید مهرباب بدونه و من ندونم؟

هر دو سعی کردن توضیح بدن ولی من بی توجه از خوابگاه خارج شدم، شب شده بود همه داشتن وارد خوابگاه هاشون میشدن، بین راه به یکی از سربازا گفتم:

_ هی تو؟ میدونی امشب کی پست داره؟

+ من دارم چیزی شده؟

_ کجا؟ میخام امشب پست بدم بی خوابی افتاده به جونم.

باتعجب گفت:

+ برجک.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ امشب با خیال تخت بخواب پستت بامن.

با تعجب سرشو تکون داد و رفت.

رفتم سمت برجک؛ این دفعه نه از تاریکی میترسیدم نه از ارتفاع، تند تند از ارتفاع بالا رفتم، همینطور فکرم در گیر برادری بود که تازه شناخته بودمش.

اونا چطور تونستن همچین موضوع مهمیو از من پنهان کنن آخه؟!!

یاد رفتارای آرش افتادم نگاه عجیب و غریبش به بابا... پس بگو قضیه چیه! حتی هنوزم نمیتونم باورش کنم.

روی برجک ایستاده بودم. همینطور که به پایین خیره شده بودم تو فکر فرو رفتم. متوجه صدای پای یه نفر شدم سریع رفتم سمت پله ها که یه نفر توی تاریکی اومد بالا، زیر نور مهتاب چهرش مشخص شده بود. همون پسری بود که پستشو گرفتم، با دیدن من انگار که تعجب کرده باشه گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

+تو واقعا اینجایی؟

_خب آره من که بهت گفتم میام.

+ولی من فکر کردم مسخرم کردی میخای سرکارم بزاری.

_نه بابا همچین چیزی نیست گفتم که بیخوابی افتاده به جونم.

+خیلی خب، میخای بمونی هنوزم؟

_آره اگه ممکنه.

سرشو تکون داد و رفت پایین. یه گوشه نشستم و سرمو بین دستانم گرفتم. یه اتفاقی داره میفته که غیر قابل کنترل، اصلا نمیتونم باورشون کنم، اصلا نمیتونم درکشون کنم.

دستم روی شکمم کشیدم داشت بالا میومد، کمکم بزرگ میشه و من به بقیه چی بگم؟ شاید سه ماه اول بگم پرخوری کردم، ولی از ماه چهارم مشخصه یه کوچولو داره توی شکمم رشد میکنه. آدمایی جدیدی دادن وارد زندگیم میشن. یکیشون بچمه یکیشون برادر بزرگترم، هنوزم نتونستم باور کنم که آرش برادرمه.

۱۱:۴۶

#دخترسریاز_۹۶

#شادی_جعفری

تو همین فکر بودم که با صدای یه نفر به خودم اوادم.

آرش_ارسلان؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو بالا اوردم با چهره ی نگران آرش روبه رو شدم. اومد کنارم نشست و گفت:
آرش_ از تاریکی و ارتفاع میترسی!

_خب؟

آرش_ الان که حامله ای نباید به خودت فشار بیاری.

_فشاری بیشتر از این که این همه وقت با کسی زندگی میکردم که نمیدونستم برادرمه؟

آرش_ ارسلان من برای اینکه این موضوعو بهت نگفتم دلیل خوبی دارم.

_مهراب چی؟ اونم دلیل خوبی داره؟

آرش_ من ازش خواستم که بهت نگه.

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

_خودتو بزار جای من. ببین من چه حسی دارم وقتی این موضوع به این مهمیو از من پنهان کردین. تازه دوتا از
آدمایی که بهشون اعتماد دارم.

آرش_ درکت میکنم ارسلان به قرآن درکت میکنم کاملاً بهت حق میدم ولی باید باهم صحبت کنیم. من برای
این کارم دلیل قانع کننده ای دارم.

پوزخندی زدمو گفتم:

_این مسخره ترین حرفیه که مردم همیشه میزنن، چون وقتی دارین این حرف و به زبون میارین در اصل داریم
صحبت میکنیم

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش_منظورم اینه که...

پریدم وسط حرفش:

_میدونم منظورت چیه. بگو!

آرش_اون روزی که فهمیدم دختری مدام ازت توضیح میخاستم، چون ناخداگاه شک کرده بودم، وقتی توضیح دادی فهمیدم این شک الکی نبوده، ولی نتونستم بهت بگم چون اگه میگفتم تو مادر منو مقصر میدونستی. مقصر زندگی خودت، و اجبار به پسر بودن، تحمل همچین زندگی با همچین آدمیایز طرفی میترسیدم برای نجات خودت مادرمو فدا کنی و بری واقعیت هارو بگی.

تکیه دادم و خیره به صورتش گفتم:

_گفتی دلیل قانع کننده ای داری. ولی من قانع نشدم، بلکه بیشتر عصبی شدم.

آرش کلافه شده بود مدام سرشو به این طرف اون طرف میچرخوند و بغض کرده بود.

ارش_باید منو ببخشی ارسلان.

_چجوری ببخشم؟ چجوری؟ تو به من انقدر بی اعتماد بودی که ترسیدی واقعیت هارو بهم بگی؟ تو اصلا منو تو این مدت شناختی؟ من آدمیم که به خاطر منافع خودم کسیو اذیت کنم؟ من آدمیم که غیر منطقی فکر کنم؟

سرمو تکون دادم و با بغض گفتم:

_نه از تو... نه از مهراب انتظار نداشتم.

۱۱:۴۸

#دخترسریاز_۹۷

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش کلافه سرشو زیر انداخت و گفت:

آرش_معذرت میخام.

با عصبانیت بهش توپیدم:

_معذرت خواهی چیزو درست میکنه آرش؟

آرش_درست نمی کنه ولی آدما نیاز دارن بخشیده بشن.

از جام بلند شدم و گفتم:

_متاسفم من نمیتونم ببخشم.

آرشم بلند شد و از پشت مجمو توی دستش گرفت. برگشتم سمتش که خیره شد تو صورتم و گفت:

آرش_ارسلان لطفا منو درک کن. من همش میترسیدم که تو عصبی بشی هرچی باشه به خاطر حماقت مادر من، تو داری این بدبختی هارو میکشی.

یه دفعه کنترلمو از دست دادم و داد زدم:

_آره، آره به خاطر حماقت مادر تو بود به خاطر خودخواهی مادر تو بود، تو پسر بزرگتر بودی و من مجبور شدم یه عمر نقش پسر بازی کنم؛ به خاطر آدمای خودخواهی مثل مادر تو، مثل مامانم مثل بابام!

متوجه اشکام نشده بودم، ولی روی گونه هام جاری شده بود، حتی توی جملات آخر حرفام صدای گریه هام بلند شده بود، آرش سریع منو توی آغوشش گرفت و گفت:

آرش_حق داری ارسلان کاملاً حق داری.

با گریه گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_اگه این اتفاق نیافتاده بود من مجبور نبودم بارداریمو پنهان کنم، مجبور نبودم پیام سربازی، هیچ وقت با مهرباب آشنا نمیشدم، اصلا هیچ وقت ازش حامله نمیشدم.

آرش منو از خودش جدا کرد. دستاشو روی بازو هام گذاشت، توی صورتم خیره شد و گفت:
آرش_ارسلان، الان چه بخواهی چه نخواهی این اتفاق افتاده، باید بپذیری و واسش راه چاره پیدا کنی.

با عصبانیت گفتم:

_راه چاره؟ چه راه چاره ای؟ تو راه چاره رو پیدا کن، تو بگو ببینم؟ بچه رو سقط کنم؟ قاتل بچه ی خودم بشم؟ یا نگهش دارم؟ چجوری بزرگش کنم؟ بهش بگم من مادرتم؟ نمیکه اصلا چرا شبیه مادرا نیستی؟ بهش بگم پدرت کیه؟ نمیکه چرا پدرم شوهر مادرم نیست؟ اما قراره کی بزرگش کنه؟ منی که از پس یه پیر مرد خرفت بر نیومدم؟ یا مهرباب که زن داره؟ یا تو که تا چند ساعت پیش فکر میکردم غریبه ای؟

آرش_آروم باش ارسلان مهرباب هرطوری شده میاد خواستگاریت. شده به خاطر تو به بابابزرگ اعتراف میکنم که نوه پسر داره، هرکاری بتونم میکنم که تو با مهرباب ازدواج کنی.

اخمامو توهم کشیدمو گفتم:

_لازم نیست من نمیخوام مهربابو مجبور به زندگی با خودم کنم.

آرش_چه اجباری؟ اون باید کاری که کرده رو بپذیره، اون باید بجشو بپذیره.

_آرش اون بجشو پذیرفته؛ ولی مجبور نیست مادر بچه رو بپذیره.

آرش کلافه دستشو کف دستش کوبید و گفت:

آرش_چی میگی ارسلان اون بکارتو گرفته!

_چه اهمیتی داره؟ کی اهمیت میده که یه پسر قبلا با کسی رابطه داشته یا نه؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

آرش_ چرا چرت میگی؟ تویه دختری!

_آره دخترم ولی کی میدونه اصلا؟ سر جمع چند نفر میدونن؟ مامان، بابا، ارغوان، تو و مهرباب پنج نفر، خودمم حساب کنم شیش نفر.

آرش_ خیلی احمقانه رفتار میکنی ارسلان، خیلی.

یهو عصبی شدمو داد زدم:

_به توجه ربطی داره؟ هان؟ از کی تا حالا برادری کردی که حالا میخوای نظر بدی؟

آرش اومد حرفی بزنه که صدای یه نفر از پایین اومد مثل اینکه پستمون تموم شد. سریع رفتم پایین و سمت خوابگاه رفتم. انقدر با سرعت رفتم که آرش بهم نرسید قبل از اینکه وارد خوابگاه بشه من خوابیدم.

۱۱:۴۸

#دخترسریاز_۹۸

#شادی_جعفری

صبح با سر صدای سریازا از خواب بیدار شدم. داشتم آماده میشدم که برم برای صبحونه و بعد برم مخابرات که صدای مهرباب از پشت سرم بلند شد.

مهرباب_ ارسلان؟

برگشتم سمتش کمی بهش نگاه کردم و بعد بدون اینکه جوابشو بدم رومو ازش گرفتم. اومد روبه روم ایستاد و گفت:

مهرباب_ ارسلان الان وقت قهر نیست. میدونم خیلی از دستم عصبی و ناراحتی، ولی فعلا باید یه راهی پیدا کنیم از اینجا بریم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

_بریم؟ براچی بریم؟

مهراب_خب چون حامله ای!

_حاملم؟ خب باشم.

اصلا نمیدونستم دارم چی میگم.فقط یه دلیل الکی برای لجبازی با مهراب پیدا میکردم.

کلافه دستشو روی سر و صورتش کشیدو گفت:

مهراب_ارسلان دیوونه شدی؟ چرا لجبازی میکنی؟ خب چند روز دیگه شکمت بالا میاد.

_خب بیادا!

مهراب_اون وقت میخای به بقیه چی بگی؟

بدون فکر گفتم:

_واقعیتو!

عصبی دور خودش میچرخید و مدام دستشو روی سر و صورتش میکشید،به اندازه‌ی یه پادگان،قدم برداشته بود.بلاخره توی جاش ایستادو گفت:

مهراب_آفرین به تو ارسلان همیشه راستشو بگو عزیزم همیشه راستگو و صادق باش.حتی الان برو به همه بگو که حامله ای.

برعکس مهراب که داشت منو مسخره میکرد من با جدیت گفتم:

_واقعا چه فکر خوبی!

@Ostd_A

♡ عآرامش

بالحت مسخره ای گفت:

مهراب_اره خیلی خوبه! تازه بهشون بگو که از من حامله ای، حتی من الان میرم دنبال لباس سریازی مخصوص بارداری.

قبل از اینکه اجازه بده حرفی بزنم از خوابگاه خارج شد.

حرفام کفر مهرابو در آورده بود. میدونستم که خیلی دارم چرت میگویم، اما هر جور شده بود میخاستم حرفای مهرابو قبول نکنم و اونقدر لجبازی کنم که کفرش در بیاد.

چنتایی سریاز اومدن و رفتن و من همچنان توی خوابگاه تنها نشستم، توفکر بودم که مهراب همراه آرش وارد خوابگاه شدن. اومدن سمتمو آرش گفت:

آرش_ارسلان چرا نشستی؟ باید بریم.

_من با شما جایی نمیام خودم میرم

آرش_چجوری میخای بری؟

_نمیدونم یه جوری میرم اخه.

آرش با عصبانیت گفت:

آرش_تو یه بار فرار کردی، الان اضاف هم خوردی الان فکر میکنی بهت مرخصی میدن؟

جوابی ندادم که مهراب گفت:

مهراب_مجبورن بدن.

@Ostd_A

♡"عارامش

با شنیدن این حرفش گفتم:

_همیشه فکر میکنی میتونی همه چیزو زیر نظر گرفته باشی و همه رو مجبور به کاری کنی که خودت میخای ولی اینجور نیست مهرباب جان.

مهرباب بدون اینکه جوابی به من بده از خوابگاه خارج شد منو آرش مثل دیوونه ها داشتیم به هم نگاه میکردیم. در خوابگاه باز شد و مهرباب اومد. هردو با تعجب به دستش خیره شده بودیم. یه مار توی دستش بود با چشمای گرد شده گفتم:

_این دیگه چیه؟

قبل از اینکه مهرباب جواب بده یکی از سریازا وارد خوابگاه شد با دیدن مار توی دست مهرباب گفت:

+یا ابولفضل!

و بعد دوید بیرون. باصدایی که سعی میکردم تبدیل به خنده نشه گفتم:
_پسرم پسرای قدیم.

ارش کلافه گفت:

ارش_مهرباب نمیخای توضیح بدی اینو برای چی آوردی؟

مهرباب_اینو وقتی رفتیم اردو گرفتم.

داد زدم:

_دیوونه ای؟ مار گرفتی؟ تازه با خودت آوردی؟

@Ostd_A

♡"عارامش

مهراب_آره نگهش داشتم تا الان.الان به درد میخوره.

_چجوری نگهش داشتی؟ اصلا به چه دردی میخوره؟

مهراب_یا مرخصی میدن.یا ولش میکنم توی نماز خونه.

آرش_یعنی میخای تهدیدشون کنی؟

مهراب_ای،یه جورایی.

ارش_این کار شدنی نیست مهراب مگه میشه اخه اونارو تهدیدشون کرد؟

_خیلی احمقی مهراب.

همینطور که از خوابگاه خارج میشد گفت:

مهراب_بسپارینش به من.

روی تخت نشستم و گفتم:

_دیونست،بخدا این دیوونست.

ارش شونه ای بالا انداخت همینطور که کنار من مینشست گفت:

ارش_شکی نیست الان دوباره میندازنش انفرادی. خودتو آماده کن برای یه نقشه ی جدید.

_به نظر من دیگه نیازی نیست درش بیاریم.

ارش_چرا نیازه،باید بیادو بچشو بزرگ کنه.

@Ostd_A

♡"عآرامش

نگاهی بهش انداختمو گفتم:

_نیازی نیست.

در خوابگاه باز شدو مهرباب اومد داخل چنتا برگه توی دستش بود و با خوشحالی گفت:

مهرباب_دری دی دین.... پاشین مرخصی گرفتم.

منو مهرباب با چشمای اندازه ای قابلمه بهش خیره بودیم.

۱۱:۴۸

#دخترسریاز_۹۹

#شادی_جعفری

داشت با لبخند بهمون نگاه میکرد ولی ما هنوز با تعجب بهش خیره مونده بودیم.

آرش با دهن باز گفت:

آرش_یعنی چی؟

مهرباب با همون لبخند روی لبش جواب داد:

مهرباب_گفتم که من حلش میکنم حالا زود باشین یه روز بیشتر بهمون برخصی ندادن.

به خودم اومدم و گفتم:

_چه فرقی میکنه؟ من که کلا قراره برنگردم.

آرش همینطور که سمت وسایل میرفت گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش_ فک نکنم دیگه هیچ کدوممون برگردیم.زود جمع کنیم بریم.

منم سمت وسایلم رفتمو گفتم:

_حالا قراره چیکار کنیم؟؟

مهرابم سمت وسایلش رفتو گفت:

مهراب_ میریم اصفهان،بعد فکرامون روهم میریزیم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

_اصلا لازم نیست شما فکراتون خرج کنید. در واقع اصلا لازم نیست بیاین همراه من،من خودم حلش میکنم،هیچ نیازی هم به شما ندارم.

مهراب اخماشو کشید توهم و گفت:

مهراب_اون بچه،بچه ی منم هست ارسلان. همینطور که تو حق انتخاب داری منم دارم.

با جدیت و اخمای درهم گفتم:

_مهراب در هرحال همیشه همونی میشه که من میگم.چون این بدن منه، زندگی منه، شرایط منه،آینده ی منه!

مهراب که اعصابانیتش بیشتر شده بود توپید:

مهراب_ارسلان جوری حرف میزنی که انگار اون بچه،بچه ی من نیست.اون یه قسمتش از وجود منه،اون یه بخشی از زندگی منه،در واقع شرایط منم سخته قراره تو آینده ی منم نقش داشته باشه.

تو چشماش خیره شدم و گفتم:

_همه اینا در صورتیه که من بخام.

مهراب اومد حرفی بزنه که آرش داد زد:

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش_کافیه دیگه انقدر بحث نکنید همه باهم میریم اصفهان در مورد این موضوع فکر میکنم.

_خیلی خب همه فکر کنیم، ولی هرگز کسی رو حرف من نه نمیاره گفته باشم.

آرش که خیلی عصبی شده بود داد زد:

آرش_ارسلان ساکت باش و انقدر لجبازی نکن. مهرباب شوهرته و منم داداشتم و تو باید به حرف ما گوش بدی.

دیگه کفرم در اومده بود واقعا برام قابل درک نبود، اون که فقط بابای بچمه بخواد برام شوهری کنه و اون که تاحالا فکر میکردم غریبس بخواد برام برادری کنه.

باصدای بلندی گفتم:

_درسته دخترم، ولی مثل یه گرگ از اول زندگیم بزرگ شدم و سختی کشیدم. تو تاریکی شب راه رفتم و تو سرمای زمستون لرزیدم ولی زیر بار حرف زور نرفتم من از اون زنایی نیستم که به زور عقدش کنی یا بعد چندسال بخوای براش برادری کنی.

کولمو برداشتم از خوابگاه اومدم بیرون، داشتم پوتینامو میپوشیدم که آرش و مهربابم از خوابگاه خارج شدن. سریع پوتیناشونو پوشیدن و راه افتادیم. شاید قابل درک نباشه ولی از لحظه خروجمون از خوابگاه تا رسیدن به اصفهان حتی یه کلمه هم بین ما سه تا رد و بدل نشد.

بین راه چند باری از شدت خستگی به خواب رفتم و ناخودآگاه سرم روی شونه‌ی مهرباب فرود اومد. ولی همون لحظه از خواب پریدم و خودمو جمع جور کردم. وقتی رسیدیم اصفهان و از تاکسی پیاده شدیم آرش گفت:

آرش_خب حالا کجا بریم؟؟

مهرباب_تا وقتی تصمیم جدی نگرفتیم ارسلان نمیتونه خونه بره برای همین میریم باغ یکی از رفیقام.

ارش_جایی برای خواب هست؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب_آره فقط باید زنگش بزnm بریم کلید باغ ازش بگیرم.

آرش_خب تلفن که نداریم.

اونا داشتن صحبت میکردن من بدون هیچ حرفی یه گوشه ایستاده بودم به مردم که در حال رفت و اومد بودن نگاه میکردم.همینطور که به حرفای مهراب و ارش گوش میدادم به پسر جوونی که کنارم بود گفتم:

_ببخشید؟

برگشت سمتمو گفت:

+جانم؟

_میشه یه لحظه تلفونتون رو بدین؟میخام با یه نفر تماس بگیرم.

آرش و مهراب سکوت کرده بودن به من نگاه میکردن.پسر نگاهی به لباسامون انداخت و گفت:

+بله حتما.

بعد دستشو توی شلوار جینش کرد و گوشیشو بیرون آورد و دستم داد.تشکر کردم و گوشیشو گرفتم و بدون حرف دست مهراب دادم.تشکر کرد و شماره گرفت.

۱۱:۴۸

#دخترسریاز_۱۰۰

#شادی_جعفری

مهراب با رفیقش صحبت کرد و بعد تلفن روبه اون پسر برگردوند.رفیقش گفت الان توی باغه منتظر میمونه تا ما بریم.ارش یه ماشین گرفت و راه افتادیم،مهراب آدرس میداد ی جاهاپی که تالا من در موردش نشنیده

@Ostd_A

♡"عارامش

بودم، همه جا سرسبز بود هوای خنکی داشت، توی ماشین حالت تهوع عجیبی بهم دست داده بود. متوجه نگاهای عجیب راننده به خودم شده بودم.

توی آینه ماشین به خودم نگاه کردم گریم صورتم ریخته بود و مشخص شده بود حالت تهوع هر لحظه بیشتر شده بود. روبه مهرباب که کنارم بود گفتم:

_پنجره رو باز کن.

مهرباب_ هوا سرده سرما میخوری.

_حالت تهوع دارم، بازش کن.

خیره شد توی صورتمو گفت:

مهرباب_ میخای بهش بگم یه جا نگه داره؟

با صدای بلند عصبی گفتم:

_نه؛ یه بارم که شده به حرفم گوش بده و فقط پنجره رو باز کن.

سرشو تکیه داد و همینطور که پنجره رو پایین میکشید گفت:

مهرباب_ خیلی خب آروم باش.

بدون اینکه جوابی بهش بدم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم، همون موقعه مهرباب دستشو روی بازوم گذاشت و همینطور که تکیه میداد گفت:

مهرباب_ ارسلاان چشما تو نبند حالت بدتر میشه. به جاده نگاه کن.

چشمامو باز کردم، نگاه کلافه ای بهش انداختم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_فقط ولم کن.

شونه ای بالا انداخت و روشو ازم گرفت،نگاهشو به جاده دوخته بود که باعث شد منم چشمم دنبال جاده بره.

همینطور که مهرباب گفته بود بعد از مدتی که به جاده خیره بودم حالم خوب شد.وقتی رسیدیم و پیاده شدیم با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_قراره شبو اینجا بمونیم؟

مهرباب_آره

_اصلا امنیت نداره که.

مهرباب_نترس مشکلی پیش نمیاد.

عصبی بهش نگاه کردم سکوت کردم.خودش همه چیو از چشم خونده.در باغ روبه رومون باز شد و یه پسر اومد بیرون.موهای ژولیده ای داشت و چند روزی بود صورتشو اصلاح نکرده بود. شلوار کردی پوشیده بود پاشنه کفشاشو خابونده بود و کش کش به زمین میکشید یه تیشرت کثیف پوشیده بود و اصلا سر وضع مثبتی نداشت.البته خنگم که فکر میکردم رفیق مهرباب میتونه سر وضع مثبتی داشته باشه. پسر با دیدن ما گفت:

+بهمهههه مهرباب خان!چه عجب از این طرفا؟

چینی به بینیم دادمو مهربابو زیر نظر گرفتم.لبخند روی لباش اومده بود و گفت:

مهرباب_سلام پسر،چخبرا؟

+خبری نیست بیابین داخل.

من و ارش نگاهی به هم انداختیم و وارد شدیم.این نگاه انگار مکالمه ای بود بین منو اون.

@Ostd_A

♡ عآرامش

من ازش خواستم مواظبم باشه و اون اطمینان داد که هست. همین که پامو توی باغ گذاشتم بوی تریاک توی بینیم پیچید. از یه راه روی کوتاه که دور تا دورشو درخت پوشونده بود گذشتیم و رسیدیم به ایوون و اتاقا. چند نفری توی ایوون نشسته بودن. دوتا پیک نیک و بطری های عرق خودنمایی میکرد. از طرفی پاسور توی دستشون و لباسای کثیف و موهای بلند و چرب باعث شد صورتم جمع بشه.

سه تا قلیون، بسته های سیگار، جورابای کثیف باعث شد هرچی خورده بودم و بالا بیارم

سرمو سمت اون باغچه ای که اون گوشه بود کج کردم و همه محتویات معدم خالی شد. همه با تعجب و چندش به من خیره شده بودن. ولی مهرباب سریع دوید بطری آب کنار درخت و برداشت و اومد سمتم کنارم نشست و گفت:

مهرباب_ اشکال نداره، اشکال نداره.

در بطری باز کرد و کمی اب هارو کف دستش ریخت و به صورت من پاشید، صورتمو کامل شست و بعد بطری در دهنم گذاشت. کمی از آب خوردم و بعد اروم اون گوشه نشستم.

مهرباب بطری توی دستشو یه گوشه رها کرد و دست منو گرفت کشید. بلند شدم ایستادم که رفیق مهرباب دستشو توی جیب شلوارش کرد و یه دستمال یزدی بیرون آورد و سمتم گرفت.

دستمالو ازش گرفتم، اول با چندش بهش نگاه کردم و بعد به ناچار روی صورتم کشیدم، وقتی دستمالو بهش برگردوندم متوجه ی نگاه متعجبش شدم. به مهرباب نگاه کردم تا نگاه متعجب اونو توضیح بده، ولی برعکس چشماش پر از تعجب شد و یکی از ابروهاش بالا پرید.

کسای که توی ایوون نشسته بودن هم با حالت خاصی نگاه میکردن، برگشتم سمت ارش که با دستش روی پیشونیش کوبید و زیر لب گفت:

آرش_ وایی!

آروم گفتم:

_ چیشده؟؟!!

آرش جوابی نداد و به جاش رفیق مهرباب گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_اون دختره!

۱۱:۴۹

#دخترسرباز_۱۰۱

#شادی_جعفری

با چشمای پر از تعجب بهش خیره شدم که شونه ای بالا انداخت و آروم جوری که فقط من بشنوم، گفت:
مهراب_گریمت پاک شده.

پس اون نگاه های عجیب و غریب همش به خاطر این بود. برای لحظه ای از نگاه های خیره پسرا به خودم
خجالت کشیدم و سرمو زیر انداختم. از داغ بودن گونه هام فهمیدم که گونه هام سرخ شده و گل انداخته. ارش
دستشو پشت کمرم گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد:

ارش_اروم باش ارسلان. ما اینجاییم.

با اون وضعیت و پسرای که الان میدونستن من دخترم اصلا اونجا احساس امنیت نمیکردم. نمیدونم به خاطر
اینه که اولین باره حس دختر بودن و تجربه میکنم، یا اینکه این حس معمولی یه دختره وقتی بین اون همه پسر
گیر افتاده.

مهراب با اخمای در هم گفت:

مهراب_ارش رفیقمه و اونم خواهرشه. امشبو میتونه اینجا بمونه؟

رفیق مهراب به خودش اومد، نگاهشو از روی من برداشت و روبه رفیقاش گفت:

+آره، آره معلومه که میتونه. هی ارازل جمع کنید بریم.

مهراب دستشو روی شونه رفیقش گذاشت و گفت:

مهراب_فدای مراamt علی جبران میکنم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

رفیقش که فهمیدم اسمش علیه گفت:

علی_ این چه حرفیه داداش؟ حالا بعد از عمری یه کاری از من خاستی، مگه میشه که نه بیارم؟

مهراب لبخندی زد و گفت:

مهراب_ مردونگیتو قریون.

با لبخند داشتم بهشون نگاه میکردم و به حرفاشون گوش میدادم که پسرا جمع کردن و راه افتادن. همه راه افتادن همینطور که خیره خیره به من نگاه میکردن رفتن دم در. یکی دیگه از پسرا که هنوز اونجا مونده بود، علی رفت سمتش و گفت:

علی_ رضا جمع کن داداش جمع کن امشبو برو یه جای دیگه بساط کن. فردا شب اینجا تا صبح واسه تو.

رضا همینطور که تلو تلو میخورد شیشه عرق روی زمینو برداشت و راه افتاد. لباسای کثیف تنش بود که نصف بلوزش از شلوارش بیرون اومده بود کفشاش کش کش روی زمین میکشید انگار نمیتونست پاهاشو بالا بیاره و درست قدم برداره.

برای همین تلو تلو میخورد از شیشه عرق توی دستش داشت روی زمین میریخت. علی دوید سمتش شیشه رو ازش گرفت و گفت:

علی_ پسر حیفه اون مواظب باش دیگه.

رضا شیشه رو از دست علی کشید و با لحن کش داری گفت:

رضا_ چشم نداری یه شیشه عرقم ببینی.

علی کلافه بهش نگاه میکرد که رضا دوباره راه افتاد. بدجوری به من خیره شده بود و میومد سمتم. ترسیده داشتم بهش نگاه میکردم، مهراب مشغول صحبت با علی بود و متوجه من نبود ولی وقتی چشمم خورد به ارش دیدم که با چه اخمی به رضا خیره شده کمی اروم شدم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

رضا داشت از کنارم رد میشد هنوز با لبخند بهم خیره شده بود حتی هنوز نگاه آرش با اخم به رضا بود، رضا کنارم ایستاد و گفت:

رضا_ جووووون، عجب چیزیم آوردن.

با چشمای متعجب بهش خیره شده بودم که ارش یه دفعه حمله کرد سمتش. مهرباب و علی تازه متوجه شدن و دویدن سمتشون ولی هرکاری میکردن نمیتونستن آرشو از رضا جدا کنن، رضا هم مست بود و جون درست حسابی برای دعوا نداشت، دویدم سمتشون و داد زدم:

_آرش؟ آرش؟ نکن. ولش کن بره مسته حالیش نیست که.

آرش_ من تا دخل این حرومزاده رو نیارم آرام نمیشم.

همینطور که مشتش توی سرصورت و شکم رضا میزد این حرفو زد. دویدم برم قبل از اینکه پسر رو بکشد بگیرمش که مهرباب دستمو گرفت و کنار کشید و گفت:

مهرباب_ تو برو کنار من حلش میکنم.

علی، رضا رو گرفت کنار کشید و مهرباب آرشو. رضا آشولاش شده بود و علی اونو به زور توی دستاش نگه داشته بود. آرشم مثل حیوون وحشی که افسار پاره کرده به زور توی دستای مهرباب مونده بود.

مهرباب کمر آرشو بین دستاش گرفته بود و آرش مدام فحش میداد و دست و پا میزد. مهرباب گفت:

مهرباب_ آرش؟ یه لحظه آرام بگیر چیشد که بهش حمله کردی؟؟

آرش آرام ایستاد و گفت:

آرش_ اگه یه زره حواستو به زنت جمع کنی متوجه میشی که یه حرومزاده بهش تیکه انداخته.

اخمای مهرباب توهم رفت و گفت:

مهرباب_ تیکه انداخت؟ چی گفت مگه؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش_مگه فرقیم داره؟ الان اون کثافت به خواهر من تیکه انداخت.

مهراب_خب حالا آروم باش اتفاقی که نیفتاده...

۱۱:۴۹

#دخترسریاز_۱۰۲

#شادی_جعفری

داشتم با چشمای متعجب بهش نگاه میکردم که ادامه داد:

مهراب_الان دمار از روزگار این عوضی در میارم.

بعد از این حرفش حمله کرد طرف رضا. علی دیگه از پشش بر نیومد، حتی آرشم دوباره رفت وسط دعوا، بقیه پسرا از دم در دون دون خودشونو به ما رسوندن و وارد دعوا شدن.

داد زدم:

_آرش؟ مهراب؟ بس کنید دیگه یه چیزی گفت تموم شد رفت دیگه.

اصلا صدای منو نمیشنیدن فقد همه به هم پریده بودن. دوباره داد زدم:

_آرش؟ مهراب؟

هیچ کدوم جوابی نمیدادن، دیگه چاره ای نداشتم خودمو انداختم وسط دعوا و شروع کردم به داد و بیداد کردن، مهراب دستمو کشید کنار گفت:

مهراب_برو داخل منتظر بمون.

سرمو تگون دادمو گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_نمیرم،نمیرم،دعوارو تمومش کن نگاه کن همه رو بهم ریختین.

داشتم حرف میزدم که آرنج یکی از پسرا خورد توی شکمم و پرت شدم گوشه باغ.مهراب با دیدن این صحنه داد زد:

مهراب_ارسلاااان؟

همه ساکت شدنو برگشتن سمت من مهراب دوید سمتم و کنارم نشست،دستمو گرفتو با دست دیگش کمرمو گرفت که بلند شدم،ترسو توی چشماش میدیدم،با صدای لرزونی گفت:

مهراب_خوبی؟

دستمو روی پهلوم گذاشتمو گفتم:

_آره؛فقط پهلوم یکم درد گرفت.مثل اینکه وقتی زمین خوردم یه چیزی توی پهلوم فرو رفته بود.

مهراب با اعصابانیت گفت:

مهراب_ آخه چرا خودتو میندازی وسط دعوا؟مگه نگفتم تو برو داخل؟

از جام بلند شدم و گفتم:

_من چیزیم نیست گفتم که خوبم.در ضمن نیازی یه محافظت شما نیست،من خودم از پس خودم بر میام.

در حین این بحثا علی پسرارو از باغ بیرون کرده بود.روبه مهراب گفت:

علی_پسر چرا با اینا دعوا میکنی؟ اینا انقدر خوردن و کشیدن کله هاشون داغه،تو چرا با اینا دعوا میکنی؟

مهراب با اعصابانیت گفت:

مهراب_آخه علی چهارتا آدم حسابی بیار تو این باغ،چین اینا انقدر هول و بدمست؟

علی دستشو روی سرش کشید و همینطور که سعی میکرد موهای ژولیدشو از صورتش کنار بزنه گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

علی_چی بگم داداش من میرم شمارو تنها میزارم. با اجازه.

بعد با مهرباب و آرش دست داد همینطور که میرفت بیرون گفت:
علی_اگه چیزی نیاز داشتین زنگ بزنین.

مهرباب به نشونه تشکر و خداحافظی دستشو بالا آورد. وقتی از باغ خارج شد و دریست گفتم:
_حتی یه معذرت خواهی بابت این اتفاق نکرد.

آرش پوزخندی زد و گفت:
آرش_اگه هرروز بخواد از کسایی که میان اینجا دعوا میکنن معذرت خواهی کنه باید یه بئر بزنه دم در و روش
بنویسه معذرت میخام.

_یعنی این بساط هروزه؟

آرش_مشخص نیست؟

سرمو تکون دادم و سکوت کردم که مهرباب اومد کنارم ایستاد و گفت:
مهرباب_ارسلان میخوای بریم دکتر؟

_نه نیازی نیست من حالم خوبه.

دستمو گرفت و گفت:
مهرباب_بیا بریم ببینم واقعا خوبی یا نه.

همینطور که دنبالش میرفتم چپ چپ نگاه کردم و گفتم:
_آقای دکتر مدرکتون از کدوم کشور گرفتین؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب_کانادا!

توی ایوون خیلی بهم ریخته بود مهراب به بالش که یه گوشه افتاده بود اشاره کرد و گفت:
مهراب_اونجا بخواب تا بپام.

ابروی بالا انداختمو دراز کشیدم. کمی بعد با یه لیوان چای نبات برگشت و کنارم نشست.
آرش شروع کرده بود اطرافو مرتب کنه. مهراب به زور چای نبات توی دهنم ریخت و گفت:

مهراب_خب حالا صبر کن تا ببینم پهلوت چی شده.

قبل از اینکه حرفی بزنم آرش اومد و گفت:
آرش_برو کنار لازم نیست تو نگاه کنی خودم هستم.

اخماتو توی هم کشیدم و قبل از اینکه دعوا بشه گفتم:

_شما برید خون بینیتون پاک کنید که صورتادون داغونه، لازم نیست سر معاینه ی من دعوا کنید.

۱۱:۴۹

#دخترسریاز_۱۰۳

#شادی_جعفری

به هم دیگه نگاه کردن و رفتن سمت روشویی. لباسمو بالا زدم و داشتم پهلومو بررسی میکردم فقط یکم زخم
شده بود و چیز دیگه ای نبود البته یکم درد داشت که احتمالاً بعد کبود میشه.

مشغول بررسی پهلوم بودم که صدای مهرابو از چند میلی متری خودم شنیدم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب_ باید حتما بریم بیمارستان.

همین که صورتمو سمتش چرخوندم بینیم با بینیش برخورد کرد خودمو کمی عقب کشیدمو گفتم:
_نیازی نیست، چیزی که نشده یه زخم سادس.

دستشو روی پهلوم کشید که مور مورم شد، زیر گوشم گفت:
مهراب_ نمیخوام خدای نکرده واسه بچم اتفاقی بیفته.

از این همه نزدیکی نفسم به شمارش افتاده بود، میخاستم ازش دوری کنم ولی یه چیزی اجازه نمیداد. با صدای
آروم و نفسی حبس شده گفتم:
_پس به فکر بچتی! مادر بچه اصلا واست اهمیتی نداره.

مهراب_ معلومه که اهمیت داره مادرش نباشه بچشم نمیخام.

ابروی بالا انداختم داشت هر لحظه بهم نزدیک تر میشد گرمای نفسشو روی گردنم حس کردم. لبش آروم
روی گردنم کشیده شد که گفتم:
_آرش کجاست که تو انقدر جرعت کردی بهم نزدیک بشی؟

مهراب_ جرعت نگو چون بحث ترس نیست، بحث مردونگیه و غیرت هرچی باشه خواهرشی.

پوزخندی زدمو گفتم:

_هه؛ قبلا نبودم الان جدیدا شدم.

مهراب اومد حرفی بزنه که صدای آرش اومد:

آرش_مهراب؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب آروم ازم فاصله گرفت و برگشت سمت آرش، آرش با اعصابانیت گفت:
آرش_یه لحظه رفتم دستشویی چخبرته؟

مهراب_ببخش داداش.

آرش اومد کنارمون نشست و گفت:
آرش_خب؛قراره الان چیکار کنیم؟

لباسمو صاف کردم نشستم گلو مو صاف کردم و گفتم:
_نمیخوام پدر و مادرم از قضیه این بچه بوی ببرن.

مهراب_وا ارسلان مگه میشه؟ حاملگیو نمیشه از کسی پنهان کرد. چهار ماه دیگه شکمت میاد بالا، بعدم بچه به دنیا میاد، میخوای چیکار کنی؟

_مهراب اصلا به شرایط من فکر کردی؟ الان برم به بابام بگم حاملم؟ چه فکری در مورد دخترش میکنه؟ اصلا بابام هیچی؛ تو فکر کردی بابا بزرگمو چی بگیم؟ بگیم ارسلان حامله شد؟

ارش_خب آره دیگه الانم ارسلان حامله شده.

با اعصابانیت گفتم:

_آرش خنگی تو؟ ارسلان اونا پسره، مگه پسر حامله میشه؟ مگه ارسلان حامله میشه؟

مهراب دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

مهراب_خیلی خب آروم باش. باشه اگه میخای اونا خبردار نشن باشه اشکالی نداره نشن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش اخماشو توهم کشید و گفت:

آرش_یعنی چی خبر دار نشن؟ مثل آدم باشو بیا خاستگاری، سریع ازدواج کنید بعدم مثل دوتا زنو شوهر بچتونو بزرگ کنید.

مهراب_اون وقت پریسا چی میشه؟

از این حرف مهراب انگار دنیا رو سرم خراب شد، یه حسی بهم میگه مهراب پریسارو دوست داره.

آرش با اعصابانیت توپید:

آرش_مهراب اگه تو به پریسا قول ازدواج دادی؛ ارسلاانو حامله کردی! حامله.

مهراب از جاش بلند شدو کلافه دستشو روی سر صورتش کشید، سیگاری روشن کرد و پک عمیقی زد. من روبه آرش گفتم:

_آرش این حرف تو شدنی نیست.

ارش_چرا شدنی نیست؟

مهراب خیره به من نگاه کرد و منم خیره بهش گفتم:

_مهراب نامزد داره؛ الان چند ساله که با پریسا نامزده، نمیتونه یهو بیاد بگه که من یه زن دارم که تازه حامله ام هست.

آرش_باید بیا...

اجازه ندادم حرفشو بزنه و دوباره گفتم:

_درضمن؛ بابام به بابابزرگم چی بگه؟ به این فکر کردی اصلاً؟ بهش بگه ما ارسلاانو شوهر دادیم؟ ارسلاان شوهر میکنه؟ ارسلاان باید زن بگیره!! من قراره وقتی از سربازی برگشتم دختر عمو بگیرم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش محکم روی پیشونیش کوبید و گفت:

آرش_ای خدا، عجب گیری افتادیم. این بچه دیگه از کجا در اومد آخه؟

بدون مکث گفتم:

_سقطش میکنیم این بهترین راه حله.

آرش و مهرباب هم زمام گفتن:

آرش/مهرباب_عمرا اگه اجازه بدم.

کلافه بهشون نگاه کردم و گفتم:

_خب؛ یه راه حل بهتر بگید.

مهرباب_راستش یه راهی هست.

من و آرش خیره شدیم بهش و منتظر ادامه صحبتش شدیم که گفت:

...

۱۱:۴۹

#دخترسرباز_۱۰۴

#شادی_جعفری

مهرباب_ما قبلا توی یه محله زندگی میکردیم. فکر نکنم بشه اسمشو گذاشت محله، روستای کوچیکی بود. اگه.... ارسال بخواد بچشو از همه پنهان کنه میتونه بره اونجا. یعنی باهم بریم.

آرش ابروی بالا انداخت و گفت:

آرش_در جریانی که باید عقدش کنی؟ بعد بیریش توی اون روستا؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب_من الان نمیتونم اونو عقدش کنم.

آرش_دلیلش؟

مهراب_نامزد دارم همیشه که ارسلا نو عقدش کنم! اصلا چجوری عقد کنم؟ ارسلا ن مثلا پسره.

ارش_من اجازه نمیدم خواهر منو عقد نکرده بیری توی یه خونه.

مهراب_یه نفرو پیدا میکنم واسمون صیغه بخونه. یا اینکه شناسنامه سفید عقد کنیم.

آرش با اعصابانیت داد زد:

آرش_دوتا آیه مزخرفو میخام چیکار؟ تو خواهرمو حامله کردی! الانم باید بپذیری و اینو به همه بگی.

مهراب_چیزی میخوای که اصلا امکان پذیر نیست.

آرش_بین مهراب تو...

پریدم وسط حرفشو داد زدم:

_بس کنین دیگه! اصلا کسی از من نظر خواست؟

هر دو سکوت کردن. مهراب طبق عادت همیشگی دستشو روی سر صورتش کشید و آرش عصبی از جاش بلند شد و شروع کرد به راه رفتن. با همون جدیت گفتم:

_من نه عقد کسی میشم، نه با کسی میرم توی یه خونه زندگی کنم.

مهراب با اعصابانیت و کلافگی گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب_ارسلان چرا لجبازی میکنی؟ پس میخوای چیکار کنی؟

یه بالشت گذاشتمو دراز کشیدم،مچمو روی پیشونیم گذاشتمو گفتم:
_توی همون روستایی که میگی یه خونه پیدا میکنمو تنهایی زندگی میکنم.

آرش_اصلا فکرشم نکن امکان نداره.

مهراب_میدونی توی اون محل شرایط چجوریه ارسلان؟ میشی غیبت دست اول پیرزنا.حتی دیگه نمیتونی توی
کوچه خیابون راه بری.همه چپ چپ بهت نگاه میکنن.

_همینی که گفتم من شرایط دیگه ای رو قبول نمیکنم.

مهراب با اعصابانیت داد زد:

مهراب_یه بارم که شده لجبازی نکن و با ما موافقت کن ارسلان.

مچمو از روی پیشونیم برداشتم و خیره تو صورتش با اعصابانیت گفتم:
_همین که باهات موافقت کردم بچتو نگهدارم باید خدا رو شکر کنی،سرمنم داد نزن.

آرش اومد روی صندلی گوشه ایوون نشست و گفت:

آرش_یه شرط داره!

نگاهی سوالی بهش انداختم که گفت:

آرش_شبا من میام پیشت میخوابم روزا هم مهراب میاد پیشت سر میزنه.

کمی بهشون نگاه کردم،از نگاه مهراب موافقت رو خوندم دوباره مچمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_حله؛ میخام بخوابم دیگه ساکت شین.

بعد از این حرفم دیگه صدایی از کسی بلند نشد. چند ثانیه بعد هم صدای پرت شدن بالشت هاشون کنارم اومد. لای چشمامو باز کردم که دیدم یکیشون سمت چپم و یکیشون سمت راستم خوابیدن، چند ثانیه بعد مهرباب بلند شد و لامپارو خاموش کرد، سکوت و تاریکی همه جارو گرفت، فقد صدای زوزه و صدای جیر جیر میومد، کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم، قبل از اینکه کاملاً خواب بیرتم زیر لب زمزمه کردم:

_شب بخیر کوچولو!

۱۱:۴۹

#دخترسریاز_۱۰۵

#شادی_جعفری

صبح با سر صدای مهرباب و ارش از خواب پریدم. مثل همیشه داشتن باهم بحث میکردن. توی جام نشستمو چشمامو مالیدم تا دیدم بهتر بشه وقتی چشمام کاملاً باز شد تازه سفره ای که پهن کرده بودن رو دیدم دوتا نون وسط سفره بود و هیچی دیگه نبود. چشمم به مهرباب بود که دوتا تخم مرغ دستش بود و بعد ارش که یه پنیر توی دستش بود.

مهرباب_زن حامله نباید سردی بخوره، پنیرم سرده.

آرش_بابا سر صبحی تخم مرغ بخوره بالا میاره.

مهرباب_نمیاره؛ تخم مرغ قوت داره یزره جون میگیره.

آرش_زن حامله باید لبنیات بخوره براش خوبه.

مهرباب_کدوم خری اینو گفته؟ تخم مرغ از هر چیزی بهتره. اصلاً باید با ع....

@Ostd_A

♡"عآرامش

پریدم وسط حرفش:

_چخبرتونه سر صبحی؟

مهراب_عه بیدار شدی؟

_مگه شما میزارید بخوابم اصلا؟

آرش_تخم مرغ میخوری یا پنیر؟

همینطور که از جام بلند میشدم گفتم:

_هر دوشو.

هردوشون با تعجب بهم نگاه کردن که شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت دست شویی. داشتم دست و صورتمو میشستم که وقتی دستمو پایین اوردم متوجه خون کف دستم شدم.توی آیینه کثیف دستشویی به خودم نگاه کردم،خون از بینیم جاری شده بود.صورتمو شستم و بعد با یه دستمال بینیمو پوشوندم.وقتی از دستشویی خارج شدم بوی نیمرو پیچید توی بینیم.

همین که آرش و مهراب منو دیدن با ترس به دستمال خونی خیره شدن و مهراب گفت:

مهراب_چیشده؟

دوید سمتم و دستمو گرفتمو گفتم:

مهراب_خوبی ارسلان بریم دکتر؟

خون بینیم دیگه بند اومده بود،دستمالو دور انداختم و گفتم:

_نه بابا چیزی نیست دکتر گفت عادیه این خون ریزیه بینی.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب_مطمعنی؟

_آره؛برو کنار میخام برم صبحونه بخورم دلم ضعف رفت.

مهراب_به هرحال بعد صبحونه میریم دکتر.

آرش اومد مهرابو کنار زد و گفت:

آرش_برو کنار بزار بیاد صبحونشو بخوره.

نشستم سر سفره و شروع به خوردن کردم.داشتم تند تند نیمرو هارو با پنیر میخوردم که متوجه نگاه متعجب مهراب و ارش شدم.ابروی بالا انداختم و همینطور که لقمه ی توی دهنمو میجویدم گفتم:

_چتونه؟

آرش_نیمرو با پنیر؟ چشمامو درشت کردم و لقمه ی توی دهنمو قورت دادم و با لبخند گفتم:

_خیلی خوشمزست امتحان کنید.

آرش با حالت چندی نگاهی میکرد.مهراب ابروی بالا انداخت و یه تیکه نون برداشت،داشتم با لبخند بهش نگاه میکردم،اونم آروم آروم لقمه ی توی دهنشو میجوید منتظر عکس العملش بودم،لقمه رو تموم کرد و حمله کرد سمت نیمرو ها و پنیرا. آرش از شدت تعجب نمیدونست چی بگه یا چیکار کنه.شروع به خندیدن کردم و مشغول خوردن شدم. وقتی صبحونمون تموم شد به پسر گفتم باغ و تمیز کنن و خودمم سفره رو جمع کردم و ظرفارو شستم.وقتی همه جا مرتب شد همراه پسر از باغ خارج شدیم به اسرار مهراب یه نوبت پیش متخصص زنان زایمان گرفتیم و راه افتادیم سمت بازار. اول من باید لباس زنونه میپوشیدم.

رفتیم توی یه پاساژ،با دیدن قیمتا دستمو توی جیبم کردم،کل داراییم صد تومن بود.تند دوباره پولامو توی جیبم گذاشتمو روبه مهراب گفتم:

_مهراب قیمتا خیلی زیاده.پول نداریم که.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب دستشو توی جیبش کرد و بعد روبه من گفت:

مهراب_نگران نباش الان حلش میکنم.

اومد بره که دستشو گرفتمو گفتم:

_مهراب نیازی نیست ؛اصلا لازم نیست بریم دکتر.

دستشو از دستم بیرون کشید و زیر گوشم گفت:

مهراب_تو برو با آرش پاساژا رو بگرد من ،الان میام.

سرمو تکون دادمو برگشتم سمت آرش،اصلا متوجه ی حرفای منو مهراب نشده بود دستمو روی شونش گذاشتمو تکونش دادم.برگشت سمتمو گفت:

آرش_چیشده؟

_بریم توی اون پاساژ؟

آرش_بریم،مهراب کو؟

_کارداشت الان برمیگرده.

آرش_کجا رفت؟

_نمیدونم کارداشت.بیخیال الان برمیگرده.بیا ما بریم یه چیزی انتخاب کنیم.

آرش سرشو تکون داد و رفتیم سمت یکی از پاساژا اولین باری بود که داشتم دنبال لباس دخترونه توی پاساژا میگشتم. واقعا نمیدونستم چی انتخاب کنم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

۱۱:۴۹

#دخترسرباز_۱۰۶

#شادی_جعفری

همینطور داشتیم دور پاساژا راه میرفتیم که صدای مهربابو از پشت سرم شنیدم.
برگشتم سمتش، لباسشو عوض کرده بود و لبخند به لب داشت ابروی بالا انداختم که آرش گفت:
آرش_ول کردی رفتی لباس عوض کردی؟

مهرباب_با لباس سریازی که نمیخای بری دکتر؟ بیا بریم توهم لباس اوردم.
از نگاه چپ چپ مردم دیگه خسته شده بودم، واقعا هم حق داشتن مشخص نبود پسر یا دختر. سرمو زیر
انداختمو گفتم:

_سریع بریم یه چیزی بخریم.

مهرباب_بیا، بیابیم.

دستم گرفت و رفتیم توی یکی از پاساژا سریع یه مانتو و شال انتخاب کردیم. رفتیم توی پرو، بلوزمو در اوردمو
مانتو پوشیدم تند تند دکمه هاشو بستم، محکم چسبیده بود به بدنم حس بدی داشتم برای اولین بار اندام
دخترنمو توی لباس میدیدم، توی آینه به خودم خیره مونده بودم که صدای در بلند شد، آروم درو باز
کردم، مهرباب هم مثل من ماتش برده بود با لکنت گفت:

مهرباب_خ....خوبه؟؟

_آ..ره فقط یکم تنگه.

دختره فروشنده مهربابو کنار زدو گفت:

+اقا برو کنار لباسو توی تنش ببینم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب بهش راه داد و دختره اومد روبه روم ایستاد، کمی بهم نگاه کرد و گفت:
+عالیه عزیزم.

_یکم تنگه!

+نه عزیزم تازه سایزته.

ابروی بالا انداختمو تشکر کردم سرشو تگون دادو رفت. شالی که خریده بودیمو برداشتم روی سرم انداختم و
تو آیین به خودم نگاه کردم. موهام تازه یکم سر زده بود ارش مهرابو کنار زدو گفت:
ارش_بزار ببینم!

نگاهی بهم انداخت و گفت:
ارش_خیلی خوبه، بردار بریم که دیر شد.

ارش با مهراب داشتن از پرو فاصله میگرفتن که گفتم:
_پسرا؟؟

برگشتن سمتو سوالی بهم نگاه کردن که با خجالت گفتم:
_من بلد نیستم این شالو ببندم.

اومدن سمتو مهراب با تردید گفت:
مهراب_بزار من امتحان کنم.

سرمو تگون دادمو صاف ایستادم دو طرف شالو گرفت و اول زیر گلویم گره زد بعد پیچوند دور گردنم دوباره
شالو آورد روی سینه هام. توی آیین به خودم نگاه کردم اولش ساکت بود همه جا ولی بعد هر سه زدیم زیر
خنده، مثل دیوونه ها شده بودم شال و باز کردم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عارامش

_بزار خودم امتحان کنم.

پیچوندمش دور سرمو مرتب کردم برگشتم سمت پسرا و گفتم:

_چطوره؟

آرش اومد سمتمو گفت:

آرش_مثل دخترایی شدی که ماماناشون از حمام میارندشون.

بعد شالو باز کرد و یه طرفشو آزاد روی شوئم انداخت و گفت:

آرش_خوبه؟

توی آینه بودم نگاه کردم و بعدم مهرباب سرشو به نشونه ی تایید تکون داد. روبه آرش گفتم:

_اینارو از کجا یادگرفتی شیطون؟

آرش_انقدرم مثبت نیستم که دوست دختر نداشته باشم.

مشتی توی بازوش زدمو رفتم از پرو بیرون. یه شلوار یه جفت کفش هم خریدیم و پوشیدم. آرشم لباساشو عوض کرد.

رفتیم مطب دکتر همه خانوما با مادرشون یا شوهرشون اومده بودن نا خداگاه به زنایی که توی مطب بودن حسادت میکردم. نزدیک به یه ساعتی توی مطب بیکار بودیم تا اینکه بلخره نوبتمون شد. آرش همینطور که نشسته بود گفت:

آرش_من و ارسلان میریم مهرباب تو لازم نیست بیایی.

مهرباب زودتر از من بلند شدو گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب_ نه نمیشه تو بمون من و ارسلاں میریم.

آرش بلند شد و اومد مخالفت کنه که گفتم:

_سه نفری میریم.

بعد هم راه افتادیم سمت اتاق دکتر همه چپ چپ بهم نگاه میکردن. آرش و مهرابم دنبالم راه افتادن، دکتر یه خانم مهربونی بود که به محض ورودمون از جاش بلند شد و با مهربونی سلام علیک کرد.

هرسه نشستیم که نگاهی بهم انداخت و گفت:

دکتر_چند ماهته عزیزم؟؟

_نمیدونم فکر کنم یه ماه.

دکتر_فکر کنم دوماهت باشه.

اومد سمتم معاینم کرد و بعد رفت سر جاش نشست و گفت:

دکتر_شوهرت کدومه عزیزم؟؟

به آرش و مهراب نگاهی انداختمو سکوت کردم، چی میگفتم؟ تو فکر بودم که مهراب گفت:

مهراب_منم.

دکتر_خانومتون توی دوران بارداری خیلی عصبی و ناراحت میشن. چون در کل زن آرومی هستن این اتفاق میفته، پرخاشگری، گوشه گیری، اعصاب خوردی و احتمالاً حالت تهوع و از شما که شوهرشی عادیه. ولی باید ازش جلو گیری کنید. زیاد دور برش باشید و تنهاس نزارید، باهاس بد رفتاری نکنید چون اصلاً توی این دوره حالتای روحی متعادلی نداره حالت تهوع زیاد داره و حتی خون ریزی بینی هم داره. ولی همه ی اینا عادیه اصلاً نگران نباشید.

آرش زیر لب گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش_پس واسه همینه این چند وقت انقدر پاچه میگیره.

مهرابو خانم دکتر صداشو نشنیدن. چشم غره ای بهش رفتم و رومو ازش گرفتم.

۱۱:۴۹

#دخترسریاز_۱۰۷

#شادی_جعفری

دکتر یه چنتا دیگه سوال ازم پرسید و بعد از اینکه دارو تجویز کرد اجازه داد بریم، کلی هم تاکید کرد ورزش سنگین نداشته باشم، خلاصه همون حرفای که به خانوما میگن دیگه.

یه روز دیگه توی همون باغ موندم تا اینکه مهراپ یه خونه تو اون روستایی که گفته بود اجاره کرد هنوز حتی اون خونه رو ندیده بودم و نمیدونستم کجاست، مهراپ گفت اونجا خونه ی یه پیرزنه که چنتا اتاق جدا داره و یکی از اتاقاشو برای من اجاره کرده.

اینجور هم تنها نیستم و هم خونه وسیله داره توی باغ نشسته بودم و داشتم پیاز پوست میکنم. مهراپ و آرش رفته بودن دنبال یه سری وسیله برای خونه.

صدا ی کوبیدن در اومد، رفتم سمت در. دوباره در به صدا در اومد که گفتم:

_چخبرتونه مگه سر آوردین؟!

مهراب و ارش که انگار عجله داشتن مدام به در میکوبیدن شاید مسخره بازی شون گرفته و دارن اذیت میکنن.

رسیدم دم در؛ همینطور که درو باز میکردم گفتم:

_چی خریدین که انقدر ذو....

با دیدن رضا حرفم نصفه موند، رضا همون پسر مست بود که چند روز پیش توی باغ بهم تیکه انداخته بود. با تعجب گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ کاری دارین؟

چشماشو درشت کرد و گفت:

رضا_ بگی نگي يه کارایی دارم.

درو بستم؛ به قدری که فقط سرم لای در بود و گفتم:

_ میشنوم؟

پاشو روی در گذاشت و هول داد درو محکم تر گرفتم و اومدم حرفی بزnm که گفت:

رضا_ چته چرا نمیزاری باغو ببینم؟ چیکار میکنی اونجا شیطون؟

_ از اینجا برو.

ولی قبل از اینکه در بسته بشه پاشو زیر در گذاشت و مانع شد. درو محکم گرفته بودم ولی زورم بهش
نمیرسید. درو باز کرد وارد باغ شد و درو پشت سرش بست که داد زدم؛

_ هی چیکار میکنی؟

قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

رضا_ میخاییم یکم حال کنیم.

دستمو تخته سینش گذاشتم؛ هلش دادم و گفتم:

_ بهم نزدیک نشو که بد میبینی.

لبخند پهنی زدو گفت:

رضا_ مثلاً چی؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

اخمامو توهم کشیدمو گفتم:
_امتحان کن.

رضا_جون من عاشق دخترای سمجم.

باهرکلمه حرفاش اخمام بیشتر توهم میرفت.دستشو گوشه لبم گشیدو گفتم:
رضا_هرچند هیکل خوبی نداری ولی...

دستشو توی دستم گرفتمو گفتم:
_ولی؟

رضا_خب من خوشم میاد از دخترای قوی هیکل.

دستشو پیچوندمو گفتم:
_خب پس خوشت میاد آره؟

رضا_اخ آخ آخ وحشی نشو دختر.

پامو بالا اوردمو لگدی بین پاش زدم که پاهاشو جمع کردو خم شد صدای دادش تا صدتا باغ اونطرف تر رفت
هنوز خم بود که لگد دیگه ای به شونش زدم.میدونستم اگه صبر کنم بلند میشه و بهم حمله میکنه اونوقت
دیگه از پسش بر نمیام.افتاد روی زمین، که پامو روی سینش گذاشتم و همینطور که فشار میدادم گفتم:
_هنوز از دختر قوی هیکل خوشت میاد آقا پسر؟

پامو توی دستش گرفت و پیچوند که پرت شدم روی زمین دماغم خورد به لبه ی باغچه.خیمه زد روم که
سریع خون دماغمو پاک کردم و یقشو توی دستم گرفتم با انگشتم گردنشو نوازش کردم گفتم:

@Ostd_A

♡ "عآرامش

_ شرمنده که دخترای قوی هیکل یکم وحشین.

اون که فکر کرد نرم شدم لبخندی زدو گفت:

رضا_ دشمنت شرمنده عزیزم. اتفاقا من عاشق دخترای وحشیم.

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

_ آهان.

کم کم خمار شدو بدنش بی جون شد، کمی با یقش بازی کردم و در آخر محکم توی مشتم گرفتم، بایه حرکت انی سرمو بالا اوردم و پیشونیمو کوبیدم توی صورتش. آخ از نهادهش بلند شدو دستشو رو صورتش گرفته بود که کنارش ایستادم و بدون اینکه محلت بدم با لگد کوبیدم توی پهلوش و داد زدم:

_ حالا چی؟ هنوزم عاشق دخترای وحشی؟

لگد بعدی و زدمو گفتم:

_ حالا چی؟

اصلا اجازه نمیدادم بلند بشه تند تند توی صورت و پهلوش لگد میزدم و داد میزدم:

_ حالا چی؟ پس جواب بده؟ حالا چی؟

در باز شدو آرش و مهرباب وارد شدن، با دیدن من وسایلو همونجا ول کردنو اومدن دستامو گرفتنو منو کنار کشیدن. مهرباب با تعجب گفت:

مهرباب_ ارسلاان چیکار میکنی؟ این مرتیکه اینجا چیکار میکنه؟

آرش_ رضا تو چی میخای اینجا؟

با اعصابانیت و حرس گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_رضا یکم تنش میخارید؛ منم خاروندم.

ارش_داشتی میکشتیش دختر.

_حقش بود.

مهراب با اخمای درهم گفت:

مهراب_اصلا این مرتیکه اینجا چیکار داشت؟

راست راست توی چشماش زل زدمو سکوت کردم که با شکاکی داد زد:

مهراب_گفتم این مرتیکه اینجا چیکار داشت؟

از شکاکی که توی صداش موج میزد اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

_گفتم بیاد اینجا لاس بزнім.

حرفم مساوی شد با سیلی مهراب که توی صورتم فرود اومد. با بهت بهش خیره شدم که انگشتشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

مهراب_دیگه نبینم از این زرا بزنی ارسلان! یه بار میپرسم درست جواب بده، این پسره اینجا چیکار داشت؟

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

_به نظر خودت چیکار داشت؟ فهمیده بود تنهام میخواست اذیت کنه.

صورت مهراب سرخ شد، خون به چشماش هجوم آورد و سفیدی چشماش سرخ شد. برگشت سمت رضا که...

۱۱:۴۹

#دخترسریاز_۱۰۸

@Ostd_A

♡"عارامش

#شادی_جعفری

جا تره و بچه نیست!

رضا مادامی که ما بحث میکردیم فرار کرده بود و ما انقدر عصبی بودیم که متوجه نبودش نشده بودیم ارش اومد سمتمو گفت:

ارش_بهت که آسیبی نزد؟

همینطور که از کنارش رد میشدم گفتم:

_من مثل بقیه ی دخترا نیستم،از پس خودم بر میام،همینطور که گفتم داشتم میکشتمش.

رفتم در باغو بستم.داشتم از کنار مهرباب رد میشدم که لگدی به لبه باغچه کوبید.کلافه و عصبی بود و مدام مشتشو به در دیوار میکوبید و به همه جا لگد میزد.لگدی به سطل آشغال زد و محتواتش همه خالی شد وسط باغ.اومدم سرش داد بزنم که ارش قبل از من گفت:

ارش_مهرباب آروم باش!حالا که خدا را شکر نتونسته بلایی سر ارسلا ن بیاره.

مهرباب چند بار مشتشو به دیوار کوبید و داد زد.

مهرباب_بی غیرت،بی غیرت،بی غیرت.

ارش رفت سمتش و دستشو توی دستش گرفت و گفت:

ارش_مهرباب دیوونه شدی؟چی میگی؟میگم حالا که چیزی نشده،از ارسلا ن کتکم خورده.

دستاشو از دستای ارش بیرون کشیدو عربده کشید:

مهرباب_این حرومزاده میخواست به زن من تجاوز کنه.میفهمی ارش؟به خواهرت!

قدم تند کردم سمتشون گفتم:

_اولا من زن هیشکی نیستم.دوما من خودم میتونم از پس خودم بر بیام.اگه یادت باشه بیست و پنج سال تمام به عنوان پسر زندگی کردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب قدمی ستم برداشتو گفت:

مهراب_اولا بچه ی من توی شکمته پس زن منی.

یه قدم دیگه نزدیگم شد یه میلی متری من ایستاد و ادامه داد:

مهراب_دوما هرچیم باشه؛تویه زنی به مراقبت احتیاج داری.

اخماتو توی هم کشیدم،هلهش دادم و با عصبانیت گفتم:

_اگه بچت توی شکم منه،به این معنی نیست که من زن توام مهراب خان.

انقدر عصبی بودم که ارش متوجه شد،دستم گرفت و گفت:

آرش_بیخیال بچه ها بحث نکنید بریم ناهار بخوریم.

دستم از دست آرش کشیدم بیرون روبه مهراب داد زدم:

_نشونت میدم مهراب!بهت میفهمونم زن یی چی!بهت میفهمونم زنا همیشه به مراقبت شما مردا نیاز ندارن
من به تو میفهمونم به همه ی مردم این شهر میفهمونم که زن هم قدرت داره.

جمله اخرمو جوری داد زدم که به سرفه افتادم،آرش شونه هامو گرفت همینطور که به سمت اتاق میبرم
گفت:

آرش_بیا بریم؛بیا بریم به اعصاب مسلط باش ارسلاان.

باعصبانیت راهی شدم،هنوزم اخماتو هم بود.صدای فریاد مهراب و لگداش که به در دیوار میخورد به
گوش میرسید،آرش منو راهنمایی کرد سمت مبلی که گوشه دیوار بود و گفت:

آرش_ارسلاان یکم آروم باش عزیزم چرا انقدر به خودت فشار میاری؟خدای نکرده بلایی سر بچت میادا!

مشتی توی شکم کوبیدمو گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_بیاد:یه بلای سر این بچه ی حرومی بیاد من راحت شم.دیگه خسته شدم به قرآن.

حالا بعض کرده بودم.صدای مهرباب از پشت سرم اومد.

مهرباب_ به چه حقی به بچه ی من میگی حرومی؟ارسلان چرا میخای اون روی سگ منو بالا بیاری؟

آرش سریع بلند شدو رفت سمت مهرباب،بازوشو گرفت و کشیدش کنار و به حسایی که من صداشو نمیشنوم با پچ پچ گفت:

آرش_مهرباب زده به سرت؟ مگه دکتر نگفت روحیش ضعیف شده،افسردگی میگیره و عصبی میشه،اون از کنترل خارج میشه تو باید هواشو داشته باشی نه که بدترش کنی.

سرمو بین دستام گرفتمو اشک از چشمام جاری شد.زیر لب گفتم:

_از همین اول نحسی بچه،ای کاش هیچ وقت به دنیا نیای.

حضور کسیو کنارم حس کردم و بعد صدای آروم مهرباب توی گوشم پیچید:

مهرباب_ معذرت میخوام ارسلان،یکم زیاده روی کردم.

آرش روبه مهرباب سری تکون داد و گفت:

آرش_میرم نهارو اماده کنم،بعد نهار باید راه بیفتیم سمت خونه.

خونه!چه خونه ای؟ارسلان تو یه روز فکرشو میکردی که حامله بشی؟تو حتی فکر زن گرفتنم کرده بودی ولی حامله شدن نه!!

مهرباب دور از چشم آرش گونمو بوسید و گفت:

مهرباب_ارسلان اینو بدون که من همیشه هستم.هیچ وقت اجازه نمیدم به خاطر بچه،یا هرچیز دیگه ای خجالت بکشی و سرافکنده بشی.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_بریم ناهار بخوریم.

آرش املت آماده کرده بود. ناهارو که خوردیم راه افتادیم سمت روستایی که مهرباب میگفت.

۱۱:۴۹

#دخترسریاز_۱۰۹

#شادی_جعفری

انقدر متروکه بود که حس میکردم رسیدم آخر دنیا. با تعجب گفتم:
_اصفهانم عجب جاهایی داره و ما خبر نداریم.

مهرباب با خنده گفت:

مهرباب_از روستای خودتون متروکه تره؟

_آره فکر کنم. من که خیلی وقته اونجا نرفتم، ولی فکر کنم اونجا حدتقل یه سوپر مارکت پیدا بشه. اینجا هیچی نیست.

مهرباب_آره در کل بیست نفرن شاید کمتر.

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

_اجاره خونه اینجا چقدره؟

مهرباب تک خنده ای کردو گفت:

مهرباب_خیلی کم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بعد از این حرف به در خونه روبه رومون اشاره کردو گفت:

مهراب_اینه خونه ای که قراره توش زندگی کنی.

نگاهی به در خونه انداختم، خیلی کوتاه بود، انقدری که برای ورود باید خم میشدی. مهراب حلقه ی درو گرفت و چند بار کوبید، کمی بعد صدای پیرزنی پیچید:

+کیه؟

مهراب_منم مادر! مهرابم.

+اومدی پسر؟ یکم صبر کن.

صدای غرغرش داشت میومد که میگفت:

+با این پاهم نمیشه تا دم در رفت. کجایی جوونی که چقدر با این پاها تو دشت و خیابون راه رفتم.

بلاخره رسید. پیرزن قد کوتاهی بود که چادر سفیدی سرش کرده بود. با دیدنش ناخداگاه اخمام تو هم رفت. مهراب با خوش رویی گفت:

مهراب_سلام خاله سکینه جان خوب هستی؟

_ماکه دیگه خوب نمیشیم پسر. مگه اینکه ازراعیل خوبمون کنه.

مهراب_نزن این حرفو مادر. حالا اجازه میدی ما بیاییم داخل؟

خاله سکینه _بیاین تو بیاین پسر.

مهراب وارد شد، بعد از ورود مهراب جلو رفتمو گفتم:

_سلام خاله سکینه جان خو...

@Ostd_A

♡ عآرامش

با احساس حالت تهوع نتونستم تحمل کنم سرمو گرفتم توی جوب. تمام محتویات معدم خالی شد. خاله سکینه همینطور که دستشو روی زانوش گذاشته بود با آه ناله سمتم اومد. دستمال پارچه‌ای گل گلی سمتم گرفت و گفت:

خاله سکینه_همینه حاملگی دختر. صورتتو پاک کن و پاشو بیا داخل.

۱۱:۵۱

#دخترسریاز_۱۱۰

#شادی_جعفری

به حرف خاله گوش دادمو صورتمو پاک کردم و رفتم داخل. داخل خونه اصلا به در اون خونه نمیومد وقتی از در وارد شدم دوسه تایی پله خورد و افتاد پایین. یه حیاط خیلی بزرگ یه حوض وسط حیاط دور تا دور حیاط ایوان بود و اتاق. قبلا از این خونه ها توی روستا دیده بودم ولی فکر نمیکردم هنوزم باشه. صدای گاو که اومد با تعجب به اطراف نگاه کردم. صدای خاله سکینه از کنار گوشم اومد:

خاله سکینه_ صدای گاو نترس.

لبخندی زدمو گفتم:

_بله متوجه شدم.

خاله سکینه_ گفتم شاید شما دخترای شهری نمیدونید صدای گاو چجوریه.

با خنده گفتم:

_نه دیگه خاله خنگ که نیستیم.

خاله لبخند کم رنگی زد و به حوض وسط حیاط اشاره کرد و گفت:

خاله سکینه_ برو سر صورتتو بشور دختر.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو تگون دادمو رفتم سمت حوض. آرش و مهرباب چنتا وسیله ای که خریده بودن و آوردن داخل و با سوال پرسیدن از خاله هر کدومو سرجاش می گذاشتن. منم صورتمو شستم رفتم کمکشون این خونه به این بزرگی دوتا اتاق برای ما داشت، یکیش آشپز خونه بودو اون یکی تویله. یعنی اگه کل این خونه رو میکوبیدی و یه خونه درست و حسابی میساختی یه بهشتی میشد که نگو.

خاله سکینه یکی از اتاقارو به ما اجاره داده بود، اون یکیم واسه خودش بود. آرش و مهرباب اتاقو مرتب کرده بودن، یه گلیم فرش وسط اتاق پهن بود، یه میز هم که سه تا کشو داشت گذاشته شده بود، با یه تشک دوتا پتو و دوتا بالشت. آرش و مهرباب دوتا بالش دیگه خریده بودن؛ همینطور یه چنتایی لباس واسه من. آرش نشسته بود لباسارو توی کشو میچید. رفتم از دستش گرفتمو گفتم:

_ تو برو؛ خودم انجامش میدم.

آرش_ مطمئنی؟

_ آره؛ از صبح تا شب بیکارم آخه.

آرش سرشو تگون داد و بلند شد رفت کنار مهرباب توی ایوان نشست. خاله چایی آورد و منو صدا زد رفتم سمتشو گفتم:

_ خاله چرا زحمت کشیدی؟ خودم میاوردم.

خاله سکینه_ بیا بشین کنار شوهرت.

سرمو تگون دادم و رفتم کنار مهرباب نشستم هنوز چند دقیقه ای نگذاشته بود که حالت تهوع بهم دست داد با سرعت از کنارش بلند شدمو گفتم:

_ بوی بد میدی مهرباب.

مهرباب با چشمای درشت شده ای گفت:

مهرباب_ چرا؟ همین امروز حموم بودم که من.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش یقه مهربو کشید و به خودش نزدیکش کرد، سرشو نزدیک مهرباب کرد و گفت:
آرش_بوی بد نمیده این بدبخت.

خاله سکینه با خنده گفت:
خاله سکینه_ زنت حاملس مادر، به بوی شوهرش حساسه.

همینطور که دم بینیمو گرفته بودم گفتم:
_ برای چی باید به بوی مهرباب حساس باشم؟

خاله سکینه_ نمیدونم مادر بعضی زنای حامله اینطوری میشن دیگه.

سرمو تکون دادمو کنار آرش نشستم. آرش چایو دستم دادو گفت:
آرش_بخور حالت جا بیاد.

لیوان گرفتم و تشکر کردم مهرباب یهو گفت:
مهرباب_ اها راستی!

بعد دستشو توی جیبش کردو یه گوشی دکمه‌ای بیرون آورد، گرفت سمتمو گفت:
مهرباب_ اینو بگیر یه چند وقت یه بار یه زنگی بزنی به خانوادت.

خاله سکینه ابروی بالا انداختو گفت:
خاله سکینه_ مادر مگه این دختر که از شهر اومده تلفن نداره؟

به تته پته افتادم که ارش سریع گفت:

...

@Ostd_A

♡ عآرامش

۱۱:۵۱

#دخترسرباز_۱۱۱

#شادی_جعفری

ارش_مادر این دخترای شهری که به فکر شوهرشون نیستن، همین چند روز پیش چند ملیون گوشیه انداخت شکست.

خاله محکم روی پاش کوبیدو گفت:

خاله سکینه_ خاک به سرم؛ دختر مواظب وسایلت باش.

با خنده گفتم:

_غذا بلا بود مادر.

خاله سکینه_ مگه کم پولیه آخه؟ چند ملیون گوشیه؟ وای خدا مرگم بده، جوونامون به چه راهی کشیده شدن.

با این حرفش ناخداگاه ریز خندیدم. چاییو خوردم و بعد از چام بلند شدم و گفتم:

_من میرم لباسامو عوض کنم.

همه به حرفم سری تگون دادن. رفتم توی اتاق و درو بستم گوشیه که مهرباب داده بود روی میز گذاشتم توی آیین به خودم نگاه کردم موهام تازه سر زده بود و داشت بلند میشد دستی توی سرم کشیدمو خم شدم سمت نایلون هایی که روی زمین گذاشته شده بود یکی یکی داخل همشو نگاه کردم از خجالت سرمو پایین انداختم و جریان خونو توی گونه هام احساس کردم.

حتی لباس زیرم خریده بودن دوتا پسر به فکرشون رسیده لباس زیر بخرن ولی من که دخترم حتی بهش فکر نکردم کمی بهش نگاه کردم ولی نتونستم بفهمم چجوری باید بپوشم برای همین بیخیال شدم.

سریع یه بلیز شلوار برداشتمو پوشیدم رفتم بیرون.

@Ostd_A

♡ عآرامش

خاله سکینه با دیدنم محکم توی صورتش کوبید و گفت:
خاله_ خاک به سرم دختر؛ چرا موهاشو کوتاه کردی؟

دستم روی سرم کشیدمو اولین چیزی که به ذهنم رسید و گفتم:
_عه چیزه....چیز.....شپش،شپش داشتم.

خاله سکینه_مادر اگه کسی اومد اینجا روسری از سرت بر نداریا. اینجا برای زنی که موهاشو انقدر کوتاه کنه
هزارتا حرف در میان.

با تعجب گفتم:
_چرا؟؟؟

خاله سکینه_مادر آخه رسم نیست که مثلا دختری، خانومی نباید خودتو شکل پسرا کنی، عیبه دختر این
ناشکریه.

با شنیدن این حرفش لبخند اومد روی لبم. کجایی خاله؟ کجای بیینی توی همین شهر مردم چجوری
دخترشونو بیرون میکنن به جرم اینکه دخترن. کجایی مادر؟

لبخند از روی لبم رفتو ناخداگاه آهی کشیدم که خاله یه جور خاسی نگام کرد، سریع خودمو جمع جور کردم
دوباره لبخندی زدم و کنارشون نشستم. از وقتی از اتاق خارج شدم نگاه مهربابو روی خودم حس میکردم. سرمو
زیر انداخته بودمو توی فکر بودم. نه اینکه از نگاهش خجالت کشیده باشم، من جوری به دنیا اومده بودمو
بزرگ شده بودم که نمیدونستم خجالت چیه. منتها جمله آخر خاله نمیداشت که از فکر بیرون بیام.

بلاخره خاله جواب اون همه نگاه مهربابو داد:

خاله سکینه_پسرم چند روزه زنتو ندیدی که اینطوری زل زدی بهش؟

مهرباب با نگاهی خیره گفت:

مهرباب_ والا مادر اولین باره میبینمش.

@Ostd_A

♡ عآرامش

۱۱:۵۱

#دخترسرباز_۱۱۲

#شادی_جعفری

همه با تعجب به مهرباب نگاه میکردن. به نظر میومد فقط من بدونم منظورش چیه. این اولین لباسی بود که اندام زنانم رو مشخص کرده بود. قبلا مهرباب منو به شکل ارسلائی میدید که یکم ریزه میزس، ولی الان برای اولین بار منو به شکل زنی میدید که بچه اونو حامله بود، وقتی فهمید منظورشو فهمیدم سریع از اون حالت در اومد، نگاه خیرشو از من برداشت و گفت:

مهرباب_ شوخی میکنم، دارم خوب نگاش میکنم چون قراره تنهات بزارم.

خاله سکینه با خنده گفت:

خاله سکینه_ نگران نباش مادر من اینجا انقدر ازش کار میکشم که تورو فراموش کنه.

مهرباب یهو پرید بالا و گفت:

مهرباب_ عه خاله از زخم کار نکشیا، حاملست حواست بهش باشه.

خاله سکینه_ او مادر انگار میخواد چیکار کنه؟ چهار تا گاو دوشیدن و تخم مرغ جمع کردن که کار نیست، حالا یه غذا هم مییزه قرار نیست گشنگی بکشیم که، منم سنی ازم گذشته دیگه نمیتونم این کار رو بکنم.

مهرباب با تعجب گفت:

مهرباب_ خاله من که زخمو نیاوردم اینجا کار کنه. اوردم توی روستا پسر گلمو بزرگ کنه، پسرم وقتی به دنیا اومد شیر مردی بشه، تپل تپل بشه.

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم:

_ کی گفته بچه پسره؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب_پس چیه؟

_گربس! خب وقتی پسر نیست دختره دیگه.

مهراب_اونوقت شما از کجا میدونی؟

_بچه توی شکم منه من حس میکنم.

مهراب داشت چپ چپ نگام میکرد که خاله سکینه گفت:

خاله سکینه_ای بابا بحث نکنید، قبلا سونو گرافی؛ پنو گرافی نبود، الان که هست. چند روز دیگه میفهمین. ولی ما قبلا تا نه ماه زخم زبون مادر شوهر تحمل میکردیم تا اینکه بزاییم، تازه شانسمون باشه بچه پسر باشه. با این حرفش انگار تمام بیست و شیش سال زندگیم یادم افتاد.

مهراب با خنده گفت:

مه اب_آخ خاله قربونت برم، بچه ی منم پسره مطمئنم.

دیگه جوابی به مهراب ندادم. انگار دیگه حوصله ی بحث نداشتم آرش که انگار فهمید دستشو دور شونم انداخت و گفت:

آرش_میخای اسمشو چی بزاری آبجی؟

با شنیدن این حرف آرش ناخداگاه یه حس خوبی سراقم اومد من که همش به فکر سقط این بچه بودم اصلا تاحالا بهش فکر نکرده بودم که باید یه اسم واسش انتخاب کنم. مهراب با اشتیاق گفت:

مهراب_میکائیل!

آرش مشتشو توی پهلوی مهراب کوبید و چشم ابروشو تگون داد، متوجه شدم که میخاد بهش بفهمونه مراعات حال منو بکنه اخمامو توی هم کشیدم اومدم با بدبختی حرفی بزnm که خاله گفت:

خاله سکینه_اصلا اسم خودت چیه دختر؟ نگفتی؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

با این حرفش هول کرده با تته پته گفتم:

_اسم من.....راستش اسم من.....اسم..اسم..

مهراب پرید وسط حرفم:

مهراب_اسم خانومم یاسمین خاله.

خاله سرشو تگون داد و گفت:

خاله سکینه_یاسمین...اسم قشنگیه!

لبخندی زدمو گفتم:

_آره اسم قشنگیه.

خاله سکینه از جاش بلند شدو گفت:

خاله سکینه_من دیروز نتونتسم نون بپزم،پیر شدم دیگه مادر.آرش بلند شو برو از زن اصغر اقا چهارتا نون بگیر.از وسط این زنو شوهرم بلند شو خوبیت نداره.

ریز خندیدم که آرش به اجبار بلند شدو گفت:

آرش_از کجا باید بگیرم مادر؟؟

خاله سکینه_همین کنار یه در آبی هست،بگو خاله سکینه گفته.

آرش سرشو تگون داد و با نگاهی به مهراب و کلی خط نشون کشیدن رفت بیرون.خاله سکینه هم وارد اتاق شدو مارو تنها گذاشت.چشمامو ریز کردم و گفتم:

_یاسمین کیه؟ از کجا اومد؟

@Ostd_A

♡"عارامش

مهراب_فعلا توی.

_قبل از من کی بوده؟

مهراب_نمیدونم همینجوری به ذهنم اومد.

_که همینجوری اره؟

اومد سمتمو گفت:

مهراب_که حسودی میکنی آره؟

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم:

_نخیر؛ برای چی باید حسودی کنم مثلاً؟

مهراب_چون شوهرت اسم یه نفر دیگه رو جلوت آورده!

اخمامو توی هم کشیدمو این دفعه خیلی جدی و عصبی گفتم:

_اولا که تو شوهرم نیستی،دوما اگه قرار باشه به کسی حسودی کنم اون پریساس.نه یاسمین.

مهراب سمتم اومد و دستشو دور شونم انداخت،با فاصله ی یه میلی متری از صورتم خیره شد تو چشمام و گفت:

مهراب_انقدر لجبازی نکن.

اومدم اعتراض کنم و داد بیداد کنم که انگشتشو روی لبم گذاشت همینطور که خیره به لبام بود گفت:

مهراب_هیش!

@Ostd_A

♡ عآرامش

سکوت کردم، آروم شدم و تو چشمام خیره شدم، چشماش بین چشمام و لبام دودو میزد. با صدای خماری زمزمه کرد:

مهراب_ اجازه هست؟

انگار دلم هوری سرازیر شد و ریخت قلبم از بس خودشو تند تند به سینم میکوبید مهراب متوجه شد و لبخندی زد از سکوتم انگار رضایتمو فهمید و اومد بهم نزدیک بشه که...

۱۱:۵۱

#دخترسرباز_۱۱۳

#شادی_جعفری

صدای آرش توی حیاط پیچید:

آرش_ خاله سکینه این همسایه ی شما هم عجب چیزیه ها.

مهراب سریع ازم فاصله گرفت. با خنده گفتم:

_ازش میترسیا.

ابرویی بالا انداختو گفت:

مهراب_ ترس نیست، احترامه!

سرمو سمتش خم کردم و گفتم:

_پس اگه احترامه باید وقتی که نیستشم احترام بزاری.

سرشو تکون دادو گفت:

مهراب_ عه.... که اینجوریاس؟؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

_آره؛دقیقا همینجوری.

مهراب_نشونت میدم.

لبخندی زدمو گفتم؛

_خیلی خب نشونم بده.

سرشو تکون داد و از جاش بلند شد،روبه خاله سکینه و آرش گفت:

مهراب_من یکم خستم میرم تو اتاق بخوابم،با اجازه.

خاله سکینه سری تکون داد و گفت:

خاله سکینه_برو پسر،برو عزیزم.

مهراب رفت توی اتاق.آرش به قلیونی که کنار حیاط بود اشاره کردو گفت:

آرش_میتونم یه قلیون بکشم خاله سکینه؟

خاله_آره پسر پاشو درست کن.

با خنده گفتم:

_شما که انگار خیلی باهم جور شدین منم برم پیش شوهرم.

انگار که اصلا واسشون اهمیت نداشت سر تکون دادن.آرشم مشغول شد با خاله سکینه فراموش کرد منو.

سریع رفتم توی اتاق مهراب خوابیده بود و مچشو گذاشته بود روی چشماش. با باز و بسته شدن در گفت:

مهراب_طاقت دوری منو نداریا.

_پرو؛اومدم زنگ بزنم ارغوان.

@Ostd_A

♡"عآرامش

دیگه حرفی نزد.رفتم گوشی که مهرباب داده بود و از روی میز برداشتم و شماره ارغوان و گرفتم چند دقیقه بعد صدای شکاکش توی گوشی پیچید:

ارغوان_الوو؟!

_ارغوان؟؟

با شنیدن صدام با خوشحالی گفت:

ارغوان_اری توی؟ خوبی عزیزم؟

_ممنون؛ارغوان گوش بده ببین چی میگم.

ارغوان_جونم؟

_من همراه آرش و مهرباب اومدم توی یه روستا.

با تعجب گفت:

ارغوان: چه روستایی؟ چرا روستا؟

_خب چند ثانیه گوش بده تا بگم بهت.

ارغوان_اری اری از دست تو هر باری یه دردسری داری.

بدون توجه بهش گفتم:

_مهرباب میخاد بچه رو بزرگ کنه اومدیم اینجا تا بچه رو قایمکی بزرگ کنم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

همینطور که این حرفو میزد به مهرباب نگاه کردم که مچ دستشو از روی چشماش برداشت و گفت:
مهرباب_ارسلاان!

اصلا بهش اهمیت ندادم سعی کردم به حرفای ارغوان گوش بدم که داشت غرغر میکرد.

ارغوان_اری تو احمقی؟ ینی چی میخواد بزرگش کنه؟ مگه فقط بچه ی اونه؟ بچه ی تو نیست؟

_آروم باش ارغوان اینطوری که تو داد میزنی الان همه مفهمن.

ارغوان_وای گفתי همه، بابا بزرگ اینجاست.

_اون دیگه اونجا چیکار میکنه؟

ارغوان_میگه ارسالان بگید بیاد به ماهم نمیگه چیکارت داره.

دستم روی پیشونیم کوبیدمو گفتم:

_اون دیگه با من چیکار داره؟

ارغوان_نمیدونم منم بهش گفتم هر وقت زنگ زد بهش میگیم بیاد

_الان بهشون...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای مامان تو گوش پیچید:

مامان_ ارغوان؟ چیکار میکنی؟ بیا مادر کمرم شکست از بس صبح تالا جلو بابابزرگت اینا خم و راست شدم.

ارغوان با اشتیاق گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان_مامان بیا ارسالنه.

از صداهایی که اومد فهمیدم مامان گوشیه از اری گرفت.

همین الان قبل از اینکه به مامان بگه میخوام بپشم بگم به کسی نکه من زنگ زدم. صدای مامان توی گوشه پیچید.

مامان_سلام ارسال خوبی مادر؟

از پشت گوشه صدای خس خس میومد و نشون ازین بود که مامان داره راه میره. برای همین سریع گفتم:
_سلام مامان، یه وقت به کسی نگی...

مامان_حاج اقا ارسال زنگ زده.

این بار مشتمو محکم توی دیوار زدم. سریع مهرباب از جاش بلند شد و گفت:
مهرباب_چیکار میکنی تو؟؟

صدای بابا بزرگ توی گوشه پیچید:
بابابزرگ_سلام ارسال.

کلافه و عصبی از صدای مزخرفش گفتم:
_سلام بابابزرگ خوبید انشالله؟

بابابزرگ_ممنون پسرم زود مرخصی بگیر بیا اینجا منتظریم.

_بابا بزرگ راستش...

@Ostd_A

♡ عآرامش

پريد وسط حرفم:

بابابزرگ_حرف نباشه گفتم بيا.

قبل از اينكه جواي بدم قطع كرد اخمامو توي هم كشيديمو گوشي پرت كردم رو زمين مهرباب تكيه داد به ديوار و گفت:

مهرباب_چيشده؟

_بابابزرگم ميگه حتما بايد برم خونه.

مهرباب_خب برو.

_ججوري برم اخه؟

مهرباب_مثل قبل.

اخمامو توي هم كشيديمو گفتم:

_يعني چيكار داره؟

۱۱:۵۱

#دخترسرياز_۱۱۴

#شادي_جعفري

مهرباب شونه‌اي بالا انداخت و گفت:

مهرباب _ چه اهميتي داره؟ حتما باز ميخواد يه سري حرفاي تكراري بزنه.

رفتم يه گوشه نشستم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ این اجبارش برای برگشتن من، اونم با این همه عجله؛ خیلی ترسناکه.

اومد کنارم نشست، دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

مهراب _ کافیه یه بار دیگه به شکل یه پسر بری تو خونه. بعدم زود برمیکردی و راحت میشی.

_ آخه من صورتمو اصلاح کردم. چجوری برگردم؟

مهراب با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

مهراب _ تو ناراحت نباش من حلش میکنم.

با ناراحتی و بغض گفتم:

_ چجوری میخوای حلش کنی آخه مهراب؟! واقعا ما داریم چیکار میکنیم؟ اصلا متوجه نیستیم.

مهراب _ مطمئنی هنوز داریم درمورد پدر بزرگت حرف میزنیم؟

_ مهراب موضوع خیلی جدیه. الان بحث، بحثه یه بچس، یه آدم که قراره به این دنیا بیاد. آخه باید تا آخر عمرش از بقیه پنهان بمونه؟ اصلا چجوری بزرگ بشه؟ آخه مگه ممکنه؟

مهراب _ چیکار کنیم ارسال؟ بچمونو بکشیم؟

_ نمیدونم مهراب. من فقط میدونم که این اوضاع اصلا اجازه نمیده حال خوبی داشته باشم.

با ناراحتی بهم نگاه کرد و بعد دستمو گرفت کشید که پرت شدم توی آغوشش. دستشو دور کمرم حلقه کرد و همینطور که محکم منو به خودش فشار میداد گفت:

مهراب _ ارسال نگران هیچی نباش. قول میدم همه چیو درستش میکنم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ناخودآگاه اشک از چشمم جاری شد. مهرباب روی سرمو نوازش میکرد و سعی میکرد با دلداریش آرومم کنه. با اینکه از بوی بدنش حالت تهوع میگرفتم، ولی این آغوش تنها آغوشی بود که آرومم میکرد. گرمای بدنش باعث میشد آرامش تو خونم جریان پیدا کنه. وقتی دستاش روی سرم کشیده میشد احساس اطمینان رو توی تمام سلولای بدنم احساس میکردم. با صدای گرمش که زیر گوشم صحبت میکرد تنم گرم میشد و چشمم سنگین... انقدری که نفهمیدم چجوری توی آغوشش به خواب رفتم.

با احساس تکون خوردن چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم. دستمو روی صورتم کشیدم و مگسی که روی صورتم بود و کنار زدم. ولی فایده نداشت و دوباره میومد روی صورتم مینشست. مخصوصا اینکه علاقه داشت روی بینیم بشینه. توی جام نشستم و گفتم:

_ اه اه این مگسا کجا بوده؟! کی باز این درو باز گذاشته؟! مهرباب باز...

وقتی چشمم کاملاً باز شد و متوجه شدم که کجام سکوت کردم. فراموش کرده بودم که اومدیم توی این خونه جدید و فکر میکردم که هنوزم توی باغ رفیق مهربابیم.

از جام بلند شدم و مشغول جمع کردن پتو و بالش شدم. با دیدن اونا یاد اتفاقات دیشب افتادم.

من نشسته توی آغوش مهرباب خوابم برده بود و این بالش و پتو کار مهربابه.

ساعتو که نگاه کردم متوجه شدم چقدر زود بیدار شدم. ساعت پنج صبحه!

سر و صدای هم از بیرون نمیومد، برای همین آروم از اتاق خارج شدم که کسیو بیدار نکنم.

فکرکنم پسرا توی ایوون خوابیدن چون توی اتاق که نبودن.

وقتی رفتم توی ایوون متوجه شدم که اونجاهم نیستن. برای همین رفتم سمت اتاق خاله سکینه. آخه برای چی اونا باید توی اتاق خاله سکینه بخوابن؟!

از پشت پنجره نگاه کردم، خبری از آرش و مهرباب نبود و در کمال تعجب خاله در حال قالی بافتن بود.

آروم به در زدم که بدون اینکه برگرده گفت:

خاله سکینه _ بیا داخل دخترم.

رفتم داخل و گفتم:

_ سلام خاله صبح بخیر.

@Ostd_A

♡"عآرامش

خاله سکینه _ سلام صبح توعم بخیر.

_ خاله پسرا کجان؟

خاله _ دنیا رو آب بهره تورو خواب میبره دختر. دیشب رفتن.

_ واقعا؟! چرا نموندن؟

برگشت ستم و با نگاه چپ چپی گفت:

خاله سکینه _ وا دختر مگه از شرایط کار شوهرت خبر نداری؟ خب رفتن سرکار دیگه.

_ اها؛ چرا چرا خبر دارم. ولی فکر کردم امشبو نمیره.

خاله _ دختر نگهبانی که این حرفا نمیشناسه. شیفتش بوده باید میرفته. خدا رو شکر کن که شوهرت کار درست درمون داره.

_ بله شکر میکنم. شما صبحونه خوردین؟

خاله _ نه.

_ پس من میرم صبحونه رو حاضر کنم.

خاله _ برو دخترم. دستت درد نکنه.

لبخندی زدم و رفتم سمت آشپزخونه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

خامه و کره و شیر که مشخص بود خاله خودش درست کرده. همه رو بیرون آوردم و یه سفره چیدم. خاله رو صدا کردم و شروع به خوردن کردیم. انقدر گرسنم بود که نزدیک بود خاله رو هم بخورم.

ساعت نزدیکای هشت و نیم و نه بود که صدای در اومد.

خاله از توی کتونه مرغا داد زد:

خاله _ دخترم درو باز کن.

_ چشم.

دویدم یه چادر رنگیای خاله رو برداشتم و روی سرم انداختم. زیرشو محکم گرفتم و دویدم دم در.

همینطور که میرفتم سمت در گفتم:

_ کیه؟! دارم میام.

قبل از اینکه کسی جواب بده من به در رسیدم و درو باز کردم.

با دیدن ارغوان دم در چشمام چهارتا شد.

با تعجب گفتم:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

ولی اون با لبخند گفت:

ارغوان _ چادر تو برعکس سرت کردی!

[۰۸/۰۸/۲۰۲۱ ۱۲:۴۲]

#دخترسریاز_۱۱۵

#شادی_جعفری

بی توجه به چادرم، هنوزم خیره به ارغوان بودم که مهرباب اونو کنار زد و اومد داخل. ارغوانم دنبالش اومد که من متعجب گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ اینجا چخبره؟!

مهراب_ گفتم که من حلش میکنم.

گیج پرسیدم:

_ درمورد چی حرف میزنی؟

مهراب_ خیلی گیجیا. مگه نمیخوای برگردی خونه؟ ارغوان اومده گریمت کنه.

دوباره به ارغوان نگاه کردم که تازه متوجه کیف بزرگ توی دستش شدم. لبخندی زدم و گفتم:
_ ممنون مهراب.

اونم لبخندی زد و زیر گوشم گفت:

مهراب_ گفتم که همیشه هواتو دارم.

لبخندم پررنگ تر شد و رو به ارغوان گفتم:

_ بفرما، بیا داخل.

ارغوان همینطور که میومد داخل گفت:

ارغوان_ جای با صفیاییه. ولی زندگی کردنش سخته.

_ نه اون قدر اهم سخت نیست.

هر سه وارد اتاق شدیم. رو به مهراب گفتم:

_ مهراب خاله سکینه رو چیکار کنیم؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب_ من حلش میکنم.

داشت میرفت سمت در که رفتم سمتش. بازو شو گرفتم و گفتم:

_ مهراب؟

مهراب_ جونم؟

_ چجوری میخوای حلش کنی؟

مهراب_ اخه یه جوری سرگرمش میکنم شما برین.

_ نمیخوام همه چی به دوش تو باشه مهراب.

دستشو روی شکمم گذاشت و گفت:

مهراب_ فعلا که همه چی به دوش توعه.

قبل از اینکه حرفی بزنم از اتاق خارج شد. برگشتم سمت ارغوان که با لبخند بهمون نگاه میکرد. ابروی بالا انداختم که گفت:

ارغوان_ خیلی بهم میاین.

آهی کشیدم و رفتم سمتش. ارغوان سریع کارشو شروع کرد و بعد از یکی دو ساعت حاضر بودم. توی آینه به خودم نگاه کردم. دوباره شده بودم ارسال. لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ اری یه نگاه به بیرون بنداز ببین اگه خبری از خاله سکینه نیست سریع بریم.

ارغوان_ من که خاله سکینه رو نمیشناسم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ یه پیرزنه دیگه.

اری رفت سمت در و از زیر در نگاهی انداخت. بعد برگشت سمت و گفت:
ارغوان_ زود جمع کن بریم نیستن.

تند تند وسایل ارغوانو باهم جمع کردیم. از اتاق خارج شدیم و آروم آروم سمت در رفتیم.
در اتاق خاله سکینه باز بود؛ سرمو کمی کج کردم تا داخلو ببینم. مهرباب و خاله روی قالی نشسته بودن و خاله داشت قالی بافتن رو به مهرباب یاد میداد. مشخص بود مهرباب به زور داره قرقرای خاله رو تحمل میکنه. با اون هیکل گندش روی قالی صحنه خنده داری درست کرده بود.
ارغوان که دستمو کشید به خودم اومدم و سریع از خونه خارج شدیم. همون موقع پی ام دادم به مهرباب که ما از خونه بیرون اومدیم. مهرباب حتی ماشینمم آورده بود. ارغوان همینطور که توی کیفشو میگشت گفت:
ارغوان_ سوییچ ماشینو مهرباب داده بود به من... صبر کن...

بعد یهو سوییچو بیرون آورد و گفت:
ارغوان_ اها اینهاش. بفرما!

سوییچو گرفتم و گفتم:
_ ممنون.

ارغوان_ بدو بدو.

سریع سوار شدیم و راه افتادیم.
نگاهی به ارغوان که خیره به خیابون بود انداختم و بعد دوباره چشممو به خیابون دادم و گفتم:
_ اری بابا بزرگ اصلا درمورد اینکه با من چیکار داره حرفی نزده؟

ارغوان_ نه والله هیچی نمیگه. میگه باید خودش بیاد.

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ امان...امان از دست این پیری.

ارغوان_ الان میتونی بیای.چند ماه دیگه اگه بگه بیا که نمیتونی.شکمت میاد بالا.

_ باور کن ارغوان منم دیگه نمیدونم دارم چیکار میکنم.

رسیده بودیم.همینطور که پیاده میشدم ادامه دادم:

_ انقدر خستم که همه چیو ول کردم به حال خودش.هرچی که میخواد بشه.

ارغوان با ناراحتی نگاهی بهم انداخت و بعد وسایلو از عقب برداشت.در ماشینو قفل کردم و راه افتادیم سمت خونه.

زنگ درو زدم،مامان با دیدن ما توی ایفون انگار که بال در آورده باشه پرواز کرد دم در.سریع منو توی آغوشش گرفت و گفت:

مامان _ خوش اومدی پسر گلم.

با شنیدن این حرفش چشمم به بابابزرگ و عمه افتاد.از مامان جدا شدم و رفت سمت بابا بزرگ.دستشو بوسیدم و گفتم:

_ سلام بابابزرگ.خوش اومدین.

بعدم با عمه و شوهر عمه و پریناز دست و رو بوسی کردم.

وارد خونه شدیم.به همه تعارف کردم بشین و بعدم رفتم توی اتاقم تا لباسامو عوض کنم.چون طبیعی به نظر بیاد لباسای سریازیمو پوشیده بودم.بعد از اینکه لباسامو عوض کردم خلاف میلم رفتم توی پذیرایی.همه نشسته بودن و بابا بزرگ با دیدنم گفت:

بابا بزرگ_ بیاسرم...بیابشین.

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ بابابزرگ کار مهمی با من داشتین؟

بابابزرگ_ خیلی عجله داری انگار؟

_ آخه راستش سه روز بیشتر به من مرخصی ندادن. امروزو اینجام و فردا دوباره باید راه بیفتم تا برسم زود.

بابابزرگ_ خب پس حالا که اینجوریه باباتو صدا کن بیاد تا بحثو باز کنیم.

سرمو تگون دادم و از جام بلند شدم. رفتم سمت حمام، بابا توی حمام بود. آروم به در زدم که درو باز کرد و با دیدن من گفت:

بابا_ اومدی ارسالان؟

_ اره. خوبی شما؟

بابا_ هعی بد نیستم. تو خوبی بابا؟

_ ممنون. زودتر بیا بابابزرگ میخواد حرفشو بزنه.

بابا_ خیلی خب باشه تو برو منم الان میام.

سرمو تگون دادم و رفتم نشستم. تا اینکه بابا بیاد دیوونه شدم. همین که بابا اومد بابابزرگ گفت:

بابابزرگ_ خب دیگه بریم سر اصل مطلب.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

بابابزرگ_ از شرایط روستا که خبر دارین.

@Ostd_A

♡"عآرامش

۱۲:۱۴۲۰۲۱/۰۸/۰۹]

#دخترسرباز_۱۱۶

#شادی_جعفری

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_روستا که خیلی شرایط داره. کدومو میگی شما؟

بابابزرگ_اگه پنج دقیقه دندون به جیگر بزاری من حرف میزنم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_من که چیزی نگفتم بابا جان. بفرمایین شما حرفتونو بزنین.

مامان چشم‌غره‌ای بهم رفت که بازم شونه‌ای بالا انداختم و حواسمو به بابابزرگ دادم.

نگاهشو به پریناز انداخت و گفت:

بابابزرگ_توی روستا خوبیت نداره یه دختر بیشتر از ده پونده سال ازدواج نکنه. منم به خاطر تو انقدر صبر کردم و پرینازو شوهر ندادم.

با این حرف بابابزرگ انگار خونه روی سرم خراب شد. متوجه شدم که رنگم رو به سفیدی میزنه. سردی رو توی دست و پام حس میکردم.

برعکس من؛ گونه‌های پریناز از خجالت گل انداخته بود و سرشو از شرم زیر انداخته بود.

چشمامو روهم فشار دادم و گفتم:

_بابابزرگ...

پريد وسط حرفم:

بابابزرگ_ساکت شو پسر بزار حرفمو بزنم ديگه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرموزیر انداختم و خیره شدم به دستام. بابابزرگ ادامه داد:

بابابزرگ_همین امروز باید این دختر و نشون کنیم. همه مردم روستا دارن برامون بد میگن. میگن نوه خان رفته شهر هرکار دلش میخواد میکنه، معلوم نیست کی میخواد بیاد این دختر بیچاره رو بیره تو خونه بخت.

بابا پا درمیونی کرد و با من گفت:

بابا_حاج آقا هنوز برای این حرفا زوده. ارسلان تازه داره میره سریازی.

بابابزرگ با عصبانیت گفت:

بابابزرگ_خیلیم دیر شده. این دختر با این سنش یکم دیگه بی شوهر بمونه بعد از ازدواج میگن نوه خان دختر ترشیده گرفته.

بابا_بزار هرچی میخوان بگن حاج آقا. ارسلان سریازیش تموم شه بعد میایم روستا برای امر خیر.

بابابزرگ_یعنی چی مردم هرچی میخوان بگن؟ اومدی شهر این حرفارو یاد گرفتی؟ یه کار نکن بگم پاشین بیاین روستا بشینین.

بابا_ولی حاج آقا...

بابابزرگ پرید وسط حرفش:

بابابزرگ_ولی و اما نداره. خجالت بکش مرد. دختر خواهرت به این ماهی، اما و اگر میاری؟ نکنه میخوای زیونم لال زیونم لال از شهر دختر بگیرین واسش؟

بابا_حاج آقا من که نه نیاوردم. گفتم یکم دیگه صبرکنیم سریازی ارسلان تموم بشه.

با این حرف بابا عمه دهن باز کرد و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

عمه_درک میکنم داداش.ولی باور کن من دیگه تحمل زخم زبونای مردموندارم.مردم بد به دختر گلم نگاه میکنن.

بابابزرگ_خوبه خوبه.توهم این دختری لوس کردی.دختر گلم دختر گلم...

وقتی ادای عمه رو در میاورد به زور جلوی خودمو گرفتم تا نخندم.واقعا تو این شرایط نمیدونم خنده کجا بود؟!

بابا مدام سرشو بین دستش میگرفت و بعد برای اینکه توجه بقیه رو جلب نکنه دوباره سرشو رها میکرد.نگاهم روی پریناز خیره مونده بود.انقدر سرشو پایین گرفته بود که اصلا صورتش مشخص نبود.پریناز دختر خیلی خوشگلی بود،به غیر از خوشگلی خیلی خجالتی و آروم بود.اینجا تو شهر نمیشه ازین دخترا پیدا کرد.اون همه چی تمومه.آشپزی میکنه،رو حرف شوهرش نه نمیاره،هرچی بهش میگن سکوت میکنه،انقدر از اول بهش گفتن هیس که یاد گرفته بدون اجازه هیچی نگه.

آره از نظر مردا خفه شدن یعنی همه چی تموم بودن.دلم به حال پریناز میسوزه،دلم به حال همه دخترای اون روستا میسوزه.و بیشتر از همه به حال خودم.

کلافه دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم:

_خب بالاخره تصمیم چیه؟

عمه_به نظرم اجازه بدیم بچه ها باهم حرف بزنن.بعد خودشون تصمیم بگیرن چیکار کنیم.

بابابزرگ_دختر تو این حرفارو از کجاست در میاری؟ مگه ما تو روستا رسم داریم اصلا دختر و پسر قبل از ازدواج همو ببینن؟

عمه_باباجان اونجا روستاس.الان که اومدیم شهر.بعدم کسی که قرار نیست متوجه بشه.

عمه نگاهی به بابا انداخت که بابا رو به بابابزرگ گفت:

بابا_راست میگه حاج آقا...بزار حداقل بچه ها باهم حرف بزنن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بابابزرگ با عصبانیت گفت:

بابابزرگ_ شما که هرکار خواستین کردین. پاشین پاشین ولی زود برگردین.

از جام بلند شدم که پرینازم آروم بلند شد. رفتم توی اتاقم و درو باز گذاشتم. پرینازم اومد و بدون اینکه درو
ببنده رو به روم ایستاد.

صندلی کامپیوترمو کنار کشیدم و گفتم:

_ بشین.

بدون حرف و با خجالت نشست. منم رو به روش روی میز نشستم و خیره شدم بهش. هرچقدر من نگاه میکردم
اون بیشتر قرمز میشد و سرشو پایین می انداخت. انقدر سرشو پایین انداخته بود که حس کردم گردنش الان
میشکند.

دستمو زیر چوونش گذاشتم و سرشو بالا آوردم. برای چند لحظه توی چشمم نگاه کرد و دوباره نگاهشو زیر
انداخت.

لبخندی زدم و گفتم:

_ نیاز نیست انقدر خجالت بکشی.

لبخند کم رنگی زد و سرخ شد.

دستی روی سرم کشیدم و گفتم:

_ راستش پریناز باید یه چیزی بگم...

با این حرفم بازم سرخ شد که سرمو پایین گرفتم تا صورتشو ببینم و گفتم:

_ تو اصلا تاحالا با پسری حرف زدی؟

با صدای آرومی گفت:

پریناز_ نه راستش، من به غیر از شما با پسر دیگه ای حرف نزدم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_راحت باش. منم یه نفرم مثل خودت. فرقی نداریم باهم.

پریناز_نرین این حرفو. شما نوه پسری خان روستایین. همین که یه مردین خیلی تفاوته.

_ نه راستش قضیه اینه که...

[۱۱:۳۶ ۲۰۲۱/۰۸/۰۹]

#دخترسریاز_۱۱۷

#شادی_جعفری

خجالت میکشید ولی سعی میکرد بهم نگاه کنه تا راحت حرفمو بزنم. از خجالتای اون منم نمیتونستم راحت صحبت کنم. انگار واقعا حس میکردم اگه اون چادر و روسریشو از سرش دربیاره تحریک میشم.

دستی روی سرم کشیدم و گفتم:

_ یعنی من منظورم اینه که... ما باهم فرقی نداریم. حتی اگه فرقی هم بود، یعنی اگه من مرد هم بودم، بازم... یعنی منظورم از مرد اینه که... اگه من... راستش پریناز...

در باز شد و من نفس راحتی کشیدم. واقعا توضیح این مساله خیلی سخت بود. چجوری تو چشمای دختره نگاه کنم و بگم من دخترم؟! اونم درست شبی که بابابزرگ اونو برای من خاستگاری کرده.

صدای مامان منو از فکر بیرون آورد:

مامان _ ارسلاان؟!

از جا پریدم و گفتم:

_ جانم مامان؟ چرا داد میزنی؟

مامان _ آخه مادر از بس صدات زدم متوجه نشدی.

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ واقعا؟!

مامان با صدای گرفته و ناراحتی گفت:

مامان _ اره؛ بابا بزرگتون عصبی شده زود بیاین بیرون.

پریناز با لکنت گفت:

پریناز _ بله...بله زندای حتما.

و بعد از این حرف سریع از اتاق خارج شد. مامان نگاهی به من انداخت و گفت:

مامان _ خوبی ارسال؟

دستم روی سر و صورتم کشیدم و گفتم:

_ چجوری خوب باشم مامان؟

بغضی که توی گلوی مامان نشسته بود به وضوح مشخص بود. رفتم سمتش و بدن یخ زدشو توی آغوشم گرفتم. دستمو پشت کمرش کشیدم و گفتم:

_ آروم باش مامان...هیچی نیست؛ اینم حل میشه.

بعد ازش جدا شدم و اشکایی که روی گونش راه پیدا کرده بودو پاک کردم. زیر گوشش گفتم:

_ برو شما چاییو ببر. منم الان میام.

مامان دستاشو محکم روی صورتش کشید تا اثری از گریه هاش نمونه و رفت از اتاق بیرون.

با عصبانیت مشتی توی شکمم کوبیدم و گفتم:

_ اگه تو نبودی شاید میتونستم یه جوری حلش کنم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

رفتم از اتاق بیرون و دوباره توی جمع نشستم. اصلا دلم نمیخواست چشمم دوباره به بابابزرگ بیفته، ولی خب مجبور بودم!

بابابزرگ نگاهی بهم انداخت و گفت:

بابابزرگ _ خب چیشد ارسلان؟

_ نامزد میکنیم.

مامان و بابا و ارغوان با شنیدن این حرفم با تعجب بهم نگاه میکردن.

چاره دیگه ای نداشتم!

دوباره رو کردم سمت بابابزرگ و گفتم:

_ ولی الان عقدش نمیکنم.

بابابزرگ اخماشو توهم کشید و گفت:

بابابزرگ _ پس کی؟!

_ یک سال دیگه!

بابابزرگ _ چیی؟! یک سال؟ اصلا میفهمی چی میگی ارسلان؟ من برم تو روستا بگم دختره رو نامزد کردیم تا یک سال دیگه بره سر خونه زندگیش که مردم بهم میخندن.

با عصبانیت اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

_ این شرط منه. باید سربازیم تموم بشه. الانم که برگردم تا یک سال دیگه اجازه نمیدن مرخصی بگیرم و بیام.

بابابزرگ _ استغفرالله!

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ قبول میکنین؟

عمه _ والله اگه بابا راضی باشه من...

بابابزرگ پرید وسط حرفش و گفت:

بابابزرگ _ تو ساکت باش.

بعد رو به شوهر عمه گفت:

بابابزرگ _ تو راضی محمد؟

محمد که مرد خیلی آرومی بود گفت:

محمد _ بله حاج آقا از نظر منم اینجوری بهتره. ارسالم بالاخره باید سریازیشو تموم کنه.

با این حرف شوهر عمه نفس راحتی کشیدم. بابابزرگ سرشو تگون داد و گفت:

بابابزرگ _ خیلی خب... برین همین امروز انگشتر بخرین دستشون کنن.

همینطور که از جام بلند میشدم گفتم:

_ خیلی خب من دیگه میدم استراحت کنم. شما هم برین دنبال انگشتر.

ارغوانم سریع پشت سرم بلند شد و گفت:

ارغوان _ منم برات شربت بیارم داداش.

سرمو تگون دادم و گفتم:

_ ممنون.

بعد راهی اتاقم شدم و ارغوانم رفت توی آشپزخونه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

چند دقیقه بعد در اتاقم باز شد و ارغوان اومد داخل. انقدر تند تند قدم برداشته بود که نصف لیوان شربت ریخته بود.

لیوانو روی میز کوبید که نصف دیگشم ریخت و بعد اومد سمت من که روی تخت دراز کشیده بودم.
اومدم حرفی بزنم ولی قبل از من گفتم:
ارغوان _ ارسلان چرا قبول کردی؟

_ قبول نمیکردم چیکار میکردم؟ با این پیری بحث میکردم؟

ارغوان _ حالا میخوای چیکار کنی؟ میخوای به پریناز بگی قضیه رو؟

_ امروز اومدم بگم نتونستم. اخه میگم یه جوری.

با عصبانیت و تعجب گفتم:

ارغوان _ آخه چجوری میخوای بگی؟

دستمو مشت کردم و توی دیوار کوبیدم و گفتم:

_ اخه یه جوری میگم. تروخدا ول کن ارغوان.

سرشو با تاسف تکون داد و اتاقو ترک کرد.

به شکمم خیره شدم و داد زدم:

_ همش تقصیر توعه... همش تقصیر توعه.

سرمو چرخوندم که از توی آینه قدی چشمم خورد به خودم. اخمامو توهم کشیدم و به آینه اشاره کردم و گفتم:

_ نه؛ همش تقصیر توعه!

@Ostd_A

♡"عآرامش

[۰۸/۱۱/۲۰۲۱ ۱۰:۰۱]

#دخترسرباز_۱۱۸

#شادی_جعفری

اشک از گوشه چشمم راهشو پیدا کرد. جلوشو نگرفتم و دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه هام بلند نشه.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. اشکامو پاک کردم و گوشیمو برداشتم. اسم مهرباب افتاده بود.

تماسو وصل کردم و گفتم:

_ الو؟!

مهرباب _ ارسلاَن؟! خوبی؟

_ ممنون، آره خوبم تو چطوری؟

مهرباب _ خوب نیستی. چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

آب دهنمو قورت دادم و با بغض گفتم:

_ مهرباب؟

مهرباب _ جون مهرباب؟

_ بابابزرگم میگه باید با پریناز ازدواج کنم.

مهرباب _ وا...مگه میشه؟ پریناز دیگه کیه؟

_ پریناز دخترعممه. از اول اونو برای من درنظر گرفته بودن. الانم رسماً مارو نامزد کردن.

@Ostd_A

♡"عآرامش

با شنیدن صدای پراز بغضم گفت:

مهراب _ خیلی خب ارسلاں تو آروم باش. من فکر میکنم ببینم چیکار باید بکنیم. تو خودتو ناراحت نکن.

_ اخه چجوری خودمو ناراحت نکنم مهراب؟ من الان حاملم، اون وقت ازم میخوان با یه دختر نامزد کنم.

مهراب _ میگم ناراحت نباش دیگه. خودم حلش میکنم.

_ همه چیو میخوای حل کنی. ولی واقعا این یکی دیگه حل شدنی نیست.

مهراب _ مگه میشه حل شدنی نباشه؟ بدقلقی نکن دیگه به حرفم گوش بده.

_ خیلی خب.

مهراب _ پیام دنبالت؟

_ ماشین داری مگه؟

مهراب _ تو بگو پیام یا نه؟

_ صبر کن انگشترو دستم کنم. بعد بیا.

مهراب _ پی ام بده.

_ اوکی.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ مواظب خودت و نینیم باش.

_ برو گمشو.

باخنده قطع کرد که گوشیه روی عسلی کنار تختم پرت کردم و از جام بلند شدم. از اتاق خارج شدم که همون موقع مامان و عمه و پریناز اومدن خونه.

نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

_ شما کجا بودین؟

پریناز یهو با ذوق گفت:

پریناز _ رفته بودیم انگشتر بخریم دیگه.

دلم براش میسوزه. مثل هر دختر دیگه ای ذوق داره که داره ازدواج میکنه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ خریدین؟!

مامان _ اره خریدیم.

بازم سرمو تکون دادم و رفتم نشستم. مامان اینا بعد از اینکه لباساشونو عوض کردن اومدن نشستن.

انگشتر دست مامان بود و اشک تو چشمش جمع شده بود.

سرمو زیر انداختم تا چشمم به چشمای اشکی مامان نیفته.

با صدای گرفته ای گفت:

مامان _ پریناز عزیزم بشین کنار ارسلان.

پریناز که چادر سفیدی سرش بود اومد کنارم با فاصله نشست.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مامان جعبه انگشترارو روی میز گذاشت و رفت کنار ایستاد.
 سرمو بالا آوردم و به کسایی که کنارمون ایستاده بودن نگاه کردم.
 عمه با ذوق نگاهمون میکرد.
 بابابزرگ با لبخند.
 شوهر عمه هم لبخند کم رنگی میزد.
 ولی بابا،
 ولی مامان،
 ولی ارغوان،
 بغض کرده بودن، پر از ناراحتی بودن.

نمیتونستم لبخند بزنم.
 سریع انگشتر از توی جعبش بیرون آوردم و دست پرینازو توی دستم گرفتم.
 همه شروع به دست زدن کردن و من سریع انگشتر توی دستش کردم.
 اونم انگشتر منو توی دستم کرد.
 همینطور که نگاهم به انگشتر توی دستم بود صداها توی سرم اکو میشد.
 عمه _ چرا گریه میکنی عزیزم؟
 مامان _ اشک شوغه بتول جون.

سریع گوشیمو از روی میز برداشتم و پی ام دادم مهرباب:
 _ انگشتر دست کردیم!

[۱۲/۰۸/۲۰۲۱ ۰۳:۰۱]

#دخترسریاز_۱۱۹

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡ عآرامش

چند دقیقه بعد صدای زنگ در بلند شد.

مامان بلند شد و گفت:

مامان _ من درو باز میکنم.

من که میدونستم مهربابه گفتم:

_ رفیقمه. اومده دنبالم بریم.

بابابزرگ _ پسر حالا چه عجله ای داری؟ تازه انگشتر دست کردیم.

منی که فقط میخواستم از اون خونه بزنم بیرون گفتم:

_ بابابزرگ وقت نداریم. اگه دیر برسیم اضاف میخوریم.

بابابزرگ سرشو تکون داد و چیزی نگفت. قبل از اینکه من برم تو اتاقم تا آماده بشم مامان مهربابو دعوت کرده بود توی خونه.

مهرباب اومد داخل و با همه سلام احوال پرسى کرد.

با دیدنش بغض بیشتر گلومو فشار داد. دلم میخواست خودمو توی بغلش پرت کنم و از ته دلم گریه کنم.

بابا مهربابو راهنمایی کرد تا بشینه و مامانم رفت تا براش چایی و شیرینی بیاره.

بابابزرگ رو به مهرباب گفت:

بابابزرگ _ تو هم خدمتی ارسلائی پسر؟

مهرباب رو به بابابزرگ لبخندی زد و گفت:

مهرباب _ اره باباجان.

بابابزرگ سرشو تکون داد و گفت:

بابابزرگ _ پس شیرینی نامزدی هم خدمتیتو بخور.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب نگاهی به من انداخت و لبخند زورکی زد و گفت:

مهراب _ تبریک میگم.

منم سرمو تکون دادم و گفتم:

_ ممنون.

عمه مجبورم کرد کنار پریناز بشینم.

مهراب که انگار کلافه شده بود گفت:

مهراب _ خیلی خب. ما دیگه دیرمون میشه. ارسالن بهتره بری آماده بشی.

_ آ...آره آره.

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم. لباسای سربازیمو پوشیدم و ساکمو برداشتم.

برگشتم توی پذیرایی. مهراب با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:

مهراب _ خب دیگه با اجازه ما بریم.

همه از جاشون بلند شدن تا مارو بدرقه کنن.

دست بابابزرگو بوسیدم، بابارو مردونه بغل گرفتم، بعد مامانو بوسیدم و آروم گفتم:

_ خیالت راحت باشه مامان.

رفتم سمت ارغوان و بغلش کردم و یه دور چرخیدم. مهراب با این کارم داد زد:

مهراب _ ارسالن نکن.

همه با تعجب بهش نگاه کردن که با من گفت:

مهراب _ عه... چیزه. میدونین راستش... منظورم اینه که دیرمون شده.

@Ostd_A

♡"عآرامش

شاید فقط کمی از شک بقیه کم شد.

ارغوانو بوسیدم و گفتم:

_ مواظب مامان بابا باش.

ارغوان _ توعم مواظب خودت باش.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم.

عمه و شوهر عمه روهم بغل گرفتم و بعد رفتم سمت پریناز.

دستشو توی دستم گرفتم. سعی میکرد بدون خجالت توی چشمام نگاه کنه. لبخندی زدم و گفتم:

_ زود برمیگردم.

زیر لب زمزمه کرد:

پریناز _ یک سال دیگه.

لبخند بی جون و زورکی زدم و گفتم:

_ زود میگذره.

بعد دستشو رها کردم و رفتم سمت مهرباب. برای آخرین بار از همه خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم.

مهرباب با یه پراید اومده بود. ساکمو عقب گذاشتم و سوار شدیم.

قبل از اینکه ماشینو روشن کنه برگشت سمتم و گفت:

مهرباب _ خوبی؟

با بغض گفتم:

_ نیستم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دستاشو باز کرد و منم خودمو سمتش کشیدم. سرمو روی سینش گذاشتم، دستاشو دور کمرم پیچید و زیر گوشم گفت:

مهراب _ همه چی حل میشه.

اشکام بدون اختیار از چشمام می باریدن. میون گریه هام گفتم:
_ خودم به درک مهراب... اون دختر بیچاره چه گناهی کرده مگه؟!

مهراب _ ارسلان باید واقعیت رو بهش بگی.

ازش جدا شدم و خیره تو چشماش گفتم:
_ چجوری بگم؟ امروز میخواستم بگم ولی نتونستم.

مهراب _ اون حق داره که بدونه. و اگه دیر بشه...

صدای گریه هام بلند شد که مهراب دیگه ادامه نداد و دوباره منو توی آغوشش گرفت. آغوش مردونش بهم آرامش میداد.

تیشرتش از اشکای من خیس شده بود.

دستشو پشت کمرم کشید و گفت:

مهراب _ همه اینا میگذره و یه روزی میاد که با لبخند بهش فکر میکنی.

ازش جدا شدم و درحالی که اشکامو پاک میکردم گفتم:

_ پس ای کاش اون روز زود بیاد.

مهراب به صورتم لبخندی زد و گفت:

مهراب _ آفرین.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بعد ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

انقدر حالم خراب بود که اصلا متوجه کثیف بودن ماشین نشده بودم.

همینطور که مهربابو زیر نظر گرفته بودم گفتم:

_ این ماشین از کیه؟

نگاه گذرای بهم انداخت و دوباره خیره شد به خیابون و گفت:

مهرباب _ رفیقم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ برو ماشین منو بردار.

مهرباب _ نیاز نیست موتورم هست. برای وقتی که میخوام تورو ببرم ماشین رفیقم هست.

_ خب چه کاریه؟ الان ماشین من توخونه الکی افتاده. یه زنگ میزنم ارغوان واست میاره یه جایی برو بگیرش.

مهرباب _ گفتم لازم نی...

پریدم وسط حرفش:

_ منم گفتم که لازمه. نمیخوام هربار که قراره ببریم بیرون بخوای ماشین رفیقتو بگیر.

خلاصه با این بحثا اصلا متوجه طولانی بودن راه نشدیم.

از ماشین که پیاده شدیم تازه متوجه لباسام و گریمم شدم. رو به مهرباب گفتم:

_ وای مهرباب با این وضع که نمیتونیم ببریم تو.

مهرباب _ چرا اگه بجنبی.

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ منظورت چیه؟

مهراب _ خاله سکینه رو آرش برده.

با تعجب گفتم:

_ کجابرده؟

مهراب _ به بهونه خرید.بدو داخل لباساتو عوض کن.

سرمو تگون دادم و درو باز کردم و رفتیم داخل.

صورتمو تند تند شستم و لباسامو عوض کردم.

یه تاپ پوشیدم و یه شلوار مشکی.

مهراب با دیدنم سوتی زد و گفت:

مهراب _ عجب دافی شدی خانوم.

[۱۰:۱۹۲۰۲۱/۰۸/۱۳]

#دخترسریاز_۱۲۰

#شادی_جعفری

کلافه سرمو تگون دادم و گفتم:

_ الان حوصله شوخی ندارم.

اومد سمتم و گفت:

مهراب _ منم شوخی نکردم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و بعد همینطور که سمت حوض میرفتم گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ به هرحال بیخیال.

اومد کنارم روی لبه حوض نشست و با اخمابی درهم گفت:

مهراب _ این خانوممونم همیشه بداخلاقه.

از لهنش مشخص بود بازم داره شوخی میکنه و قصد داره منو بخندونه.

برای اینکه بیش ازین مهرابو ناراحت نکنم گفتم:

_ همینه که هست حاج آقا.

مهراب که متوجه لهن شوخم شد لپامو کشید و گفت:

مهراب _ ای جونم یخش آب شد.

سرمو تگون دادم که لپام از توی دستاش بیرون اومد. بدون حرف سرمو سمت حوض خم کردم و دستمو داخل آب کردم. مشت هامو پر از آب کردم و پاشیدم روی صورتم. چندبار این کارو تکرار کردم و بعد که سرمو بالا آوردم قطره های آب از روی صورتم سور خوردن تا روی سینه هام و بعد شکمم.

سردرد داشتم و انگار صورتم گر گرفته بود. داغ بودم و کلافه.

مهراب متوجه شده بود که دستاشو باز کرد و گفت:

مهراب _ بیا اینجا ببینم.

کمی بهش نگاه کردم و بعد خودمو به آغوشش سپردم.

دستشو روی شکمم کشید و گفت:

مهراب _ خوشگل بابا چطوره؟!

همینطور که به شکمم نگاه میکردم گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ ما چیکار کردیم مهرباب؟

مهرباب _ تا منظورت از کار چی باشه؟

_ مهرباب ما زن و شوهر نیستیم، ولی بچه داریم. میفهمی یعنی چه؟

صورتمو توی دستش گرفت و خیره تو چشمام گفت:

مهرباب _ ارسلان تا کی میخوای به این چیزا فکر کنی؟ این اتفاقیه که افتاده و ماهم پذیرفتیمش.

با بغض گفتم:

_ تو یه مردی و بعد از یه مدت همه فراموش میکنن که یه بچه از کسی داری که زنت نیست. ولی وقتی اون بچه به دنیا بیاد، همه بهش میگن حرومزاده، و به منم میگن هرزه!

اخماشو توهم کشید و گفت:

مهرباب _ هیچ کس حق نداره بهت بگه هرزه. به بچمونم حق نداره بگه حرومزاده.

از جام بلند شدم و خواستم برم توی اتاق که مهرباب دستمو گرفت.

برگشتم سمتش و بدون حرف بهش نگاه کردم. دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:

مهرباب _ ارسلان؛ دیگه به این چیزا فکر نکن. فقط به این فکر کن که تو یه مادری و درحال حاضر بزرگترین وظیفه تو نگهداری از بچته. با ناراحت کردن خودت به بچه هم آسیب میرسونی. پس فکرای الکی نکن و خودتو آزار نده.

_ مهرباب من حتی اگه بخوام به قول تو فکرای الکی نکنم و خودمو ناراحت نکنم. بقیه این اجازه رو نمیدن. اگه یادت باشه همین چند ساعت پیش منو با دختر عمم نامزد کردن. از من انتظار دارن که زن بگیرم. به نظرت من باید مادر خوبی بشم؟ یا شوهر خوبی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ خب معلومه قراره مادر خوبی بشی. تو که نمیخوای این حقیقتو تا آخر عمرت از همه پنهان کنی؟

_ منظورت چیه؟

مهراب _ الان خیلی خسته ایم ارسال. بهتره بریم بخوابیم.

بهم اجازه حرف زدن نداد و دستمو گرفت کشید، رفتیم سمت اتاق و به کمک هم تشک و بالش رو پهن کردیم. مهراب دراز کشید و بلند گفت:
مهراب _ آخیش...

منم کنارش دراز کشیدم و گفتم:

_ خاله سکینه و آرش هنوز نیومدن!

هنوز حرفم کامل نشده بود که صدای باز شدن در اومد.

مهراب _ حلالزاده!

بعد سریع بازمو گرفت کشید که پرت شدم توی بغلش. داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم که گفت:
مهراب _ چیه؟! شاید اگه فکر کنه خوابیم نیادو منو از تو جدا کنه.

بعد از این حرف سرشو توی گردنم فرو برد و چشماشو بست. دراصل خودشو به خواب زد. ریز خندیدم و چشمامو بستم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

کمی بعد صدای باز شدن در اتاق اومد. منتظر بودم صدای داد آرشو بشنوم. ولی برعکس تصورم صدای آروم خاله سکینه اومد:

خاله سکینه _ بیابریم پسر. مزاحم این زن و شوهر نشیم.

کمی بعد صدای بسته شدن در اومد. منم خودمو به آغوش مهرباب سپردم و به خواب رفتم...

[۰۲:۴۷ ۲۰۲۱/۰۸/۱۴]

#دخترسرباز_۱۲۱

#شادی_جعفری

با شنیدن سر و صدایی چشمامو باز کردم.

هنوز لود نشده بودم و اطرافو نگاه میکردم که یهو احساس کردم چیزی روی صورتم فرود اومد.

چشمامو بستم و با تمام توانم جیغ کشیدم.

صدای خنده و بعد تولدت مبارک به گوشم رسید.

توی جام نشستم و دستمو روی صورتم کشیدم. برف شادی بود که روی صورتم خالی کرده بودن.

چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم.

ارغوان، مهرباب، آرش و خاله سکینه بالای سرم ایستاده بودن.

یه کیک کوچولو توی دستای ارغوان بود و برف شادی دست آرش.

مهرباب اومد و دستشو سمتم دراز کرد. دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم.

خیره شد تو چشمام و گفت:

مهرباب _ تولدت مبارک.

واقعا نمیدونستم امروز تولدمه. کلا فراموش کرده بودم. برای همین با لکنت گفتم:

_ تو... از... ک... کجا...

پرید وسط حرفم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ قبلا بهم گفته بودی.

_ یعنی یادت بود؟

لبخند گرمی تحویلیم داد و گفت:

مهراب _ مگه میشه فراموش کنم اخه؟

با خوشحالی خودمو پرت کردم توی بغلش.

اولش تعجب کرد ولی بعد آروم دستشو دور کمرم پیچید و روی سرمو بوسید.

سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم:

_ تو خیلی خوبی مهراب.

محکم منو به خودش فشار داد و زیر گوشم گفت:

مهراب _ ولی تو خیلی خوب تری.

لبخندی زدم و ازش جدا شدم. به آرش که دستشو مشت کرده بود و سعی میکرد خونسرد باشه نگاه کردم. باخنده رفتم سمتش و محکم بغلش کردم.

آروم گفتم:

_ ممنون داداشی.

ازم جدا شد و خیره تو چشمام گفت:

آرش _ منو بخشیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ هر آدمی نیاز داره بخشیده بشه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان چشماشو ریز کرد و گفت:

ارغوان _ آرش چیکار اری کردی مگه؟

با این سوالش هممون جا خوردیم. کلا فراموش کرده بودیم که باید درمورد آرش به ارغوان بگیم.

به آرش نگاه کردم که با التماس تو چشمام زل زد. یعنی نمیخواست ارغوان بفهمه؟!

هرچی بود که سرمو تکون دادم و لبخندی زدم. اونم لبخندی زد و این بار محکم بغلم کرد.

با این کارش مهراب داد زد:

مهراب _ هی آرش خیلی فشارش نده دردش میگیره.

از آرش جدا شدم و گفتم:

_ نه اونقدرم نازک نارنجی نیستم.

با لبخند به ارغوان نگاه کردم. اونم داشت با لبخند بهم نگاه میکرد.

کیکو ازش گرفتم و گفتم:

_ خیلی خوشگله.

بعد روی میز گذاشتمش و رفتم سمت ارغوان. کمرشو گرفتم و مثل همیشه یه دور چرخوندمش.

بازم با این کارم داد مهراب بلند شد:

مهراب _ هی ارسال مواظب باش. این کارا چیه؟!

ارغوان با خنده گفت:

ارغوان _ مهراب خودت خواهرمو هرکار بخوای میکنی ولی اجازه نمیدی ما بغلش کنیم.

مهراب _ ای بابا خب...

حرفشو ادامه نداد که ارغوان ابروی بالا انداخت و گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

ارغوان _ خب؟!

مهراب و ارغوان داشتن باهم بحث میکردن.منم رفتم سمت خاله سکینه و گفتم:
_ خاله،واقعا ممنونم.

خاله سکینه _ والا دختر قبلا ما ازین مسخره بازیا نداشتیم.نمیدونم حالا این باریا چیه.ولی به قول اینا تولدت مبارک.

باخنده گفتم:

_ ممنون.

بعد کیکو برداشتم و رفتم بیرون.روی ایوان نشستم و بچه هاهم نشستن کنارم.

ارغوان همینطور که برف شادیارو رو هوا میزد اومد نشست و گفت:

ارغوان _ یادم نمیره بهم نگفتین آرش چیکار کرده که اری اونو بخشیده.

دوباره رنگ از رخ همه پرید.

خاله سکینه چایی به دست اومد نشست و گفت:

خاله سکینه _ خواهر برادر بلاخره دعوا میکنن دیگه.

ارغوان ابرویی بالا انداخت و گفت:

ارغوان _ خواهر برادر؟

برای اینکه اوضاعو جمع و جور کنم گفتم:

_ ارغوان یه لحظه با من میای توی اتاق؟ کارت دارم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

ارغوان _ خیلی خب بیا بریم.

از جام بلند شدم و همراه ارغوان رفتیم توی اتاق.

در اتاقو بستم و خیره شدم تو چشماش.

سوالی بهم نگاه کرد و گفت:

ارغوان _ خب چیکار داری؟

_ درمورد حرف خاله...

ارغوان _ اها فهمیدم... شما الکی بهش گفتین مهرباب شوهرته و آرشم داداشت.

نفشمو فوت کردم و گفتم:

_ آفرین خیلی باهوشی، ولی...

[۰۸:۱۵ ۲۰۲۱/۰۸/۱۵]

#دخترسریاز_۱۲۲

#شادی_جعفری

ارغوان یهو گفت:

ارغوان _ وای اری بیا به لباس خوب بپوش بریم.

بیخیال حرفی که میخواستم بزنم شدم و سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم.

رفت از توی کمد چنتا تیکه لباس بیرون آورد و داد دستم.

لباسارو که پوشیدم متوجه شدم که از توی کیفش یه چنتایی وسیله بیرون آورده.

یکم با صورتم ور رفت که از این بین من فقط رژ لبو میشناختم.

بعد نگاهی بهم انداخت، با چشمایی متعجب و حیرت زده گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

ارغوان _ تو خیلی خوشگلی اری.

لبخندی زدم و گفتم:

_ نه به خوشگلی تو.

ارغوان _ باور کن خیلی بهتری.

بازم لبخند زدم و بدون اینکه توی آینه به خودم نگاه کنم از اتاق خارج شدم.

با خروج من مهرباب و آرش برگشتن سمتم. هردو حیرت زده بهم نگاه میکردن.

با تعجب ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ شما چتونه؟

مهرباب با لکنت گفت:

مهرباب _ خی...لی...خوشگل...شدی!

خاله سکینه که یکم گوشاش سنگین بود تازه متوجه ورود من شده بود.

از جاش بلند شد و گفت:

خاله سکینه _ من برم اسفند دود کنم دختر چشم نخوری. ماشالله هزار ماشالله. فقط من موندم چرا موهاتو از

ته تراشیدی.

آرش و مهرباب هنوز مهو صورتم بودن. این به خاطر خوشگلی زیاد نبود. به خاطر این بود که هم خدمتیشونو با

چهره واقعی دیده بودن.

کسی که مهرباب فکر میکرد رفیقشه حالا ازش حاملست!

کنارشون نشستم و گفتم:

_ خیلی خب دیگه شمع کیکمو روشن کنین.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب یه فندک از توی جیبش بیرون آورد و شمع روی کیکو روشن کرد.
چشمامو بستم و از ته دل آرزو کردم یه روزی بتونم مثل بقیه دخترا راحت زندگی کنم.
چشمامو باز کردم و شمعو فوت کردم.

صدای دست زدن بچه ها اومد و بعدهم بوی اسفند توی بینیم پیچید.
صدای صلوات فرستادن خاله اومد.اومد اسفندارو یه دور دور سرم چرخوند و گفت:
خاله سکینه _ بترکه چشم حسود.

مهراب پرید اسفندارو از دستش کشید و گفت:
مهراب _ عه خب دور سر منم بچرخون.یوقت بابا بچه چشم نخوره.

آرش اسفندارو از دست مهراب بیرون کشید و گفت:
آرش _ من واجب ترم.

من و ارغوان داشتیم بهشون میخندیدیم.خلاصه روز با همین چیزا تموم شد.
شب که شد مهراب و ارغوان رفتن خونه و آرش موند.
با خاله سکینه خدافظی کردیم و رفتیم توی اتاقم.
همینطور که داشتم تشکارو پهن میکردم گفتم:
_ آرش نمیخوای با ارغوان حرف بزنی؟

آرش اومد پتوهارو برداشت و گفت:
آرش _ حرف میزنم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ کی؟

آرش _ میگم...ولی نمیدونم کی و چجوری.

_ پس باید زودتر بگی.چون هرچی بگذره بیشتر ناراحت میشه.

آرش _ آخه نمیدونم من...چجوری...

حرفشو ادامه نداد که گفتم:

_ میخوای من بگم؟

آرش _ یعنی میگی؟

دراز کشیدم و گفتم:

_ اره.ولی تو باید یه کاری کنی.

آرشم یه گوشه از اتاق دراز کشیدم.پتوشو روی بدنش کشید و گفت:

آرش _ چیکار؟

_ ادامه خدمتتو بری.

آرش _ این دیگه از کجا پیدااش شد؟

_ همیشه که هردوتون به خاطر من نرین.بلاخره یکیتون باید بره.

آرش _ مهرباب بره.

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ همیشه اون هرچی باشه بابای بچس. ولی تو باید بری.

آرش _ امکان نداره من شما دوتارو تنها بزارم برم الکیم نگو.

_ میری.

آرش _ نمیرم.

_ میری.

آرش _ کافیه ارسال میخوام بخوابم.

پشتشو بهم کرد و دیگه حرفی نزد.

منم پتومو روی سرم کشیدم و چشمامو بستم. بلاخره یه جوری راضیش میکنم.

۱۲:۲۲ ۲۰۲۱/۰۸/۱۷]

#دخترسرباز_۱۲۳

#شادی_جعفری

روزا پشت سر هم میگذره. آرش صبح همون روز قبول کرد که ادامه خدمتشو بره.

کوچولوی توی شکمم حالا سه ماهه شده ولی من هنوز نرفتم تا ببینم قراره یه پسر داشته باشم یا یه دختر.

حتی هنوز با ارغوان درمورد آرش صحبت نکردم. فقط کل روزو توی خونه موندم و حرفای پشت سرمو از زیون خاله سکینه شنیدم.

امروز داشتم گاوو میدوشیدمو همینطورم باهاش حرف میزد:

_ مادر بودن سخته؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ بچه‌هاست دوست دارن مگه نه؟

_ تو مادر خوبی هستی. ولی من هیچ وقت مادر خوبی نمیشم.

_ کدوم مادری...

صدای خاله توی گوشم پیچید:

خاله سکینه _ دختر تو با من حرف میزنی؟ بلندتر حرف بزن من که صداتو نمیشنوم.

_ نه خاله من با شما نبودم. دارم با این گاو حرف میزنم.

خاله سکینه اومد کنارم ایستاد و گفت:

خاله سکینه _ منم باهاش زیاد حرف میزنم. یه زمانایی بهترین رفیقم بود.

باخنده گفتم:

_ خاله گاوم مگه میشه بهترین رفیق آدم باشه؟

خاله سکینه _ معلومه که میشه. حیوونا خیلی خوب معرفت و رفاقتو حس میکنن مادر.

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم.

همراه خاله از تویله خارج شدیم که همون موقع صدای کوبیده شدن در اومد.

ظرف شیرارو به خاله دادم و گفتم:

_ خاله شما اینو ببر من میرم درو باز کنم.

خاله ظرفو گرفت و رفت. چادر گل گلیمو از روی بند برداشتم، روی سرم انداختم و رفتم دم در.

@Ostd_A

♡"عآرامش

درو که باز کردم چشمم به دسته گلی افتاد.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که مهرباب از پشتش بیرون اومد و گفت:

مهرباب _ سلام.

لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام،خوش اومدی.

گلو دستم داد که گفتم:

_ بیا داخل.

مهرباب _ نه نمیام.دکتر گفته باید راه بری،بیابریم یه دور دور روستا بزنیم.

_ خب بزار من برم...

دستمو گرفت کشید و گفت:

مهرباب _ بیابریم دیگه بهونه نیار.

دنبالش راه افتادم و رفتیم بیرون.

دستمو توی دستش گرفت و گفت:

مهرباب _ نمیخوای بریم سنوگرافی؟

_اهمیت داره؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

مهرباب _ اره خب میخوام بدونم بچم خروسه یا مرغه.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مشتی توی بازوش کوبیدم و گفتم:

_ زهرمار مهرااااب.

بلند بلند شروع به خنده کرد.

جیغ کشیدم:

_ کوفت.

صدای خنده‌هاش بلند تر شد.

داشتم به اطراف نگاه میکردم که متوجه نگاه عجیب غریب مردم شدم.

همه یه جوری نگاهم میکردن انگار که یه قاتل توی شهر دیدن.

مهراب دستشو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

مهراب _ هی؟ چیزی شده؟

رو کردم به مهرابو گفتم:

_ مهراب ببین مردم چجوری بهمون نگاه میکنن.

مهراب نگاهی به اطراف انداخت و بعد دوباره رو کرد به من و گفت:

مهراب _ ارسلاان تو نباید اهمیت بدی به این نگاهها.

سرمو تگون دادم و گفتم:

_ درسته.

دوتا دختر با لباسای محلی داشتن از کنارمون رد میشدن که یکیشون گفت:

_ راضیه این دختره همونه که خاله پری میگفت معلوم نیست چیکارس.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ایستادم و با تعجب به دختره نگاه کردم. باورم نمیشد انقدر واضح جوری که بشنوم درمورد حرف بزنه.

مهراب با اخم رفت سمتشون و گفت:

مهراب _ درمورد کی حرف میزدین شما؟

با این کار مهراب تازه متوجه شدم چیکار کردم. نباید می ایستادم و با این کارم مهرابو به جون اینا انداختم.

دست مهرابو گرفتم و گفتم:

_ مهراب هیچی نگو بیا بریم.

مهراب _ نه وایسا من ببینم اینا چی میگن واسه زن من.

بازشو محکم تر گرفتم و گفتم:

_ نه مهراب ترو خدا ول کن به خاطر من بیا بریم.

نگاهی بهم انداخت که با التماس تو چشماش خیره شدم. سرشو تکیه داد و راه افتاد.

یکم دیگه توی خیابونا قدم زدیم و بعد رفتیم توی خونه.

به مهراب گفتم باید یه روز ارغوانو بیاره تا باهاش درمورد آرش صحبت کنیم.

مهرابم گفت با ارغوان صحبت میکنه تا فردا بریم بیرون.

[۱۲:۲۲ ۲۰۲۱/۰۸/۱۷]

#دخترسریاز_۱۲۴

#شادی_جعفری

اون شب مهراب موند و نرفت بیرون. شاید اصلا به خاطر همین رفتنای مهراب بود که مردم این روستا پشت سرم حرف میزدن. شایدم به خاطر این بود که حرفاشون واقعا راست بود!

@Ostd_A

♡"عآرامش

صبح همراه خاله سکینه سفره صبحانه رو چیدیم. خاله نونارو توی سفره گذاشت و گفت:
خاله سکینه _ دخترم برو شوهرتو صدا بزن بیاد.

_ باشه خاله.

وارد اتاق شدم. مهرباب جوری خواب بود که بمبهم بغلش میترکوندن بیدار نمیشد.
رفتم کنارش نشستم و دستمو روی گونش کشیدم.
جوری خور و پوف میکرد که فکرکنم صداش تا بیرونم بره.

دستم روی سرش کشیدم و آروم گفتم:
_ مهرباب؟

هیچ عکس العملی نشون نمیداد. بلندتر گفتم:
_ مهرباب؟

بازم فایده نداشت.
این بار محکم تکونش دادم و صداش کردم، اصلاً انگار نه انگار.
خم شدم و گونشو بوسیدم و آروم زیر گوشش نجوا کردم:
_ مهرباب؟

به طور ناگهانی چشماش باز شد و توی جاش نشست.
بلند بلند شروع به خنده کردم. مهرباب تازه متوجه شده بود چیشده.
بازومو گرفت و منو سمت خودش کشید. بدون اینکه هیچ حرفی بزنه لباسو محکم روی لبام گذاشت.
وقتی ازم جدا شد بدون حرف خیره شدم توی چشماش.
لبخندی زد و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ صبح بخیر.

منم لبخندی زدم و گفتم:

_ صبح توعم بخیر.بریم...

صدای زنگ تلفن مهراب باعث شد حرفم نصفه بمونه.

چون گوشیش سمت من بود خم شدم و برداشتم.ناخودآگاه چشمم به شماره‌ای که روی صفحه افتاده بود خورد؛سیو شده بود "عشقم".

با دیدن این شماره انگار یه پارچ آب سرد خالی شد روی سر من.

گوشیشو بهش دادم و سرمو زیر انداختم.

کمی بهم نگاه کرد و بعد گوشیشو جواب داد.

مهراب _ بله؟

صدای دختره که گمونم پریسا بود از پشت تلفن اومد:

پریسا _ تو معلوم هست کجایی؟

دستشو روی سرش کشید و گفت:

مهراب _ کاری داری؟

پریسا _ اره؛میخوام ببینم شوهرم کل شبو کجا بوده.

مهراب عصبی شد و گفت:

مهراب _ بچم مگه پریسا؟

پریسا _ مهراب تو باید شب که میشه توی خونه باشی.الانم سریع بیا خونه باید بریم بیمارستان.

@Ostd_A

♡ عآرامش

قبل از اینکه مهرباب حرفی بزنع تلفنو قطع کرد. اینو از اینجایی فهمیدم که مهرباب گوشیشو پرت کرد روی زمین.
از جام بلند شدم و گفتم:
_ حق با پریساعه.

سریع از اتاق بیرون رفتم.
خاله سکینه با دیدنم گفت:
خاله سکینه _ عه دخترم پس شوهرت کو؟

_ الان میاد.

حرف من مساوی شد با خروج مهرباب از اتاق.
لباساشو عوض کرده بود. کمی به سفره‌ای که چیده بودیم نگاه کرد و گفت:
مهرباب _ شرمنده من باید زود برم کاردارم دیرم شده.

خاله سکینه _ خب پسرم بیا بشین یه صبحونه بخور و بعد برو.

مهرباب _ نه خاله دیرم شده باید زود برم. ممنون.

نگاهی به من انداخت و گفت:
مهرباب _ معذرت میخوام.

هیچی نگفتم. فقط با بغض بهش نگاه کردم.
دستشو روی شوئم زد و بعد از کنارم رد شد.
فقط رفتنشو نگاه کردم و سکوت کردم. چی میتونستم بگم آخه؟
پریسا حق داشت. این من بودم که این وسط اضافی بودم. اونم با یه بچه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با صدای خاله سکینه از فکر بیرون اومدم:

خاله سکینه _ دختر بیابریم صبحون تو بخور. شوهرت رفته سرکار، نمرده که انقد ناراحتی.

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ ناراحت نیستم که.

خاله سکینه _ بیا بشین.

رفتم نشستم سر سفره و خاله هم اومد نشست.

چایی ریخت و یه لیوان جلوم گذاشت. همینطور که چایی خودشو داغ و داغ میخورد گفت:

خاله سکینه _ میدونم که یه مشکلی داری با شوهرت. ولی این چند روز هیچی نگفتم چون که گفتم به من ربطی نداره. اما دختر خودت داری میبینی که مردم چقدر پشت سرت حرف میزنن. حداقل به من بگو چیشده.

سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ قضیه اونجوری که شما فکر میکنین نیست.

خاله سکینه _ میدونم که مهرباب هیچ وقت زنشو برنمیداره الکی بیاره روستا. شوهرت نیست، آره؟

با این حرفش چایی تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم.

خاله پشت کمرم زد و گفت:

خاله سکینه _ نمیخوام از خونه بیرونتون کنم. ولی دختر ببین مردم دارن چی میگن! منم دیگه نمیتونم تو چشم در و همسایه نگاه کنم.

تا جایی که میشد از شرم سرمو پایین انداخته بودم. جوری که سرم رفته بود تو یقم.

با صدای لرزونی گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ من با مهراب حرف میزنم. ازینجا بریم تا شما هم راحا باشین خاله. بابت این چند وقت که لطف کردین و بدون هیچ حرفی اجازه دادین اینجا بمونیم ممنونم.

بعد از این حرف از جام بلند شدم و گفتم:

_ من صبحونه نمیخوام. میرم گاوو بدوشم.

خاله سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

هنوزم سرم پایین بود و رفتم توی تویله.

در تویله رو بستم و تکیه دادم به دیوار. ناخودآگاه اشک از چشمم سرازیر شد.

دستم روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه هام بلند نشه.

با تمام توانم زار زدم...

خدایا چی داره به روزم میاد؟

[۱۸/۰۸/۲۰۲۱ ۱۰:۰۵]

#دخترسریاز_۱۲۵

#شادی_جعفری

کنار دیوار سور خوردم روی زمین. سرمو توی دستم گرفتم و اجازه دادم اشکام بریزه.

بقیه به من بد کردن،

ولی خودم بیشتر از همه به خودم بد کردم.

بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و اشکامو پاک کردم.

از تویله خارج شدم، خاله سکینه داشت باغچه رو آب میداد. سرشو بالانیاورد چون نمیخواست من خجالت بکشم.

وارد اتاقم شدم و گوشیمو برداشتم. شماره مهرابو گرفتم ولی جواب نداد.

یعنی الان کجاست؟! رفته پیش پریسا؟!

خب پس نره؟! معلومه که میره پیشش. اون زنشه!

@Ostd_A

♡ عآرامش

ولی تو کیش میثی ارسلان؟!

یه هم خدمتی که حالا ازش حمله شده.

بعضی وقتا که فکر میکنم پیش خودم میگم من با چه طرز فکری این بچه رو نگه داشتم واقعا؟!

هنوز به دنیا نیومده چقدر دردسر داره. وقتی به دنیا بیاد چی میشه! پفک نیست که قایمش کنم.

تو همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد.

شماره مهرباب افتاده بود.

آب دهنمو قورت دادم و تماسو وصل کردم.

_ الو؟

مهرباب _ کاری داشتی ارسلان؟

_ سلام.

کمی مکث کرد و گفت:

مهرباب _ معذرت میخوام. سلام، خوبی؟

_ نمیتونی صحبت کنی؟

مهرباب _ با بچه‌ها اومدم بیرون.

_ بچه‌ها؟! بچه‌ها کین؟

مهرباب _ اره اره.

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ پیش پریسای؟

مهراب _ اره.

بغض به گلوم چنگ زد.دستم روی سینم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.با صدای لرزونی گفتم:
_ بعد زنگ میزنم.

مهراب _ باشه.خدافظ

بدون اینکه خدافظی کنم تلفنو قطع کردم و پرت کردم گوشه اتاق.
مشتی توی شکمم کوبیدم و داد زدم:
_ همش تقصیر توعه.همش تقصیر توعه.

تکیه دادم به دیوار و با صدای بلند زدم زیر گریه.
از صدای گریه هام خاله سکینه اومد توی اتاق و گفت:
خاله سکینه _ خاک به سرم دختر چت شده؟ چرا گریه میکنی؟!

تند تند روی شکمم مشت میزدم و گریه میکردم.
خاله اومد دستامو گرفت و گفت:
خاله سکینه _ مادر چت شده؟ درد داری؟!

_ اره خاله قلبم درد میکنه.

شونه هامو گرفت و منو توی بغلش کشید.
روی سرمو نوازش کرد و گفت:
خاله سکینه _ آروم باش دختر.آروم باش.

@Ostd_A

♡"عآرامش

دوباره توی شکم مشت کوبیدم و گفتم:

– من این بچه رو نمیخوام. این بچه رو نمیخوااااا.

خاله دستامو محکم گرفت و گفت:
خاله سکینه _ دختر نکن بخت گناه داره.

— این بچه نباشه بهتره.

خاله سڪينه _ ڪافيہ ديگه گره نڪن. بيا بشين تعريف ڪن پيئيم مشڪلت چيه.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

– هیچی خاله چیزی نیست. ببخشید شمارم ناراحت کردم.

خودمو مرتب کردم و توی جام نشستم. دل درد شدیدی گرفته بودم.
این بار از درد نزدیک بود گریم بگیره. لبمو به دندون گرفتم و محکم فشار دادم تا از درد جیغ نکشم.
خاله سکینه با چشمایی درشت شده گفت:
خاله _ دختر چیزیت شده؟

نمیتونستم لب باز کنم و هیچ حرفی بزنم.

خاله با دیدن حال و روزم دوید گوشیمو از گوشه اتاق آورد. درش باز شده بود و باتریش بیرون اومده بود. گوشیو دستم داد و گفت:

خاله سکینه _ دختر من بلد نیستم. درستش کن و زنگ بزنی شوهرت بیاد پیرت دکتر.

دستامو روی شکمم گذاشته بودم و نمیتونستم تکون بخورم.

خاله کمرمو گرفت و کمک کرد صاف بشینم. گوشیمو دستم داد. به زور درستش کردم و شماره مهربابو گرفتم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

این بار کلافه گفتم:

مهراب _ الو؟!

به زور فقط زمزمه کردم:

_ مه...ر...ا...ب

مهراب یهو هول کرد و گفت:

مهراب _ ارسلان؟ ارسلان چیزی شده؟

دیگه نتونستم حرفی بزنم،گوشی از دستم سور خورد و روی زمین افتاد.

خاله سریع برشداشت و روی گوشش گذاشت.

خاله سکینه _ الو؟ مهراب؟

...

خاله سکینه _ زنت حالش خوب نیست مادر زود بیا تا از دست نرفته.

...

خاله سکینه _ نمیدونم یهوپی شد.فقط زود خودتو برسون.

...

خاله سکینه _ دلش درد گرفته.میگم زود بیا دیگه انقدر سوال نپرس.

خاله اینو گفت و گوشیه روی میز گذاشت.

دستامو محکم روی شکمم گذاشته بودم و خم شده بودم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

نزدیک به یک ربع از درد به خودم پیچیدم که بالاخره در به صدا در اومد.

خاله سکینه با نهایت سرعتی که داشت دوید سمت در.

از دور مهرباو دیدم که میدوید سمت من. دم در اتاق اومد کفشاشو بکنه که از بس هول کرده بود خورد زمین. دوباره سریع بلند شد و دوید سمتم.

دستمو توی دستش گرفت و گفت:

مهراب _ چیشد یهو ارسلان؟

به زور فقط گفتم:

_ دلم...مهراب...دل...م

سریع زیر کتفمو گرفت و بلندم کرد. سنگین شده بودم و نمیتونست بغلم کنه. ولی کمک کرد به بدبختی رفتم سوار ماشین شدم.

وقتی رسیدیم بیمارستان از ماشین دوید پایین و داد زد:

مهراب _ زنم حالش بده. زنم حاملست حالش بده.

پرستارا دور ماشین جمع شده بودن. منو روی برانکارد گذاشتن و بردن توی بیمارستان.

پرستار یه پارچه زیر دندونام گذاشت و گفت:

پرستار _ لباتو گاز بگیر.

همینطور دندونامو فشار میدادم به اون پارچه و چشمامو محکم بسته بودم.

صدای دکترا و پرستارا به گوش میرسید.

+ خانم دکتر بجش سالمه؟

+ نمیدونم مشخص نیست.

@Ostd_A

♡"عآرامش

+ خانم علائمی نداره.

+حال مادر چطوره؟

+ خانم خانم،نوزاد همه علائم زیستو از دس...

دیگه از هوش رفتم و متوجه ادامه حرفش نشدم.

[۰۴:۰۶ ۲۰۲۱/۰۸/۱۹]

#دخترسریاز_۱۲۶

#شادی_جعفری

با شنیدن سر و صدای چشمامو باز کردم.

صدای خاله سکینه بود.

خاله سکینه _ نمیدونم چش شده بود مادر.مشت میکوبید به شکمش.

مهراب _الله اکبر.خاله شما چرا گذاشتی این کارو بکنه؟

صدای مهراب عصبی و کلافه بود.

خاله سکینه با ناراحتی گفت:

خاله سکینه _ مادر من میخواستم جلوشو بگیرم نمیتونستم.

یعنی چی شده؟ چرا مهراب انقدر عصبیه؟!

صدای کوبیده شدن دستاش به دیوار میومد.

کمی تگون خوردم که متوجه شدن به هوش اومدم.

شکم درد شدیدی داشتم.خاله سکینه اومد سمتم و گفت:

@Ostd_A

♡"عارامش

خاله سکینه _ خوبی دخترم؟

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ خوبم. بچشم؟

با این حرفم مهرباب اومد سمتم و داد زد:

مهرباب _ بچت؟! بچت؟ اصلا برات اهمیت داره؟ اصلا تاحالا بهش فکر کردی؟ تو چه جور مادری هستی؟
چه مادری قصد مرگ بچشو میکنه؟

انقدر عصبی بود و بلند بلند داد میزد که پرستار اومد داخل و گفت:

پرستار _ آقای محترم اینجا چخبره؟ چرا داد و بیداد راه انداختین؟ مثلاً بیمارستانه ها.

مهرباب با عصبانیت داد زد:

مهرباب _ خفه شو بابا توعم.

پرستار _ این چه طرز حرف زدنه؟! یکم ادب داشته باشین.

مهرباب لگدی به تخت کوبید و از اتاق خارج شد.

به سقف خیره شدم و قطره اشکی بدون هیچ سر و صدا از گوشه چشمم پایین چکید.

وقتی مهرباب رفت پرستار اومد سرمو در آورد و گفت:

پرستار _ خانم محترم دیگه میتونین برین. بهتره با شوهرتونم یکم صحبت کنین تا یاد بگیره توی مکان های
عمومی درست رفتار کنه.

با صدای گرفته و خسته ای گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ اون فقط عصبیه خانم پرستار.

پرستار _ عصبانیت دلیل بر بیشعوری نیست خانم. بیمارستانو روی سرش گذاشته. خب مراعات کنین اینجا مریض خوابیده.

_ من از طرف اون معذرت میخوام عزیزم.

از جام بلند شدم و روبه خاله سکینه گفتم:

_ خاله میتونی مانتومو برام بیاری تا بپوشم؟

خاله رفت مانتومو آورد و دستم داد. پوشیدم و به زور از روی تخت بلند شدم.

منتظر نمودم تا دکتر بیاد و باهاش صحبت کنم. سریع از اتاق خارج شدم. مهرباب دم در اتاق روی صندلیا نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود.

خاله سکینه با دیدنش گفت:

خاله سکینه _ پسرم پاشو. پاشو برو حساب کن تا بریم.

مهرباب با شنیدن صدای ما از جاش بلند شد و گفت:

مهرباب _ مرخصت کرده که پاشدی راه افتادی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ اره.

کلافه دستشو روی سر و صورتش کشید و گفت:

مهرباب _ هووف.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بعد تنهامون گذاشت و رفت. با تعجب به رفتنش نگاه میکردم. انتظار داشتم حداقل کمک کنه برم از بیمارستان بیرون. خاله سکینه هم که یکیو میخواست کمک خودش کنه.

دستمو به دیوار گرفتم و آروم آروم قدم برداشتم تا اینکه بالاخره از بیمارستان خارج شدیم. کل وقتیم که راه میومدیم خاله سکینه پشت سر من راه میومد و نصیحت میکرد.

داشتم حیاطو نگاه میکردم که یه نفر فرود اومد تو بغلم. متعجب فقط سر جام ایستاده بودم. از بدن ظریف و بوی عطرش فهمیدم ارغوانه.

ازم جدا شد و خیره شد تو صورتم. با بغض گفت:

ارغوان _ خوبی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

_ اره عزیزم خوبم.

ارغوان _ چت شد یهو؟

_ نمیدونم. حاملگیه دیگه.

دستمو گرفت و گفت:

ارغوان _ بیا کمکت کنم بری توی ماشین.

سرمو تکیون دادم و دنبالش راه افتادم. سوار ماشین شدیم که مهرباب رسید. بدون اینکه حرفی بزنه سوار شد و راه افتاد. اخماش انقدر توهم بود که حتی میترسیدم بهش نگاه کنم.

چی باعث شده مهرباب انقدر عصبی باشه؟!

خب معلومه دیگه چی باعث شده، تو باعث شدی!

باعث شدم که بشم خب به درک که عصبیه. اصلا همش تقصیر اونه. وقتی کس دیگه ای رو دوست داره گوه میخوره یه نفر دیگه رو حامله میکنه بعدم تازه میخواد بچشو نگه داره.

انقدر تو دلم با خودم بحث کردم تا اینکه رسیدیم خونه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

من رفتم توی اتاق و دراز کشیدم، خاله هم رفت چایی دم بزاره. مهرباب و ارغوان دم در داشتن باهم صحبت میکردن. صداشونو نمیشنیدم فقط میدیدم که ارغوان مدام دستشو روی شونه‌های مهرباب میزاره و سعی داره آرومش کنه.

مهرباب از ارغوان دور شد و کلافه دستشو روی سر و صورتش کشید. دیدم که اشک توی چشمش جمع شده. دیگه طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم رفتم بیرون.

_ چیشده؟

نگاه هردوشون برگشتن سمتم.

مهرباب عصبی گفت:

مهرباب _ چی شده؟! چی شده؟! میخوای بگم چیشده؟

دستشو روی صورتش کشید و گفت:

مهرباب _ الله اکبر.

عصبی گفتم:

_ همش تقصیر خودته. اگه منو عصبی نکرده بودی من هیچ وقت همچین کاری نمیکردم.

مهرباب با عصبانیت داد زد:

مهرباب _ تو به خاطر حسادت به اون پریسای عوضی این کارو کردی. آخه احمق آدم به خاطر حسادت میزنه بچه خودشو بکشه؟

با شنیدن این حرفش رنگ از رخم پرید. درسته همیشه گفتم این بچه رو نمیخوام. اما دلم نمیخواست با دستای خودم بکشمش.

با لکنت گفتم:

_ بچم... چیزیش شده؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ آره اگه دوتا مشت دیگه تو شکمت میزدی موفق میشدی تا بکشیش. اگه بچه چیزیش شده بود من
چیکار میکردم؟ ممکن بود دیگه اصلا نتونی حامله بشی احمق.

جوری داد زد که گفتم الانه که همسایه ها بریزن توی خونه.

[۰۸/۲۰/۲۰۲۱ ۰۶:۲۰]

#دخترسرباز_۱۲۷

#شادی_جعفری

با صدای آرومی گفتم:

_ پس چیزیش نشده؟

مهراب _ اگه میخوای سالم بمونه فقط باید بخوابی. وگرنه سالم به دنیا نمیداد.

با شنیدن این حرفش انگار دنیا رو سرم خراب شد. نکنه بچم سالم به دنیا نیاد؟ اون وقت من هیچ وقت
خودمو نمیبخشم. چون من باعث شدم.

وقتی که به خودم اومدم مهراب رفته بود و نبود.

وارد اتاقم شدم و کنار دیوار سور خوردم روی زمین.

اشکام بی اختیار روی صورتم مسابقه گرفته بودن. زیر لب گفتم:

_ خدایا لطفا بچمو سالم نگه دار.

ارغوان کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفت. سرمو روی سینه اش گذاشت و گفت:

ارغوان _ گریه نکن عزیزم.

با بغض گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ ارغوان اگه مشکلی برایش پیش بیاد تقصیر منه همه چی.

ارغوان _ نه اصلا تقصیر تو نیست. اصلا قرار نیست مشکلی برای بچت پیش بیاد که مطمئن باش سالم به دنیا میاد.

ازش جدا شدم و گفتم:

_ ارغوان؟

ارغوان _ جونم؟

_ باید یه چیزی بهت بگم.

ارغوان _ بگو عزیزم.

درست توی جام نشستم و دستمو روی صورتم کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با آرامش صحبت کنم. باید هرچه زودتر واقعیتارو به ارغوان میگفتم.

ارغوان که دید حرف نمیزنم گفت:

ارغوان _ چیزی شده ارسلان؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ اره. درمورد آرشه.

چشماشو ریز کرد و گفت:

ارغوان _ چیزی شده؟

_ یادته بابا میگفت قبل از مامان یه زن دیگه داشته.

@Ostd_A

♡ عآرامش

رنگ از رخ ارغوان پرید و گفت:

ارغوان _ اره.

_ اون زن یه بچه داشته.

ارغوان _ اره یه دختر. دختره اومده؟

_ یه پسر داشته.

چشمای ارغوان از تعجب پنج تا شد. با تعجب گفت:

ارغوان _ اگه پسر داشت که از روستا بیرونش نمیکردن آخه.

_ دروغ میگه.

ارغوان _ یعنی الکی میگه بچش دختره؟ برای چی آخه؟

_ برای اینکه عاشق نگهبان میشه. به همه میگه بچش دختره تا از روستا بیرونش کنن.

ارغوان انقدر تعجب کرده بود که نمیدونست چی بگه. فقط سکوت کرده بود. کمی که فکر کرد سرشو بالا آورد و گفت:

ارغوان _ تو از کجا فهمیدی؟

اینجای داستان خیلی سخت تر بود. اینکه بهش بگم آرش داداشته!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ توی سربازی با پسره آشنا شدم.

هرجمله‌ای که میگفتم رنگ ارغوان بیشتر رو به سفیدی میرفت.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ آرش!

یه لحظه حس کردم چشماش از کاسه زد بیرون.

با تعجب گفت:

ارغوان _ چی میگی اری؟ یعنی آرش داداشمونه؟ یعنی ما یه داداش بزرگتر داریم و تو مجبوری هنوزم نقش پسر و بازی کنی؟

_ آخه اری من چیکار میتونم بکنم؟ حالا یهو بیام بگم من دخترم و آرش پسر؟

ارغوان _ اصلا...اصلا مغزم نمیکشه.نمیتونم فکر کنم.

سرمو زیر انداختم و سکوت کردم.انقدرم که فکرشو میکردم سخت نبود.

ارغوان یهو برگشت سمتم و گفت:

ارغوان _ تو این موضوعو از کی میدونی؟

رنگ از رخم پرید.آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ چند وقتی میشه.

ارغوان _ چرا زودتر بهم نگفتی؟ چرا الان؟ تو این موقعیت!

_ میخواستم بگم،ولی مدام اتفاقای میفتاد که باعث میشد کلا فراموش کنم اون قضیه رو.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان _ یعنی تو این همه وقت میدونستی و هیچ کاری نکردی؟ میدونستی و به من نگفتی؟ اصلا به فکر
رسید بری پیش مادر آرش؟ به فکر رسید بری بهش بگی زندگیتو جهنم کرده؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ که چی بشه اری؟ دیگه میشه چیکارش کرد؟ هیچیو دیگه نمیشه تغییر داد.

عصبی از جاش بلند شد و گفت:

ارغوان _ باورم نمیشه انقدر نصبت به این قضیه بیخیالی.

_ بیخیال نیستم. کاری از دستم برنمیداد. فعلا باید یه فکری به حال این بچه بکنم.

ارغوان با شنیدن این حرفم انگار که چیزی یادش اومده گفت:

ارغوان _ آها گفتی بچه، فراموش کرده بودم بگم. بابابزرگ و عمه اینا دوباره اومدن شهر.

با شنیدن این حرفش دستمو روی پیشونیم کوبیدم و گفتم:

_ باز چیکار دارن؟

ارغوان _ دلم برای پریناز میسوزه اری. دختره بیچاره مدام سراغ تورو میگیره. میگه میخوام حداقل از پشت تلفن
باهاش حرف بزنم.

_ باید باهاش حرف بزنم.

ارغوان _ چی بگی؟

_ حقیقتو!

@Ostd_A

♡"عآرامش

۱۰:۰۵ ۲۰۲۱/۰۸/۲۲]

#دخترسرباز_۱۲۸

#شادی_جعفری

ارغوان _ یعنی میخوای بهش بگی که دختری؟

_ اون حق داره که بدونه ارغوان.

ارغوان _ راست میگی.پس یه روز بیارمش اینجا؟

_ باشه.

ارغوان _ خیلی خب.یکم صبر کنیم حالت خوب شه بعد.

_ من حالم خوبه.هرچه زودتر بیارش تا از شر این قضیه راحت شیم.حداقل یه قسمتی از عذاب وجدانم راحت میشه.

سرشو تکون داد و از جاش بلند شد.پیشونیمو بوسید و گفت:

ارغوان _ تو میتونی آبی.توقوی ترین زنی هستی که تاحالا دیدم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.ارغوان همینطور که شالشو روی سرش می انداخت گفت:

ارغوان _ اگه با من کاری نداری من دیگه برم.الانه که صدای بابابزرگ دربیاد.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ برو عزیزم ممنون که اومدی.

@Ostd_A

♡"عآرامش

ارغوان _ این چه حرفیه معلومه که میام.فعلا خدافظ.

_ خدافظ.

خاله سکینه وارد اتاق شد و با دیدن شال و کلاه کردن ارغوان گفت:

خاله سکینه _ دختر کجا داری میری تازه چایی آوردم.

ارغوان نگاهی به سینی چایی توی دستای خاله سکینه انداخت و گفت:

ارغوان _ با اینکه از چایی های شما همیشه گذشت،ولی باید برم خاله.وقت برای چایی خوردن زیاده،بمونه برای یه روز دیگه.

خاله سکینه _ هرجوری راحتی دخترم.پس من تا دم در تورو بدرقه کنم.

ارغوان دستشو روی شونه خاله گذاشت و گفت:

ارغوان _ نه خاله نمیخواه زحمت بکشی.

بعد خدافضی کرد و رفت.خاله اومد کنارم نشست و سینی چایی رو روی زمین گذاشت.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

خاله سکینه _ دختر به فکر بچت نیستی به فکر خودت باش.آخه این چه کاری بود تو کردی؟

سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ شرمندم خاله.خیلی شرمندم.

خاله سکینه _ مهرباب باید باهات ازدواج کنه.درسته که گنااهش هیچ جوری جبران نمیشه.ولی عیبه دختر تو چشم در و همسایه زشته.

@Ostd_A

♡"عآرامش

سرمو انقدر زیر انداخته بودم که دماغم رسیده بود روی سینه هام.

خاله دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

خاله سکینه _ بهت نمیخوره دختر بدی باشی. ولی جوونی کردی دختر، نادونی کردی.

سرمو تکون دادم و با شرم گفتم:

_ ماجرا خیلی پیچیده تر از اون چیزیه که شما فکرمیکنین خاله.

خاله سرشو تکون داد و گفت:

خاله سکینه _ پدر مادرت کجان؟

_ شهرن. ما قبلا روستا زندگی میکردیم. بابابزرگم خان روستا بود...

دلو زدم به دریا و همه چیو برای خاله سکینه تعریف کردم. سیر تا پیاز ماجرا رو گفتم، حتی پیدا شدن آرش و بعدم رابطم با مهرباب و حالا این بچه.

خاله سکینه با ناراحتی گفت:

خاله سکینه _ چقدر مردم ناشکری میکنن. نگاه کن با دختر به این ماهی چیکار کردن.

لبخندی زدم و گفتم:

_ من واقعا از شما ممنونم بابت اینکه این چند وقت با اینکه میدونستین من براتون مشکل سازم ولی اجازه دادین توی خونتون بمونیم.

از جاش بلند شد و گفت:

خاله سکینه _ من برم چایی رو تازه کنم، سرد شده.

دستشو گرفتم و گفتم:

_ شما بشین خاله من میرم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

خاله سکینه _ نه دخترم دکترت گفته باید بخوابی.

_ نه دیگه انقدرم نیاز نیست.یه چایی آوردن که چیزی نیست.

خاله سکینه _ بشین دختر من از شوهرت میترسم.

ریز خندیدم و اجازه دادم خاله بره.با اینکه قضیه رو میدونست ولی باز میگفت شوهرت!

خاله سکینه چایی رو تازه کرد و آورد.باهم چایی خوردیم،بعدم شام خوردیم و خاله که ساعت نه میخوابید رفت تا بخوابه.منم تشکمو پهن کردم،بالشتمو انداختم و دراز کشیدم.خیره شده بودم به سقف و تو فکر فرو رفته بودم.

خدایا خودت کمک کن تا برای بچم مشکلی پیش نیاد.

با شنیدن صدای در ترسیده توی جام نشستم.انگار که یه نفر در خونه رو باز کرد.

قلبم تند تند میزد.از جام بلند شدم و رفتم دم در ایستادم.از پشت شیشه ها به بیرون نگاه کردم،ولی از بس تاریک بود کسیو نمیدیدم.

چشمامو درشت کرده بودم و دستمو روی سینم گذاشته بودم.حس میکردم قلبم خودشو به سینم میکوبه.

ترس از تاریکی انگار دوباره سراغم اومده بود،چون با دیدن حیاط توی تاریکی ترس توی تمام وجودم رخنه کرده بود.

حس کردم یه چیز سیاه به سمت اتاق میاد.با ترس تکیه دادم به در و چشمامو بستم.میترسیدم دیگه به بیرون نگاه کنم.

کسی درو هل میداد...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم.

با تمام زورم کمرمو به در چسبونده بودم تا اجازه ندم کسی درو باز کنه که...

[۲۲/۰۸/۲۰۲۱ ۱۱:۵۰]

@Ostd_A

♡"عآرامش

#دخترسرباز_۱۲۹

#شادی_جعفری

صدای مهرباب توی گوشم پیچید:

مهرباب _ ارسلان درو باز کن چرا جلوی درو گرفتی؟

با تعجب از کنار در رفتم کنار که در باز شد و مهرباب اومد داخل.

با تعجب گفتم:

_ تو بودی مهرباب؟

مهرباب _ آره چرا جلوی درو گرفتی؟

خودمو توی بغلش انداختم و گفتم:

_ من خیلی ترسیدم.

حتی هنوزم قلبم تند تند میزد.

مهرباب دستاشو دور کمرم پیچید و گفت:

مهرباب _ چرا ترسیدی؟

_ نمیدونم، من...وقتی دیدم یه نفر اومد داخل...ترسیدم دیگه.

پیشونیمو بوسید و گفت:

مهرباب _ معذرت میخوام که ترسوندمت.

بازم آغوشش باعث شد آروم بگیرم و ترس از بین بره.

دستم گرفت و رفت سمت تشکی که پهن کرده بودم.نشست و دست منم کشید که نشستم کنارش.

@Ostd_A

♡ عآرامش

چهارزانو نشسته بود و سرشو زیر انداخته بود به ناخنش ور میرفت. اولین بار بود مهربابو انقدر مظلوم میدیدم.
بدون حرف داشتم بهش نگاه میکردم، همینطور که سرش پایین بود گفت:
مهرباب _ من معذرت میخوام ارسلان.

_ برای چی؟

سرشو بالا آورد. تو چشمم نگاه کرد و گفت:
مهرباب _ همه چی تقصیر من بود. من نباید تورو تنها میذاشتم. نباید وقتی بهم تلفن کردی بی توجهی میکردم. بدتر
از همه نباید جلوی همه سرت داد میزد. اصلاً نباید داد میزد.

انقدر مظلوم شده بود که با نگاه کردن به چشمش یاد گربه شرک می افتادم.
لبخندی زدم و گفتم:

_ هیچی تقصیر تو نیست.

بدون توجه به حرفم گفت:

مهرباب _ منو میبخشی؟

دستاشو توی دستانم گرفتم و از هم بازشون کردم. خودمو توی بغلش جا دادم. سرمو روی سینهش گذاشتم و
چشممو بستم. دلم میخواست دنیا متوقف بشه و من تو همین حالت بمونم.

آغوش مهرباب پر بود از امنیت، آرامش، حس خوب.

دستشو روی موهام کشید و گفت:

مهرباب _ ارسلان باید خیلی مواظب بچمون باشی.

لبخندی زدم و دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:
_ مواظبشم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

شونمو گرفت و وادارم کرد روی زمین بخوابم.

خم شد سرشو روی شکمم گذاشت و گفت:

مهراب _ بزار ببینم صدای بچمو میشنوم.

_ مهراب؟

مهراب _ هیس بزار من گوش کنم.

ریز خندیدم و سکوت کردم. کمی بعد با خوشحالی از جا پرید و گفت:

مهراب _ هی اری...بخدا حس کردم. لگدزد! توهم حس کردی؟

با خنده گفتم:

_ اره فهمیدم.

دستم روی شکمم گذاشتم و گفتم:

_ شیطونم هست.

مهراب لباسمو بالا زد و روی شکمو بوسید. دوباره سرشو روی شکمم گذاشت و گفت:

مهراب _ یعنی الان حس میکنه من کنارشم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ اره معلومه که حس میکنه. ببین چقدر داره لگد میزنه.

مهراب _ لگد میزنه؟ من دیگه نمیشنوم.

_ مهراب؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

بلند شد نشست و گفت:

مهراب _ جونم؟

_ ما باید از اینجا بریم.

اخماشو توهم کشید و گفت:

مهراب _ برای چی؟

_ در و همسایه خیلی برامون بد میگن. خاله هم ازین بابت ناراحت شده. خیلی داره اذیت میشه.

مهراب _ چیشده خاله سکینه چیزی گفته؟

_ اره راستش ناراحت بود. منم راستشو بهش گفتم. همه چیو براش تعریف کردم.

مهراب _ کار اشتباهی کردی ارسال. توی این روستا که مردم منطق ندارن. با توضیح دادن فقط حرفای پشت سرت بیشتر میشه.

_ مهراب دیگه کار از کار گذشته. مردم که خر نیستن. خاله خودش بهم گفت میدونم که مهراب شوهرت نیست. منم براش توضیح دادم تا درمورد فکر اشتباهی نکنه.

دستشو کلافه روی سر و صورتش کشید و گفت:

مهراب _ ای خدا... آخه کجا بریم؟

_ نمیدونم. با پرینازم باید صحبت کنم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ پریناز کیه؟

_ ای بابا زنم دیگه.

با این حرفم نگاه چپ چپی بهم انداخت و گفت:

مهراب _ کوفتو زنم.

باخنده گفتم:

_ هم شوهر دارم. هم زن دارم. هم بچه!

دستمو کشید و همینطور که دراز میکشید گفت:

مهراب _ بیا بخواب از زور بیخوابی دیگه داری چرت میگی. فردا هم خواستی با پریناز صحبت کنی جایی نمیری، اونو بگو بیاد اینجا.

_ عه برای چی؟

مهراب _ برای چی داره مگه؟ خب دکتر گفته باید بخوابی.

_ ای بابا. باشه.

مهراب خوابید و منو بین بازوهاش اسیر کرد. خیره شدم تو چشماش و گفتم:

_ مهراب میخوای بری پیش زنت؟ شاید بعد دوباره مشکلی...

پرید وسط حرفم:

مهراب _ هیشششش، ساکت میخوام بخوابم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

و بعد از این حرف چشماشو بست و نفس عمیقی کشید.

نمیدونم مهرباب قراره دوباره کجارو پیداکنه تا منو بیره تا از همه پنهان بشم.

دیگه واقعا ازین پنهان کاری خسته شدم. من کل عمرمو مجبور به پنهان کاری شدم. کی قراره این پنهان کاریا تموم بشه آخه؟!

خدایا کی دیگه میخوای روی خوش این دنیا تو به منم نشون بدی؟

همه دخترای هم سن من الان آرزوهای بزرگ بزرگ دارن. به هدفای خیلی بزرگی فکر میکنن. هزار جور کلاس میرن و پیشرفت میکنن.

ولی من چی؟!

باید برم سریازی ، تازه بعدشم حامله بشم.

مجبورم کل عمرمو فقط بازیگری کنم. برای مردم، برای خودم!

صدای خور و پوف مهرباب بلند شده بود. منم انقدر فکر کردم تا اینکه بالاخره خوابم برد.

[۱۲:۳۱ ۲۰۲۱/۰۸/۲۴]

#دخترسریاز_۱۳۰

#شادی_جعفری

با صدای مهرباب از خواب بیدار شدم. کنارم نشسته بود و آرام اسممو صدا میزد.

چشمامو که باز کردم لبخندی زد و گفت:

مهرباب _ سلام.

_ سلام، صبح بخیر.

مهرباب _ ظهر بخیر خانوم.

@Ostd_A

♡"آرامش

توی جام نشستم و همینطور که چشمامو میمالیدم گفتم:

_ وا مگه ساعت چنده؟

مهراب _ ساعت دو بعد از ظهره. من رفتم سرکار و اومدم دیدم تو هنوز خوابی.

با چشمای گرد شده از تعجب گفتم:

_ یعنی من این همه وقت خوابیدم؟

مهراب _ اره فکرکنم. پاشو پاشو یه چیزی بخور معدت سوراخ شد.

با این حرفش متوجه شدم چقدر گلووم خشکه. از جام بلند شدم. توی آینه نگاهی به خودم انداختم. موهای ژولیده پولیدم باعث شد کش مورو از روی میز بردارم و موهامو ببندم.

داشتم موهامو محکم میکردم که یهو یاد پریناز افتادم.

با ترس برگشتم سمت مهراب و گفتم:

_ وای مهراب پریناز قرار بود بیاد اینجا.

مهراب _ نگران نباش هنوز نیومده. فکرکنم بعد از ظهر بیاد.

با شنیدن این حرفش با استرس سرمو تگون دادم و گفتم:

_ وای از همین الان استرس گرفتم.

اومد سمتم و دستامو توی دستاش گرفت. خیره شد تو صورتم و گفت:

مهراب _ استرس برای چی ارسلاان؟ پریناز قراره بیاد و واقعیت رو ببینه. تو فقط قراره واقعیتی رو بگی که بقیه از اون پنهان کردن. قراره دروغی رو فاش کنی که بقیه مقصرش بودن. این خیلی خوبه.

با شنیدن این حرفاش کمی آرامش گرفتم. اما دوباره با فکر به پریناز با ناراحتی گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ اگه پریناز حاضر نباشه حتی دیگه تو چشمام نگاه کنه چی؟

مهراب _ برای چی باید حاضر نباشه تو چشمات نگاه کنه؟

_ چون من بهش دروغ گفتم. زندگیشو خراب کردم.

مهراب _ تو این کارو نکردی ارسلان. بقیه بهش دروغ گفتن و تو داری برای خراب نشدن زندگیش این ریسک بزرگ رو میپذیری و واقعیت هارو بهش میگی.

اگه بگم هنوزم استرس دارم، خب دروغ گفتم. حرفای منطقی مهراب، اون آرامش توی صداهش، گرمای دستش و در آخر آغوشش باعث میشه آرامش بگیرم.

منو از خودش جدا کرد و گفت:

مهراب _ زودباش دیگه بیا بریم یه چیزی بخور. خودت به درک داری بچمو گشنگی میدی.

مشتی توی بازوش کوبیدم و با اعتراض گفتم:

_ مهراااب.

مهرابم مثل من کش دار گفتم:

مهراب _ جووونم؟

روموازش گرفتم و با حالت قهر از اتاق خارج شدم.

همین که درو پشت سرم بستم داد زدم:

_ صبح بخیر خاله سکی...

حرف تو دهنم ماسید. چشمم روی تصویری که میدیدم خشک شده بود. اونم به من خیره مونده بود و خشکش زده بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دستم روی شکم گذاشتم و آب دهنمو قورت دادم.مهرابم از اتاق خارج شد و با دیدن اونا سر جاش میخ کوب شد.

درست می دیدم؟ الان ارغوان و پریناز جلوی من ایستادن؟ الان پریناز منو دید؟ با اون شکم گرد و موهای بلند و صورت اصلاح شده.

تو فکر بودم که با جیغ ارغوان توجهمو به اطراف دادم.انگار تازه متوجه شده بودم چه اتفاقی افتاده. پریناز منو دیده!

ولی انگار که بازم از دنیا عقب بودم چون با صدای هم زدن آب قند توی دستای خاله سکینه متوجه شدم که پریناز قش کرده.

حق داره دختره بیچاره.اون کسی که فکر میکرد شوهرشه و البته سریازه،حالا با یه شکم گرد شده و صورت اصلاح کرده جلوش ایستاده.

پریناز روی تشک من خوابونده بودن و همه دورش نشسته بودیم.بعد از اینکه خاله سکینه آب روی صورتش پاشید به طور ناگهانی چشماش باز شد و هین بلندی کشید.

اولین کسی که دید ارغوان بود.انگار که با دیدنش خیالش راحت شده،دستشو روی سینش گذاشت و گفت: پریناز _ وای ارغوان خدا به خیر کنه.اگه بدونی چه خوابی دیدم.

بعد دستشو روی دهنش گذاشت و گاز آرومی گرفت.

دوباره ادامه داد:

پریناز _ ارسلا نو دیدم،اونم تو چه وضعی.انگار زن شده بود تازه حامله هم بود.وای خدا به دور این دیگه چه خوابی بود.

داشت میخندید که تازه چشمش به ما افتاد.دوباره با تعجب به من نگاه میکرد.دقیقا مثل کسایی که جن دیدن.چشماش خشک شده بود.

ارغوان دستشو جلوی صورت پریناز تگون داد و گفت:

ارغوان _ پریناز؟ پریناز؟

پریناز شک زده گفت:

پریناز _ فکرکنم هنوز خوابم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

بعد از این حرف سیلی محکمی توی صورت خودش زد.

ارغوان دستاشو گرفت و سعی کرد آروم باهاش صحبت کنه:

ارغوان _ ببین پریناز تو خواب نیستی. فقط یه چیزایی هست که باید بدونی. خب؟ آروم باش و اجازه بده تا ارسالان باهات صحبت کنه.

پریناز فقط به من خیره شده بود و سکوت کرده بود. ارغوان دستاشو بیشتر فشار داد و گفت:

ارغوان _ میتونی به حرفاش گوش بدی پریناز؟

پریناز بدون حرف و خیره به من فقط سرشو تکون داد. ارغوان و خاله سکینه و مهرباب از جاشون بلند شدن و از اتاق خارج شدن. منو با یه دنیا توضیح تنها گذاشتن.

نشستم رو به روی پریناز و دستاشو توی دستم گرفتم. دستاش یخ زده بود.

آروم گفتم:

_خوبی پریناز؟

هیچ حرفی نمیزد. لیوان آب طلایی که خاله سکینه روی میز گذاشته بود رو برداشتم و رفتم سمتش. لیوانو به لباش نزدیک کردم و گفتم:

_ یکم ازمین بخور.

آروم چند جرعه نوشید.

خیره شدم تو چشماش و گفتم:

_ من دخترم پریناز.

مبهوت و متعجب فقط گفت:

پریناز _ ولی من دوست دارم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

۱۰:۴۸ ۲۰۲۱/۰۸/۲۴]

#دخترسریاز_۱۳۱

#شادی_جعفری

دستاشو نوازش کردم و گفتم:

_ منو ببخش پریناز.

متعجب و حیرت زده بود. لکنت گرفته بود ولی سعی داشت صحبت کنه:

پریناز _ آ... آخه... یعنی... یعنی چی؟ یعنی تو...

دیگه ادامه نداد.

_ پریناز... من وقتی به دنیا اومدم، مامان و بابام برای اینکه من و مامانمو از روستا بیرون نکنن به همه میگن بچه پسره. بعد از اونم من مجبور بودم کل عمرمو نقش یه پسرو بازی کنم. تا اینکه رفتم سریازی. اونجا با یه نفر آشنا شدم. مهرباب همون پسری که دیدیش. حالا من ازون پسر حاملم.

پریناز _ یعنی تو... تو دختر بودی. من... باورم نمیشه.

صورتشو بین دستام گرفتم و گفتم:

_ پریناز من دارم اینارو بهت میگم، فقط برای اینکه وجدانم اجازه نمیداد به توهم دروغ بگم. ولی الانم نمیخوام تورو وارد این بازی کنم. ما باید یه کاری کنیم تا این ازدواج بهم بخوره.

پریناز همینطور که خیره تو چشمام بود و هنوزم تعجب توی صداس موج میزد گفت:

پریناز _ ارسال من... من متوجه نمیشم. بزار یکم تنها باشم لطفا.

با شنیدن این حرفش سرمو آروم تکون دادم و از جام بلند شدم. با قدم های آروم از اتاق خارج شدم و درو بستم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

همه توی ایوان نشسته بودن. منم کنارشون نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.
مهراب خودشو کنار من کشید و دستشو دور شونم انداخت. سرشو خم کرد و گفت:
مهراب _ چیشد ارسلاَن؟

با ناراحتی گفتم:
_ براش توضیح دادم. حالا میخواد فکر کنه.

مهراب _ خب حق داره. خودتو بزار جای اون.

_ من درک میکنم مهراب. ولی نمیخوام اون ازم متنفر بشه.

مهراب منو کشید تو بغلش و گفت:
مهراب _ نگران نباش متنفر نمیشه.

همینطور که دستشو روی شونم گذاشته بود و فشار میداد گفت:
مهراب _ بخواب یکم. خیلی سرپا بودی. چیزی هم که نخوردی.

واقعا نیاز داشتم یکم دراز بکشم. چون سرگیجه گرفته بودم.
دراز کشیدم و سرمو روی پای مهراب گذاشتم.
خاله سکینه همینطور که از جاش بلند میشد گفت:
خاله سکینه _ من برم یه چیزی بیارم بخوری دختر الان ضعف میکنی.

خاله رفت و ارغوان سریع خودشو کشید سمت من. با ترس گفت:
ارغوان _ اری تو چیزی به خاله سکینه گفتی؟

_ چطور مگه؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان _ آخه این همه ضایع بازی در آوردین.

_ همه چیزو براش تعریف کردم.

چشماش گرد شد و گفت:

ارغوان _ چرا؟

_ خب بهتر بود که بدوننه. درواقع یه چیزایی فهمیده بود.

موهاشو از توی صورتش کنار زد و گفت:

ارغوان _ ای بابا این پیرزن چجوری اجازه میده ما هنوز توی خونش بمونیم؟ من که دیگه خجالت میکشم تو صورتش نگاه کنم.

با شنیدن این حرف ارغوان حس بدی بهم دست داد.

واقعا من با چه روی هنوزم تو چشمای خاله سکینه نگاه میکنم؟ اصلا چجوری تو چشمای در و همسایه نگاه میکنم؟ همه فکر میکنن یه هرزم که اومدم اینجا تا کسی از حامله بودنم خبردار نشه. شایدم واقعا همینجوره!

تو فکر بودم که با صدای مهرباب به خودم اومدم.

مهرباب _ نگران نباش، خیلی زود از اینجا میریم.

بهش خیره شدم و گفتم:

_ کجا میریم؟

دستشو روی سرم کشید و گفت:

مهرباب _ تو به فکر اون نباش.

@Ostd_A

♡ عآرامش

خاله سکینه با یه سینی توی دستاش اومد. سینه کنارم روی زمین گذاشت و گفت:
خاله سکینه _ دخترم پاشو... پاشو یه چیزی بخور.

_ میل ندارم خاله. دستتون درد نکنه.

مهراب بازومو گرفت و بلندم کرد و گفت:
مهراب _ پاشو پاشو ناز نکن. یه چیزی بخور تا پس نیفتادی.

از جام بلند شدم و با بی میلی به محتویات سینی نگاه کردم. یه لیوان شیر و یه ظرف خرما.
مهراب لیوانو برداشت و سمت دهنم گرفت. کمی از شیرو خوردم و بعد لیوانو ازش گرفتم. آروم آروم شیرارو با
چنتا دونه خرما خوردم و بعد همینطور که از جام بلند میشدم گفتم:
_ من برم پیش پریناز.

هیچ کس حرفی نزد و من سمت اتاق رفتم.
درو باز کردم و پرینازو دیدم که یه گوشه نشسته بود و زانوهاشو توی بغلش گرفته بود. توی چشماش اشک
حلقه زده بود.
رفتم کنارش نشستم و گفتم:
_ پریناز؟

برگشت سمتم و با بغض گفت:
پریناز _ چطور تونستن با تو همچین کاری بکنن؟

از این حرفش جا خوردم؛ و مطمئناً پریناز هم اینو از توی چشمام خوند.

خم شد و سعی کرد درست توی چشمام نگاه کنه. و این بار گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

پریناز _ تو چجوری اجازه دادی باهات این کارو بکنن؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ از بچی بهم یاد دادن که نقش بازی کنم. چی میتونم بگم پریناز؟ خودت بابابزرگو نشناختی؟

پریناز _ تو خیلی اذیت شدی ارسلان!

[۱۲:۱۹ ۲۰۲۱/۰۸/۲۶]

#دخترسریاز_۱۳۲

#شادی_جعفری

نمیتونستم باور کنم که داره درمورد من صحبت میکنه و هیچ اسمی از خودش نمیره.

با تعجب گفتم:

_ ولی خودت چی؟

پریناز _ من چی؟

_ ما به تو دروغ گفتیم. تو الان متوجه شدی که شوهرت یه دختره. این درد کمی نیست.

پریناز سرشو زیر انداخت و گفت:

پریناز _ درسته درد کمی نیست.

مکث کرد، سرشو بالا آورد و خیره تو چشمام گفت:

پریناز _ ولی اینکه کل عمرتو مجبور باشی نقش یه پسر بازی کنی درد خیلی بیشتری.

@Ostd_A

♡ عآرامش

میدونستم پریناز دختر با درک و مهربونیه. ولی هیچ وقت فکرشو نمیکردم انقدر خوب باشه. انقدر که از حیرت نمیدونستم چی بگم.

ناخودآگاه بازوهاشو گرفتم و بدن ظریفشو توی بغلم کشیدم.

اولش بدون حرکت توی بغلم مونده بود. ولی بعد دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

کمی بعد ازش جدا شدم و خیره تو چشماش گفتم:

_ تو چجوری میتونی انقدر خوب باشی آخه؟

پریناز _ عشق باعث میشه.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ متوجه نشدم؟

سرشو زیر انداخت و با شرم گفت:

پریناز _ میدونم که این گستاخیه. ولی من... من...

_ تو چی پریناز؟ راحت باش.

پریناز _ حتی الانم که فهمیدم دختری... هنوزم...

_ هنوز چی عزیزم؟

پریناز _ دوست دارم!

اولش تعجب کردم. ولی بعد لبخندی زدم و دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

_ این گستاخی نیست پریناز. براز علاقه هیچ وقت گستاخی نیست.

@Ostd_A

♡"عآرامش

همینطور که سرش پایین بود دستشو سمت شکم آورد و گفت:

پریناز _ میتونم بچتو حس کنم؟

دستشو گرفتم و روی شکم گذاشتم. چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت:

پریناز _ فکر کنم از من خوشش نیامد. چون هیچ حرکتی نمیکنه.

_ هی پریناز، فکر کنم اون خوابه.

با ذوق تو چشمام نگاه کرد و گفت:

پریناز _ واقعا؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ اره.

پریناز _ تو الان.. یعنی الان تو زن مهرابی؟ ه...همون پسره؟

سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ نه.

سرشو تکون داد و همینطور که با ناخاش ور میرفت گفت:

پریناز _ هیچ کس نباید بفهمه.

_ درواقع کار درست این بود که سقطش میکردم.

دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

پریناز _ اینو نگو.

صدای کوبیده شدن در اومد.از پشت شیشه تصویر محوی از ارغوان مشخص بود.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ بیا تو.

ارغوان اومد داخل و با دیدن ما گفت:

ارغوان _ میبینم که نمیخواین مارو دعوت کنین داخل.

لبخندی زدم و گفتم:

_ خب خودتون اومدین دیگه.

مهراب هم اومد داخل و گفت:

مهراب _ اگه نمیومدیم شما قرار نبود مارو دعوت کنین؟

_ چرا چرا...اری قراره کی برین خونه؟ قبلش بریم بیرون یه دوری بزنیم.

ارغوان با خوشحالی گفت:

ارغوان _ خیالت راحت برای دور زدن خیلی وقت هست.چون ما قراره تا چند ماه دیگه اینجا بمونیم.

با تعجب گفتم:

_ چیی؟

ارغوان _ هی نکنه خوشحال نشدی؟

_ مگه میشه خوشحال نشم دختر؟ ولی آخه چجوری؟

@Ostd_A

♡"عارامش

ارغوان _ مامان عمه اینارو راضی کرد پرینازو بزارن و برن. به بهونه اینکه وقتی تو زنگ زدی باهات حرف
بزنه. بعدم من به بهونه اینکه تو توی شهر غریب تنهایی پرینازو برداشتم و مثلاً اومدیم پیش تو کرمانشاه.

حیرت زده گفتم:

_ دختر تو حرف نداری.

دستشو روی سینش گذاشت و به نشونه تشکر خم شد.

من قرار بود تا موقع زایمان فقط و فقط استراحت کنم. خدارو شکر وجود دخترا اینجا خیلی خیلی بهم کمک
کرد. چون خاله سکینه تنهایی از پس اون همه کار برنمیومد.

مهراب یه خونه توی شهر اجاره کرد تا بریم اونجا. ولی خاله سکینه اجازه نداد و گفت باید بمونین.

الان چند ماه از وقتی دخترا اومدن اینجا میگذره. هر روز دارم خدارو به خاطر داشتن آدمایی مثل اونا شکر میکنم.

ساعت نزدیکی سه نصف شب بود. پریناز و ارغوان خواب بودن. من خوابم نمیرد و مدام روی حیاط راه
میرفتم. مهرابم پا به پای من میومد. همیطور که مثل جوجه اردک دنبالم راه افتاده بود گفت:

مهراب _ میخوای بریم بیمارستان؟

_ نه نیازی نیست. بریم بخوابیم.

مهراب _ خیلی خب باشه. مطمئنی حالت خوبه دیگه؟

_ آره خوبم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

رفتیم توی اتاق. پریناز و ارغوان گوشه اتاق خوابیده بودن. مهرباب تشک منو پهن کرد و دوتا بالش روش انداخت. کمک کرد دراز کشیدم و خودشم کنارم دراز کشید. اخرای بارداریم بود و خیلی حمل شکمم برام سخت شده بود.

اومدم بجرخم سمت مهرباب که درد بدی توی شکمم پیچید.

انقدر که با تمام وجودم داد زدم:

_ مهرباب!

[۲۸/۰۸/۲۰۲۱ ۱۱:۰۲]

#دخترسریاز_۱۳۳

#شادی_جعفری

مهرباب از جا پرید و هول کرده گفت:

مهرباب _ چیشده؟ چیشده؟ دردت گرفته؟

_ مهرباب فکرکنم... فکرکنم وقتش رسیده.

جوری بلند داد میزدم که همه بیدار شده بودن.

مهرباب از اتاق خارج شد. خاله سکینه اومد سمتم و گفت:

خاله سکینه _ دختر طاقت بیار.

عرق سرد روی سر و صورتم نشسته بود. ملحفه رو توی مشتم فشار میدادم و با نهایت توانم جیغ میکشیدم.

ارغوان و مهرباب بیرون داشتن باهم صحبت میکردن. نمیدونم الان چه بحثی میتونه مهم تر از این باشه که این بچه داره به دنیا میاد.

پریناز بالای سرم نشسته بود و مدام پیشونیمو خشک میکرد و باهام صحبت میکرد.

خاله سکینه با دیدن من دوید بیرون و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

خاله سکینه _ مهرباب چرا ایستادی؟ این دختر نمیتونه تحمل کنه.

مهرباب دستاشو روی سرش گذاشت و داد زد:

مهرباب _ نمیتونیم بهریمش بیمارستان. شناسنامش پسرونس. گریمشم نمیتونیم بکنیم. اصلا من ماشین دنبالم نیاوردم.

لگد محکمی توی در کوبید و از ته دل عربده کشید.

ارغوان سعی داشت آرومش کنه.

خاله سکینه که این صحنه هارو دید چادر گل گلیشو سر کرد و از خونه خارج شد.

مهرباب کلافه دور حیاط راه میرفت و داد میزد:

مهرباب _ من نمیدونم باید چیکار کنم. من نمیدونم باید چیکار کنم.

ارغوان رفت دستشو گرفت و سعی کرد نگهش داره.

ارغوان _ مهرباب بیا به لحظه بشین آروم باش.

ارغوانو هل داد و داد زد:

مهرباب _ زنم داره از درد میمیره اون وقت تو میگی اروم باش.

هیچ کاری نمیتونستم بکنم جز اینکه از درد ملحفه رو توی مشتم فشار بدم و جیغ بکشم.

مهرباب که به من نگاه میکرد بیشتر عصبی میشد. دیگه داشت گریش میگرفت. نشسته بود لب ایوان و سرشو توی دستش گرفته بود.

زیر لب زمزمه میکرد:

مهرباب _ خاک تو سر من... حالا چیکار کنم. خدایا چیکار کنم؟!

با صدای خاله سکینه مهربابم ساکت شد. ولی من هنوزم از درد جیغ میکشیدم.

دیدم به خانم با چادر رنگی و به کیف توی دستش داره میدوه سمتم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

و بعد صدای خاله سکینه رو شنیدم که گفت:

خاله سکینه _ بتول خانم ماما این محله.خیلیا رو زایمان کرده پسر خیمال راحت.

مهراب سریع اومد کنارم نشست.دستموتوی دستش گرفت.دستاش گرم بود.شاید دستای من خیلی یخ زده بود.

بتول خانم _ زور بزنی دختر.

مهراب دستمو فشر و گفت:

مهراب _ تومیتونی عزیزم میتونی.

جیغ بلندی کشیدم و بعد صدای بچه توی اتاق پیچید.

با تمام دردم ولی لبخند روی لبم اومد.

پریناز دویده ملحفه آورد و خاله سکینه بچه رو با ملحفه پاک کرد.

سرمو بالا آوردم و به زور زمزمه کردم:

_ بچه چیه؟

بتول خانم همینطور که با لبخند به بچه نگاه میکرد گفت:

بتول خانم _ ماشالله چه نازم هست.دختره عزیزم.

سرمو دوباره روی بالش گذاشتم و لبخندی زدم.

مهراب پیشونیمو بوسید و آروم گفت:

مهراب _ خوبی؟

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم.مهراب چرخید سمت بتول خانم و گفت:

مهراب _ دخترمو بده.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بتول خانم بچه رو توی دستای مهرباب گذاشت.

جوری با ذوق به بچه نگاه میکرد که نمیتونستم با لبخند بهش نگاه نکنم.

خاله سکینه با خوشحالی گفت:

خاله سکینه _ بچه رو بده مادرش بهش شیر بده پسر.

مهرباب با خوشحالی و ذوق بوسه‌ای روی سرش زد و اونو توی بغلم گذاشت.

با ذوق بهش نگاه میکردم. فقط میدونم که تاحالا هیچ کسو به اندازه اون دوست نداشتم:

[۲۹/۰۸/۲۰۲۱: ۳۰:۱۰]

#دخترسریاز_۱۳۴

#شادی_جعفری

همه با ذوق به بچه نگاه میکردن. ولی اون هنوز نمیتونست شیر بخوره.

پریناز همینطور که خیره به بچه بود گفت:

پریناز _ خب حالا که فهمیدین دختره. میخواین اسمشو چی بزارین؟

با این حرف پریناز انگار خونه رو سرم خراب شد. ما چجوری میخوایم این بچه رو ببریم بیمارستان؟ چجوری میخوایم براش شناسنامه بگیریم؟! پدرش کیه؟ مادرش کیه؟!

ولی الان ؛ با همه این فکرا ، حتی اگه کل دنیا هم رو سرم خراب بشه ، باز نمیتونم ناراحت باشم. نمیتونم حتی ذره‌ای از احساسمو توضیح بدم. تاحالا این حسو نداشتم. وقتی به این کوچولو نگاه میکنم انگار تیکه‌ای از وجودمو دارم میبینم. میتونم بگم بهترین لحظه عمرم الانه.

با صدای بتول خانم از فکر بیرون اومدم:

بتول خانم _ دخترم باید بچتو بشوریم اول.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو تکنون دادم و اجازه دادم بتول خانم بچه رو برداره.
مهراب تو فکر فرو رفته بود، فکرکنم داره به موضوعی که من چند دقیقه پیش بهش فکر میکردم فکر میکنه.
صدای هیجان زده ارغوان توجه همه رو به خودش جلب کرد:
ارغوان _ اسمشو بزاریم ماهرو. شبیه ماه میمونه عزیزمم.

پریناز _ ای بابا برای بچه سنگینه.

ارغوان _ عه خب بالاخره که بزرگ میشه.

مهراب که با حرفای اری و پریناز از فکر بیرون اومده بود گفت:
مهراب _ ساکت ساکت. اسمشو باید مادرش انتخاب کنه.

با این حرفش همه به من نگاه کردن.

لبخندی زدم و گفتم:

_ خودت انتخاب کن مهراب.

مهراب که انگار منتظر بود من این حرفو بزنم با ذوق گفت:

مهراب _ گندم!

ارغوان _ گندم؟

پریناز _ گندم؟!

_ خوشگله.

@Ostd_A

♡"عآرامش

ارغوان با ذوق از جاش بلند شد و گفت:

ارغوان _ پس من برم برای گندم خانم لباس ببرم. فکر کنم دیگه خاله سکینه و بتول خانم کارشون تموم شده.

با لبخند سرمو تگون دادم.

پرینازم بلند شد و مشغول جمع کردن ملحفه‌های کثیف و خونی شد. سرمو کمی بالا اوردم و همینطور که سعی میکردم بهش نگاه کنم گفتم:

_ ممنون پری.

لبخندی زد و گفت:

پریناز _ خواهش میکنم.

پریناز واقعا بهترین آدمی بود که تا به حال توی تموم عمرم دیدم.

پریناز که رفت مهرباب سریع اومد کنار من نشست. دستمو گرفت و گفت:

مهرباب _ حالت خوبه ارسلان؟

لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

_ اره خوبم.

درد داشتم ولی از وقتی بچمو دیدم، دیگه درد مفهومی نداره.

مهرباب داشت تند تند یه چیزایی میگفت. ولی من اصلا حواسم به حرفای اون نبود. بیشتر توجهم به خاله سکینه و بتول خانم بود. دم در ایستاده بودن. بتول خانم بچه رو توی دستای خاله سکینه گذاشت و داشتن درمورد یه چیزی صحبت میکردن. فقط از اخمای توهم خاله سکینه فهمیدم موضوع خوبی نیست.

بی توجه به اینکه مهرباب داره صحبت میکنه دستمو چند بار روی پاش زدم و گفتم:

_ هی مهرباب بلند شو برو بین چیشده.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مکث کرد. بعد نگاه منو دنبال کرد و خیره شد به خاله سکینه و بتول خانم. با چهره‌ای شبیه به علامت سوال برگشت سمت و گفت:

مهراب _ مگه چیشده؟

_ نمیدونم دارن درمورد چی حرف میزنن. ولی اخمای خاله سکینه تو همه.

مهراب از جاش بلند شد و رفت سمت در. همین که مهراب درو باز کرد خاله سکینه هم داشت میومد داخل. اینجوری شد که خاله اومد داخل و مهراب از اتاق خارج شد. بچه توی دستای خاله بود. ولی توجه من به مهراب بود. از توی جیبش کیف پولشو بیرون آورد و به بتول خانم پول داد. پس قضیه این بوده؟!

با صدای خاله سکینه نگاهمو از روی مهراب برداشتم.

خاله سکینه _ دختر بیا این بچه رو شیر بده گشش.

همون موقع مهراب اومد داخل. اومد کمک کرد نشستم و بعدم خاله بچه رو توی دستام گذاشت.

داشتم سعی میکردم بچه رو شیر بدم که خاله گفت:

خاله سکینه _ عه... راستش...

نگاهم برگشت سمت خاله. میخواست حرفشو ادامه بده که در باز شد و ارغوان و پریناز اومدن داخل.

خاله ساکت شده بود که مهراب گفت:

مهراب _ خاله سکینه میخواستن چیزی بگین؟

خاله سکینه _ اره پسر. راستش بتول خانم گفت بهتون بگم که...

حرفشو ادامه نداد.

با وحشت گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ خاله جون به لبمون کردی. چی گفت بتول خانم؟

خاله سکینه _ اون فکر میکنه بچه یه مشکلی داره. میگه بهتره ببرینش پیش یه دکتر تا یه نگاهی بندازه. البته زیاد مطمئن نبودا. همینجوری یه چیزی...

ادامه حرفای خاله رو نمیشنیدم. انگار دنیا داشت دور سرم میچرخید.

[۰۹:۴۷ ۲۰۲۱/۰۸/۳۰]

#دخترسرباز_۱۳۵

#شادی_جعفری

مهراب با بهت گفت:

مهراب _ یعنی چی یه مشکلی داره؟ چه مشکلی داره؟

خاله سکینه شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

خاله سکینه _ نمیدونم بخدا پسرم. به من که چیزی نگفت. ولی میگم که مطمئن نبود. فقط پیشنهاد داد بچه رو به یه دکتر درست حسابی نشون بدیم.

مهراب سرشو تکون داد و گفت:

مهراب _ همین امروز میریم.

با شنیدن این حرفش برگشتم سمتش و گفتم:

_ همین امروز میخوای بچه رو ببری نمیخوای بگی این بچه واسه کیه؟ کی به دنیا اومده؟ کجا به دنیا اومده؟ شناسنامه داره؟ پدر مادر داره؟

دستشو روی صورتش کشید و گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ باید یه راهی پیدا کنیم.

همه ساکت شده بودن و تو فکر فرو رفته بودن.

با بغض به گندم نگاه میکردم که صدایی توجهمو جلب کرد:

+ به موقع رسیدم که؟!

سرمو که بالا آوردم چشمم خورد به آرش. لباسای سریازیش تنش بود و ساکشم توی دستش بود.

ساکشو یه گوشه پرت کرد و گفت:

آرش _ خیلی ناراحت شدم. اصلا ازم استقبال نمیکنین. چتونه غمباد گرفتین؟ این دسته گل به دنیا اومده اون وقت شما دلتون میاد قربون صدقش نرین؟

یه ریز قر میزد و میومد. با این حرفاش ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد.

ارش اومد نزدیکم و اول از همه گندمو ازم گرفت.

بعد سمتم خم شد و پیشونیمو بوسید.

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

_ خوش اومدی.

آرش _ ممنون.

بچه رو با دقت بغل گرفته بود و بهش نگاه میکرد. انگشت اشارشو روی چونش گذاشت و گفت:

آرش _ ای خدااا... کوچولوی من. دایی قربونت بشه خوشگلم. چشماشو ببین طوسییه. به کی رفتی تو دایی؟ من پیشمرگت بشم آخه کوچولوی من... خدایااا دستاشو نگاه کن چه کوچولوعه. دایی دور اون دستای کوچولوت بگرده...

همه با لبخند به آرش خیره شده بودیم تا اینکه بلاخره به خودش اومد و به ما نگاه کرد. با دیدن ارغوان لبخند از روی لبش رفت. فکرکنم با اخمای ارغوان یادش افتاد که ارغوان فهمیده خواهرشه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندمو دوباره توی بغل من گذاشت و اومد حرفی بزنه که مهرباب گفت:

مهرباب _ داداش نميخواي بيای يه سلاميم به ما بدی؟

آرش برگشت سمتش و بعد يهو خيز برداشت. محکم همدیگه رو توی آغوش کشیدن.

مهرباب _ سريازيت تموم شد ديگه؟

آرش _ آره بالاخره تموم شد.

مهرباب _ به سلامتی.

از هم جدا شدن و آرش برگشت سمت ارغوان و پريناز. چشماشوريز کرد و گفت:

آرش _ ايشونو نميشناسنم؟

منظورش پريناز بود.

لبخندی زد و گفتم:

_ اون دختر عممه. البته بهتره بگم یکی از بهترين دوستانمه.

آرش لبخندی زد و همينطور که دستشو سمت پريناز دراز ميکرد گفت:

آرش _ خوشبختم.

پريناز دستشو توی دست آرش گذاشت و گفت:

پريناز _ همچنين.

آرش نگاهی به ارغوان انداخت و بعد سريع سرشو پايين انداخت. سعی ميکرد حرف بزنه ولی نمیتونست. انگار نمیدونست چی بگه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ آ...آ...م...

همه داشتن بهش نگاه میکردن که بلاخره سریع گفت:

آرش _ سلام!

ارغوان با خشم کمی بهش نگاه کرد و بعد دوید از اتاق بیرون.

[۱۲:۴۲ ۲۰۲۱/۰۸/۳۱]

#دخترسریاز_۱۳۶

#شادی_جعفری

آرش با ناراحتی برگشت سمتم. بدون حرف خیره شده بود بهم. برای اینکه یکم از ناراحتیش کم بشه گفتم:
_ الان یکم از دستت عصبیه. یکم باهاش حرف بزنی آرام میشه.

آرش آرام یه گوشه نشست و گفت:

آرش _ حق داره عصبی باشه.

مهراب دستشو روی شونه‌ی آرش گذاشت و گفت:

مهراب _ صبر داشته باش داداش درست میشه.

آرش سرشو بین دستاش گرفت و سکوت کرد.

پریناز همینطور که میرفت بیرون گفت:

پریناز _ من برم پیش ارغوان.

کسی چیزی نگفت و پریناز رفت.

@Ostd_A

♡"عآرامش

گندم داشت گریه میکرد. محکم تر توی آغوشم گرفتمش و شروع کردم باهاش حرف زدن. ولی آرام نمیشد که. سعی کردم بهش شیر بدم ولی فایده نداشت، اصلا نمیخورد.

مهراب اومد سمتم و گفت:

مهراب _ بدش به من.

با ترس گفتم:

_ نکنه بچه مشکلی داره واقعا مهراب؟

مهراب گندمو از من گرفت و گفت:

مهراب _ نه بابا چه مشکلی آخه؟ بچه به این دسته گلی.

میدونم برای اینکه خیال منو راحت کنه داره این حرفارو میزنه. حتی صدای خودشم داره میلرزه و معلومه اصلا از حرفاش مطمئن نیست.

مهراب بچه به بغل دور اتاق راه میرفت. و آرام باهاش صحبت میکرد:

مهراب _ دختر گل بابا؟ چیشده عزیزم گریه میکنی؟

بچه رو تو بغلش تکون میداد تا اینکه بعد از یک ربع آرام شد و به خواب رفت.

گندمو توی جاش گذاشت و گفت:

مهراب _ ببین بچم دلش باباشو میخواست.

لبخندی زدم و بعد خیره شدم به گندم که دستای کوچولوشو مشت کرده بود و آرام خوابیده بود.

بوی اسفند توی خونه پیچیده بود. بعدم پریناز اسفند به دست وارد اتاق شد. اسفندارو دور سر من چرخوند و بعد روی آتیش ریخت و گفت:

پریناز _ چشمت نکنن یه وقت عزیزم.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ دیگه بیشتر ازین چشم بخورم آخه؟!

پریناز اخماشو توهم کشید و گفت:

پریناز _ عه ناشکری نکن.

اسفندارو دور سر گندم چرخوند و بعدم مهربابو آرش و خلاصه همه.

باخنده گفتم:

_ من زاییدم به اینا چه؟

پریناز _ حالا گناه دارن.

اسفندارو روی میز گذاشت و بعد از اتاق خارج شد. خاله سکینه این بار اومد توی اتاق، اونم با یه شیشه توی دستاش. چشمامو ریز کرده بودم تا توی شیشه رو ببینم. اومد کنارم نشست و در شیشه رو باز کرد.

با تعجب گفتم:

_ این چیه خاله؟

خاله سکینه _ گوشت انداختم تو شیشه برات دختر.

_ چی؟ برای چی باید گوشتو بندازین تو شیشه؟

خاله سکینه _ اینجوری قوت میگیری عزیزم. بخور بخور اینارو.

شیشه رو با یه قاشق داد دستم. داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم که گفت:

خاله سکینه _ آباشو نریزی بره ها. همشو باید بخوری.

سرمو تکون دادم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ خیلی خب.

اونقدراهم که فکر میکردم بدمزه نبود.منم مثل دخترای دیگه لوس و مامانی نبودم که برای خوردن از خودم ادا دربیارم و ده نفرو دور خودم جمع کنم تا یه لقمه به زور بخورم.همشو خوردم و شیشه رو کنارم گذاشتم.

پریناز اومد برداشت که با شرمندگی گفتم:

_ شرمنده شما دارین خسته میشین.

پریناز _ عه این چه حرفیه.یکم استراحت کن ساعت هشت صبحه تازه.بعدش باید چند قدم راه بری.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ ممنون.

پریناز از اتاق خارج شد.آرش از جاش بلند شد و گفت:

آرش _ من برم ببینم میتونم با ارغوان صحبت کنم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ خیلی خب برو.اگه نخواست حرف بزنه اجبارش نکن.

سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد.من موندم و مهرباب و دخترمون.

مهرباب کنار گندم دراز کشید.حالا گندم وسطمون خوابیده بود.مهرباب دستشو دراز کرد و دست منو توی دستش گرفت.با صدای خماری گفت:

مهرباب _ خیلی خستم.

مهرباب نتونسته بود کل شبو یه دقیقه چشم روهم بزاره.

لبخندی زدم و گفتم:

_ تو بخواب خب.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ توهم بخواب دیگه.

_ منم میخوابم.

اینو گفتم و چشمامو بستم.

کمی بعد آروم زیر یکی از چشمامو باز کردم و قایمی به مهراب نگاه کردم. چشماشو بسته بود و همینقدر سریع به خواب رفته بود. چشمامو کامل باز کردم و زل زدم توی صورتش. انقدر بهش نگاه کردم تا بالاخره خواب چشمامو گرفت و به خواب رفتم...

[۱۰:۴۴ ۲۰۲۱/۰۸/۳۱]

#دخترسرباز_۱۳۷

#شادی_جعفری

با صدای گریه گندم از خواب بیدار شدم.

با چشمایی خمار زیر لب زمزمه کردم:

_ چی میگی دخترم. بخواب دیگه.

به زور چشمامو باز کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت دوازده رو نشون میداد. اوو چقدر خوابیدیم.

مهراب چرخي زد و گفت:

مهراب _ ای خدا این بچه رو بخوابون.

به زور توی جام نشستم. میخواستم خم بشم و گندمو بردارم ولی زیر دلم تیر میکشید.

به اجبار مهرابو صدا زدم:

_ مهراب؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

با صدای خمار از خواب گفت:

مهراب _ جانم؟

_ میشه بیای گندم رو بدی به من؟ فکرکنم بچه گشنشه.

مهراب _ ای بابا خودت برشدار دیگه.

_ نمیتونم دلم درد میگیره.

با این حرفم سریع توی جاش نشست. با این کارش با ترس از جا پریدم.

خم شد گندمو برداشت و توی بغلم گذاشت.

مهراب _ کار دیگه ای داری؟

دیگه صداسش گرفته نبود و کاملاً سرحال بود.

لبخندی زدم و گفتم:

_ نه ممنون.

دکمه هامو باز کردم و سعی کردم به گندم شیر بدم. حتی این بار هم هیچ جوری شیر نمیخورد.

با ترس رو به مهراب گفتم:

_ مهراب این بچه اصلاً هیچی نمیخوره. بهتره واقعا بریم دکتر.

مهراب با شنیدن این حرفم سریع گفت:

مهراب _ اره حتما باید بریم.

در باز شد و پریناز اومد داخل. یه لیوان آب پرتغال دستش بود.

با لبخند نزدیکم شد و گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

پریناز _ بیدار شدی عزیزم؟ بیا برات آب پرتغال آوردم.

_ ممنون.

با دیدن چهره ناراحت من و صدای گریه های گندم گفت:

پریناز _ پاشین بریم دکتر.

سرمو تگون دادم و گفتم:

_ باید بریم.

پریناز لیوان اب پرتغالو دستم داد و گندمو ازم گرفت.همینطور که گندم رو تگون میداد تا آروم بشه گفت:

پریناز _ اول باید اب پرتغالو تا ته بخوری.بعد میریم بیمارستان.

با اعتراض گفتم:

_ پرینازز..

پریناز _ هییش...بخور.

برای اینکه سریع بلند شم یه نفس اب پرتغالو سر کشیدم.

پریناز لبخندی زد و گفت:

پریناز _ آفرین حالا پاشو آماده شو.

با کمک مهرباب بلند شدم لباسامو پوشیدم و از خونه خارج شدیم.

گندم بغل پریناز بود و ارغوان کمک میکرد سوار ماشین بشم.

مهرباب رفت مطب یکی از ماماها.چون بیمارستان نیاز به اطلاعات داشت.

مهرباب رو به روی منشی ایستاده بود و ماهم نشسته بودیم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

منشی _ دفترچه بیمه لطفا؟

مهراب _ بیمه نیستیم.

منشی _ اسم شریف خانومتون؟

مهراب _ عه... یاسمین...

منشی از زیر عینکش نگاهی به مهراب انداخت و گفت:

منشی _ کدملی؟

مهراب نگاه خاصی به ما انداخت و بعد دوباره سمت منشی برگشت و یه کدملی که نمیدونم از کجا آورده بود رو گفت.

منشی بعد از چنتا سوال دیگه بالاخره اسممو وارد کرد و بعدم بهمون نوبت داد.

مهراب اومد کنارم نشست و کلافه گفت:

مهراب _ وای بالاخره حل شد.

کمی منتظر موندیم تا نوبتمون شد.

رفتیم داخل، خانمی با لباس سفید پشت میزش نشسته بود. خانم جوون و خوشگلی بود و لبخند به لب داشت.

منم متقابلا لبخندی زدم و آروم نشستم.

خانم دکتر با دیدن من سمتم اومد و گفت:

خانم دکتر _ کی زایمان کردی عزیزم؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان و مهرباب و پریناز بالای سرم ایستاده بودن.

کمی به دکتر نگاه کردم و گفتم:

_ امروز.

با چشمایی متعجب گفتم:

خانم دکتر _ چجوری مرخصت کردن؟ زایمانت چجوری بوده؟

چشمامو بهم فشردم و بعد باز کردم و گفتم:

_ زایمانم طبیعی بود و چون حال خوب بود مرخصم کردن.

با چهره‌ای که هنوز تعجب توش موج میزد گفتم:

خانم دکتر _ الان مشکل چیه عزیزم؟

_ دخترم شیر نمیخوره. از وقتی به دنیا اومده شیر نمیخوره.

ابرویی بالا انداخت و همینطور که بچه رو از ارغوان میگرفت گفتم:

خانم دکتر _ چجوری بیمارستان به این موضوع رسیدگی نکرده؟

شونه‌ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.

بچه رو گرفت و با چننا دستگاه معاینه کرد. گوشاشو، چشماشو، دهنشو، همه رو معاینه کرد.

بعد برگشت سمتم و گفتم:

خانم دکتر _ توی بارداری ضربه‌ای خوردی؟

با شنیدن این حرفش کابوسی که توی این مدت هرشب میدیدم توی سرم مرور شد...

[۱۱:۵۴ ۲۰۲۱/۰۹/۰۱]

@Ostd_A

♡ عآرامش

#دخترسرباز_۱۳۸

#شادی_جعفری

یه شب نبود به این فکر نکنم که نکنه بچم به خاطر من طوریش بشه؟! نگاه مهرباب روی من خیره مونده بود. توی چشماش ته مونده‌ای از امید رو میدیدم که داره التماس میکنه. التماس برای امید به اینکه بچش سالمه و هیچی تقصیر مادر بچش نیست. آب دهنمو آروم قورت دادم و با صدای گرفته‌ای گفتم:
_ بچم مشکلی داره خانم دکتر؟

دکتر همینطور که دوباره چشمای گندمو چک میکرد گفت:
خانم دکتر _ مطمئن نیستم. بهتره ببرینش بیمارستان. اصلا بیمارستان آزمایشات لازمه رو انجام داده؟

واقعا نمیدونستم چی بگم. از طرفی این اتاق کوچیک داشت دور سرم میچرخید.
ارغوان با لکنت گفت:

ارغوان _ اره اره انجام دادن. ولی ما فراموش کردیم برگه‌هاشو بیاریم.

خانم دکتر بچه رو دست ارغوان گذاشت و رو به من گفت:
خانم دکتر _ عزیزم اگر از پس این بچه برنمایین ببرینش پرورشگاه. این بچه نیاز به پدر و مادر داره.

با شنیدن این حرفش از جام بلند شدم و با سری زیر افتاده گفتم:
_ ممنون خانم دکتر.

تاحالا تو عمرم انقدر خجالت نکشیده بودم. دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من برم توی زمین.
خانم دکتر همینطور که مینشست پشت میزش گفت:
خانم دکتر _ برای اینکه شیر نمیخوره هم... باید بهش شیر خشک بدین. شیر ندارین اصلا شما.

@Ostd_A

♡"عآرامش

همینطور که سرم زیر بود گفتم:

_ بله ممنون.

و از اتاق خارج شدم. هنوزم سرمو زیر انداخته بودم تا اشکامو کسی نبینه.

پریناز سریع اومد سمتم و زیر بغلمو گرفت. مهرباب بهت زده از مطب خارج شد. ارغوانم بچه به بغل دنبالمون اومد.

مهرباب سوار ماشین شده بود تا اینکه ما بلاخره رسیدیم و سوار شدیم.

همین که سوار شدیم پاشو گذاشت رو گاز و تا خود خونه روند. دم در خونه پاشو از رو گاز برداشت. با اخمایی درهم گفت:

مهرباب _ شما برین، من برم شیرخشک بخرم.

هر سه بدون حرف پیاده شدیم.

وقتی وارد خونه شدیم خاله سکینه اومد سمتمون و گفت:

خاله سکینه _ چیشد؟ به خیر گذشت؟

بدون حرف رفتم داخل و روی تشکم دراز کشیدم. واقعا دیگه تحمل اینکه سرپا باشم رو نداشتم.

پریناز داشت یه چیزایی برای خاله تعریف میکرد و ارغوانم با بچه وارد شد.

گندم داشت گریه میکرد. دستامو دراز کردم و گفتم:

_ گندمو بده به من.

سرشو تگون داد و گندمو توی بغلم گذاشت.

خیره شدم به صورتش و ناخودآگاه اشک از چشمام سرازیر شد.

از بیمارستان تا اینجا هزار بار بغض توی گلومو قورت دادم ولی دیگه نتونستم تحمل کنم.

توی دلم با گندم حرف میزد:

_ دختر گلم؛ اگه به خاطر من تو چیزیت شده باشه چی؟ من هیچ وقت خودمو نمیبخشم. هیچ وقت!

@Ostd_A

♡ عآرامش

چجوری میتونم اصلا خودمو ببخشم؟ چجوری میتونم دیگه توی آینه به خودم نگاه کنم؟ چجوری؟!

متوجه نشدم که دارم کلمات آخر رو بلند بلند میگم. حتی صدای گریه هام کل اتاقو پر کرده بود.

ارغوان اومد گندمو ازم گرفت و گفت:

ارغوان _ عه چیکار میکنی. ببین بچه روهم به گریه انداختی.

راست میگفت گندم داشت گریه میکرد. حتی اینم تقصیر من بود.

من چجور آدمیم؟!

آخه چقدر یه مادر میتونه کثیف باشه که به بچه خودش آسیب بزنه؟!

پریناز اومد کنارم نشست و سعی میکرد آرومم کنه.

پریناز _ آروم باش عزیزم گریه نکن. دکتر که مطمئن نبود. فقط احتمال داد. ما باید بچه رو ببریم بیمارستان تا درست چک بشه.

ارغوان سعی میکرد گندمو آروم کنه، ولی هیچ فایده‌ای نداشت. بچه گشانش بود خب.

مهراب بدون هیچ سر و صدایی یهو وارد اتاق شد. شیرخشکارو روی زمین کنار در گذاشت و دوباره بدون حرف از اتاق خارج شد. از همینجا دیدم که از خونه هم خارج شد.

یعنی الان کجا میره؟!

[۱۰:۴۵ ۲۰۲۱/۰۹/۰۴]

#دخترسریاز_۱۳۹

#شادی_جعفری

توی جام نشستم، اشکایی که دوباره روی صورتم جاری شده بود رو پاک کردم و دستامو دراز کردم و گفتم:

_ بچه رو بده به من. برو براش شیر درست کن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان گندمو توی بغلم گذاشت و رفت نایلونی که مهرباب دم در گذاشته بود رو برداشت.

در شیر خشکارو باز کرد و رو به پریناز گفت:

ارغوان _ پری تو بلدی چجوری باید درست کنیم؟

پریناز _ نه باید روی جعبش نوشته باشه.

ارغوان _ فکرکنم باید آب سرد و آب جوش رو مخلوط کنیم.

پریناز _ نمیدونم روی جعبه رو نگاه کن.

پریناز و ارغوان بالاخره یه شیشه شیر درست کردن و ارغوان اومد نشست کنار من. شیشه شیرو ازش گرفتم و در دهن گندم گذاشتم. سریع شروع به خوردن کرد.

ملج مولوچش شروع شد و صدای گریش ساکت شد.

خیره به صورتش گفتم:

_ بمیرم الهی چقدر بجم گشش بود.

ارغوان و پریناز نشست به بودن و با ذوق به گندم نگاه میکردن.

خاله سکینه با یه سفره توی دستش اومد داخل و گفت:

خاله سکینه _ لنگ ظهر شد شما هنوز صبحونتونو نخوردین؟

ارغوان _ معذرت میخوام خاله فراموش کردیم.

خاله سکینه _ ای بابا دختر من قابلمه رو گذاشتم تا چشمتون بهش بخوره.

پریناز _ حواسمون پرت بود خاله.

@Ostd_A

♡ عآرامش

خاله سکینه سرشو تکون داد و گفت:

خاله سکینه _ پاشین... پاشین حالا بیاین کمک من سفره رو بچینیم.

پریناز و ارغوان سریع بلند شدن رفتن کمک خاله.

گندم چشماشو بسته بود و شیر میخورد.

سر و صدای آرش توی خونه پیچید. همینطور که میومد توی اتاق آهنگ میخوند.

آرش _ قربون گلای رو پیرهن... اون چادر رنگی پوشیدنت... دست اگه رسید روزی به دهن...

انگشت اشارمو روی بینیم گذاشت و گفتم:

_ هییییش!

توجهش به من جلب شد و ساکت شد.

سریع اومد سمتم و تا اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه خم شد و محکم گندمو بوسید.

با این کارش هلش دادم عقب و با پچ پچ گفتم:

_ عه آرش نکن... بچه خوابیده.

دستاشو بالا برد و گفت:

ارش _ معذرت میخوام.

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.

دخترا و خاله اومدن داخل و سفره رو چیدن.

خاله همینطور که قوری چایی رو میاورد گفت:

خاله سکینه _ یه نفر زنگ بزنه مهربام بیاد.

@Ostd_A

♡"عآرامش

همه داشتن به من نگاه میکردن که آرش سریع گوشیشو بیرون آورد و گفت:
آرش _ من زنگ میزنم.

از اتاق خارج شد و رفت توی حیاط با مهرباب صحبت کنه.
خاله سکینه گداخته چخته بود.
من گندمو توی جاش خوابوندم و شیشه شیرشو بالای سرش گذاشتم.
پریناز ظرفو دستم داد و همونجایی که نشسته بودم بی میل شروع به خوردن کردم.

آرش بعد از مدتی اومد داخل و با اخمایی درهم و اعصابی داغون گفت:
آرش _ مهرباب یکم کار داره.میگه برا ظهر دیگه میاد.

خاله سرشو تکون داد و کسی چیزی نگفت.
آرش با همون اخمای درهم نشست و شروع به صبحونه خوردن کرد.
وقتی همه صبحونشونو خوردن و سفره جمع شد همه از اتاق خارج شدن به غیر از آرش.
دستشو روی سرش کشید و گفت:
آرش _ توی بارداریت به خودت آسیب زدی؟

_ مهرباب گفت؟

آرش _ تو کار نداشته باش کی گفته.آره مهرباب گفته.به من بگو تو چرا همچین کاری کردی؟

سرموزیر انداختم و گفتم:

_ دست خودم نبود بخدا.اصلا اون حسی که من توی بارداری داشتم...اصلا نمیتونی درک کنی آرش.حتی
خودمم دیگه نمیتونم بفهممش.یه حس بد و عجیبی بود.

سرشو تکون داد و همینطور که از جاش بلند میشد گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ من برم یه دکتر بیارم بچه رو یه معاینه کنه.

قبل از اینکه من حرفی بزنم یا سوالی بپرسم از اتاق خارج شد.
خیره شدم به گندم و اشک از چشمام سرازیر شد.

_ تروخدا سالم باش گندمم:

خاله رفته بود با کمک پریناز ناهار میپختن. ارغوانم اومده بود کمک من. گندم خرابکاری کرده بود و ارغوان داشت سعی میکرد یه کارایی انجام بده.
ارغوان بلد نبود، ولی من از اون بدتر بودم.
بلاخره ارغوان گندمو مرتب کرد و لباس نو تنش کرد.
لبخندی زدم و گفتم:
_ بلاخره تونستی.

با شنیدن صدای یا الله آرش، ارغوان نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
ارغوان _ عه آرش با یه پسری اومده.

_ وا...پسر؟

ارغوان _ اره. بیا روسریتو سر کن.

روسریمو ازش گرفتم و روی سرم انداختم.
در اتاق باز شد و آرش و اون پسر جوونی که اری میگفت اومدن داخل.
داشتم با چهره‌ای شبیه به علامت سوال بهشون نگاه میکردم.
پسر _ سلام

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان با سری زیر افتاده جوابشو داد. منم سرمو تکون دادم و گفتم:
_ سلام. خوش اومدین.

آرش به پسره اشاره کرد و گفت:
آرش _ ایشون دکتر هستن عزیزم.

بعد رو به ارغوان گفت:
آرش _ گندمو بیارش ارغوان.

ارغوان که نمیخواست به آرش نگاه کنه بچه رو توی بغل دکتر گذاشت و از اتاق خارج شد.

دکتر نشست روی زمین و وسایلشو بیرون آورد.

گندمو معاینه کرد و بعد نگاهی به من انداخت. خوب منو زیر نظر گرفت و گفت:
دکتر _ توی حاملگی مشکلی داشتی؟ ضربه خورده شکمت؟

سرمو زیر انداختم و با صدای گرفته گفتم:
_ بله.

انقدر سرم پایین بود که ندیدم چیکار میکنه.
فقط صداهش مثل پتک توی سرم کوبیده شد.

دکتر _ متأسفانه به خاطر ضربه توی بارداریتون نوزاد بیناییشو از دست داده!

[۱۱:۱۷ ۲۰۲۱/۰۹/۰۵]

#دخترسریاز_۱۴۰

@Ostd_A

♡ عآرامش

#شادی_جعفری

آرش _ چیبی؟!

با بهت به دکتر خیره شده بودم. آرش دستاشو رو سرش گذاشت و گفت:
آرش _ یا قرآن.

با لکنت گفتم:

_ آ... قای... د... دکتر... مط.... مطمعنین؟

دکتر سرشو تکون داد و گفت:

دکتر _ بله. البته باید ببرینش بیمارستان. به احتمال بیست درصد درمان میشه. فقط هرچه سریع تر دست به کار بشید.

بعد از این حرف از جاش بلند شد و بجه رو توی آغوشم گذاشت.

وسایلشو جمع کرد و از اتاق خارج شد. آرشم بلند شد و دنبالش رفت.

از توی جیبش چنتا تراول بیرون آورد و بهش داد. کمی باهم حرف زدن و بعد دکتر رفت.

اشکام بی اختیار از چشمام جاری شده بود.

پیشونی گندمو بوسیدم و صدای گریه هام بلند شد.

ارغوان اومد داخل و با دیدن من گفت:

ارغوان _ چیشده چرا گریه میکنی باز؟ دکتر چی گفت؟

بدون حرف فقط گریه میکردم. ارغوان اومد سمتم و خواست گندمو ازم بگیره که اجازه ندادم و اونو محکم توی بغلم فشردم.

آرش اومد داخل و با دیدن من با عصبانیت داد زد:

@Ostd_A

♡ عآرامش

آرش _ گریه میکنی؟ اون وقتی که به این بنده خدا آسیب میزدی یادت رفته بود گریه کنی؟ الان نشستی آب غوره میگیری؟ پاشو پاشو این مسخره بازیارو تمومش کن.

نمیتونستم حتی یه لحظه جلوی اشکامو بگیرم. بی اختیار با صدای بلند گریه میکردم.

پریناز و خاله سکینه هم اومده بودن داخل.

خاله سکینه با ناراحتی به من خیره شده بود و زیر لب گفت:

خاله سکینه _ آخه دختر این چه کاری بود تو کردی؟ وقتی حامله میشدی عقلت کجا بود؟ وقتی مثل دیوونه ها تو شکمت میکوبیدی عقلت کجا بود دختر؟

همینطور که گریه میکردم از جام بلند شدم. روسریمو روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. گندمو محکم توی بغلم گرفته بودم.

پریناز دوید دنبالم و گفت:

پریناز _ کجا میخوای بری؟

ولی با داد آرش متوقف شد:

آرش _ وایسا سر جات. هرجایی میخواد بره. خودش باید یه راهی برای حماقتاش پیدا کنه. ما نه ماهه به خاطر حماقت این دوتا داریم بدبختی میکشیم.

آرش راست میگفت... هیچ کدوم از حرفاش اشتباه نبود.

از خونه خارج شدم و هیچ کسم دنبالم نیومد.

پولی نداشتم که تاکسی بگیرم. فقط گریه میکردم و راه میرفتم.

الان فقط به آغوش مهرباب نیاز داشتم. نیاز داشتم بغلم کنه و دستشو روی سرم بکشه و آروم بگه صبر کن همه چی درست میشه.

بدون فکر گوشیمو از توی جیبم بیرون آوردم و شماره مهربابو گرفتم.

چند ثانیه ای طول کشید تا اینکه صدای بمش توی گوشم پیچید:

مهرباب _ الو؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

با گریه گفتم:

_ مهرباب؟

با شنیدن صدام وحشت زده گفتم:

مهرباب _ چیشده؟

_ بیا پیشم.

مهرباب _ تو کجایی؟ چرا صدای ماشین میاد؟

_ از روستا خارج شدم.توی اتوبانم.

یهو داد زد:

مهرباب _ ارسالان...دیوونه شدی مگه تو؟ همونجا وایسا تا من بیام.

قبل از اینکه حرفی بزنم تماسو قطع کرد.

همینطور که با صدای بلند گریه میکردم راه میرفتم. که یه دفعه یه ماشین جلوی پام زد و ترمز.

وقتی دقت کردم دیدم مهربابه.

پیاده شد و اومد سمتم.

با دیدن گندم توی بغلم با عصبانیت داد زد:

مهرباب _ بچه رو برداشتی راه افتادی که چی بشه؟ اصلا فکر کردی چه کار احمقانه‌ای کردی ارسالان؟ اگه یه بلایی سر این بچه بیاد چی میشه آخه؟!

با این حرفش صدای گریه هام بلند تر شد.

گندمو از دستم کشید و بعد در ماشینو باز کرد و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ سوار شو... سوار شو ببینم.

بدون حرف سوار شدم.

خودشم اومد نشست و همینطور که سعی میکرد گندمو آروم کنه با خشم رو به من گفت:

مهراب _ ساکت شو بچه روهم به گریه انداختی.

با شنیدن این حرفش سکوت کردم. ولی انقدر گریه کرده بودم که به سکسکه افتاده بودم.

با اخمایی درهم رو بهم گفت:

مهراب _ اشکاتم پاک کن.

اشکامو پاک کردم و سعی کردم دیگه گریه نکنم.

گندمو توی بغلم گذاشت و ماشینو روشن کرد.

همینطور که پاشو روی پدال گاز فشار میداد گفت:

مهراب _ خب... چیشده که مثل احمقا با بچه تو خیابون راه افتادی؟!

با لکنت گفتم:

_ مه...مهراب... بچه.... بچه...

نگاه گذرایی بهم انداخت و دوباره حواسشو به خیابون داد. با اخمایی درهم گفت:

مهراب _ بچه چی؟!

[۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۰۹/۰۶]

#دخترسریاز_۱۴۱

#شادی_جعفری

نمیتونستم حرفمو ادامه بدم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سکوت کرده بودم که دوباره تکرار کرد:

مهراب _ میگم بچه چی ارسلان؟

با فکر به اینکه مهراب مثل همیشه با این قضیه آروم کنار میاد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_ امروز آرش یه دکتر آورد.

اخماش بیشتر درهم رفت و گفت:

مهراب _ خب؟

_ دکتر اومد و...

ماشینو یه گوشه نگه داشت و سریع برگشت سمتم. خیره شد تو صورتم و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
مهراب _ کشتی منو. جون بکن ارسلان.

سرمو زیر انداختم. بازم بی اختیار اشکام روی گونه هام جاخوش کرده بودن.

با بغض و صدایی گرفته گفتم:

_ گندم بیناییشو از دست داده.

مهراب با شنیدن این حرفم داد زد:

مهراب _ چیی؟!

همینطور که سرم زیر بود اشکامو پاک کردم. ولی فایده ای نداشت چون دوباره صورتم از اشک خیس میشد.

اصلاً سرمو بالا نیاوردم چون دلم نمیخواست چهره مهرابو توی اون عصبانیت و ناراحتی ببینم.

صدای در اومد و متوجه شدم که پیاده شده.

بلاخره سرمو بالا گرفتم و متوجه نبودش شدم.

گندمو به خودم فشار دادم و همینطور که دماغمو بالا میکشیدم و اشکامو پاک میکردم گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ گریه نکن دخترم.

در صورتی که گندم گریه نمیکرد و این من بودم که گریه میکردم.
چشمم خورد به مهرباب که توی خیابون راه میرفت و انقدر عصبی بود که مدام دستشو روی سر و صورتش میکشید.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش. آروم صداش کردم:

_ مهرباب؟

برگشت سمتم، چشماش قرمز شده بود و برای اولین بار داشتم اشکاشو میدیدم.
اصلا نمیتونستم همچین صحنه‌ای رو تحمل کنم برای همین سریع گفتم:
_ لطفا گریه نکن.

با صدایی پر از بغض و ناامیدی نالید:

مهرباب _ نگو که نابینایی گندم به خاطر ضربه‌هایی که تو شکمت زدی.

با این حرفش سرمو زیر انداختم. داشتم تمام تلاشمو میکردم تا دوباره مثل دختر بچه‌های لوس گریه نکنم. ولی انگار زیاد موفق نبودم و قطره اشکی راه خودشو پیدا کرد.

مهرباب چونمو گرفت و سرمو بالا آورد. توی صورتم خیره شد و با چشمایی به خون نشسته خیره شد تو چشمام.

وقتی اینجوری نگاهم میکرد ناخودآگاه میترسیدم.

با جدیت و عصبانیت گفت:

مهرباب _ دکتر گفت به خاطر چی؟

چشمامو بهم فشار دادم و دوباره اشک ازشون جاری شد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بازومو توی دستش گرفت و کشید سمت خودش که با این کارش گندم رو محکم تر تو بغلم گرفتم.

چشمامو باز کردم که داد زد:

مهراب _ دکتر چی گفت ارسلان؟

زیر لب گفتم:

_ تقصیر منه!

با شنیدن این حرفم هلم داد که پرت شدم سمت جدولای کنار خیابون.

با تمام قدرتم گندم رو توی آغوشم گرفته بودم. صدای گریش بلند شد.

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

_ بچه توی بغلمه.

اومد سمتم و داد زد:

مهراب _ بچه؟! اگه به فکر اون بودی با مشت توی شکمت نمی کوبیدی تا این بلا سرش بیاد! حالا میخوای یه

بچه کورو چیکار کنی؟ هان؟ اصلا متوجهی چه گناه بزرگی مرتکب شدی؟ اصلا میفهمی ارسلان؟

از جام بلند شدم و گفتم:

_ دکتر گفت اگه زود ببریمش بیمارستان به احتمال بیست درصد درمان میشه.

مهراب _ اگه درمان نشد چی؟

_ میشه من مطمئنم.

مهراب _ ارسلان مگه بچه بازیه؟ بیست درصد احتمال داره درمان بشه. ولی هشتاد درصد احتمال داره تا آخر

عمرش یه دختر کور بمونه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

این واقعیتی بود که از وقتی دکتر گفته گندم بینابیشو از دست داده، داره تو سر من میچرخه.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

_ ای کاش دستام شکسته بود و این کارو نکرده بودم.

مهراب با عصبانیت داد زد:

مهراب _ حالا که این کارو کردی. این تو اینم یه بچه کور. برو هرکارش میخوای بکن. من یه دختر کور نمیخوام.

اینو گفت و رفت سوار ماشین شد.

من هنوز متوجه حرفش نشده بودم که گاز داد و با سرعت رفت.

مات و مبهوت به ماشینش نگاه میکردم. انتظار هر حرفی، هر عکس العملی رو داشتم به غیر از این...

با صدای گریه گندم به خودم اومدم. نگاهمو به اطراف انداختم که متوجه نگاه عجیب مردم به خودم شدم.

بیتوجه به نگاهاشون راه افتادم و سعی کردم گندم رو آروم کنم. ولی همینجور گریه میکرد و مشخص بود گرسنشه.

[۱۱:۳۸ ۲۰۲۱/۰۹/۰۶]

#دخترسریاز_۱۴۲

#شادی_جعفری

گوشیمو از توی جیب مانتوم بیرون آوردم و شماره ارغوانو گرفتم.

کمی بوق خورد و بعد صدای مضطربش توی گوشم پیچید:

ارغوان _ ارسلان؟

_ ارغوان میشه بیای پیشم؟

@Ostd_A

♡ "عآرامش

ارغوان _ کجایی؟

_ نمیدونم...

به اطراف نگاه کردم و با دیدن پل خاجو گفتم:

_ پل خاجو.

ارغوان _ باشه صبر کن من الان میام.

_ شیشه شیر گندم رو با خودت بیار.

ارغوان _ باشه. فلا خدافظ.

_ خدافظ.

تماسو قطع کردم و همینطور که گندم رو توی بغلم تگون میدادم رفتم سمت دیگه‌ی خیابون. میخواستم برم روی پل تا وقتی ارغوان اومد راحت پیدام کنه.

روی یکی از سکوها نشستم و گندم رو روی پام گذاشتم و شروع کردم باهاش حرف زدن:

_ هی آروم باش دخترم... چیزی نیست عزیزم گرسنته گلم؟ یکم تحمل کن مامان جان.

داشتم سعی میکردم با حرفام گندمو آروم کنم که یه نفر اومد از کنارم رد شد و یه ده تومنی انداخت روی پام.

با این حرکت چند ثانیه‌ای مبهوت موندم. وقتی به خودم اومدم از جام بلند شدم و داد زدم:

_ هی اقا؟

ولی رفته بود!

@Ostd_A

♡"عآرامش

یعنی سر و وضعم انقدر داغونه که مردم فکرکردن من گدام؟
دوباره سر جام نشستم. به بالا نگاه کردم و انگشتمو زیر چشمم کشیدم تا دوباره گریه نکنم.
شونه‌ای بالا انداختم و ده تومنو توی جیبم گذاشتم.
روی چشمای گندم رو بوسیدم و گفتم:
_ قربون چشمات برم...یکم دیگه صبرکنی خاله میرسه.

کامل شدن حرفم مساوی شد با صدای ارغوان:
ارغوان _ اینجا چیکار میکنی تو؟

سرمو بالا گرفتم و با دیدنش گفتم:
_ عه اومدی؟ گندم خیلی داره بیتابی میکنه. شیشه شیرشو که آوردی؟

دست کرد توی کیفش و شیشه شیرگندم رو از داخلش بیرون آورد. شیشه رو دست من داد و گفت:
ارغوان _ بلند شو بریم.

شیشه رو در دهن گندم گذاشتم و گفتم:
_ کجا بریم؟!

ارغوان _ بریم تو ماشین بشینیم اینجا سرده این بچه سرما میخوره.

با این حرفش پتوی گندم رو بیشتر دورش پیچیدم و از جام بلند شدم.
ارغوان با ماشین من اومده بود. رفتیم توی ماشین نشستیم و ارغوان بخاری رو روشن کرد.
همینطور که دستاشو بهم میکشید گفت:
ارغوان _ با مهراب حرف زدی؟

_ اره؛ ولی تو از کجا میدونی؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

ارغوان _ اومد خونه خاله سکینه. همه وسایلتو جمع کرد و رفت.

_ وا!...وسایل منو کجا برد؟!

ارغوان _ نمیدونم کجا برد. ولی خیلی عصبی بود. گفت بره با این بچه هرکاری میخواد بکنه دیگه به من مربوط نیست.

با لکنت گفتم:

_ و...واقعا...یع...نی...مه...مهراب...این حرفو...زد؟

ارغوان کلافه نفسشو بیرون فوت کرد و همینطور که ماشینو روشن میکرد گفت:

ارغوان _ اشتباه کردی ارسال...اشتباه کردی.

سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم.

ارغوان آروم رانندگی میکرد. کمی که گذشت گفتم:

_ حالا کجا میری؟!

ارغوان _ منتظر بمون.

دیگه چیزی نگفتم و بدون حرف فقط به گندم خیره شدم.

با ملج مولوچ شیر میخورد. بهش که نگاه میکردم ناخودآگاه لبخند غمگینی روی لبم مینشست.

خم شدم پیشونی گندم رو بوسیدم و وقتی سرمو بالا آوردم متوجه شدم ارغوان داره پارک میکنه.

ولی چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرده بود تابلوی روی ساختمون رو به روی بود.

بزرگ و با رنگ آبی روش نوشته شده بود:

"شیرخوارگاه پونه"

@Ostd_A

♡ عآرامش

۱۱:۲۲ ۲۰۲۱/۰۹/۰۹]

#دخترسرباز_۱۴۳

#شادی_جعفری

متعجب برگشتم سمت ارغوان و گفتم:

_ وا... ارغوان؟ ما اینجا چیکار داریم؟

ارغوان همینطور که ماشینو خاموش میکرد گفت:

ارغوان _ ارسلان ما باید بچتو ببریم اونجا.

با شنیدن این حرفش داد زدم:

_ چی؟!؟

دستشو توی موهای کشید و تیکه‌ای که از شالش بیرون اومده بود رو به داخل هدایت کرد.

نگاهشو سمت من کشید و گفت:

ارغوان _ ببین اری. این بچه کوره. نیاز به دوا درمون داره. باید بزاریمش اینجا شاید اونا تونستن درمانش کنن. ولی تو نمیتونی برای این بچه هیچ کاری انجام بدی.

با شنیدن این حرفش احساس کردم خونم به جوش اومد. پتوی گندم رو توی مشتم فشار دادم و گفتم:

_ متوجه‌ای چی میگی ارغوان؟ اون بچه‌ها!

ارغوان _ آره بچته. ولی پدر میخواد. مادر میخواد. مخصوصا الان که بیمار. تو این بچه بی پدر کورو میخوای چیکار ارسلان؟

دیگه تحمل حرفاشو نداشتم. با عصبانیت داد زدم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ درست حرف بزن ارغوان.درسته پدرش نمیخواستش.ولی مادر که داره.

ارغوان با داد زدن من عصبی شد و اونم داد زد:

ارغوان _ از اول عمرت اشتباه کردی ارسلان.از وقتی بزرگ شدی و متوجه دروغ بابا به بابابزرگ شدی ولی نرفتی واقعیت رو بگی.از وقتی قبول کردی بری سربازی.از وقتی با پسری که نامزد داشته رابطه داشتی.از وقتی ازش حامله شدی و بدتر از همه بچشو نگه داشتی.الانم که متوجه شدی یه بچه ی کورِ حرومی داری نمیخوای بزاریش توی پرورشگاه؟

ناخودآگاه سیلی محکمی توی صورتش کوبیدم.

با تعجب دستشو روی صورتش گذاشت و بدون حرف بهم خیره شد.

انگشت اشارمو جلوش گرفتم و گفتم:

_ هیچ وقت...هیچ وقت دیگه به بچه من نگو حرومی.

بهت زده گفت:

ارغوان _ تو به خاطر اون...اون بچه به...به من...!

سریع از ماشین پیاده شدم.پتو گندم رو محکم دورش پیچیدم و یه تیکه از شالمو روی صورتش انداختم تا سردش نشه.

قطره اشکی از گوشه چشمم راه خودشو پیدا کرد.ولی من اهمیتی ندادم و راه افتادم.

نمیدونستم دارم کجا میرم فقط میخواستم از اونجا دور بشم.

به خودم که اومدم توی یه پارک بودم.

روی یه نیمکت نشستم و گندمو روی پام گذاشتم.

شالمو از روی صورتش کنار زدم که متوجه شدم بیدار شده.

سریع اشکامو پاک کردم و لبخندی بهش زدم.

_ سلام خوشگلم.

لبخندی زد که با ذوق بوسیدمش.

@Ostd_A

♡ عآرامش

هوا تاریک شده بود و باید هرچه زودتر به جایی رو برای موندن پیدا میکردم.

تا حالا هیچ وقت انقدر تنهایی رو حس نکرده بودم.

درسته که خیلی سختی کشیدم. دروغ گفتم ، تضاحر کردم ، مجبور به انجام خیلی کارا شدم. ولی هیچ چیز بدتر از این نیست که کسانی که همیشه پیشت بودن، یهو نباشن.

برای آدمی که همیشه دورش شلوغ بوده تنهایی ترسناک ترین چیزه...

سوز بدی میومد و این باعث شد من برای صدمین بار اشکامو پاک کنم و از جام بلند بشم.

پا تند کردم سمت تنهاجایی که به ذهنم میرسید...

[۱۱:۲۲ ۲۰۲۱/۰۹/۰۹]

#دخترسریاز_۱۴۴

#شادی_جعفری

هیچ جایی رو نداشتم برم به غیر از خونمون.

نمیدونم چرا به حسی بهم میگفت حالا که همه پشتمو خالی کردن بابام پشتم می ایسته.

خیلی به خونه دور نبودم. برای همین به تاکسی گرفتم.

وقتی رسید دم در کمی خم شدم به جلو و گفتم:

_ چقدر میشه آقا؟

مرد همینطور که سرشو زیر انداخته بود گفت:

_ قابلتونو نداره خانم. ده تومن میشه.

با تردید دستمو توی جیبم کردم و اون ده تومنو بیرون آوردم.

میخواستم بندازمش صندوق صدقات، ولی مثل اینکه من واقعا امروز به این ده تومن نیاز داشتم.

پولو توی دستای مرد گذاشتم و بعد از تشکر از ماشین پیاده شدم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

با نگاه کردن به خونمون کل خاطراتم برام زنده شد.
آب دهنمو قورت دادم و راه افتادم سمت خونه.
گندم توی ماشین دوباره خوابیده بود.
با دستای لرزون زنگ درو زدم.
کمی بعد صدای مامان توی آیفون پیچید:
مامان _ کیه؟

با صدای لرزون و گرفته گفتم:
_ منم مامان.

بلافاصله در باز شد.
قبل از اینکه من وارد بشم مامان اومد دم در.
از دور داشت تند تند حرف میزد:
مامان _ الهی دورت بگردم عزیزم اومدی مادر؟

با دیدن من؛ اونم با شال و مانتو، با یه بچه توی بغلم... سکوت کرد!
آب دهنمو قورت دادم و فقط سکوت کردم.
مامان با لکنت گفت:
مامان _ ای... این... چه... قیافه ایه؟

صدای بابا از داخل خونه بلند شد:
بابا _ زن بزار بیاد تو ماهم ببینیمش.

مامان نگاهی به دور و برم انداخت و گفت:
مامان _ پس ارغوان و پریناز کجان؟ مگه با تو نبودن؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

بغض بدی توی گلوم نشسته بود. با صدایی پر از بغض گفتم:
_ مامان بزار پیام داخل تعریف میکنم.

مامان به گندم اشاره کرد و گفت:
مامان _ اون بچه‌ی کیه آوردی آخه؟

_ پیام داخل...میگم.

مامان با بهت کنار رفت و من وارد خونه شدم.
بابا دم در پذیرایی ایستاده بود.
از حیاط گذشتم و وارد پذیرایی شدم.
قیافه بابا هم دقیقاً مثل مامان بود. متعجب و بهت زده.
به من و گندم اشاره کرد و گفت:
بابا _ چیشده بابا؟ این بچه کیه؟ این لباسا چیه تنت؟

با بغضی که حالا تبدیل به اشک شده بود گفتم:
_ بشینم تعریف میکنم.

بابا سرشو تکون داد.
من رفتم روی کاناپه نشستم، بابا و مامان همون گوشه ایستاده بودن و با نگاه به من باهم حرف میزدن.
بعد از مدتی بابا اومد کنارم نشست و مامان رفت توی آشپزخونه.
گندم رو بوسیدم و برگشتم سمت بابا.
لبخندی به اجبار زد و گفت:
بابا _ خب تعریف کن ببینم قضیه چیه؟

سرمو زیر انداختم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ همه چی از اونجایی شروع شد که توی سربازی دونفر فهمیدن من دخترم.

با صدای جیغ مامان فهمیدم اومده بوده توی پذیرایی.

مامان _ خاک به سرم.

بابا با تهاجم به مامان گفت:

بابا _ بیابشین زن. گوش بده ببین چی میگه.

مامان اومد سینی چایی رو روی میز گذاشت و بعد رو به روم نشست.

دستای لرزونمو توهم قفل کردم تا کمی از لرزشش کم بشه.

_ بعد...یکیشون...یکشون آرش بود...

مامان _ یعنی آرش میدونست تو دختری و با تو اومد اصفهان؟

_ اصلا برای همین باهام اومد. راستش آرش...

بابا اخماشو توهم کشید و گفت:

بابا _ آرش چی؟

_ پسرته بابا.

بابا _ ارسال عقلتو از دست دادی؟ من آخه پسر کجا بود؟

_ تو یه پسر داشتی بابا...منتهی خبر نداشتی...

@Ostd_A

♡ عآرامش

همه چیزو برای بابا تعریف کردم. از ماجرای آرش گرفته تا مهرباب و حاملگی و خونه‌ی خاله سکینه، الانم این بچه‌ای که توی بغلمه و نابیناییش!

ولی ای کاش تعریف نکرده بودم. بابا با شنیدن حرفام حالش بد شد.

سریع گندمو روی کانابه گذاشتم و دویدم سمت بابا.

کمکش کردم روی کانابه دراز کشید و مامان براش آب قند آورد.

کمی از آب قندو خورد و لیوانو پس زد.

دستشو روی سینش گذاشته بود و به سختی نفس میکشید.

رو به مامان گفتم:

_ مامان برم دکتر خبر کنم؟

مامان گوشه‌ای نشست و بدون توجه به حرف من گفت:

مامان _ خاک برسر شدیم. آبرومون رفت. خدایا چرا باما این کارو میکنی؟

سرمو زیر انداختم و سکوت کردم.

صدای بابا انگار خنجری بود که توی قلبم فرو رفت:

بابا _ تو اصلا فکر کردی؟ این بود جواب اعتماد ما؟ این بود؟ حالا میخوای با این بچه چیکار کنی؟ عقلت کجا رفته ارسال؟

اشکام بی اختیار روی صورتم میریختن. صدای گریه گندم بلند شده بود.

حال مامان و بابا خوب نبود.

سریع شماره اورژانس رو گرفتم. رفتم سمت گندم و بغلش کردم.

شیشه شیرش هنوز کمی شیر داشت. در دهنش گذاشتم و رفتم سمت مامان.

کمی از آب قندو بهش دادم و گفتم:

_ معذرت میخوام مامان. منو ببخش. یکم اینو بخور. الهی خدا منو لعنت کنه.

صدای اورژانس که اومد دویدم در خونه رو باز کردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

اومدن مامان و بابا رو بردن. منم یه کلید از خونه برداشتم و دنبالشون راه افتادم.
توی ماشین بالای سرشون نشسته بودم و به گندم شیر میدادم.
رو به پرستاری که بالای سرشون بود گفتم:
_ حالشون چطوره آقای پرستار؟

پرستار _ نگران نباشین خوب میشن. مثل اینکه شوک بهشون وارد شده.

سرمو تگون دادم و اشکامو پاک کردم.
بدون حرف فقط به مامان و بابا خیره موندم.

[۰۹:۴۵ ۲۰۲۱/۰۹/۱۰]

#دخترسریاز_۱۴۵

#شادی_جعفری

رسیدیم بیمارستان. مامان و بابارو بردن بستری کردن و منم همینطور که گندم توی بغلم بود کنار دکتر ایستاده بودم.

سرم بهشون وصل کرد و اومد سمت من.
با ناراحتی گفتم:

_ حالشون چطوره آقای دکتر؟

دکتر _ خوبن... چیز خطرناکی نیست.

کمی به من نگاه کرد و بعد گفت:

دکتر _ شما کی زایمان کردین؟

سرموزیر انداختم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ دیروز.

دکتر ابروی بالا انداخت و گفت:

دکتر _ باید هنوز بیمارستان باشین شما. چجوری دارین اینجا راه میرین؟

_ من طبیعی زایمان کردم و زایمانم راحت بوده آقای دکتر.

دکتر _ یعنی الان دردی احساس نمیکنی؟

_ خیلی کم.

سرشو تکون داد و گفت:

دکتر _ شما باید برین خونه و استراحت کنین. زنگ بزنین یه نفر دیگه بیاد پیش پدر و مادرتون و شما برین.

_ نه آقای دکتر من میتونم بمونم. درواقع کسی هم نیست که بیاد این موقع شب.

دکتر _ پس بهتره یه پرستار خصوصی براشون بگیرین. چون شما با این حال و این بچه نمیتونین اینجا کاری کنین. برای نوزاد هم فضای بیمارستان مناسب نیست.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ خیلی خب یه فکری میکنم. ممنون.

فقط سرشو تکون داد و رفت.

روی صندلی کنار بابا نشستم.

چشماش باز بود ولی زیاد حال خوبی نداشت.

دستشو گرفتم و گفتم:

@Ostd_A

♡ "عآرامش

_ خوبی بابا؟

بابا سعی داشت یه چیزی بگه، ولی من متوجه نمیشدم.

سرمو خم کردم و گفتم:

_ یه بار دیگه بگو بابا.

با صدای آرومی گفتم:

بابا _ بچتو... باید ببری... ببری!

_ کجا ببرم؟

بابا _ پرورشگاه... قبل از... اینکه... کسی بفهمه.

سرمو بالا آوردم و هیچی نگفتم.

گندمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

الان اگه زنگ میزدم ارغوان مطمئنم جواب نمیداد. منم اصلاً دلم نمیخواست بهش زنگ بزنم.

تنها کسی که توی اون لحظه به مغزم خطور کرد پریناز بود.

شمارشو گرفتم و بعد از چند ثانیه صدایش توی گوشی پیچید:

پریناز _ الو؟

_ پریناز؟

پریناز _ ارسلان؟ خوبی؟ کجایی؟

_ بیمارستانم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

پریناز _ بیمارستان؟ چیشده؟ طوریت شده؟ ترو خدا چیشدی ارسلان؟

_ من خوبم. ولی مامان و بابام زیاد خوب نیستن.

پریناز _ خاک به سرم. چیشده؟

_ من همه چیزو بهشون گفتم. حالشون بد شد.

همینطور که حرف میزدم بغض به گلوم نشسته بود.

پریناز _ کدوم بیمارستانی الان؟ بگو تا من پیام.

_ بیا ولی به کسی چیزی نگو.

پریناز _ باشه. آدرسو برام بفرست.

_ باشه.

تماسو قطع کردم و آدرس بیمارستانو برای پریناز فرستادم.

توی راهرو روی صندلی ها نشسته بودم. نیم ساعتی گذشته بود که پریناز اومد.

با دیدنم سریع اومد سمتم. کنارم نشست و گفت:

پریناز _ خوبی ارسلان؟

با دیدنش بی اختیار اشک از چشمام جاری شد.

_ همش تقصیر من بود پریناز. همش تقصیر من بود.

منو توی آغوشش کشید و روی سرمو بوسید. همینطور که پشت کمرمو نوازش میکرد گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

پریناز _ هیچی تقصیر تو نیست ارسلان. آروم باش.

سرمو روی سینش گذاشته بودم و با صدای بلند گریه میکردم.
تو حال خودم بودم که صدای لرزانش منو به خودم آورد.

پریناز _ ارسلان؟!

با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ بله؟

پریناز _ بابابزرگ.

_ اسم اونو نیار که هرچی میک...

پرید وسط حرفم:

پریناز _ بابابزرگ ارسلان. بلندشو بابابزرگ.

ازش جدا شدم و گفتم:

_ چی میگی پریناز؟

پریناز _ بابابزرگه.

_ بابابزرگ چیه؟

پریناز _ اینجاست!

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ چرا چرت میگی پریناز؟

پریناز _ به قرآن اومدن بیمارستان. برنگرد فقط. بلندشو... بلندشو گندمو بردار از اون سمت راهرو برو. زود باش.

_ چی می...؟

اجازه نداد حرفم تموم بشه، بازومو گرفت کشید و گفت:

پریناز _ پاشو برو زود باش.

از جام بلند شدم و بدون اینکه برگردم و به پشت سرم نگاه کنم راه افتادم و از سمت دیگه‌ی راهرو خارج شدم.

لحظه‌ی آخر شنیدم که صدای عمه اومد.

عمه _ اون کی بود پریناز؟

هرچقدر دنبال خروجی بیمارستان گشتم پیداش نکردم.

فکرکنم باید از همون سمت برگردم.

حتما دیگه رفتن داخل. میتونم آروم از کنار در رد بشم.

رفتم دوباره توی راهرو. وقتی دیدم کسی توی راهرو نیست آروم آروم راه افتادم.

داشتم خیلی آروم از کنار در اتفاقی که بابا اینا داخلش بودن رد میشدم.

برای لحظه‌ای سرمو چرخوندم و به داخل نگاه کردم که همون موقع نگاهم توی نگاه بابابزرگ گره خورد...

[۱۲/۰۹/۲۰۲۱ ۱۵:۰۱]

#دخترسریاز_۱۴۶

#شادی_جعفری

سریع سرمو چرخوندم و از اونجا گذشتم.

فهمیدم که اومد بیرون و ایستاد بهم نگاه کرد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

از بیمارستان خارج شدم، یه گوشه روی پله ها نشستم و گندمو روی پام گذاشتم.
 قلبم تند تند میزد. دستمو روی سینم گذاشتم و سعی کردم آرام نفس بکشم.
 کمی به اطراف نگاه کردم. باید سریع میرفتم قبل از اینکه کسی بیاد بیرون و منو ببینه.
 دوباره بلند شدم و گندمو بغل گرفتم.
 یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم.
 وقتی رسیدیم دم در خونه گفتم:
 _ ببخشید آقا چند لحظه منتظر میمونین تا من پول بیارم؟

مرد سرشو تکون داد و گفت:

+ باشه دخترم.

درو باز کردم و رفتم داخل. رفتم سمت چوب لباسی و دست توی جیب بابا کردم.
 اگه الان لباس پسرانه تنم بود و موهام کوتاه بود عمرا همچین کاری میکردم. ناخودآگاه یه جورایی شرمم میشد.
 یه تراول از توی جیب بابا برداشتم و رفتم دم در.
 حساب کردم و برگشتم خونه.
 گندمو روی کاناپه گذاشتم، داشت گریه میکرد.
 هم گشانش بود و هم باید شلوارشو عوض میکردم.
 اینجا که اصلا لباس نداشت آخه من چیکار باید میکردم. شیشه شیرش بود ولی شیر نداشت.
 دست به کمر بالا سر گندم ایستاده بودم و اونم همینطور گریه میکرد. نمیدونستم باید چیکارش کنم.
 تو فکر بودم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.
 پریناز بود.
 تماسو وصل کردم و گفتم:
 _ الو؟

پریناز _ سلام ارسلان. خوبی؟ کجایی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ او مدم خونه.

پریناز _ همه چی رو به راهه؟ چرا انقدر گندم گریه میکنه؟

_ شیر میخواد، خودشو کثیف کرده. ولی اینجا اصلا هیچ وسیله ای نیست. نمیدونم واقعا چیکار باید بکنم.

پریناز _ خیلی خب صبر کن تا من یه فکری بکنم.

_ چیکار بکنی آخه؟

پریناز _ قطع کن حالا من یه کاریش میکنم.

_ باشه ممنون.

تماسو قطع کردم و گوشیمو روی کاناپه پرت کردم. رفتم سمت گندم، بغلش کردم و رفتم سمت دستشویی. شلوارشو در آوردم و شستمش. نه شلوار داشت که بپوشونمش و نه مای بیبی.

خشکش کردم و پتوشو دورش پیچیدم.

هنوزم داشت گریه میکرد.

نشستم روی زمین و پاهامو دراز کردم. روی پام گذاشتمش و تکونش دادم. ولی اصلا هیچ فایده ای نداشت که نداشت، همینطور داشت گریه میکرد. صدای زنگ در اومد.

از جام بلند شدم و رفتم سمت آیفون. با دیدن پریناز درو باز کردم و سریع رفتم سمت در.

با چنتا ساک توی دستش اومد داخل.

پریناز _ سلام.

_ سلام. بیاداخل.

@Ostd_A

♡"عآرامش

پریناز اومد تو و من درو بستم.

پریناز _ رفتم خونه خاله سکینه و همه وسایل بچه رو جمع کردم.

_ ممنون.از مامان اینا چه خبر؟

همینطور که میرفت سمت اتاقم گفتم:

پریناز _ فردا صبح مرخصشون میکنم.منم گفتم ارسالن حالش خوب نبوده رفته خونه.ولی احتمالا بابابزرگ الانه که بیادش.

_ ای وای.حالا چیکار کنیم.

پریناز _ گندمو بردار بیا تو اتاق.من اینجام،سرشو گرم میکنم تا بره بالا بخوابه.

سرمو تکون دادم و رفتم سمتش.خم شدم گوشو بوسیدم و گفتم:

_ واقعا ممنونم پریناز.

لبخندی زد و گفت:

پریناز _ خاهش میکنم.

گندمو گذاشتم روی تخت و رفتم سمت یکی از کیف ها.

درشو باز کردم و مای بیبی و یه شلوار از داخلش برداشتم.

پریناز داشت پذیرایی رو مرتب میکرد.

صداش زدم و گفتم:

_ پریناز؟ پریناز؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

اومد سمت اتاق و گفت:

پریناز _ جانم؟

_ من بلد نیستم مای بیبی ببندم که.

پریناز _ اومدم.

اومد سمتم و مای بیبی رو ازم گرفت. سریع گندمو مای بیبی کرد و شلوارشو پاش کرد.

رفت سمت کیف و بسته شیر خشکارو برداشت رفت بیرون.

چند دقیقه بعد با شیشه شیر گندم برگشت. شیشه شیرو توی دستم گذاشت و گفت:

پریناز _ فقط زود باش ارسال. آروم کن.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ باشه باشه.

شیشه شیرو در دهن گندم گذاشتم و سریع شروع به خوردن کرد. همینطور که شیر میخورد به خواب رفت.

صدای زنگ در خونه بلند شد.

پریناز سریع اومد سمتم و گفت:

پریناز _ درو ببند. قفلش کن.

_ باشه باشه.

در اتاقمو بستم و قفلش کردم.

انقدر استرس گرفته بودم که نمیتونستم بشینم و مدام توی اتاق راه میرفتم.

چند دقیقه ای طول کشید که صدای پریناز اومد:

پریناز _ ارسال درو باز کن بابا بزرگ نیست.

@Ostd_A

♡ عآرامش

آروم رفتم سمت در و بازش کردم که چشمم خورد به ارغوان. نفس راحتی کشیدم و خودمو روی تخت رها کردم.

همون لحظه بود که صدای زنگ در بلند شد.

پریناز و ارغوان کمی بهم نگاه کردن و پریناز همینطور که میرفت سمت در گفت:

پریناز _ بلند شو درو قفل کن این دفعه واقعا بابابزرگه.

رفتم درو قفل کردم و منتظر ایستادم.

طولی نکشید که صدای بابابزرگ توی خونه پیچید:

بابابزرگ _ سلام.

پریناز _ سلام بابا بزرگ.

ارغوان _ سلام بابابزرگ خوش اومدین.

روی تخت نشستم و مدام قلنج انگشتمو میگرفتم.

خم شدم لیوان آبو بردارم که از دستم سور خورد و افتاد روی زمین. هزارتا تیکه شد و بدتر از اون چشمای گندم بود که همون لحظه باز شد.

سریع گندمو برداشتم و شیشه شیرشو در دهنش گذاشتم. ولی این بار پس میزد و نمیخورد.

خیره به صورتش زیر لب زمزمه میکردم:

_ ترو خدا گریه نکن... فقط گریه نکن گندم.

[۱۳/۰۹/۲۰۲۱ ۱۰:۳۰]

#دخترسرباز۱۴۷

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡ عآرامش

وقتی دیدم گندم آرومه، منم خیلی آروم اونو دوباره روی تخت گذاشتم و رفتم سمت در.
سرمو گذاشتم کنار در و سعی کردم به حرفای بابابزرگ و بچه‌ها گوش بدم.
بابابزرگ _ ارسلان کجاست پس؟

پریناز _ خسته بود رفت استراحت کنه.

بابابزرگ _ توی اتاقشه؟ این پسر خجالت نمیکشه نمیاد یه سر به ما بزنه؟ حالا ما هیچی، پدر مادرش رو تخت بیمارستانن اون رفته خوابیده!

پریناز _ باباجان ارسلان تا قبل از اینکه شما بیاین پیش دای و زندای بود. ولی خب تازه اومده بود خسته بود.

بابابزرگ _ برو صدای کن بید.

پریناز _ عه... چیزه بابابزرگ... میگم که.... میگم که...

صدای ارغوان اومد که به کمک پریناز رفته بود:
ارغوان _ من میگم بزاریم ارسلان استراحت کنه. گناه داره تازه رسیده.

صدای عصای بابابزرگ اومد و بعدم صدای خش دارش:
بابابزرگ _ بسه دیگه اینقدر خوابید.

مشخص بود که پریناز و ارغوان دارن دنبالش میان و سعی میکنن متوقفش کنن.
دسته در بالا پایین شد و من ناخودآگاه یه قدم از در فاصله گرفتم.
انقدر استرس گرفته بودم که دستام داشتن میلرزیدن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

من آدم خیلی ریلکسی بودم و میتونستم همیشه با آرامش مشکلاتمو حل کنم، ولی از وقتی حامله شدم و باردار شدم، انگار همه چی تغییر کرده.

اصلا تاحالا تو عمرم انقدر استرس نگرفته بودم.

صدای عصبی بابابزرگ منو از فکر بیرون آورد:

بابابزرگ _ این در چرا قفله؟

پریناز _ ن...نمیدونم.

ارغوان _ چون...چون میخواست کسی مزاحمش نشه...درو قفل کرد.

صدای کوبیده شدن در اومد.

با ترس یه قدم دیگه از در فاصله گرفتم و دستای سردمو روی دهنم گذاشتم.

برگشتم گندم رو چک کنم که متوجه شدم داره غلط میخوره و الانه که پرت بشه روی زمین.

دویدم سمتش و قبل از اینکه بخوره روی زمین گرفتمش.

ولی مشکل دقیقا از جایی شروع شد که گندم لب ورچید.

همینطور که روی نوک انگشتای پام راه میرفتم سعی کردم آروم بشم تا گریه نکنه.

دوباره صدای کوبیده شدن در بلند شد و این مساوی شد با گریه گندم...

شیشه شیرشو برداشتم و در دهنش گذاشتم ولی پس میزد.

صدای گریش بند نمیومد.

متوجه صدای بابابزرگ شدم که گفت:

بابابزرگ _ از داخل صدای گریه بچه میاد. چخبره توی این خونه.

این بار با مشت توی در کوبید و داد زد:

بابابزرگ _ ارسلان؟ باز کن این درو.

@Ostd_A

♡"عارامش

گندمو روی تخت گذاشتم و سرمو بین دستام گرفتم.

حالا چیکار کنم؟!؟

چیکارکنم؟ خدایا چیکار کنم؟!؟

همینطور که سرم پایین بود چشمم خورد به یه تیکه باند که زیر تخت بود.

خم شدم برداشتم و رفتم سمت آینه.

برداشتتم و گذاشتم روی صورتم و با چسب چسبوندمش.

دقیقا روی قسمت چونه و سبیللم.

برای طبیعی جلوه دادن دوتا چسب زخم روی بینیم زدم.

موهامو گوجه کردم تا بلندیش زیاد مشخص نباشه و یه تیکشو از جلو انداختم تو صورتم تا ابروهای اصلاح شدم مشخص نباشه.

لباسامو از تنم در آوردم،یه باند پیچیدم دور سینه هام و از توی کمد یه گن برداشتم دور شکمم پیچیدم.حالا دیگه علاوه بر سینه هام باید شکمم بپوشونم.

یه شلوار و یه تیشرت گشاد از توی کمد برداشتم و پوشیدم.

تو آینه برای آخرین بار به خودم نگاه کردم و رفتم سمت در.

الان مشکل ارسال حل شد...گندمو چیکار کنم؟!؟

همینطور که تو این فکر بودم درو باز کردم.

بابابزرگ که مشتشو آورده بود بالا تا دوباره در بزنه با دیدن من مشتشو پایین آورد.

با خشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

بابابزرگ _ چرا درو باز نمیکنی؟

_ عه...ببخشید بابابزرگ خواب بودم.

بابابزرگ خم شد نگاهی به داخل انداخت و گفت:

بابابزرگ _ اون بچه کیه؟!؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندم آروم شده بود، ولی الان دیگه بحث صدا نبود، رسماً بابابزرگ داشت گندمو میدید.
به تته پته افتاده بودم، نمیدونستم چیکار کنم. ارغوان و پریناز از من بدتر بودن.

همه داشتیم به همدیگه نگاه میکردیم که بابابزرگ دوباره پرسید:
بابابزرگ _ میگم این بچه کیه؟! اینجا چیکار میکنه؟

با فکر به اینکه بگم بچه‌ی همسایس گفتم:
_ عه... این بچه... بچه‌ی... بچه‌ی

پریناز پرید وسط حرفم و گفت:
پریناز _ بچه‌ی منه!

[۱۳/۰۹/۲۰۲۱ ۰۶:۰۲]

#دخترسریاز_۱۴۸

#شادی_جعفری

متعجب به پریناز نگاه میکردم.
این چه حرفی بود که زد؟!
بابابزرگ با تعجب گفت:
بابابزرگ _ چیی؟!

پریناز سرشو پایین انداخت و گفت:
پریناز _ من معذرت میخوام بابابزرگ. من باعث آبروریزی شما شدم. خیلی شرمندتونم.

با صدای داد بابابزرگ من تازه به خودم اومدم:

♡"عآرامش

@Ostd_A

♡ عآرامش

بابابزرگ _ تو خیلی احمقی ارسلان.زنت یه بچه حرومی رو به دنیا آورده.اون دیگه باکره نیست.میفهمی این یعنی چه؟

_ ما اشتباه کردیم.هردومون.

بابابزرگ _ تو اشتباه کردی.تو جوونی کردی.اون چرا؟!

_ اونم اشتباه کرده.درست مثل من.

بابابزرگ _ اون گناه کرده پسر...گناه!

با عصبانیت داد زدم:

_ چجوری برای یه مرد اشتباهه.ولی برای یه زن گناهه؟! چه فرقی داریم مگه ما باهم؟!

دستشو از دستم بیرون کشید و گفت:

بابابزرگ _ استغفرلله...استغفرلله...کفرنگو پسر.

_ من کفر نمیگم بابابزرگ.من حرفی که بیست و پنج سال تو دلم مونده رو دارم میگم.

بابابزرگ _ همین امشب یه بلای سر این بچه میارین.هیچ کدوم از اهالی محل نباید ازین آبروریزی خبردار بشن.

پریناز با شنیدن این حرف سریع سرشو بالا آورد و گفت:

پریناز _ ولی بابابزرگ...

@Ostd_A

♡ عآرامش

بابابزرگ پرید وسط حرفش:

بابابزرگ _ خفه شو...چجوری جرعت میکنی حرف بزنی دختره سلیطه.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم.پریناز به خاطر من خودشو درگیر این مساله کرده بود.و درحال حاضر من تنها کسی بودم که میتونست کمکش کنه.

_ بابابزرگ دیگه کافیه.از همون اول در دهن همه زنها رو بست.اجازه ندادی دختری حرف بزنه.اجازه ندادی نوهات حرف بزنی.عروست رو اصلا آدم حساب نکردی.ولی برعکس تصور تو،ما قبل از اینکه زن و مرد باشیم هممون انسانیم.

اینا تمام حرفای بود که توی دلم مونده بود.همیشه دلم میخواست یه روزی برسه که داد بزنی و اینارو بهش بگم.

بابابزرگ دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

بابابزرگ _ آ...خ...آخ...آ...

ارغوان گندمو توی بغل پریناز پرت کرد و دوید سمت بابابزرگ.

رو به من داد زد:

ارغوان _ زیاده روی کردی ارسلان.

زیر کتف بابابزرگو گرفت و کمکش کرد بشینه روی تخت.

گوشیمو از توی جیبم بیرون آوردم و با اورژانس تماس گرفتم.

[۱۴/۰۹/۲۰۲۱ ۲:۵۱]

#دخترسریاز_۱۴۹

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡ عآرامش

اومدن بابابزرگو بردن و ارغوانم دنبالش رفت.

پریناز روی تخت نشسته بود و گندم رو توی بغلش گرفته بود.

رو به پریناز با اخم گفتم:

_ اون چه کاری بود کردی پریناز؟ چرا گفتی گندم بچه‌ی توعه؟ میدونی بابا بزرگ چه بلایی سرت میاره؟ چرا تو باید اشتباه منو گردن بگیری؟ حداقل قبلش با من صحبت میکردی ببینی نظر من چیه! من نمیخوام تورو قربانی اشتباهاتم کنم پریناز.

پریناز _ معذرت میخوام ارسلان. ولی باید یه جوری نجات میدادم.

_ آخه اینجوری؟ با دروغ؟ کل زندگیم شده دروغ پریناز. دیگه نمیتونم تحمل کنم. چقدر پنهان کاری؟ چقدر دروغ؟

دستمو توی دستش گرفت و گفت:

پریناز _ میدونم ارسلان. میدونم که چی میکشی. ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. درواقع...

سرشو پایین انداخت و ادامه داد:

پریناز _ این تنها راهی بود که میتونستم تورو داشته باشم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ منظورت چیه پریناز؟

پریناز _ این بچه نیاز به مراقبت داره. مگه نه؟

_ اره!

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریناز _ باهم بزرگش میکنیم ارسالن. من... من نمیدونم این چه حسیه. ولی هرچی که هست. فقط دلم میخواد پیشت باشم، به هر بهونه‌ای که شده. و این... این تنها بهونه‌ای بود که از وقتی مهرباب رفته، من بهش فکر میکنم.

کنارش روی تخت نشستم. دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

_ این حس تو خیلی خوب درک میکنم پریناز. ولی بعضی وقتا، برای اینکه بتونی فقط برای چند دقیقه کنار اون کسی باشی که از ته دل میخوایش، باید خیلی تاوان بدی.

پریناز _ من حاضرم تاوانشو بدم ارسالن.

_ پریناز من دلم نمیخواد تو به خاطر من انقدر اذیت بشی. میدونی بابابزرگ قراره چه بلایی سرت بیاره؟ تو اصلاً نمیفهمی پریناز. الان متوجه نمیشی داری چیکار میکنی. تو از چشم بابا بزرگ الان یه فاحشه شدی که بدتر از همه یه دختر به دنیا آورده.

سرمو پایین انداختم و ادامه دادم:

_ درحالی که هنوز باکره‌ای!

پریناز _ من تحمل میکنم ارسالن. قول میدم که میتونم. از بچت خوب مواظبت میکنم. قول میدم.

این اتفاقی بود که افتاده بود. بازم مثل همیشه بقیه برای زندگیم تصمیم گرفتن. منم مجبور شدم قبولش کنم، قبولش کنم تا بتونم راحت زندگی کنم. ولی آخه چه راحتی؟ با این همه دروغ و پنهان کاری مگه میشه راحت زندگی کرد؟

در اون لحظه تنها کاری که میتونستم برای پریناز بکنم بوسیدن گونه‌ی سرخ شدش بود.

هنوز رد انگشتای بابابزرگ روی صورتش بود.

با این کارم سرخ تر شد و سرشو زیر انداخت.

بلند شدم شیشه شیر گندم رو از روی میز برداشتم و دستش دادم و گفتم:

@Ostd_A

♡ "عآرامش

_ فکرکنم دیگه گشنش شده باشه.

پریناز _ اره.

شیشه شیرو ازم گرفت و در دهن گندم گذاشت.

اروم شروع به خوردن کرد.

هردو با لبخند بهش خیره شده بودیم.

پریناز همینطور که به گندم نگاه میکرد گفت:

پریناز _ ارسالن لطفا از من عصبی نشو. من فقط به خودم فکر نمی کردم. به تو عم فکر کردم. به این بچه ی معصوم. من هر قدر فکر کردم دیدم تنها راهی که بتونیم برای این بچه شناسنامه بگیریم و ببریمش بیمارستان اینه که من بگم مادرشم. اون وقت بابا بزرگ شاید خیلی شکنجم کنه، ولی براش شناسنامه درست میکنه.

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

_ تو یه فرشته ای پریناز، باور کن!

پریناز هم متقابلا بهم لبخندی زد. هنوزم خیره تو صورتش بودم که تلفنم زنگ خورد.

چون تلفنم روی تخت بود هردو سمتش چرخیدیم.

شماره مهراب بود!

از وقتی منو ول کرد رفت منتظر تماسش بودم. ولی حالا که زنگ زده!

انگار دلم میخواد تماسو وصل کنم و انقدر سرش داد بزنم تا دلم خنک بشه.

ولی انقدر معطل کردم که تماس قطع شد.

پریناز نگاهی بهم انداخت و گفت:

پریناز _ نمیخوای جواب بدی؟

بدون حرف به تلفنم نگاه میکردم.

دوباره روشن شد و اسم مهراب روی صفحه افتاد.

@Ostd_A

♡"عآرامش

پریناز خم شد گوشو برداشت و توی دستم گذاشت.

از جام بلند شدم و تماسو وصل کردم.

صدای گرفته و خستش توی گوشو پیچید:

مهراب _ ارسال؟!؟

[۱۱:۵۹ ۲۰۲۱/۰۹/۱۵]

#دخترسریاز_۱۵۰

#شادی_جعفری

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ بله؟

مهراب _ میشه حرف بزنیم؟

صداش خیلی گرفته و خش دار بود.مشخص بود اصلا حال خوبی نداره.

با لحن سردی گفتم:

_ مشکلی پیش اومده؟

مهراب _ چجوری با این همه مشکل میتونی این سوالو بپرسی؟

اخماتو توهم کشیدم و سرد تر از قبل گفتم:

_ من اینجا مشکلی نمیبنم.اگه تو مشکلی داری مربوط به خودته.

مهراب _ ارسال تو باعث شدی بچمون کور بشه.

_ آره درسته من باعث شدم که اون کور بشه.ولی توهم اونورها کردی و رفتی.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ به خاطر تو رهاش کردم و رفتم. به خاطر اینکه من نمیخوام یه دختر کور داشته باشم.

با این حرفش بغض به گلوم نشست و گفتم:

_ مگه من خیلی خوشحالم که بچم کوره؟ ولی هرچی باشه اون بچه ی منه. حاضرم از جون خودم بگذرم ولی اون بتونه ببینه؛ ولی متاسفانه امکانش نیست.

مهراب _ ارسال؟!؟

داد نمیزد، عصبی هم نبود. فقط خسته بود، و کلافه!
خستگی از کلمه به کلمه حرفاش میبارید.

بازهم با لحن سردی گفتم:

_ بله؟

مهراب _ من... من... گندمو... دوستش دارم.

با عصبانیت گفتم:

_ بعید میدونم. تو یه دختر کور نمیخوای.

تماسو قطع کردم و گوشو روی تخت پرت کردم.

پریناز گندمو که تازه به خواب رفته بود روی تخت خوابوند و اومد سمت من.

دستامو توی دستش گرفت و گفت:

پریناز _ آروم باش ارسال. اگه مهراب حرفی زده حتما توی عصبانیت بوده. هرچی باشه پدره، نمیتونه بچشو ول کنه که.

@Ostd_A

♡ عآرامش

خیره شدم تو چشمای پریناز و گفتم:

_ میتونه ول کنه پریناز. از قدیم گفتن گوش عزیزه که گوشواره هم عزیزه. پدر من نتونست پسر خودشو کنارش نگه داره، چونکه زنشو دوست نداشت. ولی من که یه دختر بودم رو با هر بدبختی بود نگه داشت، چون عاشق مادرم بود. مهرباب هیچ وقت از ته دل عاشقم نبود پریناز، پس برای همینه که میتونه بچشو رها کنه و بره!

پریناز سرشو زیر انداخت و گفت:

پریناز _ چی بگم آخه؟ درست میگی.

دستم از بین دستاش بیرون کشیدم و روی شونش زدم. با دست دیگم چونشو گرفتم و سرشو بالا آوردم. خیره تو صورتش گفتم:

_ تو تنها فرشته‌ی زندگیم شدی پریناز. خودتو به خاطر من فدا کردی. من اینو هیچ وقت... هیچ وقت فراموش نمیکنم.

پریناز خیره به صورتم شد. متقابلاً لبخندی زد و گفت:

پریناز _ گوش عزیزه که...

با چشماش به گندم اشاره کرد و ادامه داد:

پریناز _ گوشواره هم عزیزه!

ریز خنیدیدم و همینطور که لباسمو از تنم بیرون میکشیدم گفتم:

_ من خیلی خستم، باید استراحت کنم. توهم هرجایی که راحت بودی استراحت کن.

باند های دور سینمو باز کردم، بعد هم گن دور شکمم.

چشمای پریناز حتی یک لحظه هم از روی بدنم کنار نمیرفت.

پیرهنمو دوباره تنم کردم که پریناز به خودش اومد. کلافه عرق روی پیشونیشو پاک کرد و گفت:

پریناز _ نمیخواهی بریم بیمارستان؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

رفتم جلوی آینه و گفتم:

_ نه؛ صبح برمیکردن دیگه چه نیازی هست ما بریم؟

چسب های روی صورتمو کندم و با چهره سوالی برگشتم سمت پریناز.

وقتی دید منتظر جوابم گفتم:

پریناز _ نمیدونم، آخه حس میکنم خیلی اشتباهه که من اونجا نیستم تا کمکشون کنم.

_ من نمیگم کمک کردن اشتباهه ها... آدم باید تا جایی که میتونه به بقیه کمک کنه. ولی تا قبل از اینکه اسمش بشه خرحمالی.

پریناز چشماشو ریز کرد و گفت:

پریناز _ منظورت چیه؟

_ منظورم اینه که داری برای همشون خرحمالی میکنی. جرتم اینه که دختری و توی اون روستای مسخره به دنیا اومدی.

پریناز _ مهم نیست. من میرم بالا میخوابم.

_ هر جا که راحتی برو. اتاق ارغوانم هست.

پریناز _ ممنون. شب خوش.

_ صبحه دیگه.

ریز خندید و از اتاق خارج شد و درو بست.

روی تخت ولو شدم و به گندم خیره شدم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

به ظاهر دارم میخندم، دارم تحمل میکنم، اهمیت نمیدم، خلاصه زدم به در پوست کلفتی...
ولی فقط خدا میدونه چی تو دلم میگذره.

اگه به خاطر گندم نبود حتی یه لحظه هم صبر نمیکردم و خودکشی میکردم. ولی حالا... من یه دختر دارم، که
اگه نباشم... کسی نیست که مواظبش باشه و بهش اهمیت بده.
همینطور که به گندم نگاه میکردم به خواب رفتم...

با صدای فریاد کسی از جا پریدم:

_ تو چه غلطی کردی!؟

مات و مبهوت روی تختم نشستم، با دیدن گندم یاد اتفاقات دیشب افتادم.
داستانی که امروز تازه شروع شد...

[۱۱:۳۱ ۲۰۲۱/۰۹/۱۶]

#دخترسریاز_۱۵۱

#شادی_جعفری

از جام بلند شدم و سریع آماده شدم.
دوباره مثل قبل صورتمو پر از باند و چسب کردم و یه گن پوشیدم و باند رو دور سینه هام پیچیدم.
لباسای گشادی انتخاب کردم و پوشیدم.
گندم نبود، فکرکنم پریناز اونو برده.
با شنیدن صدای داد دیگه ای سریع از اتاق خارج شدم.
همه ایستاده بودن، شوهر عمه داشت سر پریناز داد میزد و پریناز شرمنده سرشو زیر انداخته بود.
کسی هنوز منو ندیده بود.
رفتم جلو و گفتم:
_ تقصیر من بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

توجه همه بهم جلب شد.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ همه چی تقصیر من بوده. پریناز فقط بازیچه من شده. شما چرا دارین اونو سرزنش میکنین.

عمه _ اون یه دختره. باید شرم کنه، خجالت بکشه.

_ بس کنین عمه. مگه گناه کرده که دختره؟ مگه یه دختر و پسر چه فرقی دارن که واسه اون گناه حساب میشه واسه من اشتباه؟

فقط بابا و مامان و ارغوان میتونستن درک کنن حرفای منو. بقیشون براشون تعجب آور بود که برای اولین بار توی این خاندان یه مرد داره از یه زن طرفداری میکنه.

دست پرینازو گرفتم کشیدمش سمت خودم و گفتم:

_ پریناز زن منه. من اجازه نمیدم هرچی از دهننون درمیاد بهش بگین.

صدای بابا بزرگ از ته سالن اومد:

بابابزرگ _ استقفرلله... پسر کی مغزتورو شسته؟

بابابزرگ روی کانپه دراز کشیده بود.

مامان سریع رفت سمتش و گفت:

مامان _ شما خودتونو اذیت نکنین اقا.

بابابزرگ _ آخه مگه میشه زن؟ با این بی آبروی مگه میشه؟ من چجوری تو چشم در و همسایه نگاه کنم آخه؟

_ بابابزرگ انقدر که شما به فکر در و همسایه این اگه به فکر بچه‌ها و نوه‌هاتون بودین وضعتون ازین بهتر بود.

@Ostd_A

♡"عآرامش

بابا اخماشو توهم کشید و گفت:

بابا _ ارسلان با پدربزرگت درست صحبت کن.

کلافه دستمو رو سر و صورتم کشیدم و گفتم:

_ تا وقتی که با زنم درست صحبت کنین منم درست صحبت میکنم.

عمه روی کانابه نشست و گفت:

عمه _ بی آبرو شدیم...این دختر دیگه واسمون آبرو نذاشته.

دیگه خونم به جوش اومده بود.هرچی من میگفتم اونا باز حرف خودشونو میزدن.

داد زدم:

_ میگم همش تقصیر منه.من پرینازو حامله کردم.من مجبورش کردم بچشو نگه داره.اون به خاطر من مجبور شده انقدر شرمنده شما باشه و حرفای شمارو بشنوه.

داشتم تمام حرفایی رو میزد که مهرباب باید میزد.پرینازم داشت کاریو انجام میداد که من باید انجام میدادم.

شوهر عمه رو به من گفت:

شوهر عمه _ پسر برای تو آسونه.من دخترمو با این بچه ببرم روستا مردم چی میگن درموردم؟

اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

_ ببریش روستا؟ ببخشید شما برای چی میخواین زن منو ببرین روستا؟

همه سکوت کردن و به من خیره شدن.

حالا که پریناز خودشو قربانی اشتباهات من کرده.منم باید پشتش باشم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با اخمایی درهم ادامه دادم:

_ پریناز زن منه. پیش من میمونه. خیلی زودم باید ازدواج کنیم.

دهن همشون باز مونده بود.

بابابزرگ با عصبانیت گفت:

بابابزرگ _ باید تاوان این گناهو پس بدین.

دستمو پشت کمر پریناز گذاشتم و گفتم:

_ میدیم!

بابابزرگ _ پریناز باید سنگسار بشه.

[۱۱:۴۳ ۲۰۲۱/۰۹/۱۷]

#دخترسریاز_۱۵۲

#شادی_جعفری

چشمام از تعجب گرد شده بود.

ولی پریناز اصلا تعجب نکرد.

با تعجب گفتم:

_ یعنی چی؟

بابابزرگ _ این رسمه توی روستا. زن خرابکار رو باید سنگسار کرد.

با این حرفش داد کشیدم:

_ پریناز خرابکار نیست.

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریناز فقط سرشو زیر انداخته بود و هیچی نمیگفت.

بابابزرگ که تاحالا روی کاناپه دراز کشیده بود حالا بلند شد توی جاش نشست و گفت:

بابابزرگ _ من خان روستام مثلاً. نمیتونم نوه خودمو مجازات نکنم درحالی که بقیه رو مجازات میکنم. مردم بشنون چی میگن درمورد.

کارد میزدی خونم درنمیومد.

با عصبانیت داد زدم:

_ من دهن این مردم...

حرفمو ادامه ندادم و کلافه دستمو روی سر و صورتم کشیدم و گفتم:

_ استققرالله!

بابا رفت سمت بابابزرگ و دستشو گرفت و گفت:

بابا _ بیابریم شما استراحت کن.

بابابزرگ عصباشو به دستش گرفت و با دست دیگش دست بابارو گرفت.

داشتن میرفتن بالا، وقتی از کنارم رد شدن برگشتم سمت بابابزرگ و گفتم:

_ منو به جای پریناز سنگسار کنین.

نگاه مسخره‌ای بهم انداخت و گفت:

بابابزرگ _ برو... برو هیچی نگو پسر تو کلا عقلتو از دست دادی. نه به اول که پرینازو نمیخواستی، نه به حالا که میخوای جونتو واسش بدی.

مامان _ شما برین استراحت کنین اقا. استرس براتون خوب نیست.

بابابزرگ سرشو تکون داد و رفت.

@Ostd_A

♡ عآرامش

از ته دل دلم میخواست یه چاقو بزارم زیر گلوشو ببرم.

همه رفتن بالا و من و پریناز و ارغوان موندیم.

ارغوان همینطور که سعی میکرد گندم رو بخوابونه رفت نشست روی کاناپه.

با عصبانیت برگشتم سمت پریناز و گفتم:

_ تو میدونستی؟

پریناز _ چیو؟

_ میدونستی قراره سنگسارت کنن؟

پریناز _ ارسلان...

اجازه ندادم حرف بزنه و داد زدم:

_ چرا این کارو کردی پریناز؟ چرا؟

سرشو زیر انداخت و گفت:

پریناز _ به خاطر تو.

_ گور پدر من... لعنت به من. من از همون اول نحس بودم. تو چرا باید خودتو قربانی من کنی؟

ارغوان با عصبانیت گفت:

ارغوان _ تو نحس نیستی ارسلان. تو همیشه اجازه میدی بقیه برات تصمیم بگیرن. بیا حالا خوب شده؟ مهرباب تصمیم گرفت بچشو نگه داره، گفت بچه بچه... تا فهمید بچه کوره ولش کرد و رفت.

با این حرف ارغوان بغضم سر باز کرد و اشکم سرازیر شد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ولی سریع دستمو روی صورتتم کشیدم و تو دلم گفتم:
_ بس کن مرد که گریه نمیکنه.

تا وقتی اون لباسای زنونه تنم بود و احساس میکردم دخترم، گریه کردن برام آسون بود. الان که دوباره منو تبدیل به یه پسرکردن بازم گریه کردن سخت شده. بازم باید مقاوت کرد...

[۰۸:۰۶ ۲۰۲۱/۰۹/۱۹]

#دخترسریاز_۱۵۳

#شادی_جعفری

چند روزی میگذره؛ بالاخره تونستم با هزارتا داد و فریاد بابابزرگو راضی کنم پرینازو سنگسارنکنن.
ولی خب به شرطی قبول کرد که پریناز بعد از ازدواج حتی با کفنم توی اون روستا حق نداره بیاد.
ما قبول کردیم و قراره خیلی زود توی روستا عروسی بگیریم. البته جوری که کسی از وجود گندم با خبر نشه.
میدونستم پریناز قراره از الان تا آخر عمرش از پدر مادرش و بابابزرگ حرف بشنوه.
گندم هم هیچ وقت دوست داشته نمیشه:)

ولی خب من و پریناز همه اینارو پذیرفتیم تا بتونیم گندم رو ببریم بیمارستان.
امروز قرار بود بریم عقد کنیم و شبم توی روستا جشن بگیریم.
توی محضر نشسته بودیم. پریناز لباس سفید تنش بود. منم با کت و شلوار مشکی. آرایشگاه که نرفتم، ارغوان دومادم کرد. موهامو کوتاه کرد و صورتمم جوری گریم کرد که خودمم الان فکر میکنم که پسرم.
وقتی به خودم اوادم که عاقد گفتم:
عاقد _ برای بار سوم میگویم...

اصلا نمیتونستم باور کنم که قراره با پریناز ازدواج کنم.
گندم توی بغل ارغوان بود. مامان و بابا یه گوشه ایستاده بودن و سرشونو زیر انداخته بودن.
بابابزرگ با اخمایی درهم نشسته بود رو به رومون.
صدای آروم پریناز توجه همه رو به خودش جلب کرد:

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریناز _ با اجازه پدر مادرم و البته پدر بزرگم بله.

همه شروع به دست زدن کردن.

بابا رفت سمت عاقد و همینطور که زیر گوشش یه چیزی میگفت یه چیزی از توی جیبش بیرون آورد و از زیر میز توی دستای عاقد گذاشت.

عاقد سرشو تکون داد و خم شد سمت برگه های روی میزش.

یه کارایی کرد و بعد دوباره شروع به خوندن کرد.

سعی میکردم حواسمو به عاقد بدم ولی با دیدن مهراب دم در از تعجب نمیتونستم به هیچی فکر کنم.

فقط با چشمایی درشت شده بهش خیره شده بودم.

خیره به در بودم که با صدای عاقد به خودم اومدم:

عاقد _ آقای داماد بله رو میدی یا نه؟

با تعجب گفتم:

_ ها؟ چی؟

عاقد _ داماد ندیده بودیم ناز کنه. ایا بنده وکیلیم شمارا به عقد دائم...

اجازه ندادم حرفشو کامل کنه و گفتم:

_ بله!

[۰۹/۲۲/۲۰۲۱ ۱۳:۰۹]

#دخترسریاز_۱۵۴

#شادی_جعفری

دست میزدن و کل میکشیدن. دلی دست هاشون صدای غم میداد و کل کشیدن هاشون صدای تنفر و نفرین.

از جام بلند شدم و دست پرینازو گرفتم که اونم بلند شد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

شنلشو توی دستم گرفتم و از توی صورتش کنار زدم.

با دیدن صورت سرخ شده از خجالتش لبخندی زدم. گونه هاش از خجالت گل انداخته بود.

گره شنلشو باز کردم و کامل از سرش برداشتمش. صورتشو اصلاح کرده بود و واقعا تفاوتش با قبل خیلی زیاد بود.

دیگه هیچ خبری از اون همه سبیل نبود. صورتش مرتب شده و اصلاح شده بود.

خم شدم گونشو بوسیدم و بعد همینطور که بقیه دست میزدن و شکلاتها توی سر و صورتمون فرود میومد نشستیم.

وقتی نشستم دوباره به در نگاه کردم؛ ولی خبری از مهرباب نبود.

یعنی اینجا چیکار داشت؟

نکنه اصلا توهم زدم؟!

نه بابا آخه توهم چیه من دیدمش که اینجا بود.

بقیه مراسم هم به عسل دهن هم گذاشتن و این چیزا گذشت.

رفتیم توی روستا؛ بابابزرگ عروسی خیلی بزرگی ترتیب داده بود. اگه برای آبروش نبود عمرا همچین کاری میکرد.

همه اهالی روستا دعوت بودن، به محض ورودمون یه گوسفند سربردن.

دست پرینازو توی دستام گرفتم و رفتیم داخل.

خوانندهای از بچههای خود محل داشت میخوند و زنها با لباس محلی و مردا با کت و شلوار دستاشونو به هم داده بودن و داشتن میرقصیدن.

با ورود ما رقص متوقف شد و شکلات و اسکناس بود که روی سرمون میریختن.

دست پریناز توی دستام بود و روی صندلیهای مخصوص خودمون نشستیم.

کل شبو لبخند مصنوعی روی لبام بود و جواب تبریکای همه رو با خوش روی میدادم.

دیگه خسته شده بودم ازین اوضاع. به پرستاز گرفته بودیم تا توی خونه کنار گندم باشه. ولی من دلم همش پیش گندم بود و میخواستم هرچه زودتر برم خونه.

فکرم مشغول بود و سرم زیر که با قرار گرفتن دست کسی روی شونم سرمو بالا گرفتم. بابا بود!

برگشتم سمتش و خیره شدم بهش که گفت:

بابا _ خوبی ارسلان؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

با شنیدن این حرفش بغض به گلوم نشست. نمیتونستم حرف بزnm چون اگه دهن باز میکردم بغضم میترکید.
برای همین سرمو به نشونه "آره" تگون دادم.

بلاخره بعد از ساعت ها مجلس عروسی تموم شد. بعد از عروس کشون باید میرفتیم شهر و توی خونه ای که
من اجاره کرده بودم.

بابابزرگ حتی اجازه نداد بابا تو پیدا کردن خونه بهمون کمک کنه چه برسه به اینکه بخواد پول بهم بده.

خودم یه واحد کوچیک توی یه آپارتمان رو اجاره کردم و عمه هم برای پریناز جهاز خرید.

به این وضعیتمون که فکر میکنم هم خندم میگیره و هم دلم به حال خودم و پریناز میسوزه. واقعا چه بلاهایی
که به خاطر این تعصب احمقانشون سرم آوردن.

همیشه توی روستا عروس کشون از محل عروسی تا خونه ی عروس دوماده. ولی خب چون خونه ی ما شهره
مردم مارو تا سر خیابون همراهی کردن.

پسرافتنگ به دستشون بود و تیر هوایی میزدن. ماشین و موتور پشت سرمون میومد ؛ تا اینکه بلاخره رسیدیم
به خیابون و دیگه با اهالی روستا خداحافظی کردیم و رفتیم.

رسیدیم به خونه؛ بابا اومد کنارم و گفت:

بابا _ ارسالان به چیزی نیاز نداری؟

_ نه. ممنون:)

سرشو تگون داد و رفت. انقدر از دستم دلخور بودن که مثلا توی شب عروسیم هم نمیتونستن خودشونو
خوشحال نشون بدن. واقعا هم من هیچ انتظاری از اونا ندارم. همین که هنوز باهام حرف میزنه خیلی مرده.

دم در خونه با بابا و مامان و عمه و شوهر عمه خداحافظی کردیم و رفتیم داخل خونه.

پرستاری که برای گندم گرفته بودیم کنار گندم روی تختش به خواب رفته بود.

ماههم خیلی آروم رفتیم توی اتاقی که برای من و پریناز بود.

سریع اون کت و شلوارو از تنم بیرون کشیدم و باند دور سینمو باز کردم.

لخت بودم و داشتم دنبال لباس میگشتم که پریناز اومد سمتم و گفت:

پریناز _ ارسالان میتدنی زیپ لباسمو باز کنی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو از توی کمد لباسام بیرون کشیدم و گفتم:

_ اره پشتتو به من کن.

پشتشو بهم کرد و منم زیپ لباسشو پایین کشیدم.

یه تیشرت و یه شلوارک برداشتم پوشیدم.

رو به پریناز کردم. داشت لباسشو به سختی از تنش بیرون میکشید.

رفتم سمتش و گفتم:

_ پریناز بزار کمکت کنم عزیزم.

سرشو تکون داد و گفت:

پریناز _ یه تیکه از موهام به زیپ لباسم گیر کرده میتونی بازش کنی؟

_ اره صبر کن.

بیشتر بهش نزدیک شدم و چشمامو ریز کردم تا موهاشو ببینم.

بعد از کمی دقت متوجه شدم و خم شدم تا بازش کنم.

ضریان قلبش خیلی تند تند میزد و بدنش انقدر گرم بود که تا دستای سردم به کمرش برخورد کرد انگار که نوک انگشتام سوخت.

موهاشو از بین زیپ لباسش بیرون کشیدم و سرمو بالا آوردم که...

[۱۰:۴۳ ۲۰۲۱/۰۹/۲۵]

#دخترسرباز_۱۵۵

#شادی_جعفری

لباسش سور خورد و افتاد پایین.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بلافاصله خزیدم روی تخت و همینطور که دستمو زیر سرم میزاشتم خیره شدم به پریناز.
متوجه شدم که کم کم داره سرخ میشه.
باخنده گفتم:

_ خجالت نکش بابا منم مثل خودت دخترم. هرچند الان شوهرت حساب میشم.

و بعد زدم زیر خنده.

همینطور که تند تند لباساشو میپوشید گفتم:

پریناز _ پسر و دختر نداره که. هرکسی اینجوری خیره بشه آدم خجالت میکشه.

با این حرفش تو فکر فرو رفتم. سرمو تکون دادم و آرام گفتم:

_ آره پسر دختر نداره.

واقعا حالا که فکر میکنم هیچ فرقی نداره. به قول پریناز آدم میتونه جلوی هرکسی خجالت بکشه، چه زن باشه و چه مرد. و از طرفی هم میتونه جلوی هرکسی راحت باشه، فرقی نداره که زن باشه یا مرد. درواقع این ذات انسانه که اهمیت داره؛ جنسیت هیچ اهمیتی نداره.

با برخورد دست پریناز به بازوم به خودم اوادم. برگشتم سمتش و گفتم:

_ بله؟

پریناز _ ناراحتت کردم ارسلاان؟ باور کن نمیخواستم ناراحت بشی.

لبخندی زدم و گفتم:

_ نه بابا ناراحت نشدم.

بهش نگاه کردم که روی تخت نشسته بود. به لامپ اشاره کردم و گفتم:

_ اینو خاموش کن بخوابیم دیگه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریناز _ خیلی خب.

پریناز لامپو خاموش کرد و اومد کنار من دراز کشید.

همینطور که خیره به سقف بودم گفتم:

_ داشتم به این فکر میکردم که واقعا چرا ما باید انقدر تبعیض جنسیتی داشته باشیم؟! چرا انسان ها باید به خاطر جنسیتشون مورد آزار قرار بگیرن؟

پریناز _ منظورت چیه؟

_ پریناز تو دختری و میدونی که دختر بودن چقدر سخته؛ مخصوصا توی ایران. دخترا با محدودیت خیلی زیادی مواجه میشن و همیشه مورد آزار قرار میگیرن. ولی من... من پسر بودن روهم تجربه کردم. میدونم که اونا هم تاوان جنسیتشون رو پس میدن؛ هرچند که خیلی کمتر از دخترا... ولی به هرحال سختی های خودش رو داره.

پریناز _ برای پسرا چه جور سختی میتونه باشه؟

_ تاحالا دیدی یه مرد راحت گریه کنه؟ همیشه مردا مجبورن گریه هاشونو پنهان کنن و یا اصلا کنترلش کنن. چون مردم عقیده دارن که مرد گریه نمیکنه.

پریناز _ هممون داریم قربانی همین عقیده های مزخرفشون میشیم.

سرمو تکون دادم و دیگه حرفی نزد.

توی سکوت اتاق خیره شده بودم به روزنه ای از نور که از زیر در توی اتاق میتابید.

همینطور که داشتم فکر میکردم فراموش کردیم لامپ توی راهرو خاموش کنیم به خواب رفتیم.

[۱۰:۴۳ ۲۰۲۱/۰۹/۲۵]

#دخترسرباز_۱۵۶

@Ostd_A

♡"عآرامش

#شادی_جعفری

صبح با صدای گریه گندم از خواب بیدار شدم.
به اطرافم که نگاه کردم متوجه شدم پریناز نیستش.
بلند شدم و از اتاق خارج شدم که دیدمش داشت توی پذیرایی راه میرفت و سعی میکرد گندمو آرام کنه.
رفتم سمتش و گفتم:
_ چیشده پریناز؟

پریناز _ عه بیدار شدی؟ گندم آرام نمیشه هرکاری میکنم.

دستامو باز کردم و گفتم:
_ بدش به من.پرستارش کو؟

پریناز _ صبح بهش گفتم بره.

_ اوکی.

پریناز گندم رو توی بغلم گذاشت.
همینطور که توی بغلم تکونش میدادم و راه میرفتم گفتم:
_ شیر خورده؟

پریناز _ اره.

گندمو برعکس کردم و چندبار زدم پشت کمرش. که آرام شد.
پریناز با تعجب گفت:
پریناز _ چطور بلدی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

با خنده گفتم:

_ حالا درسته که شبیه پسرا بزرگ شدم. ولی واقعا که پسر نیستم.

ریز خندید و همینطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت:

پریناز _ من میرم صبحونه رو آماده کنم.

منم همینطور که گندم رو بغلم گرفته بودم گفتم:

_ منم برم دست شویی.

گندمو روی کاناپه گذاشتم و رفتم توی دست شویی.

داشتم دست و صورتمو خشک میکردم که زنگ در به صدا در اومد.

گندمو از روی کاناپه برداشتم و همینطور که میرفتم سمت در داد زدم:

_ من باز میکنم.

درو باز کردم که بابارو پشت در دیدم. با دیدنش ناخودآگاه لبخند روی لبم اومد.

باخوش رویی گفتم:

_ سلام بابا خوش اومدی.

بابا _ سلام. ممنون.

از جلوی در رفتم کنار و گفتم:

_ بفرمایین داخل.

بابا کفشاشو در آورد و اومد داخل.

نگاه گذرای به گندم انداخت و رفت توی پذیرایی.

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریناز که صدای بابا رو شنیده بود از توی آشپزخونه بیرون اومد و با خوش رویی گفت:
پریناز _ سلام دایی خوش اومدین.

بابا سرشو تکون داد و گفت:
بابا _ سلام دخترم. ممنون.

پریناز _ میرم براتون چایی بیارم.

بابا _ نه نیازی نیست بیا بشین میخوام باهاتون حرف بزنم.

من و پریناز کمی به همدیگه نگاه کردیم و بعد رفتیم نشستیم.
بابا دست توی جیب کتش کرد و سه تا شناسنامه از داخلش بیرون آورد.
شناسنامه هارو پرت کرد روی میز و گفت:

بابا _ این شناسنامه هاتون. شناسنامه بچه روهم گرفتم. به عاقدم سر عقد گفتم تاریخ عقدتونو بزنه یک سال پیش تا با تاریخ تولد بچه درست دربیاد.

همینطور که سرم زیر بود گفتم:
_ ممنون بابا.

آرنجاشو روی زانوش گذاشت و همینطور که به ما دوتا نگاه میکرد گفت:
بابا _ حالا میخواین چیکار کنین؟

سرمو بالا آوردم و درحالی که سعی میکردم توی چشمای بابا نگاه کنم گفتم:
_ منظورتون چیه؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

بابا _ قصد ندارین که مثل یه زن و شوهر تا آخر عمر زندگی کنین و گندمم بشه بچتون؟ مگه بچه بازیه ارسال؟ این بچه از کجا اومده؟ چرا پدر این بچه هیچ سراغی ازش نمیگیره؟ مگه الکیه که بچشو ول کنه و بره؟

سرمو زیر انداختم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. بابا راست میگفت...هرچی میگفت حق بود.

بابا دستی روی صورتش کشید و گفت:

بابا _ مهرباب...

با شنیدن این حرفش جوری سرمو سمتش چرخوندم که صدای تق گردنم بلند شد و بابا هم ساکت شد. درد توی گردنم پیچیده بود. دستمو روی گردنم گذاشتم و رو به بابا گفتم:
_ مهرباب چی؟

بابا اب دهنشو قورت داد و کلافه گفت:

بابا _ میخوام باهش حرف بزنم.

_ با مهرباب چیکار دارین بابا؟

بابا _ یعنی چی با مهرباب چیکار دارین؟ این بچه از اونه. باید...

_ ما میریم...

بابا _ میرین؟ کجا میرین؟

۱۱:۴۲ ۲۰۲۱/۰۹/۲۵]

#دخترسرباز_۱۵۷

@Ostd_A

♡ عآرامش

#شادی_جعفری

_ از ایران میریم.

بابا _ ارسلان مگه الکیه؟ تو مادر این بچه‌ای ولی تو شناسنامش اسمت به عنوان پدرش اومده. از طرفی پدر این بچه اصلاً نیییست. توهم اصلاً نمیخوای یه خبری ازش بگیری.

_ بابا من به مهراب نیازی ندارم. اون زن داره.

بابا _ تو غلط کردی از یه مردی که زن داره حامله شدی. مردی که زن داره غلط کرده با دختر من رابطه داشته. مگه الکیه ارسلان؟ دیگه داری از حد خودت میگذری!

سرموزیر انداختم و گفتم:

_ معذرت میخوام بابا...

بابا _ معذرت میخوام که نشد حرف آخه. تو پرینازم وارد این بازی کثیف کردی. به هرکسی داریم یه دروغی میگی. هر روز داره پنهان کاریامون بیشتر میشه. دیگه خسته شدم.

_ منم خسته شدم. به قرآن منم دلم میخواد واقعیت رو داد بزمن. ولی نمیشه! به پیر به پیغمبر نمیشه.

بابا از جاش بلند شد و گفت:

بابا _ من نمیدونم ارسلان فکراتونو بریزین روهم ببینین باید چیکار کنین. من تنها چیزی که میدونم اینه که همه چیز انقدر که شما فکر میکنین راحت نیست. نمیشه اینجوری راحت مثل زن و شوهر زندگی کنین. این بچه پس فردا نباید به مادرش بگه بابا!

با شنیدن این حرف بابا تو فکر فرو رفتم.

@Ostd_A

♡ "عآرامش

بابا راست میگفت. نمیشد ماجرا اینجوری پیش بره. اگه اینجوری پیش میرفت چند سال دیگه گندم به من میگفت بابا!

از طرفی من نمیخواستم پریناز رو وارد این بازی کنم. هرچند الان بخوام یا نخوام با پای خودش اومده توی چاه. ولی باید هرجوری شده اونو ازین ماجرا بیرون کنم. اون باید ازدواج کنه و یه زندگی خوب داشته باشه.

با احساس دستی روی شونم به خودم اومدم.

پریناز کنارم نشسته بود و بابا دیگه رو به روم نبود.

با تعجب گفتم:

_ عه بابا کو؟

پریناز با ناراحتی گفت:

پریناز _ ارسال خیلی تو خودتی. بابات رفت!

سرموزیر انداختم و گفتم:

_ پریناز واقعا باید یه فکری به حال این ماجرا بکنیم.

پریناز _ باید از ایران بریم. این بهترین راهه.

_ حتی اگه ما از ایران بریم باز نمیتونیم از حقیقت فرار کنیم.

پریناز دستشو که روی شونم بود پشت گردنم گذاشت و گفت:

پریناز _ ارسال تنها کار درستی که میتونی بکنی اینه که با مهرباب حرف بزنی. وقتشه که دیگه یه مادر بشی. به خاطر بچتم که شده باید مهربابو برگردونی.

_ ولی مهرباب...

@Ostd_A

♡"عآرامش

انگشت اشارشو روی بینیم گذاشت و گفت:

پریناز _ هیش...زنگ بزن به مهربابو باهاش حرف بزن...باشه؟

همینطور که سرم زیر بود حرفشو تایید کردم.

گوشیمو روی پام گذاشت و از جاش بلند شد.

بدون اینکه مکث کنم تا نظرم دوباره عوض بشه شماره مهربابو گرفتم.

کمی بوق خورد و بعد صدای گرفتش توی گوشم پیچید:

مهرباب _ الو؟

_ الو مهرباب؟

مهرباب _ ارسلان؟ تویی؟

_ اره خودمم.

مهرباب _ چخبر؟ از دخترم چخبر؟ خوش میگذره نمیزاری ما دخترمونو ببینیم؟

انگار مست بود.چون حرف زدنش یه حالت خاصی داشت.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ باید صحبت کنیم.

مهرباب _ باااااا...صحبت میکنیم....مشکلی نیست کیهه!

_ فردا پارک ... منتظرتم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ ای جووونم...تو منتظرمی؟ خدا...بی..

تماسو قطع کردم تا بیشتر ازین صداشو نشنوم. چون هر لحظه بغض گلوم سنگین تر میشد.

با نشستن پریناز کنارم بغضمم شکسته شد.

دستشو دور کمرم میچید؛ سرمو روی سینش گذاشتم و بلند زدم زیر گریه.

این واقعا چیزی بود که بهش نیاز داشتم. یه آغوش برای گریه کردن

[۲۸/۰۹/۲۰۲۱ ۲۸:۰۹]

#دخترسریاز_۱۵۸

#شادی_جعفری

هرجوری بود اون روز مزخرفو گذروندیم. پریناز برعکس قبل، عقیده داشت که من باید با مهراب صحبت کنم و اونو قانع کنم که باید از بچش مواظبت کنه.

بلاخره صبح شد؛ منی که کل شبو نتونسته بودم بخوابم ساعت شیش صبح از توی رختخواب رفتم بیرون.

آروم آروم قدم برمیداشتم تا پریناز و گندم بیدار نشن.

رفتم توی آشپزخونه؛ در یخچالو باز کردم و بعد از اینکه کلی داخل یخچالو نگاه کردم پاکت شیرو بیرون آوردم.

یه لیوان شیر برای خودم ریختم و نشستم شروع به خوردن کردم.

سرم زیر بود که با صدای پریناز نگاهم سمتش کشیده شد:

پریناز _ ارسلاَن؟

_ جونم؟ صبح بخیر.

پریناز _ صبح توعم بخیر. چقدر زود بیدار شدی.

_ بیدارت کردم؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

پریناز _ نه بابا.

سرمو تکنون دادم و همینطور که از جام بلند میشدم گفتم:
_ من باید برم سرکار. بعدم میرم مهربابو ببینم؛ ظهر برنمیگردم. مشکلی که نداری؟

سرشو تکنون داد و گفت:
پریناز _ نه. مواظب خودت باش.

رفتم سمتش، گوشو بوسیدم و گفتم:
_ توهم همینطور.

رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم و از خونه زدم بیرون.
اصلا دلم نمیخواست این روال ادامه پیدا کنه. من هر روز برم سرکار و پریناز و گندم توی خونه بمونن. پریناز بچه داری کنه و غذا بپزه و من شب برگردم خونه.

ماشینمو سوار شدم و آدرس مد نظرمو در پیش گرفتم.
وقتی رسیدم ، در مقصد ایستادم و داد زدم:
_ اوستا حسین؟؟

اول صداش توی مغازه پیچید و بعد خودش از اون پشت اومد بیرون.
اوستا حسین _ بههه بههه ببین کی اومده اینجا.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست.
دستاشو باز کرد که رفتم سمتش و مردونه همدیگه رو بغل گرفتیم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

اوستا حسین _ چخبر پسر؟ سربازیت تموم شد؟

ازش جدا شدم و گفتم:

_ اره دیگه ماهم برگشتیم سرکارمون. جامو که به کس دیگه ندادی اوستا؟

اوستا حسین _ مگه میشه من جای تورو بدم کس دیگه؟ بیاتو بیا پسر یه چایی برات بریزم. یکی ازون خاطره های سربازیت برام تعریف کن.

رفتم روی صندلی نشستم و آقا حسین رفت چایی بیاره.

به هر جایی ازین تعمیرگاه که نگاه میکردم یاد مهرباب می افتادم.

شبایی که باهم اینجا میموندیم... وقتی که بهم گفت ناخواسته داره بهم جذب میشه.

سرم زیر بود و تو فکر بودم که صدای آشنایی توی گوشم پیچید:

مهرباب _ سلام اوستا.

ناخودآگاه سرم چرخید سمت صدا و باهاش چشم تو چشم شدم. چقدر لاغر شده بود!

با دیدن من سر جاش میخکوب شده بود.

به خودم اومدم و ازش چشم برداشتم. دستمو روی سرم کشیدم و سرمو پایین انداختم.

اوستا حسین با سینی چایی که توی دستش بود اومد و با دیدن مهرباب گفت:

اوستا حسین _ عه سلام مهرباب. خبرداری ارسلان از سربازی برگشته؟ بالاخره بعد این مدت ما دیدیم این پسر.

مهرباب بی حال سر تگون داد و گفت:

مهرباب _ آره قبلا دیدمش.

ناخودآگاه به این حرفش پوزخندی زدم.

نمیتونستم ازش چشم بردارم. خیلی وقت نبود که ندیده بودمش. ولی انگار یک ساله که نبوده. دلم میخواست مدام بهش نگاه کنم. ولی از طرفی یه حسی به اسم تنفر توی وجودم جوونه زده بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

اوستا حسین دستشو پشت کمر مهرباب گذاشت و گفت:

اقا حسین _ عه پسر این چه رفتاریه؟ چتونه شما دعواتون شده؟ برو... برو رفیقتو بغل کن.

مهربابو هل داد سمت من و دست منم گرفت کشید که بلد بشم.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ عه چیزه، اقا حسین...م...

هنوز حرفم کامل نشده بود که اقا حسین دستشو پشت کمرم گذاشت و هلم داد سمت مهرباب. با شتاب پرت شدم توی بغلش.

اونم از خدا خواسته دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

دیدم که چشماشو بست و سرشو توی گردنم کرد و نفس عمیقی کشید.

اوستا حسین لبخندی زد و گفت:

اوستا حسین _ دیگه نبینم دعوا کنین و واسه هم قیافه بگیرین.

به اجبار دستامو دور گردنش حلقه کردم.

میگم اجبار ولی از خدام بود.

از همون لحظه ای که دوباره بوی تنشو حس کردم بدنم شروع به لرزیدن کرد.

قلبم خودشو محکم به قفسه سینم میکوبید و انگار حالش دست خودش نبود.

نمیدونم بگم چم شده...

نمیدونم اسمشو چی بزارم...

انگار که استرس داشتم. دستام یخ زده بود و جریان خون رو توی تک تک رگ های بدنم حس میکردم.

بغض به گلوم راه پیدا کرده بود و تنها دلم میخواست چشمامو ببندم و به هیچی فکر نکنم.

[۲۰۲۱/۰۹/۲۸]

#دخترسریاز_۱۵۹

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡ عآرامش

ولی برعکس خواسته دلم، ازش جدا شدم و درحالی که دستمو روی سرم میکشیدم و سرمو زیر انداخته بودم نشستم.

اوستا حسین مهرباب روهم راهنمایی کرد تا بشینه و گفت:

اوستا حسین _ مهرباب توهم بشین. تا چاییتون سرد نشده بخورین منم الان یه چایی برای خودم میارم.

مهرباب _ نه اوستا شما بشین من چایی نمیخوام. میرم سرکارم.

اوستا حسین _ عه پسر چیشده آخه؟ تو که دست رد به چایی نمیزدی؟

مهرباب _ خونه زیاد چایی خوردم الان دیگه نمیخوام. نوش جونتون.

اوستا سری تگون داد و نشست رو به روی من.

به چایی اشاره کرد و گفت:

اوستا حسین _ بردار... بردار بخور و یکی از خاطره های جالب تو برامون تعریف کن.

لبخندی زدم و گفتم:

_ جالب ترینش اینه که زن گرفتم اوستا.

چشمای اوستا حسین چهارتا شده بود.

زیر چشمی به مهرباب نگاه کردم. بی توجه به من سرش رو گرم ماشین کرده بود.

دوباره حواسمو به اوستا دادم که گفت:

اوستا حسین _ پسر چقدر زود عکس العمل نشون دادی. پس شیرینیت کو؟

_ معذرت میخوام قسمت نشد شمارو دعوت کنم. یه محضر بود و تموم، جشنی درکار نبود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

اوستا حسین _ چجوری آخه؟ تعریف کن ببینم.

_ از قبلش دختر عمو برام نشون کرده بودن.دیگه وقتی از سربازی برگشتم همه چی عجله‌ای شد.

متوجه نگاهای زیر زیرکی مهرباب شدم.

اخماش به شدت توهم بود و چهرش ترسناک شده بود

ناخودآگاه یاد حرفش افتادم که درست همینجا توی همین تعمیرگاه بهم زده بود.

گفت هیچ وقت نه به دختری و نه به پسری نزدیک نشو.

سرمو زیر انداختم و دستمو روی صورتم کشیدم.

اوستا همینطور که از جاش بلند میشد گفت:

اوستا حسین _ حالا فکر نکن از زیرش در رفتی. فردا شیرینیشو میاری.

با خنده گفتم:

_ چشم. حالا چیکار کنم؟

اوستا حسین _ برو کمک مهرباب اون ماشینو تعمیر کنین امروز میخواد بیاد بیره.

سرمو تکون دادم و رفتم سمت ماشین و مهرباب.

هرقدر من میخواستم ازش دوری کنم باز محبور بودم کنارش باشم.

کنارش ایستادم و بازم بوی تنش باعث شد بدنم به لرزه بیفته.هرچند که امروز خیلی شدید بوی سیگار میداد.

سعی کردم فکرمو مشغول ماشین کنم و مهربابو به کل از ذهنم خارج کنم.

نگاهمو به ماشین دوختم و همینطور که سرم پایین بود گفتم:

_ مشککش چیه؟!

اونم همینطور که سرش پایین بود جواب داد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

تا ظهر مشکل ماشین رفع شد و ما دوتا هم جوری که انگار داریم به زور همدیگه رو تحمل میکنیم کنار هم کار کردیم.

ساعت نزدیکای دو بود که اوستا حسین گفت:

اوستا حسین _ بچها شما میرین یا میمونین ظهرو اینجا؟

مهراب _ میر...

پریدم وسط حرفش:

_ میمونیم.

اوستا حسین سرشو تکون داد و گفت:

اوستا حسین _ پس من میرم براتون ناهار بگیرم.

به طور ناگهانی همزمان گفتیم:

_ ممنون.

نگاهم سمتش کشیده شد که اونم به من نگاه کرد و فقط برای چند ثانیه نگاهامون توهم گره خورد. ولی سریع نگاهمو ازش گرفتم و سرمو زیر انداختم.

اوستا حسین سرشو تکون داد و رفت.

وقتی صدای گاز دادن ماشینشو شنیدم و مطمئن شدم که رفته؛ رفتم روی صندلی نشستم و گفتم:

_ باید حرف بزنیم.

مهراب دستاشو با دستمال یزدیش پاک کرد و اومد نشست رو به روم.

به صورتش خیره شدم. حس میکنم پیر تر شده و چین و چروک روی صورتشو نقاشی کرده.

دستاشو توهم قلاب کرد و روی میز گذاشت. نگاهش روی دستاش خیره مونده بود و حتی یه لحظه هم توی صورتش نگاه نکرد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

منم سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ من و پریناز میخوایم بریم انگلیس.

با این حرفم جوری سرشو سمتم گرفت که صدای قلنج گردنش اومد.

برعکس حرفیو زده بودم که پریناز گفته بود باید بگم. چون میدونستم خواسته پریناز از من چیز دیگه ایه. میخواستم برای یه بارم که شده به اون فکر کنم تا شاید بتونم این همه لطفشو جبران کنم.

مهراب بی حال و خسته گفت:

مهراب _ گندم چی؟

_ میبرمش.

مهراب _ همیشه!

اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

_ همیشه؟ یعنی چی که همیشه؟ تو دختر تو به خاطر اینکه دکترا گفتن امکان داره بیناییشو از دست داده باشه رها کردی و رفتی. اصلاً پشت سرتم نگاه نکردی تا ببینی دخترت و مادرش رو وقتی توی اون خیابون تنها میزاری و میری قراره کجا برن. وقتی لباسای منو از خونه خاله سکینه بیرون میریختی اصلاً پیش خودت فکر کردی این دختری که حاملش کردی و حالا با یه بچه توی خیابون رهاس کردی قراره چیکار کنه؟!

با عصبانیت مشتشو روی میز کوبید و گفت:

مهراب _ گوه خوردم ارسلان. من غلط کردم. من دخترمو میخوام. من مادرشو میخوام.

سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ دیر شده دیگه. دیگه تو پدرش نیستی؛ من پدرشم.

مهراب _ چرا این کارو کردی؟ چرا؟ چرا تو باید با یه دختر عوضی ازدواج کنی؟ آخه ارسلان عقلت کجا رفته؟ حالا میخوای گندمو برداری بری انگلیس که چی بشه؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

با عصبانیت از جام بلند شدم و داد زدم:

_ اینجا نگهش دارم که چی بشه؟ به من بگه بابا؟ به پریناز بگه مامان؟ مهرباب من میخوام بچمو بردارم بیرم انگلیس و براش مادری کنم. فهمیدی؟

دستشو پشت میز گذاشت و هل داد به جلو. میز افتاد زمین و صدای خوردن لیوانا به گوش رسید.

[۱۰:۴۱ ۲۰۲۱/۰۹/۲۸]

#دخترسرباز_۱۶۰

#شادی_جعفری

یه قدم عقب رفتم تا خورده شیشه ها روی پام نریزه.

مهرباب با عصبانیت داد کشید:

مهرباب _ اگه تو مادرشی منم پدرشم ارسلان. من تو عصبانیت یه حرفی زدم ، یه کاری کردم. من بچمو میخوام. به کی بگم؟

_ اون موقعی که باید پشتم بودی نبود. اون موقعی که نیاز داشتم باشین هیچ کدومتون نبودین. نه ارغوان بود نه تو بودی نه آرش. تنها کسی که تویی کسیام کمکم کرد پریناز بود. الانم دیگه هیچی مثل قبلا نیست مهرباب. من الان نه به خاطر خودم، به خاطر دخترم ازین مملکت کوفتی میرم تا از دست خودش و مردمش و عقایدشون راحت بشم.

مهرباب لگدی به میز که روی زمین افتاده بود زد. این بار نه داد میزد و نه اخم بین ابروهاش بود.

این بار داشتم چیزو میدیدم که تاحالا ندیده بودم. مهرباب گریه میکرد!

اشک از چشمش جاری شده بود و چهرش از عصبانیت جاشو داده بود به زاری و پریشونی.

با التماس گفت:

مهرباب _ ارسلان ترو خدا این کارو با من نکن. از اینجا نرو. تو بری من میمیرم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو زیر انداختم و هیچی نگفتم.

صندلیو کنار کشید و روش نشست. سرشو بین دستاش گرفت و صدای گریه‌های مردونش تعمیرگاهو پر کرد.

با هر اشکی که میریخت انگار یه خنجر توی قلب من فرو میکردن.

صدای اوستا حسین باعث شد مهرباب به خودش بیاد و اشکاشو پاک کنه.

اوستا حسین _ عه چخبره بچها؟ اینجارو چرا بهم ریختین؟

مهرباب همینطور که با آستینش روی صورتش میکشید تا اوستا حسین متوجه گریه هاش نشه گفت:

مهرباب _ معذرت میخوام اوستا.

اوستا حسین اومد داخل و گفت:

اوستا حسین _ بیاین ناهار خریدم براتون.

همینطور که سرش زیر بود گفت:

مهرباب _ من نمیخوام شما بخورین. نوش جون!

و بعد از این حرف از تعمیرگاه خارج شد.

سعی داشت اوستا حسین متوجه نشه که گریه کرده. ولی چشمای سرخش همه چیزو لو داد.

خم شدم میزو بلند کردم که اوستا حسین ناهارارو گذاشت زمین و اومد جارورو برداشت و گفت:

اوستا حسین _ چتون شده آخه شما؟

سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ هیچی نیست. بلاخره بین رفیقاهم بحث پیش میاد.

اون که متوجه شد من نمیخوام حرفی بزنم دیگه سوالی نپرسید و با کمک هم تعمیرگاهو مرتب کردیم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بعد هم ناهارو آوردیم و شروع به خوردن کردیم. فقط برای اینکه به اوستاحسین بی احترامی نشه سرمیز نشسته بودم و با غدام بازی میکردم. وگرنه از ته دل میخواستم که بلندشم برم بیرون و یه جای خلوت رو پیدا کنم از ته دل جیغ بکشم و گریه کنم.

مدام به ظرف غذاش نگاه میکردم تا بالاخره خالی شد و من بلافاصله با اجازه‌ای گفتم و از جام بلند شدم.

بعد از کلی معذرت خواهی ازش تعمیرگاهو ترک کردم و گفتم فردا برمیگردم.

بین راه که داشتم برمیگشتم خونه با پریناز تماس گرفتم و گفتم آماده باشه تا من رسیدم دم در بیاد تا گندمو ببریم بیمارستان.

همین الانشم خیلی دیر شده. دیگه بیشتر ازین نباید معطلش میکردم.

دم در خونه پارک کردم و بعد از اینکه به گوشی پریناز یه تک زدم منتظر موندم تا بیاد.

سرمو روی فرمون گذاشتم و چشمامو بستم.

بعضی وقتا دلم میخواد مغزمو از توی سرم دربیارم تا دیگه نتونم به هیچی فکرکنم.

با صدای باز شدن در ماشین سرمو از روی فرمون برداشتم.

اول بوی عطرش توی ماشین پیچید و بعد صداش:

پریناز _ سلام عزیزم خسته نباشی.

_ سلام. توهم همینطور. گندم که اذیتت نکرد؟

پریناز _ نه بابا بچه به این ماهی!

لبخندی زدم و خم شدم گونه گندم رو که توی بغل پریناز بود بوسیدم.

بعد به خیابون خیره شدم و پامو روی پدال گاز فشار دادم. رفتم سمت بیمارستان مد نظرم.

الان نزدیک به یک ساعتی میشه ما اینجا نشستیم و منتظریم تا ببینیم تکلیف چیه.

یه پرونده برای گندم باز کردن و الانم بردنش توی یه اتاق. پریناز به عنوان مادر رفته داخل و من خارج از اتاق منتظرم.

بیش از هزار بار روی اون صندلیای سرد نشستم و دوباره بلند شدم و این سالن کوفتی رو متر کردم.

پرستارا دورش ریخته بودن و این دکتر احمق هنوز نیومده بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

صدای گریه گندم میومد و از پشت شیشه میدیدم که پریناز دستشو روی دهنش گذاشته و با ترس به پرستارا و گندم نگاه میکنه.

برای بار آخر عصبی از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق.

به طور ناگهانی در اتاقو باز کردم و داد زدم:

_ اینجا چخبره؟ دکتر این بی صاحب شده کجاست؟

یکی از پرستارا اومد سمتم و گفت:

پرستار _ اقا آرام باشین لطفا. اینجا بیمارستانه.

دستمو مشت کردم، چندبار روی در کوبیدم و گفتم:

_ دختر من که موش آزمایشگاهی نیست که افتادین سرش هرکار میخواین میکنین. اگه دکتر این بی صاحب شده قرار نیست بیاد من بچمو بردارم ببرم یه جای دیگه.

تموم شدن حرفم مساوی شد با صدای کسی که از پشت سرم بلند شد:

+ کسی با من کار داره؟!]

۰۴:۴۰ ۲۰۲۱/۰۹/۳۰]

#دخترسرباز_۱۶۱

#شادی_جعفری

چرخیدم سمت صدا.

یه مرد تقریباً جوون پشت سرم ایستاده بود.

به فرم سفیدش نگاه کردم و گفتم:

_ شما دکتر این بخشین؟

مرد سرشو تکون داد و گفت:

+ بله من دکتر رحیمی هستم. امرتون؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ امرم؟ پرستارا دارن بچه منو میکشن شما اومدی میگی امرتون؟ اقا رسیدگی کنین.

سرشو تکون داد و گفت:

دکتر رحیمی _ من رسیدگی میکنم شما آرامش داشته باشین.

سرمو تکون دادم و کلافه دستمو روی سرم کشیدم.

دکتر رفت داخل و به من هم گفت:

دکتر _ بیا داخل.

دنبالش رفتم. پرستارا همه کنار ایستادن تا دکتر رفت سمت گندم.

استرس گرفته بودم. کمی به پریناز نگاه میکردم و کمی به دکتر و گندم.

دکتر گندم رو معاینه کرد و بعد رو کرد سمت ما.

از استرس زیاد دستام شروع به لرزیدن کرده بودن.

پریناز دستمو گرفت و هردو به دکتر خیره شدیم.

دکتر _ راستش یه عمل سختی داره که ما نمیتونیم ریسکشو بکنیم. یه دکتر قراره از انگلیس بیاد ولی تا دو سه ماه دیگه نمیرسه. فقط اون میتونه این عملو انجام بده ولی دوسه ماه دیگه برای این بچه دیره.

پریناز _ خب... خب الان باید چیکار کنیم؟

دکتر شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

دکتر _ چی بگم خانوم. ما نمیتونیم ریسک کنیم و این عملو انجام بدیم.

سرمو به طور ناگهانی آوردم بالا و گفتم:

_ میبریمش انگلیس!

@Ostd_A

♡"عآرامش

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

دکتر _ شرایطش رو دارین؟

_ بله داریم.

دکتر _ پس من به نامه براتون مینویسم. باعث میشه راحت تر و زودتر برین.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ ممنون.

پریناز رفت گندم رو برداشت و از دکتر تشکر کرد.

دکتر رو به من گفت:

دکتر _ فردا میتونین بیاین نامه رو بگیرین.

بعد از کلی تشکر از دکتر، از بیمارستان خارج شدیم.

توی ماشین بودیم که پریناز گفت:

پریناز _ ارسال قصدت چیه؟

نگاه گذرایی بهش انداختم و دوباره نگاهمو به رو به رو دادم و گفتم:

_ قصدم از چی چیه؟

پریناز _ از انگلیس. میخوای برای همیشه اونجا بمونی؟ یا برگردی ایران؟

_ هرجوری تو بخوای!

پریناز _ منظورِت چیه؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ واضحہ.اگہ بخوای انگلیس بمونی.خب میمونیم.اگہ بخوای برگردی ایران،برمیگردیم.

پریناز _ خودت چی؟

_ من دیگہ نمیدونم چی دوست دارم چی دوست ندارم پریناز.ولی میدونم لازمه که بریم و خودمونو راحت کنیم.

پریناز _ پس مہراب چی میشہ؟

ماشینو در خونہ پارک کردم و گفتم:
_ بہش گفتم.

پریناز خیرہ شد بہم و گفت:

پریناز _ پس راضی شد؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ اون حق دخالت ندارہ.

لبخندی زد و گفت:

پریناز _ پس میریم.

[۱۱:۰۳۲۰۲۱/۱۰/۰۱]

#دخترسرباز_۱۶۲

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡"عآرامش

از ماشین که پیاده شدیم چشمم خورد به کسی که پشت به ما دم در ساختمون ایستاده بود.
خیلی برام آشنا بود.
رفتم نزدیک و گفتم:
_ آقا؟

برگشت سمتم که با دیدنش چشمم ناخودآگاه درشت شد و یکی از ابرو هام بالا پرید.
آرش بود!

با سری زیر افتاده گفت:
آرش _ سلام ارسال. سلام پریناز

پریناز آروم گفت:
پریناز _ سلام.

برگشتم به حالت عادی و گفتم:
_ اینجارو از کجا پیدا کردی؟

آرش _ نباید میومدم؟

_ اصلا فکر نمیکنم همچین چیزی گفته باشم.

آرش _ آدرسو از بابا پرسیدم. میخواستم بهش بگم من پسرشم و خودمو راحت کنم. ولی انگار از قبل تو بهش گفته بودی.

سرمو تکون دادم و همینطور که کلید مینداختم توی در گفتم:
_ بیا داخل.

@Ostd_A

♡ عآرامش

من وارد شدم و پشت سرم آرش و بعدم پریناز.
تمام مدتی که توی آسانسور بودیم و بعد وارد خونه شدیم توی سکوت گذشت.
به کاناپه ها اشاره کردم و گفتم:
_ بفرما بشین.

زیرلب گفتم:
آرش _ ممنون.

و بعد نشست.
رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:
_ من میرم چایی بریزم تو لباساتو عوض کن پریناز.

پریناز سریع اومد سمتم و همینطور که گندم رو توی بغلم میزاشت گفتم:
پریناز _ نه تو گندمو بگیر برو بشین برادرت باهات حرف داره تا اینجا اومده. من پذیرایی میکنم.

بدون حرف سرمو تکیه دادم و همینطور که گندم رو محکم توی آغوشم میگرفتم رفتم رو به روی آرش
نشستم.

آرش آرنجاشو روی زانو هاش گذاشت.
این دقیقا حرکتی بود که بابا همیشه انجام میداد.

کمی این دست و اون دست کرد و گفتم:
آرش _ اومدم بگم که... من میخوام برم و به همه بگم که من پسر ارشدم... دیگه ازین قایم باشک بازی و دروغ
خسته شدم. بزار همه بفهمن، بزار همه بدونن که تو دختری. بزار همه بدونن که این بچه‌ی مهربانه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ که چی بشه؟

آرش _ که واقعیت ها مشخص بشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ تو بابابزرگو نمیشناسی. اگه میشناختی الان این حرفو نمیزدی.

آرش _ ارسلان اونم بالاخره یه آدمه.

_ نیست. آرش اون آدم نیست. اون با همه آدمایی که اطرافت دیدی فرق داره. اون جدی جدی میخواست پریناز رو سنگسار کنه. اون وقت فکر میکنی اگه واقعیت رو بفهمه میخواد چند نفرو مجازات کنه؟ منو، تورو، مامانمو، مامانتو، پرینازو، مهربابو، بابارو. باور کن این آدمی که من میشناسم روزگار هممونو شب میکنه.

سرشو بین دستاش گرفت و گفت:

آرش _ یعنی ما همه نمیتونیم از پس این پیرخرفت بریایم؟

کلافه دستمو روی سر و صورتم کشیدم و گفتم:

_ نه به قرآن که نمیشه. چند روز صبر کن تا ببینی چه بلایی سر پریناز میاره. سنگسارش نمیکنه ولی دیوونش میکنه.

با تموم شدن این حرفم پریناز با سینی چایی وارد شد. به من و آرش چایی تعارف کرد و بعدم خودش اومد کنارم نشست.

آرش همینطور که چاییشو روی عسلی میذاشت گفت:

آرش _ پس تو میخوای چیکار کنی؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

_ مگه برای کسی اهمیت داره؟

آرش _ این چه حرفیه.خب معلومه که داره.

_ تو سختیا پشتم بودین درست.همیشه کنارم بودین درست.خیلی ازتون ممنونم.ولی اینکه یهویی همه پشتتو خالی کنن بدترین درده آرش.

آرش _ میدونم ارسالن اشتباه کردم.ولی الان اینجام تا کمکت کنم.

_ ممنونم آرش ولی من الان دیگه به کمک نیاز ندارم.ممنون که تا اینجا کنارم بودی.ولی اگه میخوای زندگی راحتی داشته باشی برو و مثل قبل زندگیتو ادامه بده، اصلا خودتو قاطی این ماجرا نکن.

بعد از این حرف سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ چاییتو بخور سرد میشه.

آرش چاییشو خورد و همینطور که از جاش بلند میشد گفت:

آرش _ ممنون.به نظرمیرسه دیگه باید برم.

پریناز با لبخند گرمی گفت:

پریناز _ بمون شام رو پیش ما.

آرش _ نه ممنون.باید برم امشب پرواز دارم.

سرمو زیر انداخته بودم و هیچ حرفی نمیزدم.

تنها لحظه آخر باهاش خداحافظی کردم.

@Ostd_A

♡"عارامش

وقتی رفت درو بستم و بهش تکیه دادم. ناخودآگاه اشک از چشمام جاری شد.

[۰۴/۱۰/۲۰۲۱ ۱۵:۰۱]

#دخترسریاز_۱۶۳

#شادی_جعفری

پریناز اومد سمتم و گفت:

پریناز _ ارسلان بیابریم باهم شام آماده کنیم. اینجوری یکم حواست پرت میشه.

اشکامو پاک کردم ، لبخندی زدم و گفتم:

_ باشه بریم.

گندم خوابش برده بود. پریناز اونو توی اتاقش برد و توی گهواره گذاشت.

اومد سمت من و گفت:

پریناز _ خب...چی بپزیم حالا؟

کمی فکرم و گفتم:

_ ماکارونی؟

سرشو تکون داد و گفت:

پریناز _ باشه بریم.

با پریناز ماکارونی پختیم. هرچند که من بلد نبودم و مدام گند میزدم و پریناز جمع میکرد.

در آخر خوشمزه شد و همش به خاطر پریناز بود.

داشتیم اون ماکارونی که با هزار زحمت پختیمو میخوردیم که صدای گریه گندم بلند شد.

از جام بلند شدم که هم زمان با من پریناز هم بلند شد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:

_ تو بشین. من میرم.

اجازه ندادم چیزی بگه و آشپزخونه رو ترک کردم...

چند روزی از وقتی که رفتیم بیمارستان میگذره.

با گرفتن نامه از طرف بیمارستان و البته پارتی های بابا، تونستیم خیلی زود و آسون راهی انگلیس بشیم.

همه وسایلمونو جمع کرده بودیم و چمدونامونو بسته بودیم.

پریناز همه وسایل رو وسط پذیرایی گذاشته بود و داشت حساب میکرد چیزی رو جا نذاشته باشیم.

رفتم توی اتاقمون و درحالی که از استرس قلنج انگشت هامو میشکستم ، گوشیمو برداشتم و شماره مهرباب رو گرفتم.

چنتایی بوق خورد و صدای گرفته و خستش توی گوشی پیچید:

مهرباب _ الو؟

آب دهنمو قورت دادم و به سختی گفتم:

_ سلام!

کمی طول کشید تا جواب داد:

مهرباب _ سلام.

با شنیدن صداش از اینکه باهاش تماس گرفته بودم پشیمون شدم.

چی بگم حالا بهش؟!

اصلا نمیتونستم حرف بزنم تا اینکه دوباره گفت:

مهرباب _ ارسلان؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

دوباره آب دهنمو قورت دادم. چشمامو بستم و درحالی که سعی میکردم آروم باشم گفتم:
_ ما داریم میریم.

از همینجا میتونم تصور کنم که صورتش سرخ شده و داره دستشو روی سرش میکشه.
چند ثانیه ای سکوت حاکم بود تا اینکه گفت:
مهراب _ میخوام قبلش گندمو ببینم.

_ آدرس خونمونو برات پیامک میکنم.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم یا اجازه بدم اون حرفی بزنه تماسو قطع کردم.

جمله آخرش انقدر بغض داشت که نتونستم اشکامو تحمل کنم و صدای گریه هام اتاقو پر کرد.
سور خوردم کنار دیوار و روی زمین نشستم. سرمو بین دستم گرفتم و اجازه دادم اشکام بریزن.
پریناز که صدای گریه هامو شنیده بود سریع اومد توی اتاق.
وقتی منو در اون حالت دید دوید سمتم. کنارم نشست و آروم منو توی آغوشش گرفت.
سرمو روی سینه اش گذاشتم و گریه هام شدت گرفت.

[۰۴/۱۰/۲۰۲۱ ۲۰:۴۹]

#دخترسرباز_۱۶۴

#شادی_جعفری

پریناز توی این مدت بهترین همدم من بود.
من و گندم واقعا به اون مدیونیم.
پدر بچم من و بچشو وسط خیابون ول کرد و رفت.
خواهرم میخواست بچمو بزاره توی پرورشگاه.
برادرم تنها کاری که کرد بهم گفت اشتباه کردم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ولی تنها کسی که کمکم کرد پریناز بود. اون به غیر از اینکه پشتم بود، خودشو قربانی اشتباهات من کرد.
چندباری شنید که میگن حاضری با کسی باشی که دوستش داری. یا با کسی باشی که دوست داره.
من کسیو انتخاب کردم که دوسم داره.
این عشقه که باعث میشه پریناز خودشو قربانی من کنه. هرچند من هیچ وقت از ته دل راضی به این کار
نشدم. ولی حالا که اتفاق افتاده تنها کاری که میتونم بکنم جبرانه!
اشکامو پاک کردم و سعی کردم دیگه گریه نکنم.
از پریناز جدا شدم که همون موقع زنگ در به صدا در اومد.
پریناز _ کی میتونه باشه؟

همینطور که از جام بلند میشدم گفتم:
_ نمیدونم. حتما بابامه.

پریناز _ من میرم درو باز کنم.

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.
پریناز داشت میرفت و دم در بود که صداش زدم:
_ پریناز؟

برگشت سمتم و گفت:
پریناز _ جونم؟

_ اشکالی نداره مهرباب بیاد اینجا؟ میخواد گندم رو ببینه.

لبخند غمگینی زد و گفت:
پریناز _ نه عزیزم بگو بیاد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو تگون دادم و متقابلا لبخندی زد.

پریناز رفت درو باز کنه و منم آدرس خونه رو برای مهرباب پیامک کردم.

صدای بابا اومد که داشت با پریناز سلام علیک میکرد و بعد مامان. چیزی که مثل پتک توی سرم کوبیده شد صدای بابابزرگ بود!

میخواستم سرمو توی دیوار بکوبم و فریاد بزنم. واقعا همین یه نفر امروز اینجا کم بود.

چون باند دور سینم نبسته بودم سریع باندمو دور سینم پیچیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

از چشمای پف کرده و سرخ شدم واقعا مشخص بود که گریه کردم.

به اجبار از اتاق خارج شدم. یکی یکی به بابا و مامان و ارغوان و عمه و شوهرعمه و بابابزرگ سلام کردم.

همه رو دعوت کردیم تا برن توی پذیرایی و بشینن.

پرینازم هر چند دقیقه یه بار به خاطر بهم ریختگی خونه معذرت خواهی میکرد.

گندم بغل پریناز بود و داشت با مامان حرف میزد.

سریع رفتم توی آشپزخونه.

پریناز مثل مامان بزرگا همیشه جابیش آمادس.

سریع چنتا چایی ریختم و رفتم توی پذیرایی.

اگه بگم از عمد این کارو نکردم دروغ گفتم.

اول جلوی بابا بزرگ خم شدم. چپ چپ نگاهی بهم انداخت و همینطور که جابیشو برمیداشت گفت:

بابابزرگ _ پریناز چیکار نوم کردی؟ خدای نکرده جادوش کردی؟ عیبه بخدا... تو خاندان تاحالا ازین چیزا نداشتیم که پسر پذیرایی کنه و زن بشینه.

پریناز گندم رو بغل مامان گذاشت و سریع اومد سمت من. همینطور که سعی میکرد سینیو بگیره گفت:

پریناز _ شرمنده بابابزرگ من اصلا متوجه نشدم که ارسال میخواد چایی بیاره وگرنه اجازه نمیدادم.

سینیو بهش ندادم و همینطور که میرفتم سمت بابا گفتم:

_ خاندان به من مربوط نیست. من مشکلی ندارم پذیرایی کنم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریناز و بابابزرگ مات مونده بودن.

پریناز _ عه... آخه... چیزه... پس من برم میوه بیارم.

سرمو تکنون دادم و به تعارف کردن چایی ادامه دادم.

داشتم به عمه چایی تعارف میکردم که چشمم خورد به مامان.

برای اولین بار گندم رو توی آغوشش گرفته بود و با لبخند باهاش صحبت میکرد. این صحنه ناخودآگاه لبخندی روی لبم آورد.

همین کافی بود که من دلیلی برای خوشحالی داشته باشم. اصلا انگار با دیدن اون دوتا خون تازه به رگهام جریان پیدا کرد. قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد. از عمق وجودم نفس کشیدم.

انگار که مرده بودم و حالا زنده شدم.

با صدای عمه به خودم اومدم:

عمه _ پسر!؟ ارسلان؟ عزیزم برو من چایمو برداشتم.

سرمو سمتش چرخوندم و گفتم:

_ ها؟ چی؟ نوش جونتون.

عمه _ حواست کجاست پسر؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ یکم سرمون شلوغه امروز. حواسم پرت میشه.

عمه لبخندی زد و من رفتم سمت مامان. اون که متوجه نگاه من به خودش شده بود لبخندی تحویلیم داد. از ته دل لبخندی زدم و یه چایی براش برداشتم و روی میز گذاشتم.

رفتم توی آشپزخونه ، پریناز داشت میوه هارو میچید. سینیو روی میز گذاشتم و برگشتم سمت پریناز.

@Ostd_A

♡ عآرامش

اون که متوجه ورود من شده بود با اعتراض گفت:

پریناز _ ارسلان اون چه کاری بود کردی؟ میخوای لج این پیرمردو دریاری؟

انقدر خوشحال بودم که حرفاشو میشنیدم ولی اصلا متوجه نمیشدم.

دستامو دور کمر پریناز حلقه کردم و بغلش کردم. یه دور چرخوندمش و با خوشحالی گفتم:

_ پریناز مامانم با لبخند با گندم حرف میزد. پریناز اگه بدونی چقدر کیوت بودن.

گذاشتمش روی زمین. صورتشو بین دستام گرفتم و خیره شدم تو چشمای متعجبش و ادامه دادم:

_ خیلی خوشحالم پریناز. بالاخره اون منو بخشید. پریناز از لبخندش فهمیدم. فهمیدم که منو بخشیده. فهمیدم که گندم رو دوست داره.

چهره متعجب پریناز کم کم جاشو داد به یه لبخند پهن.

این بار اون پرید توی بغلم و با خوشحالی گفت:

پریناز _ خدا رو شکر... خدا رو شکررر!

[۱۲:۳۵ ۲۰۲۱/۱۰/۰۵]

#دخترسریاز_۱۶۵

#شادی_جعفری

یهو ازم جدا شد و درحالی که ظرف میوه‌ای که آماده کرده بود رو برمیداشت گفت:

پریناز _ وای من میوه‌هارو ببرم زشته مهمونارو گذاشتیم و اومدیم.

ریز خندیدم و ظرف شیرینیو از توی یخچال بیرون آوردم و گفتم:

_ منم شیرینی میارم.

همون لحظه بود که صدای زنگ در بلند شد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریناز با تعجب گفت:

پریناز _ کی میتونه باشه؟

با وحشت گفتم:

_ مهربابه!

چشمام اندازه دوتا کاسه شده بود و پریناز هم بدتر از من.

با کف دستم روی پیشونیم کوبیدم و گفتم:

_ وای کلا فراموش کرده بودم!

صدای مامان از داخل پذیرایی اومد که گفت:

مامان _ پسرَم؟ پریناز؟ پس کجا رفتین؟ یه نفر در میزنه!

همینطور که میرفتم سمت در گفتم:

_ من حلش میکنم.

پرینازم رفت توی پذیرایی.

درو باز کردم، با دیدن مهرباب پشت در ضریان قلبم شدت پیدا کرد. سرش پایین بود که با باز شدن در سرشو بالا گرفت و به من خیره شد.

برای چند ثانیه ای توی سکوت بهم دیگه خیره بودیم تا بالاخره به خودم اومدم و گفتم:

_ بیا داخل مهرباب!

یه قدم برداشت که دستمو روی سینش گذاشتم و گفتم:

_ هی... فامیلامون اینجان. بهشون میگی اومدی قبل از سفر یه سری به ما بزنی. اوکی؟

مهرباب _ باش.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دستم از روی سینه برداشتم و از جلوی در رفتم کنار.

مهراب اومد داخل و همینطور که سرش زیر بود دنبال من اومد توی پذیرایی.

همینطور که سعی میکردم لبخند رو روی لبام نگه دارم گفتم:

_ مهراب یکی از بهترین رفیقامه. فکرکنم قبلا بهتون معرفیش کردم.

مهراب سرشو بالا گرفت و رو به جمع گفت:

مهراب _ سلام ، ببخشید مزاحم شدم.

بابابزرگ با خوش رویی گفت:

بابابزرگ _ سلام پسر. این چه حرفیه خوش اومدی. بیا اینجا بشین.

به کنار خودش اشاره میکرد.

مهراب نگاهی به من انداخت که به نشونه رضایت چشمامو بستم و باز کردم.

نمیتونستم چشم از بابا بردارم و اون اخماشو نبینم. جوری با اخم به مهراب خیره شده بود که هر آن ممکن بود بهش حمله کنه.

به همه و البته مهراب شیرینی تعارف کردم و بعد رفتم سمت مامان.

گندم هنوز توی بغلش بود.

گندم رو ازش گرفتم و زیر گوشش گفتم:

_ دوست دارم.

رو به جمع گفتم:

_ من میرم گندمو بزارم توی اتاقش. زود برمیگردم.

بابابزرگ با تاسف و بقیه با لبخند حرفمو تایید کردن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

درحالی که از پذیرایی خارج میشدم خم شدم و زیر گوش پریناز گفتم:
_ مهربابو به یه بهونه ای بفرست توی اتاق.

پریناز سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

رفتم توی اتاق گندم و همینطور که روی تختش مینشستم گفتم:

_ شاید امروز آخرین روزی باشه که باباتو میبینی گندم کوچولوی من. باید منو ببخشی که دارم تورو از بابات جدا میکنم. من باباتو خیلی دوست دارم ، ولی خب...مجبورم ازش دور باشم.

با صدای کوبیده شدن در گفتم:

_ بیاداخل.

مهراب بود، اومد داخل و آروم درو پشت سرش بست.

هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. اومد کنارم نشست و فقط به گندم خیره شد.

گندمو توی بغلش گذاشتم.

لبخند روی لباس نقش بست ، اشک توی چشماش حلقه زد...

مهراب دیگه اون مهراب قبلی نبود. لاغر شده بود ، سبزه شده بود ، ریشاش بلند شده بود. اون همیشه موهاشو از ته میزد ولی حالا موهاش بلند شده بود و انقدر شلخته بود که فکرمیکنم یک هفته ای میشه حمام نرفته.

مهراب گندمو محکم توی بغلش گرفت. خم شد و آروم گونشو بوسید. بعد اون یکی گونشو. پیشونیشو. بینیشو. سرشو روی شکمش گذاشت و با تمام قدرت نفس کشید.

جوری که انگار میخواست بوی تنشو توی بینیش برای یه مدت طولانی نگه داره.

سرشو بالا گرفت، اشک از چشماش جاری شده بود و با بغض گفت:

مهراب _ خیلی دوست دارم دخترم. گندم خوشگلم! هیچ وقت دلم نمیخواد از دستت بدم. هیچ وقت. لطفا منو ببخش دخترم. ببخش که نمیتونم مواظبت باشم.

خم شد و دوباره بوسیدش. آروم زیر گوشش زمزمه کرد:

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ مراقب مادرت باش.

قصدهش این بود که من نشنوم. ولی شنیدم.

سرمو زیر انداختم تا اشکامو نبینه.

مهراب خم شد و گندم رو روی تختش گذاشت.

اشکامو پاک کردم و با تعجب به گندم نگاه کردم.

خوابش برده بود!

چجوری ممکنه آخه!

از جام بلند شدم و گفتم:

_ بریم دیگه؟

از صدای گرفته و چشمای سرخم قشنگ مشخص بود گریه کردم.

مهراب از جاش بلند شد و همینطور که میومد سمتم گفت:

مهراب _ میخوای برای همیشه از ایران بری؟

_ آره.

مهراب _ چرا؟

_ اول اینکه گندم رو باید ببرم اونجا پیش دکتر. و بعد اینکه میخوام براش مادر باشم. نه پدر. من نمیخوام نقش تورو داشته باشم مهراب.

سرشو تکون داد و گفت:

مهراب _ ای کاش منم میتونستم همه چیو رها کنم و باهات بیام. بیام و برای بچم پدر باشم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو تکنون دادم و هیچی نگفتم.

هرچقدر من میرفتم عقب مهرباب به سمتم میومد.

ناگهان دستشو روی سینم گذاشت و هلم داد که چسبیدم به دیوار.

با تعجب گفتم:

_ چیکار میکنی مهرباب؟

مهرباب _ حق ندارم که دلم برای مادر بچم تنگ بشه؟

با چشمهای متعجب بهش نگاه میکردم که یه دفعه لباسو روی لبام گذاشت و شروع به بوسیدن کرد.

از شدت تعجب و شوکی که بهم وارد شده بود نمیتونستم هیچ کاری انجام بدم.

[۰۸/۱۰/۲۰۲۱ ۲:۳۶:۰۲]

#دخترسریاز_۱۶۶

#شادی_جعفری

یهو به خودم اومدم. دستمو روی سینش گذاشتم و هلش دادم کنار.

اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

_ چیکار میکنی مهرباب؟

با چشمای خمار و سرخش بهم خیره شد و گفت:

مهرباب _ نرو ارسلان...

سعی کردم بیشتر هلش بدم به عقب ولی نتونستم. محکم سرجاش ایستاده بود.

با همون اخمای درهم گفتم:

_ بس کن مهرباب.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ هرکسی اشتباه میکنه دیگه. منم اشتباه کردم. باید منو ببخشی ارسلان.

با عصبانیت گفتم:

_ آره تو اشتباه کردی. ولی من گناه کردم. برای یه زن گناهه ولی برای یه مرد اشتباهه، ابنه عقیده مردم ما. میدونی الان گناه منو کی گردن گرفته؟ پریناز! من به خاطر دخترم و به خاطر پریناز میرم مهراب. فهمیدی؟

سرشو تگون داد و درحالی که سعی میکرد آروم باشه دستشو دور کمرم انداخت.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_ نکن مهراب...

با بغض گفت:

مهراب _ داری میری ارسلان... دیگه قرار نیست من تورو ببینم. این بار آخره.

دیگه نتونستم هیچ کاری انجام بدم.

دستشو دور کمرم انداخت و منو محکم تو آغوشش گرفت.

سرشو تو گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید.

چندباری میخواستم دستمو دور گردنش حلقه کنم ولی جلوی خودمو گرفتم.

وقتی دیدم مهراب انگار قصد رها کردن منو نداره خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و درحالی که سرم زیر بود گفتم:

_ دیگه باید بری مهراب. جلو مهمونا زشته کلی وقته تو اتاقیم.

تموم شدن این حرفم مساوی شد با باز شدن در.

پریناز اومد داخل و گفت:

پریناز _ پس چرا نمایین؟ بابات عصبیه ارسلان.

دستمو روی پیشونیم کوبیدم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ زود باش مهرباب.زودباش بریم.

هر سه از اتاق خارج شدیم. قبل از اینکه کسی مهربابو ببینه اون از خونه خارج شد.

من و پریناز رفتیم توی پذیرایی.

بابابزرگ با دیدنمون گفت:

بابابزرگ _ کجا رفتی پسر؟ رفتی بچه رو بزاری اتاقش یا بخوابونیش؟

_ مهرباب اومد با گندم بازی میکرد منم دیگه کنارش نشستم.

سرشو تکون داد و گفت:

بابابزرگ _ پسر خوبیه!

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم:

_ آره خیلی خوبه! هرکس پسر باشه خوبه.

بابابزرگ _ چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ هیچی بابابزرگ.

نشستم و پرینازم کنارم نشست.

فقط کاش هرچه زودتر اقدام به رفتن میکردن چون من اصلا حوصله این بابابزرگو نداشتم.

یک ساعتی بحث کسل کننده داشتیم تا اینکه اقدام به رفتن کردن.

بابابزرگ که از وقتی اومده داره به پریناز تیکه میندازه.

انگار اصلا نوش نیست.انگار نه انگار که اصلا آدمه و دل داره.ناراحت میشه: |

@Ostd_A

♡ عآرامش

به خاطر همین قضیه اخمام بدجور توهم بود.

بابابزرگ از جاش بلند شد و گفت:

بابابزرگ _ خب دیگه ماهم بریم. ما که خیری از نوه دختر ندیدیم... اینم روش. برین مسافرت و خوش گذرونی به جای اینکه کمی شرمنده باشین به خاطر کارتون.

هیچ کدومشون به غیر از بابا و مامان نمیدونستن که ما میخوایم اقامت بگیریم و قرار نیست دیگه برگردیم.

منم از جام بلند شدم و رو به بابابزرگ لبخندی زدم و گفتم:

_ خوش اومدین.

مامان بلند شد اومد سمتم و محکم منو تو آغوشش گرفت.

این برام بهترین هدیه بود:

دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم که گفت:

مامان _ خیلی مواظب خودتون باشید.

_ چشم ؛ شماهم همینطور.

ازم جدا شد و بعد بابا اومد سمتم.

با اینکه به خاطر مهراب هنوزم اخماش توهم بود ولی سعی کرد درست رفتار کنه و فکرمیکنم موفق نبود زیاد.

خلاصه که با همه خداحافظی کردیم و خونه رو ترک کردن.

[۰۸/۱۰/۲۰۲۱ ۲:۳۶]

#دخترسرباز_۱۶۷

#شادی_جعفری

پنج سال بعد...

@Ostd_A

♡"عآرامش

گندم _ مامان یاسمین؟ مامااان؟

رفتم توی حیاط و گفتم:

_ جانم گندم؟

گندم _ مامان میشه من برم با استیفن بازی کنم؟

_ برو عزیزم ولی زود برگرد.

با ذوق گفت:

گندم _ باشه.

وارد آشپرخونه شدم و درحالی که غذا میپختم زیر لب آهنگیو زمزمه میکردم.

یه روز من سرکار بودم و یه روز پریناز.

امروز روزی بود که من باید خونه میموندم و هم غذا آماده میکردم هم مواظب گندم بودم.

اینجا زندگی کردن اونقدر اهام که فکر میکردیم آسون نبود.

پریناز انگلیسی بلد نبود و براش مربی گرفتیم تا اینکه بعد از چند ماه یاد گرفت.

من شناسنامه دخترونه گرفتم. اسمم شد یاسمین، اسمی که مهرباب انتخاب کرد:

حالا دیگه من شده بودم مادر گندمم!

تنها چیزی که به من امید داد برای ادامه این زندگی گندم بود. خدا رو شکر که دکتر قبل از اینکه دیر بشه عملش کرد و اون الان میتونه به خوبی ببینه!

ناهارو آماده کردم و روی میز چیدم.

پریناز که توی یه رستوران کار میکرد و گارسون بود نهارشو اونجا میخورد.

میخواستم برم گندم رو صدا بزنم که یهو سر و صداش توی خونه پیچید:

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندم _ من اومدممم!

رفتم توی پذیرایی و با خوشحالی گفتم:
_ ای جانم خوش اومدی دختر قشنگمم.

بغلش کردم و یه دور چرخوندمش. گندم عاشق این حرکت بود.
دستاشو با ذوق دور گردنم حلقه کرد و گفت:
گندم _ یوهووو.

گونشو بوسیدم و درحالی که میرفتم سمت سرویس بهداشتی گفتم:
_ بیاعزیزم دستاتو بشور تا بریم ناهار بخوریم.

گذاشتمش روی زمین که دست و صورتشو شست و خشک کرد.
یکی از دستامو دور کمرش حلقه کردم و بلندش کردم. همینجور که گرفته بودمش زیر بغلم رفتم سمت
آشپزخونه.

گذاشتمش روی صندلی و گفتم:
_ بین مامان چی پخته برااات.

ماکارونی پخته بودم و گندم عاشق ماکارونی بود.
باخوشحالی کف دستاشو بهم کشید و گفت:
گندم _ ایولللل.

خودمم رو به روش نشستم و گفتم:
_ نوش جونت عزیزدلم.

شروع به خوردن کردیم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

جوری با اشتها میخورد و صورتشو کثیف کرده بود که نمیتونستم غذامو بخورم و فقط بهش خیره شده بودم.
هر بار بهش نگاه میکردم برای دادنش از خدا تشکر میکردم.
با لبخند رو به گندم گفتم:
_ گندم؟

سرشو بالا گرفت و با دهن پر گفت:
گندم _ جانم؟

با این حرفش دلم ضعف رفت.
با ذوق گفتم:
_ آخ من قربون اون جانم گفتن بشم عزیزم.

لبخندی زد و لقمه توی دهنشو قورت داد.
همینطور که دستمو زیر چونم زده بودم و بهش نگاه میکردم گفتم:
_ میدونستی تو بهترین هدیه ای هستی که خدا به من داده؟

گندم _ یعنی خدا منو به تو هدیه داده؟؟ مثل بابانوئل که برای من هدیه میاره؟

باخنده گفتم:
_ اره عزیزم مثل بابانوئل!

گندم _ یعنی بابا نوئل این زمستون برام یه نینی کوچولو میاره؟

باخنده گفتم:
_ نه عزیزم. نینی رو فقط خدا میتونه بهت بده. خداهم نینی رو به زن و شوهرها میده.

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندم _ یعنی من شوهر کنم خدا برام یه نینی کوچولو میاره؟

باخنده گفتم:

_ آره دخترم.

گندم _ پس تو که شوهر نکردی. چرا خدا بهت یه نینی کوچولو داده؟

لبخند از روی لبام رفت و گفتم:

_ منم شوهر کردم.

گندم _ پس چرا من بابا ندارم؟

۱۱:۰۵ ۲۰۲۱/۱۰/۰۹]

#دخترسریاز_۱۶۸

#شادی_جعفری

گونشو نوازش کردم و گفتم:

_ توهم بابا داری دخترم. ولی بابات ایرانیه.

با بغض گفت:

گندم _ چرا نمیریم ایران پس؟ ماماااا لطفا بریم ایران پیش بابام.

قاشقمو توی بشقابم گذاشتم و گفتم:

_ بین دخترم، بابات با یه خانم دیگه ازدواج کرده. یعنی اینکه اون ممکنه الان یه بچه ی دیگه هم داشته باشه. برای همین ما نمیریم پیشش.

@Ostd_A

♡"عآرامش

اخماشو توهم کشید و گفت:

گندم _ یعنی بابام ادم بدیه؟

_ نه عزیزم بابات ادم خوبیه.

گندم _ پس چرا برای من نامادری آورده؟

لبخندی زدم و گونشو محکم بوسیدم و گفتم:

_ اون برای تو نامادری نیاورده.تو پیش منی عزیزم.

گندم _ یعنی اون نامادری من نمیشه؟

_ نه چون تو منو داری خوشگلممم.

با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

گندم _ خیلی دوست دارم مامانی.

دوباره گونشو بوسیدم و گفتم:

_ منم خیلی دوست دارم عزیز دل مامان. حالا ناهارتو بخور که باید بری کلاس.

سرشو تکون داد و شروع به خوردن کرد.

منم ناهارمو خوردم و بعد با کمک گندم میزو جمع کردیم.

رفتم چهارپایه رو آوردم و گفتم:

_ خبیب حالا وقتشه باهم ظرفارو بشوریم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

گندم دستاشو محکم بهم کوبید و گفت:

گندم _ هوورا. ظرف بشوریم.

چهارپایه رو گذاشتم کنار ظرف شویی و گندمو بغل کردم گذاشتم روی چهارپایه.

خودمم کنارش ایستادم و گفتم:

_ خبیب...شروع کنیم.

با ذوق آستیناشو بالا زد.

من ظرفارو میشستم و گندم آب میکشید.

هردو با صدای بلند آهنگ میخوندیم و ظرف میشستیم.

وقتی کارمون تموم شد بغلش کردم گذاشتمش روی زمین و حولشو دادم دستش.

درحالی که خودمم دستامو خشک میکردم گفتم:

_ خب حالا وقت چیه؟

گندم _ بریم کلاس باله.

_ آره عزیزم زود بریم آماده شیم.

گندم _ باشه.

دستشو گرفتم و رفتیم سمت اتاقش.

سریع لباساشو تنش کردم و وسیله هاشو توی کیفش گذاشتم و دادم دستش.

گندم از وقتی بره مدرسه توی مدرسه باله رو یاد میگیره. ولی چون فیلماشو میدید خیلی علاقه نشون میداد من کلاس باله ثبت نام کردم.

وقتی گندم آماده شد گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ گندم عزیزم تو اینجا منتظر بمون تا من برم آماده بشم.

گندم قبول کرد و من رفتم توی اتاقم.

دیگه مثل قبل نبودم ، آرایش کردنو یاد گرفتم لباس دخترونه پوشیدنو یاد گرفتم.

لباسی که تنم بود خوب بود. فقط موهامو گوجه کردم و یکم آرایش کردم.

پالتومو برداشتم و درحالی که از اتاقم خارج میشدم گندم رو صدا زدم که سریع اومد و هردو از خونه زدیم بیرون.

یه تاکسی گرفتم و راه افتادیم.

وقتی رسیدیم بردمش داخل آموزشگاه و بعد از اینکه اونو تحویل مربی دادم رو بهش گفتم:

_ خوشگلم با من کاری نداری؟ من برم دیگه؟

گندم _ مامان میخوای تنها برگردی؟

_ اره عزیزم.

گندم _ نه تو نباید تنهابری.

_ عه...چرا؟

گندم _ من باید از تو مواظبت کنم. نمیتونم اجازه بدم تنها برگردی.

با این حرفش دوباره منو یاد مهراب انداخت، اون دقیقه‌های آخری که زیر گوشش نجوا کرد مواظب مادرت باش.

بیشتر اوقات گندم این جمله رو میگه و منو یاد مهراب میندازه.

لبخندی زدم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ خیالت راحت عزیزم من خیلی خیلی مواظب خودم هستم.

گندم _ قول میدی؟

_ اره ولی به یه شرطی!

گندم _ چه شرطی؟

_ اینکه توهم خیلی خیلی مواظب خودت باشی.

گندم _ باشه مامانی.پس میبینمت.

گونشو بوسیدم و گفتم:

_ خاله پریناز میاد دنبالت بعدا.خدافظ عزیزم.

سرشو تکون داد و دوید داخل کلاس.

با مربیشم خداحافظی کردم و از آموزشگاه خارج شدم.

بارون تند میزد و من امروز با خودم چتر نیاورده بودم.

کلاه پالتومو روی سرم کشیدم و درحالی که سرمو زیر انداخته بودم تا قطره‌های بارون توی صورتم نریزه راه افتادم.

کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم تا اتوبوس بیاد.

مردم زیادی کنارم ایستاده بودن و تقریبا همه چتر داشتن.

سرم پایین بود که یه جفت کالج مشکی جلوم سبز شد.متوجه شدم که دیگه بارون روی سرم نمیریزه.

صدای مردونه و گرمی زیر گوشم نجوا کرد:

_ باید با خودت چتر بیاری.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو که بالا گرفتم فهمیدم درست حدس زدم...خودشه!

[۰۹/۱۰/۲۰۲۱ ۲۰:۳۷]

#دخترسرباز_۱۶۹

#شادی_جعفری

لبخند مردونه‌ای روی لبش بود و چترشو روی سرم گرفته بود.

لبخندی زدم و گفتم:

_ مایکل تو اینجا چیکار میکنی؟

مایکل درحالی که به ماشین داغونش اشاره میکرد گفت:

مایکل _ داغونه ولی ماشینه، میرسونمت.

چون میدونستم اینجا تعارف کردن معنی نداره براشون ، قبول کردم و همراه مایکل سوار ماشینش شدیم.

ماشین مایکل یه جیب قدیمیه، که انقدر سر و صدا میکنه حس میکنی هرتیکش بین راه داره میریزه.

مایکل یکی از همکارای منه و تعجب آورده که الان این موقع از روز توی خیابونه چون تاجایی که میدونم باید شیفته باشه.

مایکل درست در خونه ایستاد و درحالی که با لبخند بهم نگاه میکرد گفت:

مایکل _ خوشحال شدم که امروز دیدمت یاسمین.

مایکل کلمه یاسمین رو خیلی باحال و دوست داشتنی تلفظ میکرد. و یکی از کسانی بود که هیچ وقت صداش زمانی که اسممو صدا میکنه از ذهنم بیرون نمیره.

لبخندی زدم و در جواب بهش گفتم:

_ بیابریم داخل. باهم یه قهوه میخوریم!

مایکل _ ولی من به جای قهوه چایی میخورم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

ریز خندیدم و هردو از ماشین پیاده شدیم.

درحالی که کلید مینداختم توی در به همسایه بغلی سلام کردم.

زن خیلی مهربونی بود و وقتایی که من و پریناز به کمک نیاز داشتیم میتونستیم روش حساب کنیم.

خوبی اینجا این بود که هیچ کس قرار نیست درمورد من که یه پسر دارم میپریم توی خونم صحبت کنه. و برای هیچ کس اهمیت نداره که شوهر من کجاست و چرا ما دوتا زن با یه بچه ایم. درواقع همه مشکلات خودشونو دارن و زندگی بقیه برای کسی اهمیت نداره.

وارد خونه شدم و مایکل رو به داخل دعوت کردم.

درحالی که پالتومو از تنم بیرون میاوردم رو به مایکل گفتم:

_ کاپشنتو دربیار و اینجا آویزون کن.

سرشو تکیه داد و کاپشن چرم قدیمیشو از تنش بیرون کشید.

درحالی که میرفتم داخل گفتم:

_ پس امروز که شیفت داشتی چرا نرفتی؟

مایکل _ با دوست دخترم قرار داشتم. برای همین امروز نرفتم سرکار و رفیقمو فرستادم تا به جای من بره.

دوتا چایی ریختم و درحالی که میرفتم کنار مایکل مینشستم گفتم:

_ هی پس چرا به من نگفتی؟ من میتونستم امروز به جای تو برم.

مایکل _ تو فقط چند روز در هفته میتونی کنار دخترت باشی. منم نمیخواستم همین یه روزم از تو و گندم بگیرم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ باور کن برای من مشکلی نبود. ولی حالا بگو چرا ناراحتی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مایکل یکی از آدمای ساده و البته دوست داشتنی بود که ناراحتیشو به راحتی بروز میداد.

سرشو زیر انداخت و گفت:

مایکل _ مثل اینکه قرار امروز برای دوست دخترم اصلا اهمیت نداشت. چون اون سر قرار نیومد و وقتی هم زنگش زدم گفت معذرت میخواد و فراموش کرده که با من قرار داره.

دستم روی شونش گذاشتم و گفتم:

_ هی مایکل...نیاز نیست به خاطر اون خودتو ناراحت کنی. اصلا ارزششو نداره.

سرشو زیر انداخت و درحالی که با انگشتاش بازی میکرد گفت:

مایکل _ آخه میدونی اون حق داره. من نه پسر خوش تیپ و جذابی هستم و نه پول دارم.

اخماتو توهم کشیدم و گفتم:

_اگر دختری که باهاش بودی به خاطر نداشتن این خصوصیات تورو فراموش میکنه پس توهم باید فراموشش کنی. چون این اسمش عشق نیست. برای یه عاشق نه پول اهمیت داره نه چهره. اینا که هیچه، اون کسی که واقعا عاشق باشه ناخواسته چشمش روی همه‌ی نباید ها بسته میشه و دیگه نمیتونه تصمیم منطقی بگیره. پس الکی خودتو به خاطر اون دختره ناراحت نکن:

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

مایکل _ شاید توی کشور شما اینجور آدمایی پیدا میشن. ولی اینجا دیگه ازینا نیست یاسمین.

سرمو تگون دادم و گفتم:

_ انگلیس و یا ایران فرقی نداره. همچین آدمایی کم پیدا میشن. و البته باید به مردم حق بدیم...این عشق انتظار زیاده!

[۱۰/۱۰/۲۰۲۱ ۱۲:۰۴]

#دخترسرباز_۱۷۰

@Ostd_A

♡"عآرامش

#شادی_جعفری

مایکل _ ممنون که سعی میکنی خوشحالم کنی یاسمین.

لبخندی زدم و گفتم:

_ چاییتو بخور.

سرشو تکیه داد و شروع به خوردن چاییش کرد.

من و مایکل گرم صحبت بودیم که در باز شد و گندم و پریناز اومدن داخل.

گندم با دیدن مایکل کیفشو روی زمین انداخت و داد زد:

گندم _ مایکلل!

دوید و خودشو پرت کرد توی بغل مایکل.

لبخندی زدم و بهشون نگاه کردم.

گندم عاشق مایکل بود و مایکل هم عاشق گندم بود.

شدیدا همدیگه رو دوست داشتن و رابطه خیلی خوبی باهم داشتن.

پریناز پالتوشو آویزون کرد و بعد اومد سمت ما و گفت:

پریناز _ سلام ؛ خوش اومدی مایکل.

مایکل _ ممنون پریناز.

با لبخند رو به پریناز گفتم:

_ خسته نباشی عزیزم.

خم شد گونمو بوسید و گفت:

پریناز _ ممنونم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

رو به رومون نشست که گفتم:

_ من برم برات چایی بیارم.

چایی و شیرینی و یه سری میوه آوردم و درحالی که مینشستم به گندم که هنوزم توی بغل مایکل بود گفتم:

_ گندم نمیخواهی یکمم بیای بغل مامان؟

لبخندی زد و اوامد سمتم.

روی پام نشست و گفت:

گندم _ مامان امروز خانم پتونیا گفت باید کفش جدید بخرم چون کفشای قبلی برام کوچیک شدن.

_ باشه عزیزم فردا میریم میخرم برات.

گندم _ ولی تو که فردا سرکاری!

پریناز با شنیدن این حرفش گفت:

پریناز _ عه خب من که هستم. باهم میریم.

لبخندی زدم و رو به گندم گفتم:

_ اره عزیزم فردا با خاله پریناز یه روز خیلی خوبی دارین.

گندم _ تازه غذاهای خاله پریناز خیلی خوشمزه تر از غذاهای توعه مامان.

لپشو کشیدم و گفتم:

_ ای شیطان. پس غذاهای اون بهتره آره؟

♡"عآرامش

دستامو دورش حلقه کردم و آروم پیشونیشو بوسیدم.

مایکل _ خب من دیگه باید برم.

گندم _ همیشه. باید شام رو پیش ما بمونی.

مایکل _ باشه یه روز دیگه عزیزم.

از جام بلند شدم و گفتم:

— خب بمون مايکل. باهم شام ميخوريم ديگه.

مایکل قبول کرد تا شبو پیش ما بمونه.

گندم با اینکه خیلی خسته بود و مدام چورت میزد ولی با مایکل بازی میکرد و هیچ جوهره نمیخواست بازی با اونو از دست بده.

بعد از شام سر میز خوابش برد و مایکل اونو توی اتاقش برد. بعد هم تصمیم به رفتن گرفت و از اونجایی که من و پرنیز خیلی خسته بودیم. به محض خروج مایکل رفتیم توی اتاقامون و خوابیدیم.

. 9 : . 3 2 . 2 1 / 1 . / 1 1]

#دخترسریاز_۱۷۱

@Ostd_A

♡"عآرامش

#شادی_جعفری

صبح با صدای پریناز بیدار شدم.
با دیدنش اونم درست بالای سرم ، درحالی که چشمامو میمالیدم از جام بلند شدم.

پریناز _ بلند شو یاسمین باید بری سرکار.

وقتی متوجه شدم اوضاع چجوریه و دنیا دست کیه لبخندی زدم و گفتم:
_ ممنونم عزیزم.

اونم متقابلا لبخندی زد و گفت:
پریناز _ من صبحونه رو آماده کردم.تا تو بیای میرم گندم رو بیدار کنم.

سرمو تکون دادم و بعد از خروج پریناز از اتاقم ، بلند شدم.
بعد از سرویس بهداشتی و لباس عوض کردن از اتاقم خارج شدم.
مثل اینکه گندم هم با کمک پریناز آماده شده بود.
رفتم سمتش و گفتم:

_ به به خوشگل مامان؟

اومد توی بغلم و گفت:
گندم _ صبخیر مامان.

_ صبح توعم بخیر عزیزدلم.دیشب خوب خوابیدی؟

گندم _ آره.مایکل کی رفت؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ وقتی که تو خوابیدی یکم بعدش رفت.

گندم _ چرا؟

_ گفت حالا که گندم خوابیده و کسی نیست من باهاش بازی کنم. پس بهتره برم خونموون.

لپ گندم رو کشیدم و درحالی که دستشو میگرفتم گفتم:

_ بیا بریم صبحونه بخوریم.

هر سه نشستیم پشت میز صبحونه‌ای که پریناز چیده بود.

واقعا مثل همیشه همه چیز عالی و بدون نقص بود.

از پریناز تشکر کردم و شروع به خوردن کردیم.

گندم درحالی که خامه میمالید روی نون تستش گفت:

گندم _ مامان من و استیفن تصمیم گرفتیم باهم ازدواج کنیم!

با شنیدن این حرفش غذا توی گلویم پرید.

سریع لیوان آبی برداشتم و سر کشیدم.

چشمم به پریناز افتاد که اونم مثل من از شدت تعجب چشماش از حدقه بیرون زده بود.

درحالی که آروم با کف دستم روی سینم میکوبیدم گفتم:

_ چی؟ استیفن کیه؟

گندم _ وا مامان استیفن پسر همسایمونه. من همیشه با اون بازی میکنم تو اونو نمیشناسی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ چرا... چرا میشناسم. چجوری شما به این نتیجه رسیدین؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندم _ استیفن بهم یه انگشتر داد و ازم خاستگاری کرد. منم قبول کردم.

من و پریناز با چشمایی درشت شده بهم دیگه نگاه میکردیم.

با تعجب رو به گندم گفتم:

_ ولی استیفن که به تو انگشتر نداده! اگه داد کو انگشترت؟

گندم _ توی اتاقمه... صبر کن.

از روی صندلی پرید پایین و دوید توی اتاقش.

از شدت تعجب نگاهم به در اتاقش خیره مونده بود.

چند ثانیه بعد از اتاقش بیرون دوید و یه انگشتر نقره روی میز گذاشت.

متعجب گفتم:

_ اینو استیفن بهت داده؟

سرشو تکون داد و گفت:

گندم _ آره.

انگشتر و برداشتم و بهش نگاه کردم.

این انگشتر مادرش بود چون من چندباری توی دست زن همسایه دیدمش.

با تعجب گفتم:

_ اون چجوری جرعت کرده همچین کاری بکنه؟

گندم _ چی؟

رو کردم سمت گندم و گفتم:

_ عزیزم اولاً اینکه تو نباید درخواست ازدواج هرکسی رو قبول کنی. دوماً این انگشتر مادرشه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندم اخماشو توهم کشید و گفت:

گندم _ یعنی اون با انگشتر مادرش از من خاستگاری کرده؟

_ بشین صبحونتو بخور گندم.اون یه بچست چجوری میتونه از تو خاستگاری کنه عزیزم؟

گندم _ خودت گفتی باید ازدواج کنم تا خدا بهم یه بچه هدیه بده.خب منم میخوام با استیفن ازدواج کنم تا خدا بهم یه بچه هدیه بده.

از شدت خنده دیگه نمیتونستم حرف بزنم.

پریناز کنار گندم نشست و گفت:

پریناز _ ولی عزیزم تو هنوز برای ازدواج خیلی کوچیکی.حالا صبحونتو بخور که میخوایم باهم ناهار آماده کنیم.

گندم که انگار ناراحت شده بود سرشو تگون داد و مشغول بازی با غذاش شد.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ من دارم میرم سرکار.بین راه این انگشترم برمیکردونم به مادر استیفن.

رفتم سمت گندم و گونشو بوسیدم و گفتم:

_ با من کاری نداری عزیزم؟

گندم _ مامان میشه امروز منم باهات بیام؟

_ عزیزم چندبار بهت گفتم که محل کار من برای بچه ها مناسب نیست.

گندم _ ولی فقط یه بار.

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ عزیزم نمیتونم.

دوباره صورتشو بوسیدم و بعدهم صورت پرینازو بوسیدم و درحالی که خداحافظی میکردم از خونه خارج شدم.

چندباری زنگ خونه‌ی خانم همسایه رو زدم. ولی مثل اینکه کسی توی خونه‌شون نبود.
انگشتر و توی جیب شلوارم گذاشتم تا وقتی برمیگشتم بهش برگردونم.

[۱۲/۱۰/۲۰۲۱ ۲:۰۱:۰۲]

#دخترسرباز_۱۷۲

#شادی_جعفری

سوار ماشین داغونمون شدم و راه افتادم.

من و پریناز با کار کردن تونستیم یه خونه خوب و یه ماشین بخریم.

درس خوندن اینجا خیلی راحت ، چندباری به پریناز گفتم ادامه تحصیل بده و درسشو بخونه. ولی قبول نمیکنه! درواقع وقتی هم نداره برای درس خوندن.

یه روز باید بره سرکار و یه روزم باید توی خونه مواظب گندم باشه.

با رسیدن به کاباره ، ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

من توی کاباره کار میکردم. درواقع به جورایی ساقی بودم.

کلید انداختم و درو باز کردم. وارد که شدم دیدم همه چیز از دیشب بهم ریخته و داغونه و جسیکا هم هنوز نیومده.

جسیکا همکار من بود و باهم توی یه شیفت بودیم.

مایکل هم با یه دختر دیگه به اسم الیزابت شیفت فردا بودن.

پالتومو از تنم بیرون کشیدم و همراه کیفم یه گوشه گذاشتم.

میزا و صندلیا هرکدوم یه جایی افتاده بودن ، نوشیدنیا روی زمین و میزا ریخته بود و ظرفای شکسته هم دور و اطراف ریخته بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

جارورو برداشتم و شروع کردم.

داشتم جارو میزدم که جسیکا اومد.

با دیدن من با لبخند گفت:

جسیکا _ سلام یاسمین.

منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام. صبح بخیر.

کاپشن چرم کوتاهشو از تنش بیرون کشید و درحالی که تی رو بر میداشت گفت:

جسیکا _ امیدوارم دیروز برات خوب بوده باشه.

_ آره روز خوبی بود. برای تو چطور بود؟

جسیکا _ برای من اصلا روز خوبی نبود. دوباره بیلی اومد خونم.

بیلی شوهر ثابت جسیکا بود. اونا از هم جدا شده بودن ولی به گفته های جسیکا بیلی هنوز اونو دوست داره و نمیخواه جسیکا رو رها کنه. برای همین بیشتر وقتا برای اون مزاحمت ایجاد میکنه. جسیکا میگه بیلی عیاشه و به مرد همیشه مسته. به خاطر همین اونا طلاق گرفتن.

سرمو تکون دادم و با تاسف گفتم:

_ متاسفم... باید خونتو عوض کنی جسیکا.

جسیکا _ اره ، فکر خوبیه. باید از اونجا برم.

سرمو تکون دادم و دیگه حرفی نزد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

من خورده شیشه ها و آشغالارو جارو میزدم پشت سرم جسیکا تی میکشید تا نوشیدنای خشک شده روی زمین پاک بشن.

ما موظف بودیم صبح ها کاباره رو مرتب کنیم و از عصر پذیرایی کنیم.

از جارو زدن و طی کشیدن شروع کردیم و تا پاک کردن میزا و مرتب چیدنشون.

تقریبا همه جارو مرتب کرده بودیم و داشتیم ناهار میخوردیم که در باز شد و یه نفر اومد داخل.

جسیکا از جاش بلند شد و رفت سمتش.

جسیکا _ معذرت میخوام اقا ولی الان بار باز نیست.

مرد اخماشو توهم کشید و گفت:

+ ولی من الان اومدم.

جسیکا _ چند ساعت دیگه بار باز میشه. اون موقع تشریف بیارین.

+ نمیشه من الان اومدم.

جسیکا با عصبانیت داد زد:

جسیکا _ میگم الان بار باز نیست اقا لطفا برید بیرون.

مرد یه قدم سمت جسیکا برداشت و اومد حرفی بزنه که سریع از جام بلند شدم و رفتم سمتشون و گفتم:

_ چیشده؟!

مرد نگاهی به من انداخت و گفت:

مرد _ این زن میگه الان نمیتونه بارو باز کنه.

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ بله ؛ ولی میتونم به جاش اینو بهت بدم.

یه شیشه مارتینی توی دستش گذاشتم.

لبخندی زد و رفت.

جسیکا با تعجب رو به من گفت:

جسیکا _ تو یه شیشه مارتینی رو مجانی دادی دفت؟

باخنده گفتم:

_ چه اهمیتی داره؟

جسیکا _ اونا گرونن یاسمین.

_ ما که پولشو نمیدیم. در ضمن انقدر هر روز این نوشیدنیارو روی زمین میریزن. یکیشم اون برده دیگه.

جسیکا _ ولی اگه شارلوت بفهمه هردومونو بیرون میکنه.

چشمکی زدم و گفتم:

_ قرار نیست بفهمه.

ریز خندید و درحالی که دوباره روی صندلی مینشست گفت:

جسیکا _ دیوونه ای یاسمین.

سرمو تگون دادم و روبه روش نشستم.

ادامه ناهارمونو خوردیم و بعد از یه مدت درحالی که اولین عیاشا میومدن شروع به کار کردیم.

[۱۳/۱۰/۲۰۲۱ ۱۰:۵۱]

@Ostd_A

♡"عارامش

#دخترسرباز_۱۷۳

#شادی_جعفری

+ ودکا

+ مارتینی

+ اب جو

+ویسکی

یکی یکی پیک هاشون رو روی میز میکوبیدن.

برای هرکدوم نوشیدنی که میخواستن رو ریختم.

بعضی هاشون تو سکوت آروم آروم مینوشیدن و بعضی ها یه نفس بالا میرفتن و دوباره پیکشونو روی میز میکوبیدن.

تنها کاری که من باید انجام میدادم این بود که فراموش نکنم چی میخوره.

یکی از مشتریای همیشگی دوباره با سر و وضع داغون اومد رو به روم نشست.

چشماشو درشت کرد و گفت:

+ سلام یاسمین.

توی پیک رو به روش روش آبجو ریختم و گفتم:

_ سلام.

کار سخت تر همیشه اینجا بود.من باید یادم میموند که مشتریای همیشگی چی میخورن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

درواقع اینا خیلی سخت نیست. ولی من مجبورم ذهنمو مشغول کنم تا وسوسه نشم بین این همه عیاش حتی یه قطره از اون نوشیدنیارو بخورم.

درحالی که پنجمین پیک آبجوشو میخورد گفت:

+ دیدی یاسمین... خدا انقدرم مارو دوست نداره.

از صدای کش دارش مشخص بود برای امروز نباید بیشتر بخوره.

ولی دوباره پیکشو روی میز کوبید.

پیکشو برداشتم و درحالی که برعکسش میکردم و روی میز میزاشتم گفتم:

_ برای امروز کافیه.

دستشو روی میز گذاشت تا بتونه بلند بشه و گفت:

+ توهم منو دوست نداری. هیچ وقت نداشتی حال کنم.

دستشو توی جیبش کرد و پولای چروک شده و مچاله شده‌ای روی میز انداخت و رفت.

کل روز به همین روال گذشت.

من و جسیکا ساعت دوازده میرفتیم و برای شیفت شب دونفر دیگه میومدن.

ولی اونا هنوز نیومدن و برای همین تا وقتی اونا نیان ما نمیتونیم بریم.

ساعت کم کم داشت نزدیک به یک میشد ولی هنوز نیومده بودن!

جسیکا درحالی که تلفنشو برمیداشت گفت:

جسیکا _ من میرم باهاشون تماس بگیرم. تو اینجا بمون زود برمیگردم.

سرمو تکون دادم و حرفی نزد.

همه جارو بوی گند الکل و دود برداشته بود.

جسیکا بعد از چند دقیقه برگشت. اخماش به شدت توهم بود و وقتی اومد پیشم با عصبانیت گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

جسیکا _ بچه‌های شیفت شب تلفنشونو جواب ندادن. با شارلوت تماس گرفتم، اونم گفت ما موظفیم تا صبح بمونیم.

با تعجب گفتم:

_ همیشه همچین چیزی. من باید برم پیش دخترم.

سرشو تگون داد و گفت:

جسیکا _ اره میدونم. برای همین تو برو خونه. من میمونم.

اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

_ اینجا تنهات نمیزارم.

گوشیمو برداشتم و درحالی که از سر و صدا دور میشدم شماره پریناز رو گرفتم.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا اینکه صداش توی گوشی پیچید:

پریناز _ الو؟! یاسمین؟ خوبی؟

از صدای وحشت زده ترسیدم و گفتم:

_ آره من خوبم. ولی تو خوبی؟ چیزی شده؟

پریناز _ چرا دیر کردی؟ چندبار بهت زنگ زدم جواب ندادی. داشتم دیوونه میشدم.

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ من خوبم. فقط مجبورم امشب تا صبح اینجا بمونم.

با تعجب گفتم:

پریناز _ برای چی؟!

@Ostd_A

♡"عارامش

_ بچه های شیفت شب نیومدن.صاحب کاباره میگه مجبوریم تا صبح بمونیم.

پریناز _ اینجوری که نمیشه.تو خسته ای باید بیای استراحت کنی.

_ مجبورم پریناز.گندم خوبه؟

پریناز _ آره گندم خوابیده.

_ باشه عزیزم.ببخشید که امشب شمارو تنها گذاشتم.

پریناز _ مشکلی نیست.ولی خیلی مواظب خودت باش.

_ توهم همینطور عزیزم.مواظب خودت و گندم باش.

پریناز _ باشه.پس فعلا خدافظ.

_ خدافظ.

تماسو قطع کردم و رفتم پیش جسیکا.

با عصبانیت داشت سر یه نفر داد میزد.

بازو شو گرفتم و گفتم:

_ چیشده جسیکا؟

جسیکا _ این عیاش مفت خور نمیخواه هزینه این زهرماریایی که خورده رو بده.

@Ostd_A

♡"عارامش

_ جسیکا چند بار بهت گفتم با یه آدم مست دعوا نکن؟ بیخیال بزار بره.

جسیکا _ همیشه یاسمین شارلوت پولشو از ما میخواد.

_ شارلوت برای گل آویز شدن با این ادمای مست برای گرفتن پول باید یه نفر دیگه رو استخدام کنه. ما این وظیفه رو نداریم. فهمیدی؟

سرشو تکون داد و دیگه حرفی نزد.

من و جسیکا تا صبح سرپا بودیم و بوی گند الکل و دود رو تحمل کردیم.

ساعت نزدیکی پنج صبح بود.

دیگه کم کم همه رو از کاباره بیرون کردیم و مشغول پوشیدن لباسامون شدیم.

درحالی که با حالت انزجار به اوضاع کاباره نگاه میکردم گفتم:

_ دلم به حال مایکل میسوزه که باید بیاد اینارو جمع کنه.

جسیکا دستمو گرفت و گفت:

جسیکا _ بیابریم یاسمین. مثل اینکه یادت رفته خودت امروز صبح همین کارو کردی.

سرمو تکون دادم و کیفمو برداشتم و گفتم:

_ راست میگی.

داشتیم میرفتیم که جسیکا یهو دستمو رها کرد و گفت:

جسیکا _ عه من گوشیمو فراموش کردم. فکرکنم روی میز باشه چند لحظه اینجا منتظر بمون.

_ باشه زود بیا.

@Ostd_A

♡"عآرامش

گوشیمو از جیبم بیرون اوردم و باهاش مشغول شدم.
اصلا متوجه اطراف نبودم که صدای پای جسیکا بلند شد.
سرمو که بالا آوردم متوجه شدم یاسمین نیست!
یه مرد با ته ریش بهم ریخته و موهای بلند شلخته رو به روم ایستاده بود.
سریع گوشیمو توی کیفم گذاشتم و گفتم:
_ کاباره باز نیست اقای محترم.

مرد که انگار مست بود با صدای کش داری گفت:
+ من با کاباره کاری ندارم. جسیکا کجاست؟

با تعجب بهش نگاه میکردم که یهو صدای جسیکا از پشت سرم بلند شد:
جسیکا _ بیلی؟!

[۱۴/۱۰/۲۰۲۱ ۲:۵۰]

#دخترسریاز_۱۷۴

#شادی_جعفری

با تعجب به اون مرد نگاه کردم. دوباره به جسیکا نگاه کردم و گفتم:
_ جسیکا این... بیلی، یعنی همون بیلی شوهر سابقته؟

قبل از اینکه جسیکا حرفی بزنه مرد گفت:
+ من شوهر سابقش نیستم... من شوهرشممم!

از طرز حرف زدنش میشد فهمید خیلی مسته.
جسیکا اخماشو توهم کشید و گفت:
جسیکا _ تو اینجا چیکار میکنی بیلی؟ هان؟ اینجارو از کجا پیدا کردی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

بیلی _ باید من بدونم محل کار عشقم کجاست.

جسیکا با عصبانیت رفت سمتش و درحالی که هلش میداد گفت:

جسیکا _ گمشو از اینجا بیرون.مرتیکه مست.

بیلی دستشو روی سینه جسیکا گذاشت و هلش داد که پرت شد روی زمین.درحالی که سعی میکرد درست راه بره رفت سمتش.ولی زیاد موفق نبود و پرت شد روی زمین.

خزید و خودشو کشید کنار جسیکا.

جسیکا با ترس خودشو روی زمین کشید و سعی کرد ازش دور بشه ولی بیلی اجازه نمیداد.

نمیتونستم اینجا وایسم و نگاه کنم که بیلی به جسیکا تجاوز کنه.

کیفمو پرت کردم روی زمین و دویدم سمتشون.

دست جسیکا رو گرفتم و درحالی که میکشیدمش کنار گفتم:

_ ازینجا برو بیلی.

بیلی _ من بدون عشقم هیجا نمیرم.

خیلی مست بود ، اصلا متوجه حرفاش و رفتاراش نبود.

حالا به جسیکا حق میدم ، واقعا زندگی کردن با یه مرد همیشه مست خیلی سخته.

من و جسیکا کنار دیوار ایستاده بودیم کنار هم و بیلی داشت بهمون نزدیک میشد.

جسیکا نگاهی به من انداخت و گفت:

جسیکا_ تو برو یاسمین.من خودم از پس این مرد برمیانم.

_ من عمرا تورو تنها بزارم.

تلفنم مدام داشت زنگ میخورد و چون کیفم ازم دور بود نمیتونستم جواب بدم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

دستموی جیبم کردم تا چاقویی که توی جیبم بود رو دربیارم. شاید تونستم بترسونمش و فرار کنه.
چاقورو که از جیبم کشیدم بیرون انگشتر خانم همسایه هم باهاش اومد بیرون و افتاد زمین. قل خورد و افتاد
جلوی پای بیلی.

با تعجب داشتم به انگشتر نگاه میکردم که بیلی خم شد و برشداشت.
اخمامو توهم کشیدم و درحالی که دستمو دراز کرده بودم گفتم:
_ پشش بده!

با صدای بلند خندید و گفت:
بیلی _ چرا باید پشش بدم؟ الان دیگه مال منه.

ابروهام بیشتر توهم گره خورد و یه قدم به جلو برداشتم و گفتم:
_ گفتم اون انگشتر رو پس بده!

همینطور که انگشتر رو بین انگشتاش میچرخوند گفت:
بیلی _ میدونی چقدر قیمتشه.

دوباره زد زیر خنده.
جسیکا حمله ور شد سمتش و داد زد:
جسیکا _ انگشترشو پس بده.

بیلی درحالی که با صدای بلند میخندید دستشو مشت کرد و همینطور که عقب عقب میرفت گفت:
بیلی _ بیابگیرش.

@Ostd_A

♡ عآرامش

جسیکا دنبالش راه افتاد. تا اینکه بیلی خورد به دیوار و جسیکا رفت نزدیک.
دست بیلی رو توی دستش گرفت و سعی میکرد انگشترو از دستش بکشه بیرون که بیلی کمرشو گرفت و چرخوندش.

حالا جا به جا شده بودن. جسیکا به دیوار چسبیده بود و بیلی رو به روش.
دستشو روی دیوار گذاشت و خم شد سمت جسیکا.
جسیکا سعی میکرد هلش بده ولی نمیتونست.
رفتم سمتشون و بازو بیلی رو توی دستم گرفتم و کشیدم.
با این حرکت انگار که خیلی عصبیش کردم آرنجشو روی سینم گذاشت و هلم داد.

پرت شدم روی زمین و سرم خورد به گوشه یکی از میزا و...

۱۱:۰۷۲۰۲۱/۱۰/۱۶]

#دخترسریاز_۱۷۵

#شادی_جعفری

درد شدیدی توی سرم پیچید.
دستم رو سرم کشیدم و به کف دستم خیره شدم، خون کف دستمو پوشونده بود.
جسیکا با دیدن خون کف دست من داد زد:
جسیکا _ یاسمین حالت خوبه؟ یاسمین؟ پاشو از اینجا برو یاسمین.

جسیکا میخواست از دست بیلی فرار کنه ولی نمیتونست.
بیلی با اینکه مست بود ولی هنوزم خیلی قدرت داشت.
از جام بلند شدم و حمله ور شدم سمتش.
این بار با نهایت توانم بازوشو گرفتم کشیدم.
اگه من از پس یه مرد مست و عیاش برنیام که ارسلان نبودم اصلا.

@Ostd_A

♡"عآرامش

چاقورو زیر گلو ش گذاشتم.

با وحشت داشت به چشمام نگاه میکرد.

با جسارت خیره شدم تو چشماش و گفتم:

_ یا ازینجا میری...یا میکشمت.

برای چند ثانیه ترس رو توی چشماش دیدم و بعد یهو زد زیر خنده.

چاقورو روی گلو ش فشار دادم که صدای خناه هاش بند اومد.

سرشو بالا گرفت و گفت:

بیلی _ هیچ کاری نمیتونی بکنی.

چاقورو اوردم بالاتر.درحالی که لبخند میزدم چاقورو روی صورتش کشیدم.

از زیر چشمشو تا روی چو نش رد چاقو گرفت.

قطره ی خونی از چو نش چکید روی دستم.

دوباره چاقورو زیر گلو ش گذاشتم و گفتم:

_ حالا چی؟ هنوزم هیچ کاری نمیتونم بکنم؟

بازشو از بین دستم بیرون کشیدم.

با اخمائی درهم و چشما یی پر از ترس کمی به من و بعد کمی به جسیکا نگاه کرد.

آروم چاقورو از زیر گلو ش برداشتم.ولی هنوزم چاقورو به طرفش گرفته بودم.

جسیکا با تعجب و ترس بهم نگاه میکرد.

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

_ انگشتر؟

درحالی که سمت در قدم برمیداشت انگشتر و پرت کرد روی زمین.

انگشتر قل خورد و رفت زیر میز.

بیلی از کاباره خارج شد.

@Ostd_A

♡"عآرامش

خم شدم سمت میز و انگشتر و برداشتم توی جیبم گذاشتم.

جسیکا با تعجب گفت:

جسیکا _ تو چاقو داری؟

چاقو مو توی جیبم گذاشتم و گفتم:

_ آره.

جسیکا _ چرا؟؟؟!

به چشماش که نگاه کردم نتونستم خندمو کنترل کنم و زدم زیر خنده.

چشماش گرد شده بود و متعجب بهم نگاه میکرد.

از خنده هام بیشتر تعجب کرده بود.

خندمو کنترل کردم و گفتم:

_ بیا بریم توی ماشین تا برات تعریف کنم.

وسایلمونو برداشتیم و از کاباره خارج شدیم.

توی ماشین که نشستیم همه ی ماجرای پسر بودنم و داستانای ایرانو براش تعریف کردم.

جسیکا اولین فرد انگلیسی بود که بهش این قضیه رو میگفتم.

چشماش متعجب شده بود و با حیرت گفت:

جسیکا _ یعنی چی؟ یعنی پدر بزرگ تو نوه دخترشو دوست نداره؟

_ نه!

جسیکا _ چرا؟ مگه پسر و دختر براش چه فرقی داره؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ خیلی براش فرق داره.اونا عقاید مسخره‌ای دارن.

جسیکا _ یعنی همه‌ی مسلمونا اینجورین؟

_ نه!

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.مشخص بود که تعجب کرده و داره به این موضوع فکر میکنه.
چون جسیکا میترسید که بره خونه و دوباره بیلی مزاحمش بشه رفتیم خونه‌ی ما.
درحالی که آروم آروم قدم برمیداشتیم خیلی آروم کلیدمو توی در چرخوندیم و آروووم درو باز کردم.
زیر لب به جسیکا گفتم:
_ اروم بیا داخل تا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه نفر خودشو پرت کرد توی بغلم.

از شدت تعجب سر جام خشک شده بودم و نمیتونستم هیچ عکس‌العملی نشون بدم.

[۱۲:۳۵ ۲۰۲۱/۱۰/۱۷]

#دخترسرباز_۱۷۶

#شادی_جعفری

پریناز بود که منو محکم توی بغلش گرفته بود.

کمی که گذشت ازم جدا شد.درحالی که دستاشو روی بازو هام گذاشته بود و به خوبی منو زیر نظر گرفته بود گفت:

پریناز _ چرا انقدر دیر کردی یاسمین؟ من بیش از صد بار بهت زنگ زدم.دلم هزار راه رفت.همین الانم میخوام بیام کاباره.

@Ostd_A

♡"عارامش

اومدم حرفی بزنم که اجازه نداد.

دستشو روی سرم کشید و با وحشت گفت:

پریناز _ سرت چیشده؟ چرا موهات خونیه؟ خوبی یاسمین؟ چه اتفاقی افتاده؟؟؟

اشک از چشماش جاری شد.

سریع بازو شو گرفتم و سمت خودم کشیدمش. محکم توی بغلم گرفتمش و گفتم:

_ هیچی نیست پریناز. آرام باش.

ازم جدا شد و گفت:

پریناز _ باید بریم بیمارستان. زود باش بریم.

دوباره کشیدمش سمت خودم و این بار محکم تر بغلش کردم.

آروم گفتم:

_ آروم باش... آرام باش پریناز هیچی نشده. بیا الان برات تعریف میکنم.

همینطور که توی بغلم گرفته بودمش رفتیم سمت کاناپه ها. هر سه نشستیم و شروع کردیم تعریف کردن ماجرا برای پریناز.

حالا یکم آرومتر شده بود و گریه نمیکرد.

روبهش لبخندی زدم و گفتم:

_ حالا دیدی چیزی نشده؟ الکی خودتو ناراحت کردی.

پریناز _ چیزی نشده؟ دوتاتون تو خطر بودین. اولین کاری که باید میکردین با پلیس تماس میگرفتین. اصلا این به ذهنتون رسید؟

من و جسیکا کمی به همدیگه نگاه کردیم و بعد رو به پریناز گفتم:

_ نه!

@Ostd_A

♡"عآرامش

درحالی که از جاش بلند میشد گفت:

پریناز _ از دست تو یاسمین. با این اوضاع یگه نباید اونجا کار کنی. چندبار بهت گفتم من کار میکنم ، تو پیش گندم توی خونه بمون.

_ حالا که چیزی نشده.

پریناز _ دیگه میخواستی چی بشه؟

جوابی ندادم که از پذیرایی خارج شد.

جسیکا خم شد سمتم و آروم گفت:

جسیکا _ خیلی دوست داره.

لبخندی زدم و گفتم:

_ دختر خیلی خوبیه.

جسیکا _ زیادم خوب نیست. تورو دوست داره.

_ ولی جسیکا... میدونی که من گرایشم مثل اون نیست. امیدوار بودم با اینجا اومدنمون یه کسیو پیدا کنه که لایق این همه عشق باشه... ولی اون هنوزم...

حرفمو ادامه ندادم.

جسیکا درحالی که با ناراحتی بهم نگاه میکرد گفت:

جسیکا _ از وقتی اومدین اینجا... دیگه عشقشو بهت ابراز کرده؟

سرمو زیر انداختم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ نه

جسیکا _ میدونی که چقدر داره بهش سخت میگذره؟

_ آره...ولی من نمیخوام اینجوری بشه.

جسیکا _ شاید بهتره خودت اونو با یه نفر آشنا کنی.

اومدم حرفی بزنم که پریناز وارد شد و من سکوت کردم.
درحالی که لبخند غمگینی روی لباش بود اومد سمتم و گفت:
پریناز _ باید سرتو پانسمان کنم.

جعبه کمک های اولیه توی دستش بود.
فقط سرمو تکون دادم و اجازه دادم کارشو انجام بده.

سرمو پانسمان کرد و بعد درحالی که وسایلارو جمع میکرد گفت:
پریناز _ برید بخوابید.حتما خیلی خسته این.

از جام بلند شدم و گفتم:
_ وای نگو...خیلی خسته شدیم.فقط دلم یه رخت خواب میخواد.

پریناز _ گرسنه نیستید؟

من و جسیکا نگاهی بهم انداختیم و بعد هردو به پریناز خیره شدیم.با چشمایی مظلوم سرمونو به نشونه تایید
تکون دادیم.

پریناز با خنده رفت سمت آشپزخونه و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریناز _ زود بیاین تا شام امشبو براتون گرم کنم.

خلاصه شام امشبو خوردیم و رفتیم تا بخوابیم.
اتاق خودمو دادم به جسیکا و همراه پریناز وارد اتاقش شدیم.
خودمو پرت کردم روی تختش و به ثانیه نکشید مثل جنازه به خواب رفتم.
تنها چیزی که حس کردم بالا پایین شدن تخت بود و خوابیدن پریناز کنارم.

[۱۸/۱۰/۲۰۲۱ ۲۱:۳۴]

#دخترسریاز_۱۷۷

#شادی_جعفری

با صدای گندم آروم چشمامو باز کردم.
با دستای کوچولوش میزد به شونم و آروم میگفت:
گندم _ مامان؟ مامان یاسمین؟

درحالی که سعی میکردم چشمامو باز نگه دارم گفتم:
_ صبخیر دخترم.

گندم _ صبح بخیر. من میرم جسیکارو بیدار کنم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ اول یه بوس بده مامان.

خم شد سمتم که گونشو بوسیدم و درحالی که دستمو روی صورتم میکشیدم گفتم:
_ حالا برو جسیکا رو بیدار کن عزیزم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

از جام بلند شدم و بعد از عوض کردن لباسام از اتاق خارج شدم.
پریناز میز صبحانه رو آماده کرده بود و رفته بود سرکار.

بعد از اینکه دست و صورتمو شستم روی صندلی نشستم.
خیلی گرسنم بود و منتظر بودم جسیکا و گندم بیان و صبحونه بخوریم.
چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه صدای خنده هاشون توی خونه پیچید.
درحالی که جسیکا دنبال گندم میدوید وارد اشپزخونه شدن.
گندم از خنده رو به بیهوشی بود و داشت دور تا دور میز میچرخید.
جسیکا بلاخره گرفتش و نشوندش روی صندلی مخصوص خودش.
درحالی که با لبخند بهشون نگاه میکردم گفتم:
_ عجب انرژی دارین شما اول صبحی.

هردو ریز خندیدن و شروع به خوردن صبحانه کردیم.
آروم مشغول خوردن صبحانه بودم که جسیکا گفت:
جسیکا _ من دیشب خیلی فکرکردم یاسمین.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:
_ درمورد؟!

جسیکا _ تو و پریناز.

ابروی بالا انداختم و گفتم:
_ خب نتیجه؟

جسیکا دست از خوردن کشید و گفت:
جسیکا _ به نظرم بزرگترین قدم اینه که تو وانمود کنی از یه نفر خوشت اومده و میخوای باهاش باشی.

@Ostd_A

♡"عآرامش

کمی به جسیکا خیره نگاه کردم و بعد قاشقمو روی میز گذاشتم و گفتم:
_ خیلی ناراحت میشه جسیکا.

جسیکا _ آره میدونم. ولی باید ناراحت بشه تا به خودش بیاد.

سرمو تکون دادم و گفتم:
_ ولی من یه فکر دیگه‌ای دارم.

جسیکا _ چی؟

_ میخوام سعی کنم باهاش رابطه داشته باشم.

جسیکا _ چیی؟! یعنی سعی کنی گرایشت رو عوض کنی؟

_ اره...اون به خاطر من خیلی از خودگذشتگی کرد جسیکا...حالا نوبت منه.

جسیکا _ چی بگم...اگه وانمود کنی که از یه نفر خوشش میاد و میخوای باهاش باشی...یکم ناراحت میشه ولی
بعدش...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ نمیخوام ناراحت بشه. نمیخوام حتی یه ثانیه ناراحت بشه. پریناز برای من خیلی ارزش داره جسیکا.

جسیکا لبخندی زد و گفت:

جسیکا _ خیلی دوست داشتم منم به نفرو داشتم که انقدر براش مهم باشم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندم که از اون موقع تاحالا با دقت به ما گوش میداد گفت:

گندم _ تو برای من خیلی مهمی جسیکا.

و بعد از این حرف از صندلش پرید پایین و رفت سمت جسیکا.

جسیکا با ذوق گندمو توی بغلش گرفت و درحالی که تند تند صورتشو میبوسید گفت:

جسیکا _ خیلی دوست دارم کوچولو.

...

روزا پشت سرهم میگذشت و من هرروز بیشتر سعی میکردم به پریناز نزدیک بشم.

امروز میخوام آخرین قدم رو بردارم...

امروز من شیفت نبودم و چون شنبه بود پریناز هم سرکار نرفته بود.

ولی گندم با جسیکا رفته بود شهر بازی.

من و پریناز توی آشپزخونه مشغول آشپزی بودیم.

با آهنگ میخوندیم و میرقصیدیم و ناهار آماده میکردیم.

میخواستیم پیتزا بپزیم.

پریناز پشت به من ایستاده بود و داشت خمیر پیتزا رو آماده میکرد.

به بهونه‌ی برداشتن ظرف قارچا رفتم پشتش ایستادم و کمی خم شدم.

صورتشو سمتم چرخوند و خیره شد تو چشمام.

وقتشه یاسمین...وقتشه زود باش.

درحالی که توی چشماش خیره بودم صاف ایستادم و خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم.

انقدر که صدای قلبشو میشنیدم.

دستشو توی دستم گرفتم، سرد بود...

سرمو سمتش خم کردم و ...

@Ostd_A

♡"عآرامش

[۱۸/۱۰/۲۰۲۱ ۳:۳۲]

#دخترسرباز_۱۷۸

#شادی_جعفری

آروم پیشونیشو بوسیدم.

لبخندی روی لباش اومد و گفت:

پریناز _ یهوپی احساساتی شدی.

سرموزیر انداختم و گفتم:

_ میخواستم بگم که...

سکوت کردم که پریناز گفت:

پریناز _ چی بگی؟

ازش کمی فاصله گرفتم ولی دستش هنوز توی دستم بود. آروم با انگشتم روی دستشو نوازش کردم و گفتم:

_ من همیشه پشتتم پریناز. هیچ وقت تنهات نمیزارم.

پریناز سرشو زیر انداخت و گفت:

پریناز _ دیشب که با جسیکا صحبت میکردین... من حرفاتونو شنیدم.

با شنیدن این حرفش متعجب شدم و گفتم:

_ درمورد چی حرف میزنی؟

سرشو بالا گرفت و خیره تو چشمام شد و گفت:

پریناز _ هیچ کدوم از حرفاتون رو انکار نمیکنم. من دوست دارم یاسمین ، و به شدت بهت کشش دارم. ولی

نیازی نیست تو به خاطر من از خودت بگذری.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با این حرفش رنگ از رخم پرید.

پریناز فهمیده بود که من به خاطر اون دارم سعی میکنم بهش نزدیک بشم.

سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ نه پریناز...

نمیدونستم چی بگم. حرف تو دهنم ماسیده بود.

چندبار دهنم باز و بسته شد ولی حتی یه کلمه هم ازش خارج نشد.

پریناز صندلی ناهارخوری رو کنار کشید و روش نشست و گفت:

پریناز _ بیا بشین یاسمین.

رفتم رو به روش نشستم.

دستامو توهم قلاب کرده بودم و روی میز گذاشته بودم، سرمو زیر انداخته بودم و سعی میکردم توی چشماش نگاه نکنم ، چون به شدت ازش خجالت میکشیدم.

چند دقیقه ای سکوت بینمون حاکم بود. جو خیلی سنگین شده بود. از شدت خجالت و ناراحتی داشتم آب میشدم.

بلاخره پریناز دهن باز کرد و گفت:

پریناز _ دیروز که توی خونه بودم... ارغوان تماس گرفت.

همینطور که سرم زیر بود گفتم:

_ چی گفت؟

پریناز _ گفت مهرباب داره میاد انگلیس.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با شنیدن این حرفش سریع سرمو بالا آوردم و با چشمایی گرد شده از تعجب گفتم:
_ چیی؟!_

پریناز _ البته گفت بهت نگم. ولی من لازم دونستم که بدونی.

_ اون چجوری میخواد بیاد انگلیس؟ اصلا برای چی باید بیاد؟

پریناز _ هیچی نمیدونم. ارغوان هم نمیدونست. گفت مارال اومده خونشون و از تو سراغ گرفته، ارغوان بهش گفته که تو انگلیسی. مارال خیلی تعجب کرده و گفته مهرباب چند وقت پیش خیلی غیر عادی و عجیب بوده و گفته میخوام برم انگلیس.

_ یعنی واقعا اومده اینجا؟!_

پریناز _ نمیدونم. مارال هم زیاد مطمئن نبوده، چون پدرمادرش و مارال فکر میکردن مهرباب داره چرت می‌گه

_ نمیفهمم پریناز... مگه اون ازدواج نکرده؟ برای چی باید بیاد انگلیس؟

دوباره مثل همیشه پریناز فراموش شد و موضوع اصلی شد مشکلات من.
چشمامو روهم فشار دادم و سعی کردم مهربابو از یادم ببرم.

پریناز دستمو توی دستش گرفت که با این کارش چشمامو باز کردم.

به چشماش خیره شدم که گفت:

پریناز _ تو باید زندگی کنی یاسمین.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ منظورت چیه؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریناز _ تو کل عمرتو توی ایران برای پدر مادرت و پدر بزرگت زندگی کردی. به خاطر اونا خودتو تغییر دادی. اونم یه تغییر خیلی خیلی بزرگ که تاثیر زیادی توی زندگیت داشت. الان که اومدی انگلیس هم به جای اینکه دخترongi کنی و راحت با کسی که میخوای باشی ، بازم داری سعی میکنی خودتو تغییر بدی.

_ولی من...

انگشت اشارشو به نشونه سکوت روی لبم گذاشت و گفت:

پریناز _ هییش....ساکت.

سکوت کردم و پریناز دوباره گفت:

پریناز _ تو میخوای به خاطر من خودتو تغییر بدی و گرایشست رو عوض کنی. ولی این شدنی نیست یاسمین. هیچ کس...هیچ کس، حتی من ، حتی مهرباب، حتی پدر و مادرت ، ارزش اینو ندارن که خودتو به خاطرشون تغییر بدی!

سرمو زیر انداختم و به حرفاش فکر کردم. اون واقعا راست میگفت.

پریناز ادامه داد:

پریناز _ اصلا تاحالا به خودت فکر کردی یاسمین؟ تاحالا فکر کردی خودت دلت چی میخواد؟ خودت چیو دوست داری؟ همیشه فقط به بقیه فکر کردی. دیگه کافیه...به خودت فکر کن ، برای خودت زندگی کن.

تمام حرفای پریناز راست بود.

من هیچ وقت به خودم فکر نکردم. البته به غیر از یه بار...اونم رابطه با مهرباب بود، اون روز تماما به خودم فکر کردم و بعد پشیمون شدم...ولی الان با داشتن گندم اصلا از اتفاقاتی که برام افتاد پشیمون نیستم.

سرمو بالا گرفتم و درحالی که سعی میکردم توی چشمای پریناز نگاه کنم گفتم:

_پریناز؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

با چشماش پرسید چی میگی.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_منظورت از این حرفا...اینه که...حالا که مهرباب اومده انگلیس...من باید دوباره با مهرباب...

پریناز_ نه!

نذاشت حرفمو ادامه بدم و قاطع گفت نه.ولی من که هنوزم شک داشتم گفتم:

_نکنه تو و مهرباب...نکنه کاری کنی پریناز؟ من دیگه نمیخوام با مهرباب باشم.

پریناز سرشو تکون داد و درحالی که از جاش بلند میشد گفت:

پریناز_ من مثل بقیه نیستم یاسمین...من نه برات تصمیم میگیرم و نه میخوام به خاطر من تغییر کنی.من فقط میخوام زندگی کنی، اون آدمی باشی که خودت میخوای...نه اون که بقیه میخوان.

روشو ازم گرفت و دوباره با خمیر پیتزا مشغول شد.

از جام بلند شدم و محکم توی بغلم گرفتمش و گفتم:

_ تو بهترینی پریناز.

[۲۰/۱۰/۲۰۲۱ ۲۷:۰۱]

#دخترسریاز_۱۷۹

#شادی_جعفری

لبخندی زد و اونم منو محکم توی آغوشش گرفت.

بعد از چند ثانیه منو هل داد کنار و گفت:

پریناز_ خب بسه دیگه زیادی احساساتی شدیم.بریم پیتزامونو بیزیم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

ریز خندیدم و مشغول کارم شدم. یه پیتزای خیلی خوشمزه پختیم و دوتایی خوردیم.
درحالی که از سر میز بلند میشدم گفتم:
_ من که تصمیم دارم امروزو یکم بخوابم. تعطیله و گندمم نیست. راحتت میخوابم.

پریناز لبخندی زد و گفت:

پریناز _ باشه عزیزم تو برو بخواب. منم ظرفارو میشورم.

_ نه نه...بزار عصر باهم میشوریم. توهم برو استراحت کن.

سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

رفتم توی اتاقم و روی تختم دراز کشیدم.

چند ثانیه نگذشته بود که چشمم روهم رفت و به خواب رفتم...

صدای دلخراش و بلندی باعث شد سراسیمه از خواب بپریم.

با وحشت به اطراف چشم چرخوندم که چشمم خورد به پنجره.

پنجره رو باز گذاشته بودم و حالا چون باد تندی میومد پنجره باز و بسته میشد و محکم بهم میخورد.

از جام بلند شدم و درحالی که عرق پیشونیمو پاک میکردم رفتم سمت پنجره و بستمش.

همه‌ی تنم عرق کرده بود و داشت کم کم خوابی که دیده بودم یادم میومد.

یه خواب از ایران...من و مهرباب و گندم بودیم. با صدای بلند و از ته دل میخندیدیم. روی یه سکوی بلند بودیم. بعد یهو مهرباب و گندم از سکو پرت شدن پایین....

هرچقدر فکر کردم بقیه خوابمو یادم نیومد.

خدایا این خواب دیگه چی بود!

بخیال...این خواب به خاطر حرفای امروزم با پریناز بود. از قدیم گفتن خواب بعد از ظهر تعبیر نداره.

رفتم توی حمام و سریع یه دوش گرفتم و برگشتم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

درحالی که موهامو با حوله خشک میکردم از اتاقم خارج شدم.
داشتم از در اتاق پریناز رد میشدم که صدایی شنیدم.

صدای حرف زدن یه نفر بود...اولش فکرکردم صدای یه فیلمه.ولی کمی که دقت کردم صدای پریناز رو شناختم.

با چشمایی متعجب ایستادم در اتاقش و سعی کردم گوشامو تیز کنم.
والا...یعنی مهمون داریم؟ کی میتونه باشه؟! چرا پریناز درموردش به من چیزی نگفت؟!
خب شاید داره با گوشیش حرف میزنه...

با فکر به این موضوع سریع کنار کشیدم.
اوادم از اتاق دور بشم که یهو پیش خودم گفتم:
_ ولی اگه داره با تلفن حرف میزنه با کیه که فارسی صحبت میکنه؟!

مثل کسایی که خود درگیری دارن یهو قدمامو تند کردم و درحالی که از اتاق پریناز دور میشدم با صدای بلند گفتم:

_ اه به تو چه یاسمین فضول؟! هرکاری میخواد بکنه، با هرکسی میخواد حرف بزنه.

چند دقیقه بعد درحالی که داشتم هات چاکلت میخوردم به این فکر میکردم که پریناز با کی حرف میزد...

[۱۱:۲۴ ۲۰۲۱/۱۰/۲۰]

#دخترسرباز_۱۸۰

#شادی_جعفری

شنبه هم گذشت و یه شنبه من رفتم سرکار.پریناز نباید امروز میرفت سرکار ولی رفیقش دیروز باهاش تماس گرفت و گفت نمیتونه امروز بره و از پریناز خواست بره جاش.
برای همین امروز گندمو به مایکل سپردیم و هردو رفتیم سرکار.

@Ostd_A

♡ عآرامش

درحالی که فکرم جای دیگه بود کارمو انجام میدادم.
جسیکا دور تا دور میزا میچرخید و برای هرکس هر نوشیدنی که میخواست میریخت.
امروز از وقتی بیدار شدم تمام ذهتم شده بود مهرباب.
کی قراره این آدم از زندگی من بره بیرون؟!
مگه زن نداره؟!
حتی الان باید بچه هم داشته باشه!
پس چرا اومده انگلیس؟!
شاید برای تفریح اومده!
آخه اون که این پولارو نداره!
حالا شاید پولدار شده!
اصلا پولدارم شده باشه. این همه شهر، این همه کشور. باید پاشه بیاد اینجا؟!!

حواسم کاملا پرت بود که با تگون دست یه نفر از جا پریدم.
با تعجب به پشت سرم نگاه کردم. جسیکا با اخمای توهم رفته پشت سرم ایستاده بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ چیشده؟

گوشیمو سمتم گرفت و گفت:

جسیکا _ خودشو کشت. نیم ساعته داره یه ریز زنگ میخوره. حواست کجاست؟

_ ای وای ندیدم.

شیشه ودکایی که توی دستم بود رو دست جسیکا دادم و به جاش گوشیمو ازش گرفتم و از کاباره خارج شدم.
انقدر فکرم مشغول بود که اصلا نفهمیدم جسیکا کی اومد سمت من. کی گوشیمو برداشت و کی منو صدا زد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

نگاهی به گوشی انداختم. تماس قطع شده بود. بیست و سه تا تماس بی پاسخ، هفتمین شماره پریناز بود.

وای خدایا یعنی چی شده؟!

چرا پریناز انقدر با من تماس گرفته؟!

با ترس شماره پرینازو گرفتم و گوشیه روی گوشم گذاشتم.

بعد از چند ثانیه صدای مردی توی گوشی پیچید:

+ الو؟!

با تعجب گفتم:

_ الو شما؟! من... من مگه با پریناز تماس نگرفتم؟

مرد صداشو صاف کرد و گفت:

+ چرا درست تماس گرفتم...

_ خب پس... برای چی شما تلفنشو جواب میدین؟ اصلا شما کی هستین؟

صدای خش خشی توی گوشم پیچید و بعد صدای مرد:

+ خانم شما از اشنایان این خانم هستین؟

با شنیدن این صدا و این جمله رنگ از رخم پرید.

دستام شروع به لرزیدن کرد و درحالی که سعی میکردم بدون اینکه صدام بلرزه صحبت کنم گفتم:

_ بله ؛ چی شده؟!

[۲۳/۱۰/۲۰۲۱ ۱۱:۳۲]

#دخترسرباز_۱۸۱

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡"عآرامش

_ ایشونو همین یک ساعت پیش آوردن بیمارستان. الان توی بخش اورژانسه و از شما میخوایم زودتر خودتونو برسونین.

از شدت ترس و تعجب فکم قفل کرده بود و نمیدونستم چی بگم.
چندبار دهنم باز و بسته شد ولی هیچ صدایی ازش خارج نشد.
درحالی که سعی میکردم صحبت کنم به سختی گفتم:
_ چ...چی شده؟ حالش...خ...خوبه؟

+ بله الان حالش بهتره. لطفا تشریف بیارین بیمارستان...

آدرس بیمارستانو که شنیدم بلافاصله تماسو قطع کردم و دویدم توی کاباره.
جسیکا مشغول بود و اصلا متوجه ورود من نشد.
پالتومو برداشتم و درحالی که از کاباره خارج میشدم گفتم:
_ جسیکا؟

برگشت سمتم. دم در کمی مکث کردم و بعد گفتم:
_ من دارم میرم بیمارستان.

جسیکا _ بیمارستان برای چی؟ چیزی شده؟

_ پرینازو بردن بیمارستان. من باید سریع برم.

جسیکا _ باشه برو؛ منو بی خبر نزار.

@Ostd_A

♡"عآرامش

سرمو تکنون دادم و سوار ماشینم شدم. پامو روی گاز گذاشتم و در بیمارستان از روی گاز برداشتم.
 انقدر هول داشتم که پالتومو توی ماشین جا گذاشتم و دویدم توی بیمارستان.
 از پرسنل پرسیدم کجا بردنش و سریع رفتم سمت جایی که میگفتن.
 دست و پام یخ زده بود و میلرزید. حتی توان نداشتم با پرسنل حرف بزنم.
 تنها چیزی که گفتم اسمش بود و بعدم با تمام توانم توی راهرو دویدم تا رسیدم به اتاقی که میگفتن.
 از پشت شیشه‌های اتاق دیدمش که روی تخت خوابیده بود و سرم به دستش وصل بود.
 سریع وارد اتاق شدم.
 با دیدنش انگار خون دوباره توی رگام جریان پیدا کرد.
 دیودم کنار تخت و گفتم:
 _ پریناز؟ خوبی؟ چیشد عزیزم؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا آوردنت اینجا؟ چیشده؟ بگو چیشده؟

با دستای یخ زده و بی‌جوش دستمو توی دستش گرفت و گفت:
 پریناز _ هیچی نیست نگران نباش.

_ مگه میشه نگران نباشم؟ داشتم سکته میکردم. چرا آوردنت اینجا؟

پریناز اومد دهن باز کنه و حرفی بزنه که صدای مردی رو از پشت سرم شنیدم:
 _ خانم شما کی هستین؟

رو کردم سمت صدا که مردی رو با روپوش سفید دیدم. بهتره بگم دکتر دیدم.
 سریع رفتم سمتش و گفتم:
 _ آقای دکتر پریناز چیشده؟

دکتر _ شما از نزدیکانش هستین؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ بله.

دکتر_ لطفا تشریف بیارین اتاق من.

سرمو تکنون دادم و رو کردم سمت پریناز.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ یکم استراحت کن برمیکردم عزیزم.

بی حال سرشو تکنون داد و دیگه هیچی نگفت.

دنبال دکتر رفتم توی اتاقش.

اون پشت میزش نشست و منم رو به روش.

با استرس منتظر بودم دکتر حرفشو شروع کنه.

کمی این دست و اون دست کرد و اخر گفت:

دکتر_ امروز پریناز توی محل کارش قش کرده بوده.

_ قش؟! برای چی؟!!

دکتر_ مثل اینکه به خاطر فشار روحی بوده!

با شنیدن این حرفش خیلی شوکه شدم.

دهن باز کردم و با صدای لرزونی گفتم:

_ میدونستم پریناز حال روحی خوبی نداره. ولی فکر نمیکردم این اتفاق بیفته.

دکتر سرشو تکنون داد و گفت:

دکتر_ پریناز افسردگی گرفته. اون اصلا حال روحی خوبی نداره.

@Ostd_A

♡"عآرامش

با لکنت گفتم:

_ ح...حالا...م...من باید...چی...کار کنم؟

دکتر _ باید بپریش پیش یه روان پزشک.

با تعجب گفتم:

_ یعنی انقدر وخیمه؟

دکتر _ بله؛ اون مشکلی داره نه ذهنشو مشغول کرده باشه؟

درحالی که سرم زیر بود گفتم:

_ بیشتر از یه مشکل داره آقای دکتر.

دکتر سرشو تکون داد و درحالی که به پشتی صندلیش لم میداد گفت:

دکتر _ متأسفانه زیادی فکر میکنه و تو خودش میره. چند دقیقه پیش با همکارش صحبت میکردم. میگفت سرکار یهو تو فکر فرو میره و چندباری صداس میزنن تا به خودش بیاد.

زیر لب گفتم:

_ همه اینا تقصیر منه.

دکتر _ چیزی گفتین خانم؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

_ نه...:)

@Ostd_A

♡ عآرامش

۱۱:۴۸ ۲۰۲۱/۱۰/۲۴]

#دخترسرباز_۱۸۲

#شادی_جعفری

پریناز رو مرخص کردن و بردمش خونه.

در خونه رو باز کردم و درحالی که زیر کتفشو گرفته بودم بردمش داخل.

کمکش کردم روی کاناپه نشست. بعد سریع رفتم توی اتاقش و پتو و بالشتشو آوردم.

روی کاناپه گذاشتم که پریناز دراز کشید و پتورو روی خودش انداخت.

خم شدم آروم پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

_ حالت خوبه؟

لبخند بی حالی زد و گفت:

پریناز _ خوبم!

سرمو تکون دادم و کنار کاناپه روی زمین نشستم.

سر درد شدیدی سراغم اومده بود.

با یاد اوری جسیکا، سریع گوشیمو از توی جیبم بیرون آوردم و شمارشو گرفتم.

چندتایی بوق خورد و بعد صداش توی گوشم پیچید:

جسیکا _ الو یاسمین؟

_ سلام جسیکا. خوبی؟

جسیکا _ سلام. ممنون من خوبم، پریناز خوبه؟ خودت خوبی؟

_ ممنون. زنگ زدم بگم پریناز حالش خوبه نگران نباش.

@Ostd_A

♡"عآرامش

جسیکا _ خدا روشکر. کارم تموم شد میام پیشتون.

_ باشه عزیزم ممنون.

جسیکا _ خیلی مواظب خودتون باشین.

_ توهم همینطور.

تماسو قطع کردم و همینطور که از جام بلند میشدم گفتم:

_ پریناز من میرم شام بخرم عزیزم. یه سری خوراکی مقوی هم برای تو بخرم. استراحت کن تا برگردم باشه؟

لبخندی زد و گفت:

پریناز _ یاسمین؟

_ جونم؟

پریناز _ خیلی دوست دارم.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ میدونی که منم خیلی دوست دارم پریناز. تو برام خیلی خیلی ارزش داری. انقدری که نمیتونی فکرشم بکنی.

لبخندی زد و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

پریناز _ تو باید بری پیش مهرباب یاسمین. هرچی هم که بشه تو نمیتونی سرنوشت اونو از خودت جدا کنی. چون اون پدر بچته. گندمم حق داره پدرشو ببینه و پدر داشته باشه.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ حالا این حرفا برای چیه؟

پریناز _ هیچی همینجوری گفتم.

سرمو تکون دادم و درحالی که هنوز نگاه مشکوکم بهش بود پالتومو پوشیدم و گفتم:

_ خیلی خب من رفتم.

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم. همین که کمی از صورتش فاصله گرفتم دستشو دور گردنم انداخت و دوباره منو به خودش نزدیک کرد.

چند ثانیه تو چشمام زل زد و بعد لباسو محکم روی لبام قرار داد.

از شدت تعجب نمیدونستم چیکار کنم.

تاحالا همچین چیزو تجربه نکرده بودم.

نه اینکه بگم حالم بد شد، نشد. ولی هیچ احساسی هم نداشتم.

اون حسی که وقتی مهربابو بوسیدم سراغم نیومد.

کمی که گذشت ازم فاصله گرفت و سرشو زیر انداخت. فهمیدم که خجالت میکشه توی صورتم نگاه کنه.

توی جام صاف ایستادم ، میخواستم حرفی بزنم ولی نمیدونستم چی بگم. دو دل بودم و اصلا نمیدونستم چیکار کنم.

پریناز _ برو.

با این حرفش دهن باز کردم و گفتم:

@Ostd_A

♡"عارامش

_ پریناز.

پریناز _ برو.

سرمو تکنون دادم و ازش دور شدم.

از خونه خارج شدم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

اگه پریناز اینو میخواد ، من مشکلی ندارم. من هرکاری اون بخوادو انجام میدم. هرکاری!

رفتم به فروشگاه و کلی خوراکی مقوی خریدم. بعدم از یه رستوران غذا گرفتم و راه افتادم سمت خونه.

نزدیک خونه بودم که به ترافیک بدی برخوردم.

نزدیک پل هوایی بود و آمبولانس اومده بود و خیلی شلوغ بود.

شاید تصادف شده!

شیشه ماشینمو پایین کشیدم و رو به پسری که توی ماشین کناریم بود گفتم:

_ ببخشید اقا؟ چه مشکلی پیش اومده؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

+ نمیدونم. احتمالاً تصادف شده.

سرمو تکنون دادم و شیشه ماشینو بالا کشیدم.

خیلی سرد بود و درحالی که دستامو توهم قلاب کرده بودم به رو به روم خیره شده بودم.

حالا چیکار کنم، پریناز توی خونه منتظره ، من نمیتونم بیشتر ازین منتظرش بزارم.

با یه تصمیم آنی از ماشین پیاده شدم و ...

[۲۴/۱۰/۲۰۲۱: ۱۰:۱۲]

#دخترسرباز_۱۸۳

#شادی_جعفری

@Ostd_A

♡ عآرامش

رفتم سمتی که مردم تجمع کرده بودن.

نمیتونستم درست بینم چیشده. برای همین کنار خانومی ایستادم و گفتم:

_ خانم چیشده؟

شونه‌ای بالا انداخت و درحالی که سعی میکرد نگاه بندازه گفت:

+ میگن یه نفر خودشو از بالای پل پرت کرده پایین.

با تعجب گفتم:

_ ای وای...

اون خانم با ناراحتی سرشو تکون داد.

ماموران پلیس داشتن همه رو کنار میزدن و به همه میگفتن برین توی ماشیناتون و منتظر باشین.

منم سرمو زیر انداختم و راه افتادم برم که محکم با یه نفر برخورد کردم. سرمو بالا آوردم و مرد ورزشکاریو دیدم.

ناخود آگاه با دیدن بازو هاش یاد بازو های مهرباب افتادم.

نگاهم روی بازو هاش خیره مونده بود که با دیدن تصویر پشتش نفسم بند اومد.

به چشمام شک داشتم، نمیتونستم چیزی که دیدم رو باور کنم.

چندبار چشمامو باز و بسته کردم. سیلی محکمی توی صورتم زدم. ولی بازم داشتم میدیدمش.

مرد دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

+ حالتون خوبه خانم؟

با شنیدن صداش به خودم اومدم.

با نهایت توانم داد زدم:

_ پرینا!!!! از...

دویدم سمتی که پرینازو میدیدم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

نمیتونستم باور کنم... اصلا نمیتونستم باور کنم.

وسط خیابون افتاده بود، درست زیر پل هوایی.

خون از بین موهای فرش راه پیدا کرده بود و روی آسفالت ها جاری بود.

با دیدن این صحنه نفسم توی سینم حبس شده بود. حس میکردم خون دیگه بین رگام جریان نداره.

صدای پلیسو کنارم میشنیدم:

+ خانم؟ شما ایشونو میشناسین؟ از اشنایانش هستین؟

میشنیدم ولی نمیفهمیدم چی میگه.

دستامو روی سرم گذاشته بودم و فقط جیغ میکشیدم. انقدر بلند که همه مردم ایستاده بودن و بهم نگاه میکردن.

ناخودآگاه زانو هام شل شد و کنارش افتادم روی زمین.

سرشو بین دستام گرفتم و با بهت گفتم:

_ پریناز؟ واقعا خودتی؟ پریناز تویی؟

نمیتونستم باور کنم.

داد زدم:

_ بیدارشو پریناز. چشماتو باز کن بگو خوبم نگران نباش.

مامورای پلیس اومدن سمتم و سعی کردن منو از پریناز جدا کنن.

ولی من انقدر محکم اونو توی آغوشم گرفته بودم که هیچ کس نمیتونست منو ازش جدا کنه.

گونه هام خیس بود و گلوم میسوخت.

همه اجزای صورتشو یکی یکی بوسیدم، لبام پر از خون شده بود و توی دهنم مزه خون رو حس میکردم.

جسم بی جونش میون دستام بود و لباسام پر از خاک و خون شده بود.

سرشو روی سینم گذاشته بودم و با صدای بلند گریه میکردم و اسمشو صدا میزد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

یکی از مامورا شونمو گرفت و منو به زور بلند کرد.
یه نفر دیگه هم پرینازو از توی بغلم بیرون کشید.
درحالی که به سینه مامور پلیس مشت میزد و جیغ میکشیدم منو سوار ماشین پلیس کردن.

انقدر جیغ کشیده بودم و گریه کرده بودم که دیگه توان هیچ کاریو نداشتم.
توی ماشین نشسته بودم و بی صدا به فرمون ماشین خیره مونده بودم.
هنوزم هیچ جوهر نمیتونستم باور کنم.

دلم میخواست از خواب بیدار بشم و برم توی اتاق پریناز. در اتاقشو باز کنم و ببینم که توی اتاقش آرام خوابیده. برم کنارش دراز بکشم و محکم بغلش کنم. پیشونیشو ببوسم و بهش بگم خیلی دوستش دارم.

منو از ماشین پیاده کردن و من فقط به کفشام خیره بودم.
منو بردن توی اداره پلیس و من فقط به ساعت خیره بودم.
منو بردن توی سرد خونه و من فقط به جسم بی جون پریناز خیره بودم.

نه حرف میزد، نه چیزی میخوردم، نه کاری میکردم، نه میخوابیدم، نه بیدار میشدم، هیچ کاری نمیکردم، فقط نفس میکشیدم.

نمیدونم چرا منو مدام از این ور به اون ور میبرن. من اصلا صداها ی اطرافمو نمیشنوم. هیچی نمیبینم. اصلا نمیفهمم کجام. فقط دلم یه چیز میخواد. اونم اینه که سریع برم خونه پیش پریناز. الان مریضه و نیاز داره من کنارش باشم!

[۱۲:۵۴ ۲۰۲۱/۱۰/۲۶]

#دخترسرباز_۱۸۴

#شادی_جعفری

آدمای زیادی میومدن و میرفتن.

بعضی هاشونو میشناختم و بعضی هاشونو نمیشناختم.

@Ostd_A

♡"آرامش

الان دو سه روزی میشه که حتی یه کلمه حرفم نزد.

بی تفاوت به همه چیز دهنمو باز کردم و جسیکا فاشقی از غذایی که پخته بود توی دهنم گذاشت.

ولی من اصلا نمیدونم این چه غذاییه و یا چه مزه ای میده. جسیکا داره باهام حرف میزنه ولی من اصلا نمیدونم داره چی میگه.

گندم ترسیده و تمام مدت به من چسبیده و میشنوم که با بغض یه چیزایی میگه. ولی اصلا نمیفهمم چی میگه.

گوشام میشنوه، چشمام میبینیه، غذا میخورم، راه میرم... ولی مغزم هنوز روی تصویر پریناز وسط خیابون با لباسای خونی و دست و پای شکسته مونده.

جسیکا و مایکل همه ی کارای لازمه رو انجام داده بودن. مثل اینکه با ایران تماس گرفته بودن و الانم باهم سوار هواپیما شدیم. من و گندم و مایکل!

گندم کنارم نشسته بود، دستاشو دور بازوم پیچیده بود و محکم بهم چسبیده بود. منم به پیرزن رو به روم خیره شده بودم.

گندم از من توقع توجه داشت. ولی من قادر به انجامش نبودم.

متوجه شدم که مایکل یه شال روی سرم انداخت و بعد دستمو گرفت.

از جام بلند شدم که گندم هم بلند شد و محکم دستمو گرفت.

همینطور که از هواپیما خارج میشدیم صحبت میکرد ولی نمیفهمیدم چی داره میگه.

یه شبو توی هتل توی تهران موندیدم و صبح راه افتادیم سمت اصفهان.

گندم تمام مدت به من چسبیده بود و میترسید. خیلی خیلی میترسید، از من میترسید ولی بازم از شدت ترس به خودم پناه آورده بود.

وقتی رسیدیم اصفهان مایکل یه تاکسی گرفت.

توی تاکسی نشسته بودیم. راننده تاکسی منتظر بود بهش آدرس بدیم.

مایکل درحالی که با ناراحتی و التماس تو چشمام نگاه میکرد گفت:

مایکل _ یاسمین لطفا... باید آدرس خونتون رو بدی.

من فقط به چشماش نگاه میکردم و نمیتونستم حرف بزنم.

مایکل درحالی که سعی میکرد آرامش رو به من برگردونه دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مایکل _ فکرکن یاسمین... آروم باش و فکرکن. باید آدرس خونتونو بدی.

نمیتونستم حتی به کلمه هم حرف بزنم. نه اینکه نخوام، انگار که فکم قفل کرده بود. توانایی صحبت کردن نداشتم. توانایی اینکه به موضوع دیگه‌ای غیر از پریناز فکرکنم رونداشتم.

مایکل شماره ارغوانو گرفت و باهاش صحبت کرد. بعد گوشیو داد دست راننده تاکسی و ارغوان بهش آدرس داد.

تمام مدت به بیرون نگاه میکردم. خاطراتم توی سرم میچرخیدن... ولی توی تمامش فقط پریناز بود.

باورم نمیشد دوباره برگشتم ایران، این خیابونا، کوچه ها...

با دیدن در خونمون ناخودآگاه دلم لرزید.

مایکل که دید ماشین ایستاده از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد. دستمو گرفت و کشیدم بیرون.

شماره ارغوانو گرفت و بهش گفت که رسیدیم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا اینکه تاکسی رفت و در خونه باز شد.

یه دستم توی دست مایکل بود و دست دیگمو گندم محکم گرفته بود.

چشمام روی تصویری که میدیدم ثابت مونده بود. فکرشم نمیکردم بتونم یه بار دیگه ببینمش!

[۲۸/۱۰/۲۰۲۱ ۰۴:۰۲]

#دخترسریاز_۱۸۵

#شادی_جعفری

ناخودآگاه یه قدم یه سمتش برداشتم.

همین یه قدم باعث شد اون سریع بیاد سمتم.

دستاشو باز کرد که خودمو توی بغلش پرت کردم و صدای گریه هام بلند شد.

مایکل با تعجب بهم نگاه میکرد. حق داشت!

بعد از چندین روز داشت صدای منو میشنید.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بهتره بگم یه عکس العملی از من میدید.

گندم گیج به همه نگاه میکرد. حق داشت!

هیچ کسو نمیشناخت.

درحالی که سرم روی سینهش بود و اشک هام لباسشو خیس کرده بود زیر لب زمزمه کردم:

_ مامان!

مامان میون گریه هاش گفت:

مامان _ جونم؟

نتونستم حرفی بزنم و صدای گریه هام بلند تر شد.

میخواستم بهش بگم چه بلایی سر پریناز اومده، ولی از لباسای مشکی تنشون مشخصه که خبرا قبل از من رسیده.

مامان درحالی که بغضش رو کنترل میکرد گفت:

مامان _ جونم مامان؟ جونم دختر خوشگلم؟

از توی بغلش بیرون اومدم و توی صورتش خیره شدم.

درحالی که بی اختیار اشک از چشمام جاری میشد داشتم مامان رو نگاه میکردم.

گندم رفت سمت مامان و مانتوی مامان رو توی دستش گرفت و گفت:

گندم _ خانم شما کی هستین؟ میشه لطفا مامانمو خوب کنین؟ آخه شما تنها کسی هستین که بعد از چند وقت بلاخره باهاش حرف زد.

مامان با چشمایی اشکی به گندم نگاه میکرد.

ارغوان هم داشت گریه میکرد.

مایکل نمیدونست چی بگه و چیکار کنه.

ارغوان درحالی که سعی میکرد اشکاشو کنترل کنه گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

ارغوان _ بیاین داخل.

گندم اومد سمتم و دستمو توی دستش گرفت.

مایکل نمیفهمید ارغوان چی میگه و هنوزم متعجب یه گوشه ایستاده بود.

ارغوان که متوجه این موضوع شد رفت سمتش و شروع کرد انگلیسی باهاش صحبت کردن.

اینطور شد که همه رفتیم داخل.

نشستیم و ارغوان چایی آورد.

کمی به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_ بابا کجاست؟

بغضی توی گلویم بود که اجازه نمیداد حرف بزنم. این دوتا کلمه هم از وقتی اومدم نوک زبونم بود و حالا بلاخره از دهنم خارج شد.

مامان با ناراحتی گفت:

مامان _ جسد پرینازو بردن روستا. بابا هم رفته روستا. ماهم مونددیم تا تو بیای.

سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم. فقط قطره اشکی بود که راهشو کنار گونم پیدا کرد.

ارغوان با دیدن اشکام گفت:

ارغوان _ بابابزرگ توی بیمارستانه... ولی عمه اینا...

مامان پرید وسط حرفش:

مامان _ ارغوان... الان وقتش نیست.

ارغوان سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.

درحالی که از جام بلند میشدم گفتم:

_ کی پرینازو دفن میکنن؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

مامان سرشو زیر انداخت و گفت:

مامان _ فردا صبح احتمالا.

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ اتاقم هنوز هست؟

مامان _ معلومه که هست عزیزم.

بدون حرف رفتم سمت اتاقم که گندم سریع از جاش بلند شد و گفت:

گندم _ مامان میشه منم پیام؟

بدون اینکه حرفی بزنم دستشو گرفتم و رفتم توی اتاقم.

تخت ، میز ، آینه ، عکسا ... همه چی هنوز بود. حتی بودی عطرم هنوز توی اتاق پیچیده بود.

بغضمو قورت دادم و روی تختم دراز کشیدم.

گندمم اومد کنارم دراز کشید و خودشو توی بغلم جا کرد. منم محکم گرفتمش و چشمامو بستم.

بعد از چند شب بیخوابی، الان واقعا دلم میخواست بخوابم.

گندم که تاحالا ایران نیومده بود و براش جالب بود سوالات زیادی داشت که ازم بپرسه.

ولی من فقط بهش گفتم:

_ بخواب!

[۱۱:۵۷ ۲۰۲۱/۱۰/۲۹]

#دخترسریاز_۱۸۶

#شادی_جعفری

صبح با صدای گندم چشمامو باز کردم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

کنارم نشسته بود و آرام میگفت:

گندم _ مامان...مامان...

توی جام نشستم.دستامو مشت کردم و چشمامو مالیدم.

نگاهی به گندم انداختم که گفت:

گندم _ صبحیر مامان.

بغلش کردم و روی موهاشو بوسیدم.

بدون اینکه حرفی بزنم از جام بلند شدم.

نگاهی به ساعت انداختم.

هشت صبح رو نشون میداد.

سریع لباسامو پوشیدم و بعدم یه کاپشن تن گندم کردم.

دستشو گرفتم و از اتاق خارج شدیم.

هیچ کس توی خونه نبود به غیر از مایکل.

روی کاناپه نشسته بود و داشت سریالای ایرانی رو نگاه میکرد.

رفتم رو به روش ایستادم و گفتم:

_ ما داریم میریم مایکل.

مایکل _ کجا؟

_ امروز روز خاکسپاری پرینازه.

سریع از جاش بلند شد و گفت:

مایکل _ منم میام.

یه تاکسی گرفتیم و راه افتادیم سمت روستا.

@Ostd_A

♡"عآرامش

بابابزرگ گفته بود حتی با کفنم برنگرده توی اون روستا...ولی مرده ها همیشه عزیزن!
بعد از دو ساعت رسیدیم روستا. تاکسی مارو توی مزار پیاده کرد و بعد از گرفتن کرایش رفت.
مانتو مشکی پوشیده بودم با شال مشکی.
نهایت تلاشمو کرده بودم تا همه‌ی موهای صورتیم بره زیر شال و مشخص نباشه.
هر قدمی که نزدیک میشدم دلم بیشتر میلرزید.
دست گندمو محکم توی دستم گرفته بودم و مایکل هم کنار گندم قدم برمیداشت.
انقدر دست گندم رو فشار دادم که یهو گفت:
گندم _ ماماااان.

نگاهی بهش انداختم که با بغض گفت:
گندم _ دستم.

سریع دستشو رها کردم و گفتم:
_ ببخشید. ببخشید.

اصلا متوجه نبودم که دارم دست گندم رو فشار میدم.
سرمو که بالا آوردم آدمای آشنایی رو به روم دیدم.
عمه، شوهر عمه ، اهالی روستا... که تک به تکشون رو به یاد دارم هنوز.
بدری خانم نون پز ، ارایشگر محله جمیله خانم... همه خاطرات انگار برای یه لحظه اومد توی ذهنم.
همه داشتن به من نگاه میکردن.
میتونم بگم با چشمایی درشت شده و متعجب!
جوری که انگار دارن جن میبینن.
حق دارن...
پریناز رو هنوز نیاورده بودن توی قبر بزارن...قبرو آماده کرده بودن و خالی بود.
رفتم نزدیکتر و داد زدم:
_ خوب نگاه کنین.

@Ostd_A

♡ عآرامش

نگاه همه به من بود و با این حرفم نگاهای بیشتریو به خودم جذب کردم.

منی که چند روزیو سکوت کرده بودم. حالا میخواستم سکوتمو بشکنم.

آب دهنمو خوردت دادم. دستای لرزون و یخ زدمو توهم قلاب کردم و گفتم:

_ من ارسلا نم... درواقع ارسلا ن نیستم، من یه دخترم. از اول دختر بودم. ولی جرمم این بوده که نوهی خان روستا بودم. نوهی اول و مهم تر اینکه نوهی پسری!

همه با تعجب بهم نگاه میکردن و گاهی زیر گوش هم یه چیزایی میگفتن.

[۱۱:۱۳ ۲۰۲۱/۱۰/۳۰]

#دخترسرباز_۱۸۷

#شادی_جعفری

برای بار هزارم آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ پدر بزرگم... خان این روستاس. به خاطر اینکه نوهی پسر میخواست عروس اولشو از روستا بیرون کرد. عروس دومش ترسید بگه بچش دختره. به همه گفت بچم پسره. اسمشو گذاشتن ارسلا. از اول زندگی مثل یه پسر بزرگ شد. هیچ کس هیچ وقت بهش یاد نداد چی درسته چی غلط. از بچی دروغ گفتنو یادش دادن.

قلبم تند میزد. دستمو روی قلبم گذاشتم و ادامه دادم:

_ چنتاتون توی این روستا به خاطر دخترزا بودن عروستونو بیرون کردین؟ چنتاتون نوه های دخترتونو کشتین؟ چنتاتون دختراتونو به جرم دختر بودن به زور شوهر دادین؟ چنتاتون به دختراتون گفتین چون تو دختری؟

همه ساکت بهم خیره شده بودن و هیچ کس هیچی نمیگفت.

دست گندمو گرفتم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ من یه دختر دارم. افتخار میکنم که یه دختر دارم. اون بزرگترین دارایی منه. بزرگترین هدیه از طرف خداست. اون قبل از اینکه دختر من باشه، یه انسانه! حق داره زندگی کنه، تصمیم بگیره، تفریح کنه. اون با یه پسر هیچ فرقی نداره. ما همه باهم برابریم ما هیچ تفاوتی باهم نداریم.

یکی از پیرمردا از میون جمع داد زد:

+ ضعیفه بیابرو خجالت بکش. یکم شرم کن. الان باید از خجالت تو هفتا سوراخ قایم شده باشی.

با این حرفش خونم به جوش اومد. با عصبانیت گفتم:

_ من ضعیفه نیستم. من یه خانمم. با افتخار میگم که یه خانمم. اگه خانوادم از روز تولدم اینو یه شرم میدونستن و دختر بودنمو از همه پنهان کردن. الان من یه خانمم و یه دختر دارم. افتخار میکنم که یه دخترم.

همون لحظه بود که جسد پریناز رو آوردن.

بهش اشاره کردم و گفتم:

_ اون دختر بیچاره رو میبینی؟ اون قربانی من شده. قربانی این ماجرا این دختر معصومه.

عمه حالش خیلی بد بود و نزدیک بود سخته کنه. ولی من باید این حرفارو میزدم.

درحالی که با آستین لباسم روی گونم میکشیدم تا اشکام پاک بشن گفتم:

_ از اولش گفتین پریناز باید زن ارسلاان بشه. بی خبر از اینکه ارسلاان یه دختره. یه دختری که حامله شده ولی هنوزم همه فکر میکنن یه پسره. پریناز دختر منو، گندم منو به عنوان دخترش پذیرفت و همه ی نیش و کنایه هاتونو پذیرفت. چقدر بهش گفتن فاحشه، چقدر بهش گفتن خراب...اون از اول تولدش حتی با یه مرد هم رابطه نداشت. این من بودم که حامله شدم.

چشمای همه از تعجب گرد شده بود.

مامان، عمه و بابا حالشون بد شده بود و آمبولانس خبر کردن.

مایکل متوجه نمیشد من چی میگم و یه گوشه بی صدا ایستاده بود.

گندم دستمو محکم گرفته بود و بعض کرده بود. خیلی ترسیده بود و نمیفهمید من چی میگم اصلا.

یکی از خانوما اومد سمتم و شونه هامو گرفت و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

+ بیا بشین اینجا دختر. زشته هیچی نگو. الان اعصابت داغونه بعد میفهمی آبروی خودتو بردی پشیمون میشی.

رو بهش کردم و گفتم:

_ اتفاقا این اولین باریه که دارم کار درستی انجام میدم. از اولشم تقصیر شما بود که همش گفتین ساکت باش و هیچی نگو آبرو داریم آبرو داریم. چه آبرویی؟ چرا به فکر خودتون و راحتی خودتون نیستین؟ چرا به فکر دلتون نیستین؟ چرا همش به فکر حرفای مردمین؟

بازومو از تو دستای اون خانم بیرون کشیدم. دست گندم رو کشیدم و رفتم سمت پریناز.

داشتن میزاشتنش توی قبر. کنارش نشستم روی زمین و دستمو روی تنش گذاشتم. کفن سفیدی دور بدن ظریفش کشیده بودن.

سرمو روی کفنش گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

_ پریناز؟ اینجا چیکار میکنی؟ چرا توی خونه نیستی؟ الان من باید میرفتم سرکار، دیرم شده ها.. پس چرا صبحونه رو آماده نکردی؟

یه نفر کتفمو گرفت و به شدت کشیدم کنار.

انقدر گریه میکردم که به سک سک افتاده بودم و دیگه هیچی متوجه نبودم.

[۱۰:۲۹ ۲۰۲۱/۱۱/۰۱]

#دخترسرباز_۱۸۸

#شادی_جعفری

به بالا که نگاه کردم ارغوانو دیدم.

کنارم نشست و گفت:

ارغوان _ چیکار میکنی؟ داری همه چیو خراب میکنی. تو نباید اصلا از خونه بیرون میومدی. اونم توی روستا با این سر و وضع.

هیچی نگفتم و فقط با صدای بلند گریه کردم.

@Ostd_A

♡"عارامش

گندم هم خیلی ترسیده بود و گریه میکرد.

اون هیچ وقت گریه کردن منو ندیده بود.و البته هیچ وقت عذابداری های ایرانو ندیده بود.

ارغوان دست گندم رو گرفت و اونو طرف خودش کشید.اونو محکم توی آغوشش گرفت و گفت:

ارغوان _ نترس خاله.نترس عزیزم.

....

یک ماه از روز خاکسپاری پریناز میگذره.

مایکل هنوز ایرانه؛ گندم کم کم داره با مامان و بابا و ارغوان صمیمی میشه.

از طرفی خیلی وقته با عمه اینا رفت و آمد نداریم.از وقتی من واقعیت هارو گفتم میونمون بهم خورده.البته حق هم دارن!

بابابزرگ توی بیمارستانه.چندباری میخوام برم بیمارستان دیدنش ولی خب مامان اجازه نمیده.میگه اگه میخوای واقعیت رو بگی هم بزار از بیمارستان مرخص بشه بعد.چون حالش بده میترسن که چیزیش بشه.ولی دروغ چرا ؛ من از خدامه چیزیش بشه.

وارد پذیرایی شدم که دیدم مایکل و ارغوان کنارهم نشستن و دارن فیلم نگاه میکنن.

مایکل سعی میکرد معنی حرفاشونو به انگلیسی بگه و ارغوان هم رد یا تایید میکرد.

رفتم کنارشون و گفتم:

_ چیکار میکنین؟

مایکل درحالی که سعی میکرد فارسی حرف بزنه خیلی باحال گفت:

مایکل _ سلام یاسمین.

لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام.

@Ostd_A

♡"عارامش

رو به ارغوان گفتم:

_ داری بهش فارسی یاد میدی؟

ارغوان _ آره خیلی زود یاد میگیره.

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ موفق باشین.

دیگه حوصله بحث با هیچ کسو نداشتم.

گندم توی حیاط داشت بازی میکرد.رفتم توی حیاط و صداش زدم.

_ گندم؟ گندم؟

دوید سمتم و گفت:

گندم _ بله مامان؟

_ بیابریم یه چیزی بخوریم عزیزم.

گندم _ یکم دیگه بازی کنم.

_ نه عزیزم هوا سرده بیا داخل.

لپاشو مثل بادکنک پرکرد و گفت:

گندم _ باشه.

اومد داخل و درو بستم.

دستشو گرفتم و رفتیم سمت آشپزخونه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

در یخچالو باز کردم و گفتم:

_ چی برات بیارم گندم؟

یهو با خوشحالی گفت:

گندم _ میشه شیر موز درست کنیم؟

_ بزار خاله ارغوانو بگم بیاد باهم درست کنین.

اومدم از آشپزخونه برم بیرون که آستینمو گرفت و گفت:

گندم _ نه مامان نمیخوام.

برگشتم سمتش و گفتم:

_ چرا نمیخوای؟

گندم _ مامان من دلم میخواد مثل قبلا باهم درست کنیم. ولی تو دیگه اون مامان یاسمین قبل نیستی.

بغضی که بین حرفاش بود باعث شد بغض سنگینی گلوی منم بگیره.

خم شدم و محکم بغلش کردم.

درحالی که با تمام توانم بوی تنشو حس میکردم گفتم:

_ دورت بگردم عزیزم.

بغضش شکست و اشک از چشماش جاری شد.

از خودم جداش کردم و اشکاشو پاک کردم. گونشو بوسیدم و گفتم:

_ گریه نکن دختر قشنگم. بیابریم باهم شیرموز درست کنیم.

لبخند که روی لباش اومد انگار دنیا رو بهم دادن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

درحالی که سعی میکردم همون یاسمین پر انرژی قبل باشم گندمو بغل کردم و روی اوپن گذاشتمش و گفتم:
_ گندمم؟

گندم _ بله؟

_ میدونستی که من توی این دنیا کیو بیشتر از همههههههه چیز دوست دارم؟

گندم _ کیو؟

_ تورو!

با شنیدن این حرفم با خوشحالی دستشو دور گردنم حلقه کرد و گونشو روی گونم گذاشت و گفت:
گندم _ منم تورو خیلی خیلی دوست دارم مامانی.

پیشونیشو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم. درحالی که موز و شیر و پسته و شکر رو روی اوپن میچیدم گفتم:
_ خبب، اینم از مواد لازم.

گندم به طور ناگهانی گفت:
گندم _ مامان مگه نگفتی بابام ایرانه؟

با این حرفش احساس کردم برای لحظه ای خون تو رگام جریان نداره و قلبم نمی تپه.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ اره!

گندم _ میشه منو ببری بابامو ببینم؟

سرموزیر انداختم و بدون حرف انگشتامو به بازی گرفتم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندم دوباره گفت:

گندم _ میدونم که تو خوشست نمیاد اونو ببینی. ولی لطفا منو ببر پیشش.

[۰۲/۱۱/۲۰۲۱ ۰۹:۰۱]

#دخترسریاز_۱۸۹

#شادی_جعفری

سرم زیر بود و حرفی نمیزدم که گندم گفت:

گندم _ مامان؟ ناراحت شدی؟

سرمو بالا گرفتم و خیره تو چشماش گفتم:

_ باشه.

گندم _ چی؟

_ میبرمت پیش بابات.

چشماش پر از اشک شد و گفت:

گندم _ واقعا؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ آره.

دستاشو دور گردنم پیچید و خودشو محکم بهم چسبوند و گفت:

گندم _ ممنون مامان.

لبخند غمگینی زدم و گوششو بوسیدم. اونو از خودم جدا کردم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ زود باش، زود باش شیرموزمونو درست کنیم.

دستاشو بالا برد و گفت:

گندم _ هورا شیر موز.

داشتیم شیر موز درست میکردیم که صدای زنگ در اومد. و بعدم صدای ارغوان که گفت:

ارغوان _ من باز میکنم.

احتمالا مامان بود چون رفته بود خرید.

شیر موز هارو توی لیوان ریختیم. یکی از لیوانارو دست گندم دادم و گفتم:

_ برو پیش مایکل منم الان میام.

داشتم بقیه لیوانارو توی سینی میچیدم که گندم دوباره توی آشپزخونه برگشت و گفت:

گندم _ مامان یه اقاهاه اومده.

برگشتم سمتش و گفتم:

_ شاید مامور گاز یا آبه.

گندم _ نه ، اومد توی خونه. خاله ارغوانم بغلش کرد.

چشمام درشت شد و گفتم:

_ نکنه بابابزرگه؟

گندم _ نه ، اون شبیه بابابزرگا نیست.

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو تکنون دادم ، سینی شیرموزارو روی اوپن گذاشتم و دست گندم رو گرفتم. هردو از آشپزخونه خارج شدیم.

با دیدنش حرف توی دهنم ماسیده بود. نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم.

اونم مات مونده بود و دهنش قفل کرده بود ، تنها کلمه‌ای که گفت:

+ ارسلاَن!

بعد از چندین سال اون دوباره منو ارسلاَن صدا کرد.

اشک توی چشمام جمع شد و گفتم:

_ آرش؟

دویدم سمتش و خودمو توی بغلش پرت کردم.

دستاشو دور کمرم پیچید و منو محکم به خودش فشار داد.

تمام دلخوری و ناراحتی قبلو فراموش کردم و با نهایت وجودم گرمای تنشو حس کردم.

منو از خودش جدا کرد و پیشونیمو بوسید.

لبخند غمگینی زد و گفت:

آرش _ دلم برات تنگ شده بود.

درحالی که سعی میکردم اشک جمع شده توی چشمام پایین نریزه گفتم:

_ منم خیلی زیاد.

آرش خم شد و قطره اشک روی صورتمو بوسید ، و این نشون داد که من توی کنترل اشکام زیاد موفق نبودم.

گندم دوید سمتم ، دستمو گرفت و گفت:

گندم _ مامان گریه نکن.

با دست دیگش آرش رو هل داد عقب و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندم _ عه برو کنار مامانمو ناراحت کردی.

اشکامو پاک کردم و بعد خم شدم بغلش کردم و گفتم:

_ این اشکا از خوشحالیه دخترم.

گندم _ مگه آدم از خوشحالی هم گریه میکنه؟

_ بعضی وقتا.

گندم تو فکر فرو رفته بود. آرش دستاشو باز کرد و گفت:

آرش _ گندم میای بغل دایی؟

گندم نگاهی به من کرد که سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

رفت سمت آرش. آرش هم اونو محکم توی بغلش گرفت که این باعث شد شیر موز گندم بریزه روی لباس آرش.

_ ای وای ، ببخشید.

آرش محکم بوسیدش و گفت:

آرش _ فدای سرت عزیزم.

درحالی که میرفتن سمت پذیرایی آرش گفت:

آرش _ تو کی انقدر بزرگ شدی خوشگل دایی؟

همه رفتن نشستن و من شیر موزارو بردم برای همه تعارف کردم.

درحالی که خودمم کنار آرش مینشستم گفتم:

_ گندم یه چیزی ازم خواست.

@Ostd_A

♡ عآرامش

نگاه همشون سمتم کشیده شد. حتی خود گندم.

درحالی که به گندم نگاه میکردم گفتم:

_ میخواد باباشو ببینه.

[۰۳/۱۱/۲۰۲۱ ۱:۳۵]

#دخترسریاز_۱۹۰

#شادی_جعفری

ارغوان که انگار این قضیه رو از قبل پیش بینی کرده بود سرشو تکون داد و هیچی نگفت.

مایکل حرفامو یکی درمیون متوجه میشد، برای همین سکوت کرده بود و بدون حرف بهم نگاه میکرد.

آرش سرشو تکون داد و گفت:

آرش _ باید پدرشو ببینه.

بدون حرف سرمو تکون دادم.

گندم هم بدون هیچ حرفی نگاهش بین ما میچرخید.

مایکل که متوجه ماجرا شد بلند شد دست گندمو گرفت و گفت:

مایکل _ گندم بیابریم تو حیاط بازی کنیم.

گندم که میخواست فضولی کنه و از کار ما سردربیاره دست مایکلو پس زد و گفت:

گندم _ الان حوصله ندارم مایکل.

اخمامو توهم کشیدم و رو به گندم گفتم:

_ گندم با مایکل درست رفتار کن عزیزم.

گندم سرشو تکون داد و از جاش بلند شد دنبال مایکل راه افتاد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندم و مایکل که از اتاق رفتن آرش گفت:

آرش _ از وقتی تو رفتی ، فقط یکی دو بار مهربابو دیدم؛ بعدش دیگه ندیدمش. اصلا خبری ازش دارین؟

ارغوان _ من دیگه ندیدمش. ولی مارال رو دیدم. یه بار اومد اینجا و گفت دنبال ارسال میگردم. گفتم باهاش چیکار داری ، گفت داداشم چند روزه نیست ، بهترین رفیقشم ارسال بوده ، گفتیم شاید باهمن. وقتی گفتم ارسال انگلیسه خیلی تعجب کرد. گفت مهرباب هم گفته میخوام برم انگلیس.

آرش با چشمایی متعجب گفت:

آرش _ یعنی حالا انگلیسه؟

ارغوان _ فکر نکنم. چون مارال هم خیلی مطمئن نبود. گفت هم پولشو نداره و هم دلیلی نیست بره انگلیس.

آرش _ دلیل که هست...

سرمو زیر انداخته بودم و سکوت کرده بودم.

آرش بهم نزدیکتر شد ، دستشو زیر چونم گذاشت ، سرمو بالا گرفت و گفت:

آرش _ تو چی ؟ میخوای ببینیش؟

با صدای گرفته ای گفتم:

_ نمیدونم.

آرش _ میرم در گاراژ اوستا حسین. باید اونجا باشه.

بعد از این حرف از جاش بلند شد.

منم بلند شدم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ منم میرم در خونشون.

ارغوان با شنیدن این حرفم گفت:

ارغوان _ چی؟ نه! اونا هنوزم فکر میکنن تو پسری.

اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

_ برام مهم نیست چی فکر میکنن. دیگه باید از الان واقعیت رو بدونن. بسه هرچقدر پنهان کردم از همه. من یه زنم، و از پسرشون یه بچه دارم.

هردو سکوت کردن و چیزی نگفتن. درحالی که از پذیرایی خارج میشدم گفتم:

_ من میرم آماده بشم.

به گندم گفتم بره و به کمک مایکل لباساشو بپوشه. خودمم رفتم توی اتاقم و سریع لباس پوشیدم.

از اتاقم که خارج شدم دیدم مایکل رو به روی در ایستاده و دست گندم تو دستشه.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ ممنون مایکل.

مایکل _ میخوای بری دیدن مهرباب؟

_ آره.

لبخند کم رنگی زد و سرشو تکون داد.

سوییچ ماشین ارغوانو گرفتم و رفتیم.

اول درو برای گندم باز کردم و بعد خودم سوار شدم.

گندم با استرس نگاهی بهم انداخت و گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندم _ الان داریم میریم دیدن بابام؟

سرمو تکنون دادم و درحالی که فرمون رو محکم توی دستم گرفته بودم گفتم:
_ اره.

اب دهنشو قورت داد و ساکت نشست. مشخص بود تو فکر فرو رفته و خیلی استرس داره.

منم از شدت دلهره و استرس انگشتامو محکم تر دور فرمون میپیچیدم.
رسیدیم در خونشون، درحالی که از ماشین پیاده میشدم گفتم:
_ امیدوارم هنوزم توی همین خونه باشن.

گندم هم پیاده شد و با دقت اطراف رو نگاه میکرد. اینجور خونه ها یکم براش نا آشنا بود.
اروم در ماشینو بستم و رفتم سمت گندم.
دستای یخ زده و لرزونم رو ستمش گرفتم و دستشو توی دستم گذاشت.
به شدت زانو هام میلرزید و قدم هام سست بود.
از کنار ماشین تا رسیدن به در رو به زور راه رفتم.

قلبم محکم خودشو به سینم میکوبید ، همه تنم رو عرق سرد پوشونده بود و از استرس پوست لبمو با دندونم
میکندم.

دست لرزونم رو سمت زنگ بردم ، انقدر بدنم میلرزید که نمیتونستم دستم رو ثابت نگه دارم و زنگو فشار
بدم.

چشمامو بستم ، نفس عمیقی کشیدم، دوباره چشمامو باز کردم و سریع دستمو روی زنگ فشار دادم.
کمی بعد صدای توی ایفون پیچید:
+ بله؟

نمیتونستم هیچی بگم. دهنم باز و بسته میشد ولی حرفی ازش بیرون نمیومد.
دوباره صدای توی آیفون گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

+ بفرمایید؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ همیشه، بیاین دم در!

انقدر آروم گفتم که فکر کنم صدامو نشنید و آیفون رو قطع کرد.

کمی بعد دوباره زنگ رو فشار دادم.

این بار صدای عصبی از پشت آیفون گفت:

+ بفرمایید؟

و این بار منم بلند تر گفتم:

_ همیشه بیاین دم در؟

+ بله چند لحظه!

یکم طول کشید تا اینکه صدای کشیده شدن دنیایی از توی حیاط به گوش رسید و بعدش باز شدن در...

۱۱:۴۶ ۲۰۲۱/۱۱/۰۳]

#دخترسرباز_۱۹۱

#شادی_جعفری

با دوتا تیله مشکی چشم تو چشم شدم.

با دیدنش انگار یخ زدم و بدون حرف بهش خیره بودم.

اونم دقیقا حال منو داشت چون بدون حرف و با تعجب بهم نگاه میکرد.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ مارال؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مارال ولی انگار که منجمد شده بود. هنوز دستش به در بود و سرجاش خشک شده بود.

این بار گفتم:

_ سلام.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

مارال _ ش.. شما؟

_ یاسمینم... عه... چیزه... یعنی... ارسال... ارسال قبلم.

اصلا متوجه حرفام نمیشد، دهنش باز بود و فقط خیره شده بود به صورتم.

دستم روی شونش گذاشتم و درحالی که تکونش میدادم گفتم:

_ مارال؟ خوبی؟

مارال _ ت... تو؟ ت... تو؟! تو!

سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ ماجراش طولانیه.

مارال _ تو... دختر...

دستم روی بازوش کشیدم و گفتم:

_ باید حرف بزنیم مارال. میتونی بیای بریم کافه ای جایی؟

هیچی نگفت و فقط سرشو تکون داد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

همون موقع یه نفر از داخل خونه داد زد:

+ عمه؟

با شنیدن این حرف انگار یه پارچ آب سرد خالی شد روی سرم.

پس مهرباب بچه داشت!

برای بار هزارم آب دهنمو قورت دادم.

مارال درحالی که میرفت داخل خونه فقط یه کلمه گفت:

مارال _ برمیگردم.

قبل از اینکه من بتونم عکس العملی نشون بدم رفت داخل و درو بست.

گندم درحالی که اخماشو توهم کشیده بود گفت:

گندم _ مامان اون کی بود؟

درحالی که به در خونه‌ی بسته خیره بودم گفتم:

_ عمت!

گندم _ عمه؟ من عمه دارم؟

_ آره عزیزم.

گندم هم بدون حرف به در خیره شد.

چند دقیقه طول کشید تا اینکه دوباره در باز شد و مارال از خونه خارج شد.

این بار به جای چادر گل گلی ، مانتو تنش بود.

شالشو مرتب کرد و درحالی که دست پسر کوچولوی رو گرفته بود در خونه رو بست و گفت:

مارال _ میتونیم بریم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

سرمو تکون دادم، سوییچ ماشینو زدم و گفتم:

_ بفرمایین.

مارال با خواهش های من اومد جلو نشست و گندم و اون پسر کوچولو عقب نشستن.

نگاهی به پسره انداختم و گفتم:

_ پسرته؟

از وقتی شنیدم که عمه صداش کرد میدونستم ماجرا چیه، ولی دلم میخواست خودمو گول بزنم.

مارال با صدای آرومی گفت:

مارال _ نه؛ پسر مهربابه.

سرمو تکون دادم و راه افتادم.

رفتیم توی یه کافه خیلی دنج.

نشسته بودیم که گارسون اومد.

نگاهی به مارال انداختم و گفتم:

_ چی میخوری؟

مارال درحالی که اطرافو زیر نظر داشت گفت:

مارال _ من چیزی نمیخورم.

_ عه مگه میشه؟ یه چیزی سفارش بده دیگه!

مارال _ فرقی نمیکنه.

خلاصه که خودم سفارش دادم و وقتی گارسون رفت ضریان قلب من شروع شد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

انقدر تند خودشو به سینم میکوبید که انگار میخواست بیرون بیاد.

دوباره آب دهنمو قورت دادم، طبق عادت دستمو روی صورتم کشیدم، البته این بار با احتیاط چون صورتم ارایش داشت.

سرمو زیر انداختم و گفتم:

_ ماجرا از وقتی شروع شد که...

از روزی که بابام زن اولشو گرفت و آرش به دنیا اومد تعریف کردم تا دقیقا همین امروز.

مارال با تعجب فقط بهم نگاه میکرد و میون حرفام حتی یه کلمه هم حرف نزد.

به پشتی صندلیم تکیه دادم و سکوت کردم، تو صورتش خیره شدم و سعی کردم ذهنیتشو بخونم. ولی موفق نبودم. از همون اولم هیچ وقت نتونستم احساساتش رو از صورتش تشخیص بدم.

چند ثانیه ای سکوت بینمون حکم فرما بود و فقط صدای صحبت گندم با اون پسر کوچولو میومد.

بلاخره مارال از تو شک بیرون اومد و گفت:

مارال _ یعنی من چند سال با یه دختر دوست بودم؟ یعنی مهرباب به پریسا خیانت کرده؟ یعنی تو واقعا از مهرباب حامله شدی؟ تو واقعا یه دختری؟ اصلا باورم نمیشه ارسال...عه ببخشید، گفتی اسمت چیه؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

_ یاسمین.

سرشو تکون داد و دوباره تو فکر فرو رفت.

درحالی که سرم زیر بود گفتم:

_ ببخش منو مارال، من خیلی در حق تو ظلم کردم.

مارال _ چرا اون روز که ازدواج کردم، انقدر ناراحت بودی؟

_ من قصد داشتم تغییر جنسیت بدم و باهات ازدواج کنم، تا قبل از اینکه با مهرباب اشنا بشم!

@Ostd_A

♡ عآرامش

مارال سرشو تگون داد و گفت:

مارال _ من...من اصلا نمیدونم چی بگم یاسمین.

_ میفهمم...من فقط میخوام از مهرباب یه خبری بگیرم. گندم میخواد پدرشو ببینه، و من فکر میکنم این حقشه.

مارال درحالی که با لبخند غمگینی به گندم نگاه میکرد گفت:

مارال _ اگه از من درمورد مهرباب میپرسی که...من نمیدونم. پریسا بعد از به دنیا اومدن بچش خیلی اذیت کرد. هرروز یه چیز جدید میخواست. مهرباب هم نمیتونست براش تهیه کنه. کار درست حسایی که نداشت، به غیر از اون...معتاد شده بود و اصلا یه روز درمیون خونه بود. پریسا هم این بچه رو ول میکرد و میرفت و آخرشبا میومد، حتی بعضی وقتا شباهم نمیومد. بعد یهو اومد گفت من طلاق میخوام...اولش مهرباب مخالفت کرد. ولی بعدش نمیدونم چیشد که یهو قبول کرد و طلاقش داد. پریسا کاری کرد بابام مغازشو بفروشه و مهریه شو بده.

واقعا این حرفی بود که اصلا انتظار شنیدنش رو نداشتم.

با تعجب گفتم:

_ ولی پریسا که جایی رو نداشت.

مارال _ خیلی سریع با یه نفر ازدواج کرد و رفت. بعد از پریسا مهربابم دیگه خونه برنگشت.

[۱۰:۵۶ ۲۰۲۱/۱۱/۰۷]

#دخترسرباز_۱۹۲

#شادی_جعفری

ابرویی بالا انداختم و سکوت کردم.

یعنی مهرباب انقدر پریسا رو دوست داشت که بعد از رفتن اون، خانوادش و حتی بچشورها کرد و رفت؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

قبلا هم متوجه علاقه مهربان به پریسا شده بودم، ولی نمیدونستم انقدر شدیده.

سرمو تگون دادم و از فکر بیرون اومدم.

رو به مارال گفتم:

... یعنی الان نمیدونی مهربان کجاست؟

سروشو به نشونه منفی تگون داد و گفت:

مارال _ نه نمیدونیم. هیچ کدوممون. اولاً خیلی دنبالش گشتیم. ولی الان همه ازش قطع امید کردن. دیگه انگار برای هیچ کس اهمیتی نداره.

نگاهی به پسرش انداختم و گفتم:

_ پس پسرش چی؟

مارال با ترحم و ناراحتی نگاهی به پسر کوچولو انداخت و گفت:

مارال _ بیچاره این بچه. نه پدر درست حسابی داره نه مادر درست حسابی. مامان و بابامم که دیگه پیر شدن و نمیتونن ازش مواظبت کنن. پیش من میمونه، ولی شوهرم خیلی اذیت میکنه. همش میگه این بچه چرا تو خونه‌ی ماست.

با شنیدن این حرفاش انگار یه چیزی درونم خورد شد.

مگه این بچه چه گناهی کرده؟

آخه یه پدر و یه مادر چجوری میتونن بچشونو رها کنن و برن؟!

درحالی که تو چشمای پسر کوچولو خیره بودم گفتم:

_ اسمش چیه؟

مارال نگاه پرمعنایی بهم انداخت و گفت:

@Ostd_A

♡"عارامش

_ ارسلان.

اگه بگم تعجب نکردم، دروغ گفتم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ ارسلان؟

مارال _ اره.اون تازه چهارسالشه.مدام خبر از پدر مادرش میگیره.

واقعا دلم برای این بچه معصوم میسوزه.گنااهش چیه آخه؟!

دوباره رو به مارال کردم و برای آخرین بار پرسیدم:

_ حتی نمیدونی کجارو باید بگردیم تا پیداش کنیم؟

مارال _ من هرجایی که به ذهنم میرسیده رو گشتم ، ولی نبوده.هیچ کدوم از رفیقاشم ازش خبرنداشتن.ولی فقط یه جای دیگه هست که شاید بتونی پیداش کنی.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ کجا؟

مارال _ انگلیس!

_ انگلیس؟!

مارال _ آخرین بار گفت من دارم میرم اینگلیس.ما باورمون نشد گفتیم دوباره خیلی خورده خیلی کشیده داره چرت میگه.الانم مطمئن نیستم ولی تنها جایی که میتونم احتمال بدم.

@Ostd_A

♡"عارامش

دستمو توی موهام کشیدم و گفتم:

_ آخه انگلیس مگه کوچیکه؟ من عمرا بتونم پیداش کنم اصلا.

یکم دیگه با مارال صحبت کردیم و بعد رسوندمش خونه و بعد خودمون برگشتیم خونه.

داشتم کلید مینداختم توی در که گندم گفتم:

گندم _ مامان؟

_ جونم؟

گندم _ بابام گم شده؟

_ نه عزیزم.رفته مسافرت، برمیگرده!

گندم _ یعنی میاد پیش من؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ آره عزیزم.

لبخندی زد و سرشو تکون داد.

با ورودم به خونه آرش اومد دم در.

آرش _ چیزی دست گیرت شد؟

درحالی که پالتومو از تنم بیرون میکشیدم گفتم:

_ نه!

@Ostd_A

♡"عآرامش

کلافه دستشو روی سرش کشید و گفت:

آرش _ منم پیداش نکردم.

سرمو تکنون دادم و رفتم سمت پذیرایی.

اومدم حرفی بزنم که تلفن مایکل زنگ خورد.

تلفنشو برداشت و جواب داد:

مایکل _ الو؟

...

مایکل _ سلام خوبی؟

...

مایکل _ یاسمین؟

...

مایکل _ گندم؟

...

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که دوباره گفت:

مایکل _ چیکار داشت؟

...

مایکل _ گفتم...گفتی اسمش چی بود؟

...

مایکل _ مهرباب؟؟؟

[۱۰:۵۶ ۲۰۲۱/۱۱/۰۷]

#دخترسریاز_۱۹۳

#شادی_جعفری

با تعجب گفتم:

@Ostd_A

♡"عارامش

_ چ...چی میگی مایکل؟

مایکل فقط نگاه گذرایی بهم انداخت و دوباره گفت:

مایکل _ تلفن رو بهش بده.

...

مایکل _ باشه...باشه پس تماس بگیر.

صبر نداشتم تا تماسشو قطع کنه.

دوباره گفتم:

_ چیشده مایکل؟

آرش دستمو گرفت و گفت:

آرش _ یکم صبر کن یاسمین. بزار تلفنو قطع کنه توضیح میده.

دستم روی موهام و صورتم کشیدم و گفتم:

_ آخه داره میگه مهرباب. میگه گندم ، یاسمین.

آرش _ میدونم، میدونم صبر کن.

سرمو تکون دادم و کلافه به مایکل خیره شدم.

بلاخره تماسو قطع کرد و برگشت سمتم.

با چشمایی ملتمس بهش خیره شدم و گفتم:

_ چیشده؟ کی بود؟ چی میگفت؟

مایکل _ جسیکا بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ چی گفت؟

مایکل _ گفت یه نفر امروز اومده کاباره.

با تعجب گفتم:

_ خب؟

مایکل _ گفت سراغ تورو گرفته. گفته دنبال دوتا زن میگرده با یه بچه. ولی فقط اسم گندم رو گفته.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

_ خب؟

مایکل _ جسیکا هم بهش گفته یکی از خانما چند روز پیش فوت شده و بقیه برگشتن ایران.

_ اون...اون الان کجاست. چیکار کرده؟

مایکل _ گفت حالش خیلی خراب شده. بعدش هرچقدر باهاش صحبت کرده جوابشو نداده. لحظه آخر بهش گفته فردا دوباره بیا، با ایران تماس میگیرم.

_ یعنی اون فردا دوباره میره کاباره؟

مایکل _ نمیدونم. مثل اینکه جسیکا بهش گفته، ولی اون جوابی نداده. نه گفته میاد، نه گفته نمیاد.

سرمو تکون دادم، با استرس قلنج انگشتمو گرفتم و گفتم:

_ حداقل میدونه که ما برگشتیم ایران.

@Ostd_A

♡"عارامش

آرش کلافه دستشو روی سرش کشید و گفت:

آرش _ نه.

سوالی بهش نگاه کردم و گفتم:

_ چی؟

آرش _ اون فکر میکنه تو مردی!

_ چیی؟

آرش _ اون خانمی که ازش حرف میزنن...چی بود اسمش؟ جسیکا...جسیکا گفته چون یه نفر مرده بقیه برگشتن ایران.نگفته که کی مرده.از رفتار مهراب بعد از شنیدن این حرف هم میشه فهمید که فکر کرده تو مردی.

_ آخه...حالا...حالا یعنی چی میشه؟

آرش _ احتمالاً برمیگرده ایران.

ارغوان با ترس گفت:

ارغوان _ نکنه بلای سر خودش بیاره؟

آرش اخماشو توهم کشید و گفت:

آرش _ برای چی باید بلای سرخودش بیاره؟

ارغوان دستاشو توهم قلاب کرد و با نگرانی گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

ارغوان _ مهرباب به خاطر پیدا کردن یاسمین تا انگلیس رفته. قطعاً هم براش خیلی سخت بوده تا برسه انگلیس و اون کاباره رو پیدا کنه. به هرحال زن و بچش و پدر و مادر و خواهرشو به خاطر یاسمین رها کرده و رفته. از طرف دیگه هم اون پول کافی برای انگلیس رفتن نداشته. خدامیدونه چجوری رفته.

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ به خاطر من نه... به خاطر گندم.

همه سکوت کردن.

آرش کلافه گفت:

آرش _ با این اوضاع... اگه مهرباب بلایی سر خودش بیاره...

حرفشو ادامه نداد.

اگه مهرباب چیزیش بشه چی؟

من دیوونه میشم!

[۰۹/۱۱/۲۰۲۲ ۵۲:۰۹]

#دخترسرباز_۱۹۴

#شادی_جعفری

شب شده بود و داشتیم شام میخوردیم.

چون خیلی فکرم مشغول بود نتونستم درست شام بخورم. ولی هنوز سر میز نشسته بودم و سرم زیر بود.

از صدای قاشق و بشقاب ها میشد فهمید هنوز مشغول خوردن.

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم و سرمو بالا گرفتم.

_ چی گفتی مامان؟

مامان _ خوبی دخترم؟ میگم چرا شامتو نمیخوری؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ سیر شدم مامان. شما بخورین نوش جان.

سرشو تکون داد و گفت:

مامان _ خودت نمیخوری حداقل دهن این بچه کن. همش داره با غذاش بازی میکنه.

نگاهی به گندم انداختم که داشت با غذاش بازی میکرد. حتی دوتا قاشق از غذاشم نخورده بود.

قاشقشو از دستش گرفتم و گفتم:

_ گندم چرا غذا تو نمیخوری مامان؟

گندم نگاهی بهم انداخت و گفت:

گندم _ مامان ، یعنی بابام برمیگرده ایران پیش من؟

با این حرفش همه ساکت شدن.

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم و گفتم:

_ اره دخترم برمیگرده. ولی تو اول باید شامتو بخوری.

گندم _ یعنی من شاممو بخورم بابا میاد؟

_ نه عزیزم. تو شامتو بخور، بعد درموردش صحبت میکنیم.

سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

ناراحتی از چشماش مشخص بود.

گونشو بوسیدم و شروع کردم غذا دهنش کنم.

آروم آروم و بدون حرف داشت شامشو میخورد.

بشقابش تازه نصفه شده بود که قاشقو پس زد و گفت:

@Ostd_A

♡"عآرامش

گندم _ من دیگه نمیخوام.

_ عه چرا؟ سیر نشدی که هنوز.

گندم _ سیر شدم.

قاشقو جلو بردم و گفتم:

_ حالا اینم بخور.

گندم _ نمیخوام مامان.

_ خیلی خب پاشو برو تو اتاق بخواب دیگه.

از جاش بلند شد و گفت:

گندم _ شبخیر.

_ شبخیر عزیزم.

بقیه هم بهش شبخیر گفتن و اون رفت.

مامان با اعتراض گفت:

مامان _ دخترم به زور دوتا لقمه دیگه دهن بچه میکردی. ضعیف میشه اینجوری.

درحالی که از جام بلند میشدم گفتم:

_ مامان باید یادبگیره که غذاشو بخوره و خودشو لوس نکنه. اگه بخوام زورش کنم فردا زودتر میگه من نمیخوام تا بشینیم دهنش کنیم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

بابا نگاهی به مامان انداخت و گفت:

بابا _ راست میگه زن.بچه رو لوس نکن.

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_ مامان بابت شام خیلی ممنونم.منم میرم بخوابم، شب بخیر.

همه جواب شبخیرمو دادن و من درحالی که به همشون لبخند زورکی میزدم رفتم توی اتاقم.

ساعت نزدیکای سه نصف شب بود و من هنوز خوابم نبرده بود.

فکر مهرباب اجازه نمیداد یه لحظه خواب به چشمم بیاد.

یعنی الان کجاست؟

تو این کشور غریب چیکار میکنه؟

چی میخوره؟

کجا میخوابه؟

کاش بلایی سرش نیاد!

روی تختم دراز کشیده بودم و مدام از این سمت تخت میرفتم اون سمتش ولی حتی یه دقیقه هم خواب به چشمم نیومد.حتی برای یه ثانیه هم مهرباب از فکرم بیرون نمیرفت.

خیره شده بودم به لامپ و بیصدا اشک میریختم که صدای در اومد.

با تعجب به ساعت نگاه کردم،

ساعت سه نصف شبه!

کی میتونه باشه این موقع.

[۱۱:۰۸ ۲۰۲۱/۱۱/۰۹]

#دخترسرباز_۱۹۵

#شادی_جعفری

♡"عآرامش

سریع اشکامو پاک کردم و توی جام نشستم.

گندم وارد اتاق شد و درحالی که چشماشو میمالید خوابالود و کشیده گفت:

گندم _ ماااماان.

۲۔ جونم عزیزم؟ چرا تو بیداری تا این موقع؟

گندم _ مامان من خواب بد دیدم.میشه پیام پیش تو؟

_ آره... آره عزیزم بیا اینجا.

بغض به گلوش بود و مشخص بود حسابی ترسیده. دستامو باز کردم و گفتم:

– بیا ببینم دخترم.

اومد ستم و خودشو توی بغلم جا کرد.

درحالی که به دقت به صورتم نگاه میکرد گفت:

گندم _ مامان توهم خواب بد دیدی؟

۲۔ چرا اینو میپرسی؟

گندم _ آخه هم اینکه بیداری، هم اینکه گریه کردی.

دوباره صورت‌مو پاک کردم و گفتم:

— اره عزیزم منم خواب بد دیدم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

گندم _ مامان؟

_ جونم؟

گندم _ آدم بزرگ وقتی خواب بد میبینن میرن بغل کی؟

روی موهاشو بوسیدم و گفتم:

_ آدما وقتی بزرگ میشن از هر چیز بد و ترسناکی فقط به خودشون پناه میبرن.

گندم _ یعنی خودتو بغل میکنی؟

_ یه جورایی. بخواب دیگه دخترم.

سرشو روی سینم گذاشت و گفت:

گندم _ ولی از این به بعد هر وقت خواب بد دیدی منو بغل کن. قول میدم همیشه مواظبتم مامان.

محکم گونشو بوسیدم و گفتم:

_ خیلی دوست دارم عزیزم.

گندم _ منم همینطور.

اینو گفت و چشماشو بست.

روی چشماشو بوسیدم و به صورتش خیره شدم.

نزدیک به نیم ساعتی به صورت گندم خیره بودم تا اینکه خوابم برد.

@Ostd_A

♡"آرامش

امروز کل روز رو توی خونه موندم و منتظر بودم تلفن مایکل زنگ بخوره.
نه فقط اون روزو...الان دقیقا یک هفته میشد که نه شب خواب به چشمم میومد و نه روزا آرامش داشتم.
شب و روزم شده بود فکر مهرباب و اینکه نکنه بلایی سر خودش آورده باشه.
چندباری با جسیکا تماس گرفتیم ولی گفت دیگه هیچ خبری ازش نداره.

گندم هم مثل من هرروز منتظر پدرش بود.
اون فکر میکنه پدرش دوس نداره بیاد پیشش و من هرروز دارم قانعش میکنم که پدرت برمیگرده.

صبح بود، تازه گندم رو برده بودم کلاس و داشتم برمیگشتم.
امروز جلسه اولش بود که میرفت توی ایران کلاس.
بین راه یکم سبزی خریدم تا پیام قرمه سبزی بپزم.
چون هیچ کس خونه نبود. ارغوان دانشگاه بود. بابا و آرش سرکار بودن. مامانم رفته بود پیش بابابزرگ توی بیمارستان.

رسیدم دم در...انگاریه نفر دم در ایستاده بود و زنگ در زد.
از سر و وضع بهم ریخته و داغونش حدس زدم شاید گدا باشه. ولی هیکلش اینو نشون نمیداد. حتی از پشت هم هیکل ورزشکاریش مشخص بود.

موهای تقریبا بلند و شلخته‌ای داشت و با اینکه هیکل ورزشکاری داشت ولی شونه هاش خمیده بود.
از ماشین پیاده شدم و سبزی هائی که خریده بودمو از توی ماشین برداشتم. درحالی که در ماشینو میبستم
گفتم:

_ آقا؟

با شنیدن صدام برگشت سمتم.
رومو از ماشین گرفتم و برگشتم تا ببینم اون مرد کیه که...

[۱۱/۱۱/۲۰۲۱: ۱۳:۰۲]

#دخترسریاز_۱۹۶

@Ostd_A

♡ عآرامش

#شادی_جعفری

با دیدنش سبزی ها از توی دستم افتاد.

از شدت تعجب و شکی که بهم وارد شده بود بدون هیچ حرکتی ایستاده بودم و بهش نگاه میکردم.
حتی نمیتونستم پلک بزنم. انگار که ساعت متوقف شده بود. من تو همون دقیقه و همون ثانیه خشک شدم.
باورم نمیشه دارم میبینمش. بعد از این همه سال حالا دارم جلوی در خونم میبینمش. اینجاست ، رو به روم ایستاده. سالمه ، هیچ بلایی سر خودش نیاورده. پدر بچم!

از خیزی گونه هام متوجه اشکام شدم. ولی هنوزم توانایی تکون خوردن و حرف زدن نداشتم.
مهراب هم بدتر از من بود و هول کرده بود.
دهنشو چند بار باز و بسته کرد و بلاخره گفت:
مهراب _ تو... تو زنده ای؟ ... زنده ای! ... تو زنده ای.

بدون حرف فقط بهش نگاه میکردم که یهو دوید سمتم و دستاشو روی بازو هام گذاشت.
از روی بازو هام کشید روی گردنم ، سرم و صورتم.
انگشتش از اشکای روی صورتم خیس شد.
نگاهی به نوک انگشتش انداخت و گفت:
مهراب _ خواب نمیبینم. بلاخره پیدات کردم. بلاخره دارم میبینمت. دارم حس میکنم.

اشک از چشماش جاری شد. با صدای بلند زد زیر گریه.
دستاشو بالا برد و با حالت زاری داد زد:
مهراب _ خدایا شکرت... خدایا شکرت!

بلاخره دهنمو باز کردم و یه کلمه ازش خارج شد:
_ مهراب؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب با شنیدن صدام ، دستاشو دو طرف صورتم گذاشت ، خیره شد تو چشمام و گفت:
مهراب _ جون مهراب؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ میدونی؟

نمیتونست اشکاشو کنترل کنه و چشماش مثل ابر میباریدن.

آسمون یهو رعد و برقی زد و نم نم شروع کرد بارون بباره.

همسایه ها و مردم که میرفتن و میومدن یه جوری بهمون نگاه میکردن.

ولی من این مدت به این نگاهها و حرفا عادت کرده بودم.

از وقتی اومدم همه همینجوری بهم نگاه میکنن.

بلاخره موضوع جالبیه ، پسر خانواده میره خارج و یهو با یه بچه توی بغلش و یه روسری روی سرش برمیگرده.

قبل از اینکه متوجه بشم بارون تند شده بود و از سر و رومون داشت آب میچکید.

خم شدم سبزی هارو از روی زمین برداشتم و درحالی که سعی میکردم صدامو کنترل کنم تا نلرزه گفتم:

_ بریم داخل.

سرشو تگون داد و کاپشنشو از تنش بیرون کشید و روی سر من گرفت.

هردو رفتیم سمت در.

میخواستم درو باز کنم ولی دستام انقدر میلرزید که نمیتونستم کلیدو توی در کنم.

مهراب کلیدو از دستم گرفت و گفت:

مهراب _ بده من.

کلیدو توی در کرد و درو باز کرد.

بعد به داخل اشاره کرد و گفت:

مهراب _ بفرما

رفتم داخل و مهرابم دنبالم اومد.

سریع رفتم سمت خونه و درو باز کردم.مهراب هنوز توی حیاط ایستاده بود.

برگشتم سمتش و آروم گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ چرا هنوز اونجا ایستادی؟ بیا داخل.

مهراب _ آخه.

میدونستم روش نمیشه بیاد توی خونه.

برای همین گفتم:

_ بیا هیچ کس توی خونه نیست.

با شنیدن این حرفم اومد داخل.

درو بستم و کاپشن مهرابو از روی سرم برداشتم.

از کاپشن آب میچکید و بوی سیگار میداد.

کاپشنو روی چوب لباسی آویزون کردم و رو کردم سمت مهراب.

انقدر لباسای کهنه و سر و وضع ژولیده‌ای داشت که انگار یه آدم جدیدی رو دارم میبینم.

دیگه اون جذبه و غرور قبل نبود. الان فقط ناراحتی ، ضعف ، شکست و خستگی مشخص بود.

شونه های افتاده و چشمای گریون و لباسای پاره و کثیف. بوی سیگار و موهای بلند و اصلاح نشده.

نگاه خیره‌ی من به مهراب باعث شده بود سرشو زیر بندازه و سکوت کنه.

[۱۱:۴۷ ۲۰۲۱/۱۱/۱۳]

#دخترسرباز_۱۹۷

#شادی_جعفری

آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو ازش گرفتم.

رفتم سمت آشپزخونه و سبزی هارو روی اپن گذاشتم.

انقدر لباسامون خیس بود که رفتم سمت مهراب و گفتم:

_ باید لباسامونو عوض کنیم.

@Ostd_A

♡"عآرامش

مهراب _ تو برو عوض کن و بیا. من اینجا منتظرت میمونم.

_ نه توهم بیا لباساتو عوض کن.

مهراب _ من مشکلی...

_مهراب!

با این حرفتم یه جور خاصی یهو بهم خیره شد. نگاه خیرش باعث شد رومو ازش بگیرم و برم سمت اتاقم. شالمو از روی سرم در آوردم و پرت کردم روی تخت. داشتم توی کمد دنبال لباس میگشتم که نگاه خیره‌ای رو روی خودم حس کردم. برگشتم که مهرابو دیدم تکیه داده بود به چهار چوب در و خیره شده بود بهم. با دیدن نگاهم گفت:

مهراب _ خیلی خانوم شدی.

هول کردم و دستی روی سرم کشیدم.

اونم که متوجه شد شروع کرد حرفشو اصلاح کنه:

مهراب _ منظورم اینه که تغییر کردی. خودت شدی!

سرمو تکون دادم و گفتم:

_به خاطر دخترم هرکاری میکنم.

دوباره رفتم سمت کمد. از لباسای قدیمیم یه تیشرت و شلوار بیرون آوردم و روی تخت انداختم. بعد برای خودم یه بلوز آستین بلند و یه شلوار برداشتم.

برگشتم سمت مهراب و گفتم:

_اینجا لباساته. بیا عوض کن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب اومد سمت لباسا. تیشرتو برداشت و برد سمت صورتش. با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که چشماشو بست و با نهایت وجودش تیشرتو بو کشید.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد، قبل از اینکه مهراب ببینه سریع جمعش کردم.

درحالی که پشتمو به مهراب کرده بودم گفتم:

_من منتظر میمونم عوض کن.

از توی آینه رو به روم چشمم افتاد به مهراب.

تیشرت پاره پوره و خیسشو از تنش بیرون کشید.

بدنش پر از جای زخم و بخیه بود. ولی هنوزم همونی بود که به شدت منو به خودش جذب میکرد.

آب دهنمو قورت دادم و لبمو گزیدم.

داشتم از توی آینه خیره خیره بهش نگاه میکردم که یهو چشم تو چشم شدیم.

با خجالت سریع چشممو دزدیدم و سرمو زیر انداختم.

چند ثانیه بعد اومد سمتم و گفت:

مهراب_برگرد؛ تموم شد.

برگشتم سمتش که دیدم لباسا یکم براش تنگه.

از حالت چرک و کثیفی بیرون اومد و شد شبیه بچه سوسولا.

لباسای توی دستمو بالا گرفتم و گفتم:

_برو توی پذیرایی منتظر بمون تا من بیام.

سرشو تگون داد و سریع رفت بیرون و درو بست.

از این حرکتش یکم تعجب کردم. آخه مهراب هیچ وقت انقدر راحت چیزو قبول نمیکرد. همیشه باید یکم لجبازی میکرد. ولی مشخصه که عوض شده. خیلی عوض شده.

لباسامو عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه.

دوتا چایی ریختم و همراه شیرینی بردم توی پذیرایی. روی کاناپه ها خیلی معذب و مثل بچه های کلاس اولی توی روز اول مدرسه نشسته بود.

@Ostd_A

♡ عآرامش

چای رو بهش تعارف کردم، برداشت و تشکر کرد.
سینی رو رو به روش روی میز گذاشتم و چای خودمو برداشتم رفتم نشستم.

مهراب درحالی که سرش زیر بود گفت:
مهراب _ برای پریناز مشکلی پیش اومده؟

_ فوت شد.

از اینکه انقدر یهویی و بدون هیچ سختی گفتم خیلی تعجب کرد.
مهراب _ چرا؟

_ خودکشی کرد.

با این حرفم خیلی بیشتر از قبل تعجب کرد.
مهراب _ برای چی؟

_ پریناز به خاطر من اومد انگلیس به خاطر من به همه دروغ گفت. آخرم به خاطر من خودکشی کرد.

مهراب _ نمیفهمم.

_ کجا بودی؟

با شنیدن این حرفم با بغض خیره شد تو صورتم.
درحالی که سعی میکردم خودمو محکم بگیرم گفتم:
_ الان برای چی اومدی اینجا؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

آب دهنشو قورت داد وگفت:

مهراب _ خیلی دنبالت گشتم. اولش فکر کردم بهم دروغ میگی و برای اینکه از شرم راحت شی اینو گفتم. همه‌ی شهرارو گشتم. تهران ، مازندران ، مشهد ، شیراز ، همه جا.

با تعجب گفتم:

_ برای چی من باید بهت دروغ بگم آخه؟

بدون توجه به سوالم ادامه داد:

مهراب _ بعدش که دیدم نیستی و باورم شد که واقعا رفتی... میدونستم که نمیتونم پیام و پیدات کنم. من حتی سربازیمم تموم نکرده بودم تا بتونم به طور قانونی پیام. هیچی نداشتم ، هیچی!

بدون حرف بهش خیره بودم که ادامه داد:

مهراب _ یه روز یکی از رفیقام گفت یه نفر هست که میتونه پول خوبی بهت بده. برو پیشش و براش کار کن... آدرسشو گرفتم و رفتم پیشش. وقتی فهمید میخوام برم انگلیس دنبال یه دختر سریع گفت میتونی بری... به شرطی که یه سری موادو ببری و اونجا به دست یه نفر برسونی.

درحالی که با تعجب بهش نگاه میکردم گفتم:

_ نگو که این کارو کردی؟

مهراب _ قبول کردم. خودشون برام همه کار کردن ، بلیط آماده کردن و گفتن برو... فقط قبلش یه جراحی باید انجام میدادم.

_ جراحی؟ چه جراحی؟

تیشرتشو بالا زد و به یکی از رد های بخیه روی شکمش اشاره کرد و گفت:

مهراب _ موادو توی شکمم جاساز کردن.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با تعجب گفتم:

_ چی میگی مهرباب؟ تو چجوری همچین چیزو قبول کردی؟

مهرباب _ مجبور بودم من باید تو و دخترمو پیدا میکردم.

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:

_ آخه با این راه؟

مهرباب _ چاره دیگه ای نداشتم. وقتی اومدم انگلیس و فهمیدم تو نیستی انگار دنیا رو سرم خراب شد.

به طور ناگهانی پرسیدم:

_ چی میکشی مهرباب؟

سرشو زیر انداخت و هیچی نگفت.

دوباره گفتم:

_ من نمیخوام دخترم پدر معتادشو ببینه!

#دخترسرباز_۱۹۸

#شادی_جعفری

با شنیدن این حرفم به طور ناگهانی سرشو آورد بالا و گفت:

مهرباب _ من هرچقدر هم که آدم پست و مزخرفی باشم، ولی بازم این حقو دارم که دختر خودمو ببینم.

درحالی که تکیه میدادم به پشتی کانابه و چاییمو آروم میخوردم گفتم:

_ وقتی خیلی کوچیک بود پشش زدی.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با عصبانیت گفت:

مهراب _ من فقط عصبی بودم یاسمین.اون روز من شمارو رها کردم و رفتم چون تورو باعث نابینایی گندم میدیدم ؛ نه به خاطر اینکه دخترم نابینا بود.یاسمین یه آدم هرچقدر هم که بد باشه هیچ وقت بچه‌ی خودشو به خاطر اینکه مریضه رها نمیکنه و بره.اگه من به خاطر نابینایی گندم اونو پس زده بودم پس چرا الان اومدم دنبالش؟ چرا پنج ساله دارم خودمو به آب و آتیش میزنم تا زن و بچمو پیدا کنم؟

_اولا، من زن تو نیستم.دوما ، تو هنوزم فکر میکنی گندم نابیناست؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

مهراب _ مگه نیست؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ گندم درمان شده.الان کاملاً سالمه.

مهراب با هیجان گفت:

مهراب _ راست میگی؟ یعنی الان هیچ مشکلی نداره؟

_ نه!

مهراب _ خدا رو شکر...وای خدایا شکر...شکرت.

از این همه خوشحالی مهراب لبخندی روی لبم نقش بست.

بدون حرف بهش نگاه میکردم که گفت:

مهراب _ من میخوام ببینمش یاسمین.ترو خدا اینو از من دریغ نکن.پنج ساله دارم جون میکنم برای این لحظه.اگه بدونی چه بلاهایی سرم اومده.من توی این پنج سال تاوان همه اشتباهاتمو دادم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ حرف من یکیه مهرباب. دختر من این همه منتظر باباش ننشسته که حالا با یه آدم معتاد و بیکار رو به رو شه. نمیخوام همچین تصویری از پدر توی ذهنش بیاد. من برای تربیت و خوشحالی این بچه پنج سال تنهایی توی یه کشور غریب جون کردم.

سرشو زیر انداخت و گفت:

مهرباب _ من به خواست خودم معتاد نشدم.

اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

_ کدوم معتادی به خواست خودش معتاد میشه که تو دومیش باشی؟

مهرباب _ منظورم این نیست. داستان من کلا فرق داره.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ میشنوم.

مهرباب _ گفتم که مواد مخدر رو توی شکمم جاساز کردن.

اخمام توهم رفت و گفتم:

_ خب؟

وقتی رسیدم انگلیس ، رفتم پیش کسی که باید مواد رو بهش تحویل میدادم. فقط من نبودم، چند نفری بودیم. توی بدن هممون مواد جاساز شده بود. مارو انداختن توی یه سلول. خیلی احساس خطر کرده بودم، اون لحظه مطمئن بودم که موادو برمیدارن و مارو میکشن. سرو و صدا راه انداختم، افرادش اومدن منو کتک زدن. انقدر زدن که از هوش رفتم. وقتی چشمامو باز کردم دکتر بالای سرم بود و یه سری آدم. بعد فهمیدم به خاطر کتکا پلاستیک توی شکمم پاره شده و یه قسمتی از مواد پخش بدنم شده. دکتر تونستن تا یه جاهاییش رو درمان کنن، ولی اعتیاد رو نه!

با تعجب و نگرانی گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ چی میگی؟

سرشو زیر انداخت و سکوت کرد. از جام بلند شدم و رفتم سمتش، کنارش نشستم و دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

_ چرا خودتو قاطی همچین ماجرای خطرناکی کردی مهرباب؟

سرشو چرخوند و خیره شد تو صورتم. اشک از چشماش جاری شده بود چشماش قرمز به رنگ خون بود.

با بغضی که سعی در کنترلش داشت گفت:

مهرباب _ به خاطر تو ، به خاطر دخترم!

درحالی که خیره تو صورتش بودم گفتم:

_ تاحالا به ترک کردن فکر کردی؟

مهرباب _ من اصلا وقت نکردم به موضوعی به جز تو و دخترم فکرکنم یاسمین. من از نهایت وجودم بهت نیاز دارم. از ته قلبم میخوام که بغلم کنی.

چشمامو روهم فشار دادم و گفتم:

_ باید ترک کنی مهرباب. باید بری کمپ ترک اعتیاد.

مهرباب _ یاسمین چجوری میتونی انقدر سنگدل باشی که اجازه ندی من دخترمو ببینم؟

_ مهرباب هیچ به این فکر کردی دختری تورو ببینه چی فکر میکنه؟ گندم هرشب داره به تو فکر میکنه. تو تصوراتش یه مرد قوی و محکم رو میبینی. اون وقت اگه تورو با این حال ببینه چی میشه؟ چی درموردت فکر میکنه؟

صورتشو بین دستام گرفتم و گفتم:

@Ostd_A

♡ عآرامش

_ به خاطر خودت میگم مهرباب، به خاطر گندم میگم. اون اگه تورو با این اوضاع ببینه خیلی میشکته. تو پدراین بچه نیستی مهرباب. پدر این بچه زمین تا آسمون با آدمی که اینجا نشسته فرق داره. اون قویه ، محکمه ، مغروره ، سرسخته!

سرشو از بین دستم بیرون کشید و سکوت کرد.

سرش زیر بود و شونه هاش میلرزید.

آروم دستمو سمتش بردم.

با تردید و آروم آروم دور شونش پیچیدم و اونو به خودم نزدیک کردم. صدای گریه های مردونش بلند شد.

تکیه دادم به پشتی کاناپه و مهرباب هم سرشو روی سینم گذاشت.

سکوت کردم و اجازه دادم گریه کنه.

چون میدونستم چقدر سخته که بگن مرد گریه نمیکنه. میدونستم چقدر درد داره وقتی بغض تو گلوته و دستت مشت میشه و توی دیوار فرود میاد ولی بازم میگن مرد گریه نمیکنه.

کم کم متوجه شدم که گریه هاش تموم شد.

نفهمیدم اصلا چه اتفاقی افتاد که چشمام سنگین شد و به خواب رفتم...

[۱۴/۱۱/۲۰۲۱ ۲۰:۱۰]

#دخترسرباز_۱۹۹

#شادی_جعفری

دو ماه بعد

ماکارونی هارو توی قابلمه ریختم و درشو بستم تا دم بکشه. شروع کردم خورد کردن کاهو برای سالاد. داشتم زیرلب آهنگ میخوندم که صدای زنگ در اومد.

با صدای بلندی گفتم:

_ گندم کجایی مامان؟ درو باز میکنی؟

گندم _ باشه مامان الان باز میکنم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

صدای پاهاش اومد که میرفت سمت در. یکم طول کشید ولی کسی نیومد.

درحالی که دستامو میشستم گفتم:

_ گندم؟ چیشد مامان؟

بازم صدایی نیومد.

برای لحظه‌ای ترس تمام وجودمو پر کرد.

سریع حوله رو برداشتم و درحالی که دستامو خشک میکردم از آشپزخونه خارج شدم.

_ گندم؟

رفتم سمت در و دوباره گفتم:

_ گن...

با دیدنش حرف تو دهنم ماسید.

گندم برگشت سمتم و گفت:

گندم _ مامان این اقا درو زد ولی هرچقدر باهاش حرف میزنم جوابمو نمیده.

خیره شده بودم تو چشمای مهرباب و نمیتونستم هیچ کار دیگه‌ای انجام بدم. اونم خیره تو چشمای من خشکش زده بود. باورم نمیشد که خودش!

وقتی گندم رو دیده بود خشکش زده بود و نتونسته بود حرفی بزنه.

این واقعا خود مهرباب بود؛ بدون هیچ تغییری، همون مهرباب قبل بود. دقیقا همون مهرباب قبل. موهاشو دوباره تراشیده بود، شونه‌هاش مثل قبل پهن و مردونه بود، هیكل مردونش تو لباساش به شدت خود نمایی میکرد. تو چشماش شوق و هیجان قبل بود، همون برق خاصی که همیشه توی چشماش میدیدم. یه دسته گل و یه جعبه شیرینی هم توی دستاش بود.

ناخودآگاه لبخند روی لبم نقش بست و اشکی از گوشه چشمم چکید.

گندم دستمو گرفت و گفت:

گندم _ مامان چیشده؟ این آقا کیه؟ من دارم میترسم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

_مهراب؟

مهراب با شنیدن این حرف لبخندی روی لبش اومد.

اومد سمتم و جعبه شیرینی و گل رو توی دستم داد.

گندم با بهت به مهراب نگاه کرد و گفت:

گندم _بابا؟

مهراب نشست روی زانوهایش و دستاشو باز کرد و گفت:

مهراب _میای بغل بابات دخترم؟

گندم نگاهشو به من دوخت.

بغض تو گلوش بود و اشک تو چشماش حلقه زده بود. با خنده شدن تو چشمام میخواست رضایت منو بگیره. سرمو تکون دادم که با سرعت دوید سمت مهراب. خودشو توی بغل مهراب پرت کرد. مهراب دستاشو محکم دورش پیچید و اشکاش جاری شد. محکم گندم رو توی بغلش گرفته بود و با صدای بلند گریه میکرد. از جاش بلند شد و درحالی که گندم توی بغلش بود با سرکت چرخید و گفت:

مهراب _بلاخره تونستم بغلت کنم عشق بابا.

گندم محکم دستشو دور گردن مهراب حلقه کرده بود و از ته دل میخندید، اشک میون خنده هاش روی گونه هاش میریخت.

مهراب ایستاد و گندم رو روی زمین گذاشت.

دستاشو دو طرف صورتش گذاشت و گفت:

مهراب _گندم خیلی دوست دارم دخترم.

پیشونیشو محکم بوسید.

گندم با بغض گفت:

گندم _چرا مارو تنها گذاشتی بابا؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب با شنیدن این حرفش نگاهی به من انداخت. پشیمونی تو چشماش بیداد میکرد.
دوباره به گندم نگاه کرد و گفت:

مهراب _ معذرت میخوام دخترم. هیچ وقت نباید شمارو تنها میذاشتم.

اشکای روی صورتمو پاک کردم و گفتم:
_ گندم بزار بابات بیاد داخل.

گندم اومد کنار و مهراب وارد خونه شد و درو پشت سرش بست.

_ برید توی پذیرایی تا من چایی بیارم.

گندم دست مهرابو گرفت و گفت:
گندم _ بابا بیابریم. کلی ماجرا هست که باید برات تعریف کنم.

مهراب با اشتیاق دنبال گندم رفت.

فردا سال تحویل بود و همه رفته بودن برای فردا خرید کنن. فقط من و گندم توی خونه مونده بودیم.
دوتا چایی ریختم و رفتم سمت پذیرایی. هنوز وارد نشده بودم که مهراب و گندم رو دیدم. گندم روی پاهای
مهراب نشسته بود و تند تند داشت حرف میزد. با دیدنشون اشک تو چشمام جمع شد. نگاه مهراب سمتم
کشیده شد که سریع اشکامو پاک کردم و وارد پذیرایی شدم.

چایی رو به مهراب تعارف کردم و گفتم:
_ خوش اومدی.

لبخندی زد و گفت:
مهراب _ ممنونم.

نشستم رو به روش و خیره شدم بهشون.

@Ostd_A

♡ عآرامش

گندم با شوق داشت به مهرباب میگفت:

گندم_بابا نگران نباش، من این مدتی که تو نبودی خیلی خوب مواظب مامانم بودم.

مهرباب انگار یاد یه چیزی افتاد، تو فکر فرو رفت و لبخند همراه بغض رو صورتش جا خوش کرد.

گندم که به شدت ذوق زده بود دستشو روی سینه مهرباب کوبید و گفت:

گندم_بابا بابا گوش بده. حواست با منه؟

مهرباب سرشو تکون داد و رو به گندم گفت:

مهرباب_آره قربونت برم حواسم با توعه.

گندم انقدر با مهرباب صحبت کرد که کم کم چشماش گرم شد و تو بغل مهرباب خوابش برد.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم:

_بزار من گندمو ببرم توی اتاقش.

مهرباب_نه بزار بمونه.

_ولی..

مهرباب_لطفا بزار یکم دیگه بمونه یاسمین.

سرمو تکون دادم و دوباره نشستم.

مهرباب درحالی که چشم از صورت گندم برنمیداشت گفت:

مهرباب_باهام ازدواج میکنی یاسمین؟

[۱۴/۱۱/۲۰۲۱ ۱۰:۵۱]

#دخترسریاز_ادامه ۱۹۹

@Ostd_A

♡"عآرامش

#شادی_جعفری

با این حرفش شوکه شدم. با تعجب بهش نگاه میکردم.
وقتی نگاه سنگینم رو روی خودش حس کرد برگشت سمتم و گفت:
مهراب_الان تنها چیزی که نیاز دارم تویی یاسمین. اگه تو نباشی هیچیو نمیخوام، حتی گندمو.

سرمو زیر انداختم و سکوت کردم.

مهراب دوباره تکرار کرد:

مهراب_باهام ازدواج میکنی؟

با شنیدن صدای دست با تعجب نگاهم سمت صدا کشیده شد.

مامان_مثل اینکه به وقت رسیدیم.

بابا، مامان، ارغوان و مایکل دم در ایستاده بودن و با لخنه بهمون نگاه میکردن.

با دیدن اونا به سرعت از جام بلند شدم.

مهراب هم بلند شد و گندم رو روی کاناپه خوابوند.

بابا درحالی که وارد پذیرایی میشد گفت:

بابا_دختر گرفتن انقدراهم راحت نیست.

بابا نشست و بقیه هم اومدن نشستن. بان نشستن اونا من و مهرابم نشستیم.

مهراب درحالی که دستاشو توهم قلاب کرده بود سعی میکرد با اعتماد به نفس و محکم صحبت کنه:

مهراب _هر سختی داشته باشه من میپذیرم.

سروش زیر انداخت و ادامه داد:

مهراب _میدونم اصلا لیاقت داشتن دخترتونو ندارم. از همه بدتر اینکه خانوادم منو توی این خاستگاری
همراهی نکردن. ولی باور کنین من همه تلاشمو میکنم تا بتونم بهترین زندگی رو برای یاسمین و گندم درست کنم.

@Ostd_A

♡ عآرامش

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:

بابا _ پسرم دیگه گذشته از اینکه بخوای از من دخترمو بخوای.اون الان یه دختر کامل ، مستقل و قویه که خودش میتونه تصمیم بگیره.تو باید از خودش خاستگاری کنی.

نگاه مهرباب سمت من کشیده شد.

نه فقط مهرباب بلکه همه به من نگاه میکردن و منتظر خارج شدن یک کلمه حرف از دهن من بودن.
خیره شدم تو چشمای مهرباب...این مهرابی که من اینجا میبینم ، همون آدم قبلیه! همون مهرباب منطقی و محکم.مطمعنم میتونه پدر خوبی برای دخترم باشه.

لبخندی زدم و گفتم:

_ قبول میکنم.

لبخند از ته دل مهرباب از چشمم دور نمود.

ارغوان شروع به سوت زدن کرد و مایکل با خوشحالی دستاشو بهم کوبید.

مامان هم با لبخند دست زد و بابا هم فقط با لبخند بهم نگاه کرد.

ارغوان سریع از جاش بلند شد و گفت:

ارغوان _ پس من میرم شیرینیارو بیارم.

مامان دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت:

مامان _ زود باشین همو بغل کنین.

رو به روی مهرباب ایستادم و زل زدیم تو چشمای هم.دستم کم کم بالا رفت و دور گردنش حلقه شد ؛ دستای اونم دور کمرم پیچید و کم کم حلقه دستاش تنگ تر شد.انقدری که چسبیدم بهش و سرم روی سینهش قرار گرفت.

بوی تنش انگار بهم حس عشق میداد، آرامش میداد ، امنیت میداد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

از هم جدا شدیم که بابا اومد سمتمون و گفت:

بابا _ فقط من یه چیزی ازتون میخوام.

هر دو سکوت کردیم و بهش خیره شدیم.

ادامه داد:

بابا _ فردا عقد کنید.

_ چیی؟ بابا نمیشه.

بابا _ دخترم این تنها خواسته من از شماس.

_ بابا برای عقد باید تدارک ببینیم. آزمایش بریم. کلی کار دیگه هست ؛ الکی که نمیشه.

بابا _ اونو بسپارش به من.

خیره شد به مهرباب تا نظر اونو بدونه که مهرباب گفت:

مهرباب _ من که از خدامه.

کل روز به تدارکات عقد فردا گذشت. نمیدونم چرا بابا انقدر عجله داشت. اصلا نمیتونستم باور کنم که قراره فردا با مهرباب عقد کنیم.

توی اتاقم بودم که صدای در بلند شد.

رفتم سمتش و بازش کردم که مهربابو دیدم.

با دیدنش گفتم:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب _ همین الان اومدم.

هلم داد و اومد داخل و درو بست.

دستم گرفت و چسبوندم به دیوار.

بهم نزدیک شد که تو فاصله چند میلی متری صورتش انگشتمو روی لبش گذاشتم و هلش دادم عقب.
با اعتراض گفت:

مهراب _ بیخیال یاسمین. میدونی چقدر منتظر این لحظه موندم اصلاً؟

_ یکم دیگه تحمل کن. هنوز که عقد نکردیم.

مهراب _ یه جوری میگی انگار من نمیدونم گندم بچه‌ی منه.

مشتی توی سینش کوبیدم و گفتم:

_ ساکت شو.

رفتم روی تختم دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم.

مهراب اومد کنارم روی تخت نشست و گفت:

مهراب _ باورت میشه فردا عقدمون باشه یاسمین؟

_ راستش نه اصلاً!

مهراب _ بالاخره به آرزوم رسیدم.

لبخندی روی لبم نقش بست.

چشمامو بستم و گفتم:

_ لامپو خاموش کن خوابم میاد. فردا روز پر کاریه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

برای چند ثانیه نرمی لباشو روی لبام احساس کردم.
تا چشمامو باز کردم لامپ خاموش شد و مهراب توی تاریکی گم شد.
داد زدم:
_ مهراب.

صدای خندش بلند شد و بعدهم صدای پاهاش که از اتاق خارج شد و درو بست.
لبخندی روی لبم نقش بست و بعد از پنج سال دوباره با لبخند روی لب به خواب رفتم.

[۱۱/۱۷/۲۰۲۱ ۲۸:۰۸]

#دخترسریاز_۲۰۰

#شادی_جعفری

...

با تگون شدیدی با ترس چشمامو باز کردم.
دماغ ارغوانو دقیقا توی یه میلی متری دهنم دیدم.
با چشمایی پر از ترس و تعجب گفتم:
_ چیشده ارغوان؟

اگه یکم دیگه میومد جلو دماغش میرفت توی دهنم. برای همین تاجایی که میتونستم سرمو به بالشت چسبونده بودم.

ارغوان ازم فاصله گرفت و گفت:
ارغوان _ پاشو الان سال تحویل میشه پاشو پنج دقیقه دیگه مونده تا تحویل سال.

@Ostd_A

♡ عآرامش

دستمو گرفته بود و میکشید.

از روی تخته بلند شدم و درحالی که چشمامو میمالیدم به ساعت نگاه انداختم و گفتم:

_ مگه ساعت چند سال تحویل میشه؟

ارغوان _ شیش.

_ پس الان که ساعت پنجه.

ارغوان _ تا میایم آماده بشیم طول میکشه.

_ مگه چیکار میخوایم بکنیم ارغوان؟

ارغوان _ عه ساکت باش بیابریم دیگه.

اول رفتم حمام و بعد تا اومدم لباس بپوشم و آرایش کنم دقیقاً به گفته ارغوان ساعت شیش شد.

با مامان، بابا، ارغوان، مایکل، آرش و گندم نشسته بودیم رو به روی سفره هفت سین و گوش به تلویزیون میدادیم.

شمارش معکوس شروع شد.

این یکی از شیرین ترین استرس هاییه که سن نمیشناسه. چه بچه و چه آدم پیر همیشه توی این لحظه حس شیرینی این استرس رو تجربه میکنن.

بوومب!

و بلاخره یه سال جدید شروع شد.

همه به همدیگه تبریک گفتیم و رو بوسی کردیم.

داشتم کادویی که برای گندم خریده بودم رو بهش میدادم که یهو دیدم مایکل جعبه انگشتی جلوی ارغوان گرفته.

@Ostd_A

♡ عآرامش

با تعجب برگشتم سمتشون؛ مامان و بابا با لبخند بهشون نگاه میکردن. ارغوان با حیرت دستشو جلوی صورتش گذاشته بود.

مایکل به فارسی و با لهجه خیلی خنده داری گفت:

مایکل _ با من ازدواج میکنی ارغوان؟

اشک توی چشمای ارغوان جمع شده بود، دستاشو از هم باز کرد و گفت:

ارغوان _ بله!

به مایکل نزدیک شد و دستاشو دور گردنش حلقه کرد. مایکل هم اونو بغل کرد و یه دور چرخوند.

با ذوق و شوق دست میزد و بهشون نگاه میکردم.

آرش با خنده گفت:

آرش _ مثل اینکه فقط من این وسط تنهاموندم.

بابا باخنده دستشو روی شونش گذاشت و گفت:

بابا _ بالاخره باید یکی از بچهام کنارم بمونه!

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

_ راستی من باید برم آرایشگاه.

دویدم توی اتاقم ؛ به گوشیم نگاه کردم که دیدم مهرباب بیش از ده بار زنگ زده.

شمارشو گرفتم و درحالی که تند تند آماده میشدم باهاش صحبت کردم.

قرار شد بیاد دنبالم و بریم آرایشگاه.

همه وسایلمو برداشتم و منتظر مهرباب بودم که همون لحظه اومد.

وسایلمو برداشت توی ماشینش گذاشت و درو برای من باز کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنون.

@Ostd_A

♡"عآرامش

نشستم و مهرباب هم سوار شد. آدرس آرایشگاهمو بهش دادم و راه افتاد.
_هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روزی برای مراسم عقدم برم آرایشگاه.

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد و گفت:
مهرباب _ منم هیچ وقت فکرنمیکردم بتونم تورو داشته باشم.

با این حرفش ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد.
رو به روی آرایشگاه نگه داشت و درحالی که به اطراف سرک میکشید گفت:
مهرباب _ همینجاست؟

_اره همینجاست.

وسایلامو توی دستم گرفتم و سریع بوسه‌ای روی گونه مهرباب زدم. قبل از اینکه متوجه بشه چه اتفاقی افتاد از ماشین پیاده شدم و وارد آرایشگاه شدم.

ساعت نزدیکای دوازده بود که آماده شده بودم. با مهرباب تماس گرفتم و گفتم بیاد دنبالم.
توی آینه خیره شده بودم به خودم.
کی فکرشو میکردی یه روزی عروس بشی یاسمین؟ اونم عروس مهرباب!
با دیدن مهرباب از توی آینه برای چند لحظه فکم قفل کرد. تاحالا با کت و شلوار ندیده بودمش.
برگشتم سمتش و خیره تو صورتش لبخندی زدم.
همینجور که خیره شده بود بهم و چشم برنمیداشت گفت:
_ خیلی خانوم شدی.

با شنیدن این حرف اونم از مهرباب ته دلم قند آب شد.
آروم پیشونیمو بوسید و شل لباسمو تنم کرد.

@Ostd_A

♡ عآرامش

لبخند حتی برای یه لحظه هم از روی صورتم کنار نمیرفت.
دستمو گرفت و بعد از خدا حافظی با خانم آرایشگر رفتیم سوار ماشین شدیم.
همین که سوار شدیم با ذوق تو صورتم خیره شد و گفت:
_ یاسمین لطفا!

با تعجب گفتم:
_ چی لطفا؟

مهراب _ بزار ببوسمت.

شنلمو کشیدم تو صورتم، رومو ازش گرفتم و با لبخند گفتم:
_ همیشه!

رو فرمون کوبید و گفت:
مهراب _ تو خیلی نامردی.

لبخند پهنی زدم که استارت زد و راه افتاد.
یه آهنگ شاد پلی کرد و تا خونه رقصیدیم.
وقتی رسیدیم اومد دستمو گرفت و پیاده شدم.
سفره‌ی عقدو دیشب توی حیاط چیده بودن.
در باز بود؛ مهراب با انگشترش چند بار روی در کوبید و بعد دستمو گرفت و وارد شدیم.
با ورودمون صدای دست و سوت بلند شد.
با تعجب شنلمو کنار زدم تا به جمعیت نگاه کنم.
قرار بود فقط خودمون باشیم پس چرا انگار جمعیت بیشتری اینجا؟!!

@Ostd_A

♡ عآرامش

سرمو که بالا آوردم عمه و شوهر عمه رو دیدم، بعدم مامان بابای مهرباب ، خواهرش و شوهرخواهرش با پسر کوچولوش.

مهرباب هم مثل من تعجب کرده بود؛ انقدر که خشکش زده بود.
دستشو که توی دستم بود فشاری دادم تا به خودش بیاد.
نگاهی بهم انداخت ، بهش لبخندی زدم و وارد شدیم.

[۰۸:۲۴ ۲۰۲۱/۱۱/۱۸]

#دخترسرباز_ادامه ۲۰۰

#شادی_جعفری

همه با لبخند بهمون نگاه میکردن.رفتیم سمتی که جای ما بود و ایستادیم.

مهرباب سرشو خم کرد و زیر گوشم گفت:

مهرباب_الان باید چیکار کنیم؟

_مگه تو تا حالا عقد نکردی؟

برای چند لحظه نگاهش عوض شد.اصلا حواسم به حرفم نبود.دستشو فشار کمی دادم و برای جمع کردن گندی که زدم گفتم:

_من قبلا عقد کردم،ولی جای تو بودم.اگه میخوای راهنمایییت کنم؟

مهرباب لبخندی زد و گفت:

مهرباب_باید چیکار کنم خانوم؟

_باید شنلمو دربیاری.

مهرباب_نه ببین بلد نیستی.اون واسه بعد از عقده.الان باید بشینیم.

ریز خندیدم و نشستم که مهربابم با خنده کنارم نشست.یکم شنلمو کنار زدم تا بقیه رو بهتر ببینم.

ارغوان اومد کنارم و با شیطننت گفت:

ارغوان_چی میگی بهم؟

مهرباب که صداشو شنیده بود گفت:

@Ostd_A

♡ عآرامش

مهراب_ درمورد اخر شبه!

از اون زیر نیشگونی بهش گرفتم و روبه ارغوان گفتم:

_ بگو ببینم این سوپرایز کار کی بود؟

ارغوان_ عمه اینا و خانواده مهراب؟

_اره.

چشماشو مثل خودشیفته ها چرخوند و گفت:

ارغوان_ کار من بود.

لبخندی زدم و گفتم:

_ تو عالی ارغوان.

خم شد گونمو بوسید و گفت:

ارغوان_ خیلی دوست دارم خواهری.

این حسی که امروز داشتم رو هیچ وقت تاحالا تجربه نکرده بودم. امروز با نهایت وجودم حس میکردم که یه دخترم ، حس میکردم ارزش دارم و هیچ کس به جنسیتم توهین نمیکنه. هیچ وقت انقدر که امروز خوشحالم خوشحال نبودم:

این چیزی که الان دارم تجربه میکنم برای من یه رویا بود که هیچ وقت فکر نمیکردم قرار باشه بهش برسم.

گندم با خوشحالی دوید اومد توی بغلم نشست.

خم شدم گونشو بوسیدم و گفتم:

_ خوبی دخترم؟

لبخندی زد و گفت:

گندم _ خیلی خوبم مامانی.

آروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

_ اجازه میدی من بله رو بدم؟

@Ostd_A

♡ عآرامش

یکم فکر کرد و گفت:

گندم _ بابا؟

مهراب برگشت سمتش و گفت:

مهراب _ جونم؟

گندم _ من قول دادم از مامانم مواظبت کنم. ولی حالا تو باید قول بدی.

مهراب لبخندی زد و خیره به صورتم گفت:

مهراب _ با تمام توانم ازش مواظبت میکنم.

گندم و گذاشتم روی زمین و گفتم:

_ هی هی کافی. مگه من خودم نمیتونم مواظب خودم باشم؟

همینطور که داشتم قرقر میکردم چشمم افتاد به ارسلان. یه گوشه ایستاده بود و دستش تو دست مارال بود، یه جور خیلی خاصی داشت به ما نگاه میکرد. از وقتی اومدیم نگاه مهرابو روش حس میکنم.

دست گندم رو گرفتم و زیر گوشش گفتم:

_ گندم برو ارسلانو بیارش.

گندم قبول کرد و رفت سمت ارسلان. دستشو گرفت و یه چیزی گفت، ارسلان نگاهی به ما انداخت و دنبالش گندم اومد.

اومد و با خجالت ایستاد رو به روی ما.

دیدم که اشک تو چشمای مهراب حلقه زد.

دست ارسلانو توی دستم گرفتم و گفتم:

_ خوبی پسر؟

@Ostd_A

♡"عآرامش

با این حرفم مهرباب یهو برگشت سمتم.

لبخندی بهش زدم و رو به ارسال گفت:

_ اجازه میدی من با بابات ازدواج کنم و مامان تو بشم؟

ارسال _ پس مامان خودم کجاست؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم. سرمو زیر انداختم و سکوت کردم.

مهرباب دست دیگه‌ی ارسالو گرفت و گفت:

مهرباب _ مامانت از اینجا رفته پسرم. حالا دوست داری مامان گندم مامان توهم بشه؟

ارسال _ تو چرا منو تنها گذاشتی بابا؟

قطره اشکی از چشمای مهرباب پایین چکید که سریع اونو پاک کرد و گفت:

مهرباب _ منو ببخش باشه؟

ارسال سرشو تکون داد و گفت:

ارسال _ اگه مامان گندم مامان من بشه، توهم میشی بابای گندم؟

مهرباب _ آره عزیزم.

ارسال _ باشه!

با لبخند محکم پیشونیشو بوسیدم و دستشو کشیدم و اوردمش توی بغلم.

[۰۸:۲۴ ۲۰۲۱/۱۱/۱۸]

عاقده عقد و خوند و بلاخره این وصلت پا گرفت. از جام بلند شدم و دست مهربابو گرفتم تا بلند بشه.

@Ostd_A

♡ عآرامش

صدای سوت زندای ارغوان کل خونه رو گرفته بود.

رو به مهرباب گفتم:

_ لان دیگه باید شنلمو دربیاری.

اخماشو توهم کشید و گفت:

مهرباب_ جلوی اون پسره لابد؟

_ کدوم پسره؟

مهرباب_ همون خارجیه.

با شنیدن حرفش زدم زیر خنده. معلوم نیست چقدر این سر دلش سنگینی میکرد و نگفته از دیروز تاحالا.

_ یادت رفته مهرباب؟ من وقتی ایران بودم هیچ وقت لباس پوشیده نداشتم. وقتی هم رفتم انگلیس همینطور.

مهرباب_ اون زمان همه فکر میکردن پسر ی فرق میکرد

_ هیچ فرقی نمیکنه. دختر و پسر نداره این تفکر اشتباهیه. درش میاری یا خودم دست به کارشم؟

مهرباب_ از دست تو.

گره شنلمو آروم باز کرد و شنلو در آورد.

پیشونیمو بوسید و محکم همدیگه رو تو آغوش کشیدیم. گندم با خوشحالی اون وسط میرقصید. تاحالا گندمو انقدر خوشحال ندیده بودم. من و مهربابم یکم رقصیدیم و بعدم هدیه هارو آوردن. مراسم کوچیک ما اینجا تموم شد.

انقدر همه چیز سریع پیش رفت که من هنوز باورم نمیشه ما عقد کردیم. قرار شد چند وقت دیگه مهرباب خونه بخره و منم جهیزیه رو آماده کنم و بعد بریم توی خونمون.

الان یک هفته از عقدمون میگذره. دوبار به همراه مهرباب و گندم رفتیم بیرون و وسیله برای خونه انتخاب کردیم. مهرباب دیگه برای خودش کار میکنه و شاگرد اوستا حسین نیست.

گندم خیلی خوشحاله، میتونم بگم از وقتی به دنیا اومده تاحالا این قدر خوشحال ندیده بودمش. با ارسال هم رابطشون خیلی خوب شده.

امروزم با مهرباب رفته بودن سرکار. چند روز بود گندم میگفت میخوام برم دنبال بابا تا بلاخره امروز مهرباب هردوشونو برد دنبال خودش.

منم یک ساعته در بیمارستان ایستادم و هیچ تکونی نمیخورم. بیمارستانی که بابابزرگ توش بستریه. اب دهنمو قورت دادم و یه قدم برداشتم؛ دست و پام به شدت یخ زده بود و میلرزید.

قدمامو کمی تندتر کردم و وارد بیمارستان شدم. شماره اتاق بابابزرگ رو پرسیدم و رفتم داخل. روی تختش دراز کشیده بود و دستگاه تنفس بهش وصل بود. منو دید ولی نمیتونست حرفی بزنه. چشماش درشت شده بود و

@Ostd_A

♡ عآرامش

بهم نگاه میکرد. شاید داشت فکر میکرد منو قبلا کجا دیده. یا فکر میکرد پسرش یه دختر داشته که ازش پنهان کرده. هرچیزی میتونه فکر کنه غیر از اینکه ارسال دختر بوده باشه. رفتم سمتش و کنار تختش ایستادم. لبخندی روی لبام بود، یه لبخند ترسناک و مزخرف.

_سلام بابابزرگ، خوبی؟ اوضاع چگونه؟ حیف بابابزرگ نتونستی برای مراسم خاکسپاری نوت بیای! البته فکر نکنم زیادم برات اهمیت داشته باشه، هرچی باشه هم نوهی دختریه و بدتر اینکه یه دختره! آخه دختری که ارزش ندارن، موجودات بی ارزشی که خدا برای نیاز مردا اونارو آفریده. وقتی میخوان عقدش کنین دارین به یه قیمتی اونو میفروشین، وقتی میخواد حرف بزنه میگین ساکت شو حیا داشته باش، وقتی میخواد کار کنه میگین زن که کار نمیکنه، وقتی کار اشتباهی میکنه میگین گناه کردی! حالا دیدی؟ ارسلائی که این همه مدت دورش میگشتی الان دختر از آب در اومد، الان چه حسی داری هان؟ نیازی نیست بگی چون خودم میدونم.

لبخندم پررنگ تر شد و در عین حال قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

دستگاه تنفسشو از روی صورتش برداشتم، بالش زیر سرشو بیرون کشیدم و روی صورتش گذاشتم و فشار دادم. انگشتاش چنتا تکون خوردن و بعد بی جون رها شد.

با پشت دستم اشکای جاری شده روی صورتمو پاک کردم و گفتم:

_من قاتل شدم بابابزرگ، ولی نه امروز، وقتی پرنیزا مرد من یه قاتل شدم.

پایان

[۱۸/۱۱/۲۰۲۱ ۲۴:۰۸]

#دخترسریاز

#شادی_جعفری

از زبان نویسنده:

اگر چشم هایمان را باز کنیم و به اطراف نگاه کنیم، میبینیم که در زندانی حبس شده ایم که اسم دیوارهایش غیرت است و روی درش نوشته تعصب. خاک های گوشه زندان بوی عقیده میدهد و سقفش پر شده از حرف مردم!

یک روز به خودمان می آیم و کلنگ قدرت را برمی داریم و به جان دیوارها و در و سقف می افتیم، تا به آزادی برسیم...

@Ostd_A

♡ عآرامش

ما در زندانی گیر افتاده ایم که هم سلولی هایمان عقیده دارند مرد نباید گریه کنه.
زن نباید کار کنه.
پسر باید بره سربازی تا مرد بشه.
دختر باید پوشیده باشه تا در امان باشه.
و خیلی عقیده های دیگر که همه مان را توی این سلول حبس کرده.
ای کاش روزی برسد که همه ی حبس شده ها با کلنگ هایشان به جان دیوار ها بیفتند.
ای کاش روزی برسد که بدانند ما همه باهم برابر و یکسان هستیم ؛ هیچ فرقی نیست!
کاش روزی برسد که به گرایش یکدیگر ، جنسیت یکدیگر ، عقیده یک دیگر و دین یکدیگر احترام بگذاریم.
کاش بهشت های زورکی دیگر تمام میشدند!
کاش چشمان مردم باز میشد.
ولی دریغ ، این جامعه ی کور دستشان را روی شانه های یکدیگر گذاشته و جلو میروند.
هیچ کدام نمیخواهند دستشان را به دیوار بگیرند و خودشان قدمی نو بردارند.
میخواهم در این سلول کوچک یک چشم پزشکی بزنم تا تمام مردم کور را درمان کنم، شاید به تنهایی قدمی برداشتند:

قصدم از نوشتن این رمان فقط و فقط بیان یه سری حقایق بود.
یه چیزایی که شاید ساده به نظر بیاد ولی خیلی هامونو اسیر کرده.
خیلی از پسر ها به خاطر سربازی اجباری از موفقیت هاشون دور شدن.
خیلی از دخترا به خاطر محدودیت هاشون از آرزوهاشون دل کندن.
خیلی از زنان به خاطر نداشتن حق طلاق هر روز دارن آزار میبینن.
خیلی از مردان به خاطر حرف مردم زیر آوار غم له شدن و دم نزدن.
امیدوارم از این رمان لذت برده باشین و براتون تاثیر گذار بوده باشه 🌈♡